

# رمان دل‌تنگ

رمان دل‌تنگ (جلد دوم رمان غروب خورشید) به نویسندگی parnia asad

مقدمه:

دل‌تنگ؟ آری دلم تنگ است.. دل‌تنگ گذشته.. دل‌تنگ خیال.. دل‌تنگ رویاهای محال.. من چه بگویم از دل‌تنگیم؟ که دل‌تنگم؟

من باین دل تنگم چه کنم؟ دلی که تمام شب و روزش را بیهوده میتپد

دلم تنگ است.. دلم برای آرزوهای پرپر شده ام تنگ است

کاش بودی! کاش میماندی تا دوباره با هرم دست هایت مرا گرم میکردی!

بی تو سردم..

شانه هایت جایگاه گریه های من.. ب\*و\*س\*ه هایت مرهم دل زخمی من

نفست داغ! تنت گرم! دعایت همیشه همراهم

تو نباشی من به که پناه برم؟

یادت می آید! آن روزها که هر دو باهم از تنهایی فرار میکردیم! دلخوشیمان از وجود یکدیگر بود  
روزهاست به بن بست خورده ام.. کوچه ی حیاتم به بن بست دارد ختم میشود و باز من دلتنگت هستم!

بیا.. بیا که بی تو دفتر عمرم دیگر برگی ندارد. برگی نیست که در آن از دردم نویسم!

چه بگویم?!؟! فقط میتوانم بگویم دلتنگم.. همین

\* \* \*

بسم تعالی

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم! با صدای بلندی سلام کردم

\_سلام من اومدم

صدایی شنیده نشد.. رفتم توی اتاق. مامان روی تخت دراز کشیده بود و همونطور که یکی از دستهایش رو روی پیشانیاش گذاشته بود، چشم هاش رویسته بود..

به چارچوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم!

هنوز بعد از سال ها زیبایی چشم گیرش رو از دست نداده بود. شاید از درون واقعا شکسته بود اما از ظاهر جز چند تا چروک روی پیشانیاش، اثر از گذشتن 15 سال رو نداشت.. من میفهمم.. اون روز که داشت با خاله نگین درودل میکرد و میگفت که فقط بخاطر من زنده هست و هدفش فقط خوشبختی من هست، رو شنیدم! مامان نمیدونه که من شنیدم.

فقط خدامیدونه که من چقدر عاشق مامانم هستم. وقتی به بلاهایی که سرش اومده فکر میکنم جگرم کباب میشه!

من هم مثل مامان، فقط بخاطر اون هست که انجام..

با صدای مامان به خودم اومدم

مامان\_ اومدی؟

لبخندی زدم و سلام کردم

مامان\_ کی اومدی؟ ببخش عزیز مامان اصلا حواسم نبود

من\_ اشکال نداره مامانم. منم همین الان اومدم

ابراز احساسات زیاد و باهم رفتیم توی سالن.. به کمک هم شام خوشمزه ای درست کردیم و خوردیم.

متوجه شدم مامان امروز کمی دپرسه

من\_مامان چیزی شده؟ احساس میکنم خوب نیستی

سرشو انداخت پایین و گفت\_ نه عزیزم چیزی نیست فقط یکم سرم درد میکنه

من\_خب پس بلندشو برو بخواب من سفره رو جمع میکنم

قبول نکرد اما بالاخره باکلی مکافات راضی شد که بره بخوابه. میدونستم دلیل این حالش از سردرد نیست

سفره رو جمع کردم و رفتم توی اتاق و خوابیدم...

صبح باصدای آلارم گوشیم چشم باز کردم. سریع بلند شدم و لباس فرم مدرسه رو تن کردم و بعد از خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.

مدرسه نزدیک بود و اسه همین خودم میرفتم. همونطور که راه میرفتم کتاب تاریخ رو در آوردم و شروع کردم به خوندن

(من سال چهارم رشته ی انسانی هستم)

بعد از ده دقیقه رسیدم. بهار و مهدیس و پروانه روی زمین نشسته بودند و صحبت میکردند. بعد از سلام کردن باهاشون هر چهار نفر رفتیم سرکلاس

بعد از دادن امتحان برگمو دادم و رفتم توی حیاط و کنار دخترا روی زمین نشستم.

بهار با حرص گفت\_ این معلمه رو من آخر خفه میکنم بااین سوالاتی چرندش

مهدیس\_ اول سال گفتم این یکی آدمه و کاریش نداشتم اما حالا حالاها در خدمتمونه

چشمکی نثارمون کرد که بهار هم جیغ خفه ای کشید و تاییدش کرد

بقیه هم فهمیدن نقشه ی خفیفی معلم بیچاره در انتظار خواهد داشت

\* \* \*

بعد از اتمام مدرسه با بهار راهی خونه شدیم

بهار\_خاطره بیا عصر بریم جنگل

من\_وا.. ترس داره اونجا.. عمراً

بهار\_بابا هیجانش بالاست. بریم مسابقه ی همیشگی

همونطور که صورتم از یاد آوری اونجا توهم جمع شده بود، زیر لب گفتم\_ باشه پس عصر خودت بیا دنبالم و با مامان حرف بزن

با لحن شیطننت آمیزی گفت\_ ای قربونت

وبوس آبداری روی گونم نشوند. لبخندی زدم. چه کنیم همین یه دوست رو بیشتر نداریم!

بهار با شخصیت شیطون و شادی که داشت، باعث میشد حال و هوام عوض شه.

دختری قد بلند با هیكلی متوسط که رو به لاغر میرفت، بود. پوست گندمگونی داشت با چشم های درشت مشکی و ابروهای پهن برداشته شده ی مشکی رنگش. بینی قلمی زیبایی داشت و لب های گوشتی. موهای کوتاه مشکی رنگی هم داشت که به تیپ و شخصیت جدیش (یا به قول خودمون لاتش) میخورد.

در کل دختر زیبایی بود. از سال اول دبیرستان باهم دوست شدیم. مامان هم بهش اعتماد زیادی داشت بخاطر خود شیرینی های زیادش... وقتی به خودم اومدم رسیده بودم در خونه ی ما. از بهار خداحافظی کردم و وارد شدم. بهم گوشزد هم زد که ساعت 6 آماده باشم...

الان ساعت 5ونیم هست و من منتظر بهار هستم تا بیاد..

باصدای زنگ خونه رفتم سمت در و درو به روش باز کردم. مامان هم اومد استقبال

بهار\_سلام خاله خوشگلم خوبی؟

مامان\_سلام عزیزم خوش اومدی. خیره، چرا نفس نفس میزنی؟

بهار\_خیر که چه عرض کنم. راستش خاله فردا امتحان عربی داریم میخواستم خاطره بیاد خونمون یکم باهم کارکنیم. صبح هم از همون راه باهم میریم مدرسه.

مامان\_خب این چه کاریه؟ تو بمون

بهار\_وای خاله جون میدونید که مامانم خیلی گیرمیده. الان هم به زور اومدم اینجا

به مغزم فشار آوردم. مگه ما فردا امتحان عربی داریم!؟

یادم اومد که ما فردا اصلا عربی نداریم. چشم هام گرد شد. به بهار که داشت دور از چشم مامان ریز ریز میخندید، نگاه کردم. پس بهوشه. چشم هامو نازک کردم و اسش و حرفی نزد

مامان\_خاطره میخوای بری؟

من\_مامان تنها میمونی تو

مامان\_نه عزیزم من عادت دارم. شما هم برید درس بخونید

یکم ناراحت شدم. آخه من چطور میتونم به این مامانی که بادنیا عوضش نمیکنم دروغ بگم؟

ابراز احساسات زیاد وبدون حرفی رفتم و لباس پوشیدم. لباس و کتاب واسه فردا هم توی کیفم گذاشتم و بعد از خداحافظی از مامان، از خونه زدیم بیرون. هوا داشت روبه تاریکی میرفت

من\_بهار من میترسم

بهار\_ ترس که نداره. فعلا بیاباریم

دستمو کشید و باهم وارد جنگل شدیم. با وجود درخت ها تاریک تر از هوای آزاد به نظر میرسید.

ایستادیم که بهار گفت\_ خب خاطر خانم حالا مسابقه میزاریم ببینیم کی میتونه بیشتر وسط جنگل بمونه. شرط هم اینه هرکی برد باید اون یکی رو مهمون کنه

باترس گفتم بهار بیخیال شو. بیا بریم مهمون من باش. اون دفعه با بچهها بودیم شلوغ بودیم. الان دونه فریم. اگر اتفاقی افتاد چی؟

بدون توجه به حرفم راه افتاد و گفت\_ من رفتم. تو هم از سمت دیگه ای برو. هرکی نتونست دووم بیاره برمیگرده همینجا

ورفت. نتونستم کاری کنم. با پایهای لرزون راه افتادم وسط جنگل. راستش خیلی میترسیدم. گوشه مانوم رو توی مشتم میفشردم و زیر لب باهرگامی که برمیداشتم، صلوات میفرستادم.. خدا نکشتت بهار...

دقیقا رسیدم به وسط جنگل. همونجا ایستادم و سعی کردم به اطرافم نگاه نکنم. از همه ترسناک تر سکوت جنگل بود که در پی اون صدای جیرجیرک هایی به گوش میرسید که باعث بیشتر شدن ترسم میشد!

توی همین حال و هوا بودم که متوجه صدای قدم هایی شخصی روی برگ های خشک شدم.. دور خودم چرخیدم اما چیزی ندیدم..

سعی کردم به خودم دلداری بدم اما باز همون صدا به گوش رسید. اینبار تند تر قدم برمیداشت

یعنی.. یعنی داشت میومد اینجا؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم و شروع کردم به دویدن.. انگار اون هم داشت جیغ میزد

ترس من شدت بیشتری گرفت و این دفعه جیغ بنفش میکشیدم. طوری که حس کردم حنجرم پاره شد.. همونطور که با سرعت میدویدم اسم بهار و صدا میزد و گریه میکردم. خدایا غلط کردم. دیگه پامو اینجا نمیزارم

یه دفعه سرم محکم به چیزی برخورد کرد و در پی اون صدا "آخ" کسی به گوش رسید. سر خودم هم به شدت درد گرفت اما مهم اون کسی بود که به من برخورد کرد

با دقت به دختری که روی زمین افتاده خیره شدم. رفتم سمتش و صداش زدم

من\_ خانم... خانم... خوبید؟

\_سرم

گوشیمو از توی کیفم. بیرون آوردم و بااستفاده از نور صفحه تونستم ببینمش.. بعد از اینکه سرش به سر من برخورد کرده بود، افتاده روی زمین و سرش به سنگ برخورد کرده.. یه قسمت از سرش انگار شکسته و خون ریزی کرده

ترسیده بودم.. دست و پامو گم کرده بودم.. به اطرافم نگاه کردم.. اثری از بهار نبود

سریع بهش زنگ زدم. صدای توی گوشی پیچید

بهار\_کم آوردی؟

من\_بهار سریع بیا وسط جنگل.زود بیا بیچاره شدیم

بهار که انگار ترسیده بود گفت\_خاطره چی شده؟حرف بزن دیگه

جریانو به صورت خلاصه سریع براش گفتم واونم گفت که الان میاد..یکم بعد رسید..باکمک هم بازوی دختر رو گرفتیم وحرکت کردیم

به بیرون از قسمت..یه گوشه روی زمین نشوندیمش

بهار رو بهش گفت\_خونتون کجاست؟بگو تا ببریمت

اون هم آدرسو گفت و حرکت کردیم سمت خوشنون

وقتی رسیدیم با دیدن خونه فکم روی زمین افتاد..بهار هم همینطور..این ویلا چقدر بزرگ بود..تاحالا توی گیلان ویلایی به این زیبایی

و شیکی ندیده بودم

بهار رفت و زنگ درو فشرد.مردی که مشخص بود نگهبان هست دروباز کردو بعد ازاینکه جریان رو فهمید مارو به داخل حیاط

فرستاد و رفت که به گفته ی خودش آقا رو صداکنه.

به حیاط دقیق شدم..زیبا بود..حیاط گرد مانندی بود که دور تا دورش رو اندکی درخت پر کرده بود و یکی دوتا هم آلاچیق بینشون

قرار گرفته بود.وسط حیاط یه حوضی قرار داشت..واقعا شیک بود..کف حیاط هم از سنگفرش مصنوعی پوشیده شده بود

همونطور که محو تماشای اطراف بودم،نشستن دستی روی شونم رو حس کردم.

برگشتم.بهار با نگرانی بهم خیره شده بود

بهار\_وای خاطره سرتو هم که قرمز شده

دستی روش کشیدم.جاش کمی سوز میداد اما با بی تفاوتی گفتم\_درد نداره.

و باچشم به اون دختر اشاره کردم..چرا نمیزاشتن اون بره داخل??!

اه اه چه آقایی دارن

بهار هم برگشت و نگاهش کرد.به درختی تکیه داده بود و با دستمالی که بهش داده بودیم،با دستش روی قسمت زخم رو ماساژ

میداد.همون لحظه باصدای مردی برگشتیم عقب

یه پسر نسبتا جوان با قهبلند و هیکل عضله ای(اینو از تپیی که زده بود فهمیدم).

صورتشو درست نتونستم ببینم..اما تپیش...

یه شلوار گرمکن مشکی همراه تیشرت سفید برتن داشت.ترسیده بودم!از حرکت راه رفتنش که به طرز عجولانه ای به سمت ما میومد

میشد فهمید که واسمون تیز کرده..

بدون توجه به مارت سمت اون دختر

\_شادی چت شده؟

دختره که فهمیدم اسمش شادی هست گفت\_ چیزی نیست از حواس پرتیم بود

پسررو کرد به ما و با خشونت گفت\_ چی شده؟

از ترس زبونم توی دهنم نمیچرخید.. که خوشبختانه بهار جواب داد\_ توی جنگل هوا تاریک بود که ما به ایشون برخورد کردیم

پسره اول نگاهی به بهار و بعد به من انداخت. نگاهش روی من متوقف شد

چشم هاشو ریز کردو به پیشانیم خیره شد!

اوه خدا حتما از سرم فهمید

پسر\_ مگه کوری؟ حواست کجاست؟

حرفی نزدم که شادی گفت\_ نه شهاب تقصیر من بود داشتم میدویدم

وروکرد به ما و گفت\_ ممنون که منو تا اینجا آوردید

بدون هیچ حرفی لبخند کم رنگی نثارش کردیم. شادی دست پسره که اسمش شهاب بود رو گرفت و باهم وارد عمارت شدن.. چه رمانتیک

بابهار از اونجا زدیم بیرون. تا از در خارج شدیم روبه بهار توپیدم\_ همش تقصیر تو شد.. بازم خداروشکر که چیزیمون نگفتن

بهار\_ به من چه.. خودش کور بود

حرفی نزدم و باهم به سمت خونه بهار حرکت کردیم

وقتی رسیدیم بعد از عوض کردن لباس و خوردن شام، بهار به سرم پمادی زد و رفتیم واسه خواب

به اطاعت از من بهار هم کنار من روی زمین تشک پهن کرد

همونطور که دراز کشیده بودیم، بهار روشو کرد سمتم و گفت\_ میگم خاطره پسره خوشگل بود

من\_ دقت نکردم به صورتش

بهار\_ خب منم دقت نکردم ولی فقط میدونم که خوشگل بود

خنده کوتاهی کردم و گفتم\_ برو بابا تو همی.. شوهر شادی بود

بهار\_ او هم متوجه شدم. بگیر بخواب ما از این شانسا نداریم

\*\*\*

سرکلاس بودیم که متوجه شدم بهار هی زیرچشمی به مهدیس اشاره میکنه و اونم ریز ریز میخنده.

با آرنج زدم به پهلوش که آخش بلندشد

بهار\_چته وحشی?

من\_باز چه نقشه ای کشیدی?

با شیطننت گفت\_خواهی دید

دیگه چیزی نگفت.منم سمج نشدم..ولی مطمئن بودم که کارشون از بدهم بدتره که انقدر خوشحالن

معلم شروع کرد به درس دادن که بالاخره زنگ به صدا در اومد و کلاس تموم شد

داشتیم وسالمو جمع میکردم که با صدای بلند(خدای من)توسط شخصی،رومو برگردوندم..این صدای معلم بود

همونطور که صورتش توی هم جمع شده بود داشت به پشتش نگاه میکرد.فهمیدم کار این دوتا وروجک هست اما نفهمیدم

چکارکردن!واسه همین دقیق شدم تا بفهمم چی شده!?!

اما ای امان از دل غافل...این دوتا کلی آدامس چسبونده بودن به صدنلی و همش به مانتوی معلم چسبیده بود..دقیقا خودشون گفته بودن

که این معلم بیچاره نیاز به تنبیه داره!!

معلم از عصبانیت صورتش سرخ شده بود..

\_سریه بگید کار کدومتون بوده?

کسی حرفی نزد..این دفعه جدی تر گفت\_اگر نگید از کل کلاس نمره کم میشه.

بازم کسی حرفی نزد.یعنی نمیتونستن حرف بزنن.همه از مهدیس و مخصوصا بهار حساب میبردند..

معلم چشم هاشو ریزکردو بعد از برداشتن کیفش،از کلاس خارج شد.همین که از در بیرون رفت بچهایی زدن زیرخنده..بهار و مهدیس

هم باخنده به هم(ایول) میگفتند

بهار\_دمت گم مهدیس

مهدیس\_چاکر شما..بابا حقش بود دفعه ی دیگه سوالای درست بده

پروانه هم جیغی کشید و اومد آویزونشون شد..انگار همه از این معلم عقده داشتند.منم بی صدا نشسته بودم و به ذوق زدگی بچهایی نگاه

میکردم!

همون لحظه در باز شدو ناظم وارد کلاس شد..

ناظممنون از اون زن هایی بود که اگر مدرسه رو میدادن دستش مدرسه نابود میشد..اونم باز جویی کرد که بادم جوابی نشنیدند و دوباره



تهدید پشت تهدید! اما کی بود که اهمیت بده؟

\* \* \*

وقتی داشتیم برمیگشتیم، توی کوچه بهار اینا بودیم که متوجه شدم یه دختر بافرم مدرسه دم درخونه ایستاده

روبه بهار همونطور که نگاهم به اون بودگفتم\_بهار اون کیه؟

بهار\_نمیدونم..شاید همینطوری ایستاده.حتما مال همسایه هاست

حرفی نزدم..شاید حق بااون باشه..بی خیال به سمت خونه قدم برداشتیم.به اندازه کافی از مامان دور شده بودم..باید وسایل هارو بر میداشتم و برمیگشتم خونه

رسیدیم.بهار کلید رو در آورد و همین که اومد توی قفل فرو کنه باصدای دختری برگشتیم عقب.اون دختر کسی نبود جز شادی

یه تای آبروم رو بالا دادم وگفتم\_سلام

بهار هم بی هیچ حرفی منتظر بهش چشم دوخته بود

شادی لبخند کم رنگی زد وگفت\_ببخشید مزاحم شدم..راستش از دیشب تا حالا میخواستم پیام وازتون تشکر و همچنین معذرت خواهی کنم اما خب حال زیاد خوب نبود

به پیشانی چشم دوختم..باند پیچی شده..لبم وگزیدم وگفتم\_خواهش میکنم شما ببخشید از حواس پرتی من بود

شادی نگاهی به سرم انداخت و سپس گفت\_سر شما هم آسیب دیده

دستی به سرم کشیدم وگفتم\_نه فقط خراش کوچیکی هست

بالاخره بهار لب باز کرد و گفت\_شما اون شب توی جنگل چرا میدویدید؟

شادی\_بخاطر پروژّه بابام و داداشم اومدیم رشت..منم که تنها بودم باهاشون اومدم.اونروز هم حوصلم سر رفته بود داشتم توی جنگل قدم میزدم که از جیغ یه نفر که فکر کنم شما بودید(وبه من اشاره کرد)ترسیدم و دویدم که باهم برخورد کردیم

من\_پس شوهرتون چی؟

با چشم های گرد شده گفت\_چی؟

من\_شوهرتون و میگم دیگه..همون که اونشب..

قهقهه ای زد و پرید میون کلامم

\_اون داداشم بود

آخ خاطره آبروی خودتو بردی

نگاه بهار کردم..لبخند بر لب داشت انگار که داره خندش رو کنترل میکنه

شادی\_راستی یادم رفت معرفی کنم

دستشو جلو آورد وگفت\_شادی هستم

بهار بهش دست داد وگفت\_بهارم..خوشبختم

شادی لبخند زدو منم از همونجا گفتم\_منم خاطره هستم

شادی\_خوشحال شدم از دیدارتون..کلی گشتم دنبالتون تاآدرس اینجا رو پیدا کردم..منم تنها هستم توی این شهر واسه همین خوشحال

میشم اگر که باز همو ببینیم

من\_باعث افتخاره

شادی\_واقعا?

بهار\_او هوم خوب میشه...

\* \* \*

اون روز دیگه ما باشادی دوست شدیم وشمارشو بهمون داد وماهم همینطور..تااونجایی که فهمیدم شادی همسن خودمون هست یعنی18

سالش وخوبیش این بود که هم رشته ای ما یعنی رشته انسانی هست

\* \* \*

بهار\_چون تازه مدرسه ها شروع شده شادی میاد اینجا

مهدیس\_واسه چی?

بهار\_خب تنهاهست اونجا..الانم یک هفته هست باهش دوست شدیم وگفت که میاد پیشمون

پروانه\_گفتی از اون خرماپه هاست?

بهار هم چشمکی زد

پروانه\_پس بهش بگو یه پار تی راه بندازه بابا..بریم حالشو ببریم

مهدیس\_برو دختر کم اینور اونور میگردی کم مونده اینم اضافه شه

پروانه\_چهره مظلوم به خودش گرفت وگفت\_بابا حوصلم سر رفت از بس بااین معلم واق واقو ها سروکله زدم

بهار خندید وگفت\_خاک تو سرت

مهدیس هم یکی زد پشت گردنش

سرمو برگردوندم که شادی به همراه به مرد خیلی متشخص و خوش پوش داشتن میرفتند سمت دفتر..حتما اومده ثبت نام کنه

به اون مرد دقیق شدم..یه مرد قدبلند و چهارشانه با چشم آبی و موهای جوگندمی که از پشت بسته بودش..ازش خوشم اومد

بهار\_اوه شادی خانم ماهم اومد

پروانه و مهدیس بهش چشم دوختن

پروانه\_میگم تولد شادی کی هست؟

همه زدیم زیرخنده..پروانه دختر شادو شنگول ولوسی هست مثل مهدیس و بهار..اما اون دوتا جدا از شیطون بودنشون خلیلم قلدر

بودن..یعنی دوتا قلدر مدرسه..بهار و مهدیس بیشتر به فکر اذیت بودن ولی پروانه به فکر خوش گذرونی

کمی بعد شادی هم اومد سمت ما و پدرش هم رفت

خیلی خوشحال به نظر میرسید..باهمه مون سلام کرد

همونطور که بابچها حرف میزد و معرفی میکردن،بهش چشم دوختم

یه دختر که هم قدهای خودمون بود ولی لاغر..صورت نازی داشت..چشم های آبی و لب کوچک و موهای قهوه ای تیره.دماغ متوسطی

هم داشت که بهش میومد

باصدای زنگ به خودم اومدم و بابچها وارد کلاس شدیم..

روی نیمکت منو بهار کنار هم و پشت سرماهم مهدیس و پروانه باهم..شادی مونده بود که نشست جلوی من و بهار کنار یکی از

بچها..اونروز به خوشی گذشت

\* \* \*

در خونه رو بازکردم و وارد شدم..از صداها مشخص بود که خاله نگین اونجاست

رفتم نزدیکشون و سلام کردم

من\_سلام

خاله نگین\_سلام عزیزم

مامان\_سلام دخترم

باهر دوشون رو بوسی کردم..چهره مامان غمناک بود..انگار داشت باخاله درد و دل میکرد..از این بابت خوشحال بودم..چون اینو خیلی

خوب میدونم که هیچ کدوم از اون خانواده ما حاضر نشدند حتی مامانو درک کنن

به بهانه عوض کردن لباس رفتم توی اتاق..میخواستم مامان بازم حرف بزنه و خودشو خالی کنه

لباس هامو با یه شلوار مشکی و لباس آستین سه ربع یشمی رنگ عوض کردم و رفتم سمت سالن..اما همین که خواستم از اتاق خارج شم

حرف هایی به گوشم رسید که خیلی وقت بود منتظر شنیدنشون بودم..همونجا به چهار چوب در تکیه دادم و سرمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم

(از زبان خورشید)

همین که خاطره وارد اتاق شد رو کردم به نگین تابحثو ادامه بدم..میدونستم خاطره بخاطر اینکه دوست داشت من درد و دل کنم بایه نفر حالا حالاها از اتاق بیرون نیامد

سرمو انداختم زیر وگفتم\_نگین دوست دارم برگردم شیراز

نگین\_چرا!?

من\_چون همه چیز من اونجاست..خونم..خانوادم و...

آب دهنمو قورت دادم..انگار واسه گفتن اسمش تردید داشتم اما بالاخره به زبون آوردم

\_آریا هم اونجاست

قطره اشکی از چشم چکید..لبمو گزیدم تامانع ریزش اون اشک های ابدی بشم اما بی فایده بود..انگار اشک هام مثل سیلی بودن که آماده هستن تا جاری شن

نگین دستمو گرفت وگفت\_خورشید..15سال گذشت..چرا نمیخوای فراموش کنی?چرا نمیخوای به زندگی عادت برگردی?

من\_نگین میخوام ولی همیشه..من خودمو مقصر میدانم..هم مقصر مرگ آریا هم سپهر هم ویران شدن زندگی بقیه

توی چشمش نگاه کردم و از پشت پلک های اشکیم تونستم ببینمش

\_نگین بخدا نمیتونم..فقط خدا میدونه واسه برگشتن به یه لحظه از اون روز ها حاضرم کل زندگیمو بدم..روزی که فکر میکردم همه چی تموم شده،بلاهای بدتری به سرم اومد..شاید دلخور باشم ازشون اما...روم هم همیشه که ببینمشون..مخصوصا مهسا

نگین حرفی نزد و برگ دستمالی دستم داد که اشک هامو باهاش پاک کردم

من\_15سال هست که بهش سرنزدم..خیلی گذشته..خیلی

نگین\_توکه میری اون اطراف چرا نمیری شیراز?

منظورش به روستای خاله مهری بود..اون روستا توی استان فارس بود..حداقل ماهی یک بار سر میزدم به خاله و هیچوقت حاضر نشدم وارد شیراز شم..درحالی که الان 4 ماه هست که به خاله سرنزدم

من\_برم اونجا نمیتونم برگردم..هرچند همه فراموش کردن..یا هم میگن مردم..کیه که به فکر من باشه?

نگین\_چی بگم والا..مژده هم که شیراز نیست ازش بپرسم

حرفی نزدم..با ورود خاطره سرمو بلندکردم..بینیش قرمز بود..دخترم وقتی گریه میکرد نوک بینیش سرخ میشد

حتما شنیده..به روی خودم نیاوردم و به روش لبخندی پاشیدم که جوابمو با لبخند تلخی داد و سریع وارد آشپزخانه شد

توی نگاه نگین هم همین بود..اونم متوجه شد که خاطره حرف های مارو شنیده..ماهم بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخانه و ناهارمونو خوردیم..بدیش این بود که نگین نمیتونست حمله بشه..اما همین که شوهرش بالای سرش هست خودش نعمت بزرگیه و من چقدر حسرت میخورم..انقدر دلم واسه گذشته تنگ شده که وقتی بهش فکر میکنم باورم نمیشه که 15 سال گذشت

من..من سرگشته و حقیر باید تاوان بدم..این بهم الهام شده بود..همین دلتنگی من هم جز یکی از این تاوان هاست

بعد از نهار با نگین یکم دیگه هم حرف زدیم و نگین بلند شد و رفت

\* \* \*

(از زبان خاطره)

از ظهر که اونا رو شنیدم حالم خراب شده..بخاطر مریضیم واینکه ناراحتی واسم بد بود مامان حاضر نمیشد بامن همکلام بشه واز درداش بگه..تااینکه امروز شنیدم..نمیدونستم مامان تااین حد علاوه بر ناراحتیش وکینه ش دلتنگ باشه..نمیدونستم هنوز خودشو مقصر میدونه..من هیچی نمیدونم..هیچی

باصدای در سرمو چرخوندم..مامان بود..درو باز کرد و وارد شد.روی تخت نشستم اما به چشم هاش نگاه نکردم..هم دلخور بودم وهم....

مامان\_خاطره?

توی صداش بغض خفنی موج میزد..دندان هامو روی هم فشردم

مامان\_تو چرا ناراحتی?

نگاهش کردم..چونم از بغض شروع به لرزیدن کرد..حتی وقتی به چشم هاش که هر لحظه وهر لحظه بارونی تر بودند نگاه میکردم، وجودم آتیش میگرفت

من\_مامان تا کی میخوای خودتو عذاب بدی?

سرشو انداخت پایین وبا انگشت های دستش بازی کرد

مامان\_خاطره تو هیچی نمیدونی

من\_مامان بگو..به منم بگو..میخوای برگردی شیراز?من راضیم فقط تو دیگه ناراحت نباش..میدونم یه راهی هست..تو فقط بگو اون یه راه چیه?

مامان\_راهش چیز غیر ممکن هست..من فقط میخوام که کسی ناراحت نباشه..ولی اینطور نیست.بعد از مرگ آریا هم سمیرا جون،پانته آ ،آتوسا،امیر آقا همه خورد شدن.وبعد از مرگ سپهر،مهسا ومادرش وخاله ومامان هم از یه راه ناراحتن

داشت گریه میکرد

من\_توچی مامان؟کی از نبود تو ناراحته؟شاید کسیم باشه که ناراحت تو باشه

مامان با چشم های بارونیش توی چشمم زل زد وگفت\_اگر کسی میخواست واسه من دلسوزی کنه اون مواقع که داشتم از ناچارگی دق میکردم،به دادم میرسیدن..حالا هم کاراتو انجام بده وبخواب

ورفت بیرون..اشک هامو پاک کردم ورفتم سمت کتابام..اما مگه گریه امونم میداد؟فقط تونستم کمی درس بخونم..کتاب هامو جمع کردم ورفتم واسه خواب

\* \* \*

از صبح با مامان زیاد حرف نزدم..قهرنیوادم اما...

نمیدونم..اصلا حال وحوصله هیچی رو ندارم

باصدای گوشیم به خودم اومدم..بهار بود

من\_بله

بهار\_سلام بر خاطره ی ما چطوری؟

من\_سلام..مرسی

بهار\_چته دپرسی؟

من\_هیچی حوصله ندارم

بهار\_بلندشو روز تعطیلی هست بیا خونمون پیشم

من\_بهار میگم حوصله ندارم

بهار\_چی شده؟

نمیخواستم حرفی بزnm..فکرکنم از سکوتم پی برد چون گفت\_باش پس صبرکن زنگ بزnm به بچها برنامه بچینن بریم بگردیم

وقطع کرد..بیخیال گوشو انداختم کنارم ورفتم بیرون

مامان داشت فیلم نگاه میکرد..دلم نیومد ازش دور باشم..رفتم واز پشت ابراز احساسات زیاد ودرکنارش باهم فیلم تماشا کردیم

وسط های فیلم بود..دیدم همینطور پیش بره دق میکنم،واسه همین سر بحث رو بازکردم

من\_مامان یکم از بابابگو

متوجه لرزش آروم بدنش شدم

همین که اومد لب باز کنه تلفن خونه زنگ خورد..ای بر خر مگس معرکه لعنت

به ناچار بلندشدم ورفتم تلفنو جواب دادم

من\_بله

بهار\_مرض هی از صبح بله بله میکنه

خندیدم وگفتم\_جانم بگو

بهار\_کارا ردیف شد..بلندشو آماده شو میخوایم بریم کافی شاپ پسرخاله مهدیس

من\_اونجا چکار؟

بهار\_خب دیگه بریم یکم خوش بگذرونیم..مهدیس وپروانه هم هستن شادیم گفت میاد

من\_باشه پس بیاید دنبالم

باشه ای گفت وبعد از خداحافظی قطع کردم

روبه مامان گفتم\_مامان با بچها میخوایم بریم کافی شاپ پسرخاله مهدیس.اجازه هست؟

مامان\_برو ولی اگر دیدی اونجا پسر زیاده واذیت میشی برگرد

لبخندی زدم ورفتم توی اتاق تاآماده شم

مانتوی آبی فیروزه ای به همراه شلوار وشال مشکی پوشیدم..موهامو هم جمع کردم پشت سرم..یه خط چشم باریک بالای چشم کشیدم

وکیفمو برداشتم رفتم بیرون از اتاق

بامامان خداحافظی کردم واز خونه زدم بیرون..بهار ومهدیس از دور داشتن میومدن..عجب تپیی زدن

باهاشون سلام کردم و سوار تاکسی شدیم وراه افتادیم

من\_پروانه وشادی کو؟

مهدیس\_پروانه گفت بادوست پسرش قرارداداره اون میارنش.شادی هم گفت میاد اونجا

حرفی نزدم واز پنجره به مناظر بیرون خیره شدم

یکم بعد رسیدیم..بعد از حساب کردن کرایه که افتاد پای من بیچاره،وارد کافی شاپ شدیم..یه کافی شاپ کوچک وساده اما زیبا..این بار

دوم میشد میومدیم اینجا

رفتم سر جای همیشگی که آخر سالن بود وجای دنجی بود،نشستیم..همون موقع پروانه هم رسید..اوف اوف این یکی که خیلی به خودش

رسیده بود

پروانه\_سلام ژینگولا

بهار\_سلام

من\_سلام

مهدیس\_خودتو نکشی..حالا چی تور کردی؟

پروانه نشست وبادوق روبهمون گفت\_هیچی بابا پسرک خیلی اسکله..بهش میگم گوشیم خراب شده گفت واست پول میارم برو بخر

بهار\_ای جان..یکیم واسه ما پیدا کن

پروانه\_تو که عرضه نداری..ماشالا بردمت یه دفعه بایکی آشنابشی میخواستی پسر مردمو بزنی

همه خندیدیمو بچها مشغول خاطره تعریف کردن شدن

باصدای سلام گفتن یه نفر همه سرهامونو چرخوندیم سمتش..شادی بود

بلندشدیمو باهاش سلام کردیم..انگار ناراحت بود

همون لحظه پسر خاله مهدیس هم اومد..اسمش حمید بود

حمید\_یه به سلام خانوما

باهاش سلام کردیم که گفت\_چی بگم واستون بیارن

مهدیس\_5تا قهوه باشکر وکیک شکلاتی

چشمی گفت ورفت..چند دقیقه بعد سفارش هارو واسمون آوردن

شادی توی خودش بود..روبش گفتم چیزی شده شادی؟

شادی سرشو بلند کرد..بچها هم بهش چشم دوختن

شادی\_هیچی

مهدیس\_پس چرا تو خودتی؟

شادی\_راستش گفته بودم که از دوست داداشم خوشم میاد

حرفی نزدیم که ادامه داد\_امشب یه پارٹی دارن..سعید هم اونجاست..هرچی اصرار کردم به شهاب تا منو هم ببره گفت اونجا جای تو

نیست

مهدیس\_مگه میدونه تو از سعید خوشت میاد؟



شادی\_نه بابا میکشتم..گفت اونجا جای خوبی نیست وگرنه بیشتر مواقع میبردنم

پروانه\_خب من یه فکری دارم اگر بخوای بری اونجا

همه بهش چشم دوختیم..خم شد طرفمون وگفت\_تغییر چهره

شادی با تعجب گفت\_تغییر چهره?

پروانه سرشو تکون داد

شادی\_اما خب نمیگن توکی هستی?

بهار\_بین کلا با گریم واینجور چیزا خودتو عوض میکنی

شادی\_فکر خوبییه..اما اگر شهاب بفهمه میکشتم

همه سکوت کردیم که شادی یه دفعه گفت\_شما هم بیاید

پروانه از خداخواسته ذوق کرد\_وای چه شود

من\_نه مانمیتونیم..

مهدیس\_خب تو به مامانت بگو پیش بهاری

من\_همش این بهونه رو میارم..شک میکنه

پروانه\_خب زنگ بزن بگو اینجا جشن گرفتن ویکم دیر ترمیای

بهار\_بزار خودم زنگ میزنم

وبلندشد ورفت گوشه ای وزنگ زد به مامانم..چند دقیقه بعد از اتمام تماسش با مامان اومد و نشست

منتظر بهش چشم دوخته بودیم که گفت\_حله

شادی\_ابول پس بلندشین بریم

بهار\_کجا؟بااین وضع?

شادی\_میریم خونه ما..اونجا همه چی هست

بچها هم از خدا خواسته قبول کردن وبعد از خداحافظی از حمید حرکت کردیم سمت خونه شادی اینا

جلوی ویلاشون نگه داشت..پیاده شدیم..راستش این بار اول بود که میخواستیم بریم خونشون..مهدیس وپروانه کپ کرده بودن..خندم گرفته بود..دقیقا مثل اون روز من وبهار..بهار هم داشت ازشون میخندید..هردوشون باچشم ودهن باز به عمارت خیره شده بودن..شادی

متوجه نشد. رفت سمت در و در زد..نگهبان درو باز کرد و وارد شدیم..پروانه اومد کنارم وگفت\_گفته بودین خرمایه هستن باورم شد ولی نه تااین حد دیگه..اوه دخی

من\_هیس پروانه زشته میفهمه آبرومون میره

پروانه\_داداشش گفتی چندسالشه?

من\_فکرکنم30باشه

پروانه\_خودم در بست مخلصونم

خندیدم و سقلمه ای به پهلوش زدم تا به خودش بیاد اما مگه این توی این دنیا بود

نگاه مهدیس کردم..دست بهارو گرفته بود و راه میرفت..انگار میخواست اگر خورد زمین یکی باشه بگیرتش

شادی به لحظه برگشت و اون دوتا روتوی این حال دید

ایستاد و باتعجب گفت\_مهدیس چیزی شده?

مهدیس به خودش اومد وگفت\_ن..نه فقط یکم میترسم بخاطر امشب

شادی\_نترسید هممون باهمیم وسایل هم زیاده

هر4تامون ریز ریز خندیدیم

رسیدیم جلوی در ورودی..شادی درو باز کرد و وارد شدیم..اوه خدای من

این دفعه منو بهارم بهشون اضافه شدیم..خدایا چقدر اینجا زیباست..وقتی وارد میشدی یه سالن گرد خیلی بزرگ پیش چشمت بود..یکم که میرفتی جلو باید از دوتا پله بالا میرفتی..دور تا دور خونه مبیل های سفید وطلایی جای گرفته بود که بین هر مبیل آباژور طلایی خیلی زیبایی هم قرار داشت..یه تلوزیون بزرگ هم قسمت چپ قرار داشت ویه میز سفید هم وسط سالن..قسمت چپ پله بود..هم به طرف پایین هم به طرف بالا..انگار پایین آشپزخانه بود وبالا هم اتاق ها..ویه قسمت از آخر سالن هم مخصوص پذیرایی بود که میز نهارخوری طلا بی خیلی بزرگ هم قرار داشت..خیلی زیبا بود..نمیشد چشم از اینجا برداشت

یه دختر جوون که بی شک خدمتکار بود اومد نزدیکمون

شادی\_سلام فاطمه جون خوبی?

فاطمه\_سلام خانم..ممنون..خوش اومدید

لهجه ی شمالی زیبایی داشت..از طرز صحبت کردنش لبخند شیرینی کنج لب هام نشست

شادی بدون حرفی به سمت پله ها رفت..خیلی تکه جالبی بود..شادی میرفت و ما هم که توی حال خودمون نبودیم مثل نوچه هاش پشت سرش راه میرفتیم

از پله ها بالا رفتیم. به پله پیچ مانند بود. وقتی رسیدیم بالا به سالن کوچک که مثل ست پایین سفید طلایی بود و دور تا دورش در هایی به رنگ سفید قرار داشت. شمردم.. 5 تا اتاق بود. شادی رفت سمت یکیش و درش رو باز کرد.. هر 5 نفر وارد اتاق شدیم و شادی در اتاق رو بست

اتاق هم زیبا بود. اتاق رنگ رنگی.. واقعا عالی

یه تخت دونفره سفید رنگ. قالیچه کوچک صورتی مات کف اتاق. کمد زرد رنگ. پرده های سبز پسته ای و دوتا میز هم بود که یکیش میز مطالعه به رنگ نارنجی و اون یکی هم میز آرایشی به رنگ آبی

بسیار رویایی بود.. هر دختری از چنین تم اتاقی عشق میکرد

محو تماشا بودیم که مهدیس گفت\_ شادی پدرت چکارست?

شادی که داشت مانتوش رو در میاورد گفت\_ شرکت معماری داره

مهدیس\_ مامانت چی؟

اوخ مهدیس.. نگاه شادی کردم.. یکم رفت توی خودش و گفت\_ فوت شده

مغزم تیر کشید.. تا چقدر من باید کسانی رو ببینم که یکی از عزیزانشون فوت شده

مهدیس نگاهش کرد و گفت\_ ببخش گلم. قصد...

شادی پرید میون کلامش و گفت\_ نه عزیزم چیز مهمی نیست

پروانه\_ داداشت چی؟ اون چکارست?

شادی\_ جراح مغز و اعصاب

پروانه چشم هاش گرد شد.. شنیدم که پروانه زیر لب گفت\_ خدا زده تو سر من بدبخت

پقی زدم زیر خنده.. فقط من شنیدم.. بچه ها با تعجب نگاهم کردن.. شادی فکر کرد دارم مسخره میکنم

بهار\_ از چی میخندی؟

خندمو قورت دادم و گفتم\_ ببخشید به لحظه از صورت پروانه خندم گرفت. خیلی بامزه شده

بچه ها هم خندیدن و پروانه با حرص نگاهم کرد

پروانه\_ ای آدم فروش

رفتم نزدیکش و گفتم\_ خوب بود راستشو میگفتم؟

با صدای شادی دیگه بیخیال شدیم و رفتیم سمتش

الان ساعت 6 هست و ما دوتا دوتا تا ساعت 8 همدیگر رو درست کردیم.. شادی همه چی داشت.. از لوازم آرایش گرفته تا پوست ژ و انواع لباس ها.. چون شهاب، پروانه و مهدیس رو نمیشناخت زیاد خودشونو تغییر ندادن اما واسه محض احتیاط که بعداً شناسایی نشن با آرایش چهرشونو تغییر دادن

به هرکدومشون نگاهی انداختم.. شادی به چشم هاش لنز مشکی زده بود و دور چشم هاشو سیاه کرده بود به همراه رژ قرمز که پروانه و اسش لب ساخته بود.. پوست ژ مشکی هم زده بود که کاملاً طبیعی به چشم میومد و بالای سرش جمعش کرده بود و قسمت جلوش رو به حالت کج ریخته بود.. به لباس بلند به رنگ آبی نفتی از جنس ساتن هم تن کرده بود که حالت این لباس گردنی بود و پشتش دنباله داشت.. الحق که جذاب شده بود و فوق العاده تغییر کرده بود

بهار پروانه دمت گرم چی درست کردی

شادی هم ذوق میکرد و شروع کرد به عکس گرفتن از خودش.. چون فاطمه خدمتکارشون باهاش پایه بود و میگفت توی خونه که حوصلش سر میره با اون سرگرم میشه، داشت ازش بادوربین عکس میگرفت.. یعنی فاطمه از نقشه ما در جریان بود

نگاهمو کشیدم سمت بهار.. اینو مهدیس درست کرده بود.. به پوست ژ بلوند ل\*خ\*ت سر کرده بود و که باز رهاشون گذاشته بود.. لنز عسلی هم به چشم زده بود و دور چشمش سایه مشکی طلایی زده بود به همراه رژ صورتی که لبشو زیاد نشون نده.. به لباس بلند طلایی دکلمه هم تن کرده بود.. لباس تنگ بود و قسمت پایینش سمت راست چاک بزرگی میخورد.. این هم واقعا زیبا شده بود و رفت و شروع کرد به عکس گرفتن

و نگاه مهدیس کردم.. من کسبو درست نکردم.. مهدیس رو فاطمه درست کرده بود.. موهای مشکی فرش رو ل\*خ\*ت شلاقی کرده بود و جلوی موهاش رو به پوست ژ چتری مانند زده بود که فقط مخصوص جلوی مو بود.. چشمهای مشکیش رو هم دورش سیاه کرده بود به همراه رژ قهوه ای.. به لباس مشکی آستین بلند تنگ و ساده تن کرده بود که تا پایین تنگ بود.. این هم زیبا شده بود و داشت کلی عکس میگرفت

و به پروانه چشم دوختم.. پروانه هم گفت نمیخواد زیاد تغییر کنه.. چشمهای آبی و کشیده ی زیبایی که داشت رو دورش خط چشم مشکی کشید به همراه سایه آبی.. رژ لب کرمی رنگ هم زده بود.. لباس هم به لباس کت مانند داشت که سرشانه هاش به خوبی نشان از کت بودنش بود و به رنگ آبی آسمانی.. لباس قسمت جلوش تا روی شکم دکمه میخورد و چون لباس تنگی بود پروانه چند دکمه اولش رو باز گذاشته بود که قسمت کمی از سینش مشخص بود.. لباس بلند بود و پشتش یکم دنباله داشت.. درکل خیلی زیبا بود.. کلا توی جمع پروانه از همه خوش پوش تر بود و از همه زیباتر

رفتم سمت آینه قدی که توی اتاق بود.. به نگاه به خودم انداختم.. بهار منو درست کرده بود.. موهای قهوه ای لختم رو فر ریز کرده بود.. و جلوی موهام رو هم فرق زده بود.. چشمهای درشت قهوه ایم رو لنز آبی پوشونده بود و دور چشمم رو خط چشم تنها کشیده بودن و

به لب های درشتم رو هم رژ آلبالویی زده بود ولی از درشت بودنش کاسته شده بود.. پوست سفیدم رو هم حالا با کرم برنزش کرده بود.. به لباس قرمز گردنی پوشیده بودم که تا زیر سینه تنگ میشد و از اون به پایین کمی آزاد تر جلوه میداد.. لباس زیبایی بود و صد البته زیبا.. خودم از این همه تغییر متعجب بودم.. با صدای فاطمه به خودم اومدم و چشم از آینه گرفتم و نگاه فاطمه کردم

فاطمه\_خاطره جان شما هم بیا از تون عکس بگیرم که دیرتون میشه

لبخندی زدم و رفتم و کلی عکس ازم گرفته شد

تشکر کردیم از فاطمه و یواشکی از خونه زدیم بیرون.. سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم سمت اون مکان.. تا اونجایی که میدونستم کمی از اینجا فاصله داشت

بهار\_خاطره خیلی تغییر کردیا

مهدیس\_آره بار اولشه بچم انقدر آرایش کرده

اومدم لب بازکنم که با متوقف شدن ماشین بیخیال جواب دادن شدم.. هر 5 نفرمون از ماشین پیاده شدیم.. به ویلای خیلی بزرگ که اطرافش هیچ خونه یا ویلایی وجود نداشت.. صدای آهنگ تا اینجا هم میومد

شادی\_وای من خیلی میترسم

پروانه\_وای چه شود امشب

من\_اگر تو خطر بیوفتیم چی؟ اگر پلیس بیاد چی؟

مهدیس\_من میگم برگردیم

بهار\_برید بابا من که رفتم.. ترسش کجا بود

اون رفت و ما هم پشت سرش.. راستش میترسیدم.. آشنایی نبود اما اگر پلیس میومد آبرومون میرفت

5 وارد حیاط شدیم.. به حیاط بزرگ بود که دورتادورش پراز ماشین بود.. نگهبان چیزی نگفت بهمون خداروشکر

اندکی زوج دختر و پسر هم توی حیاط داشتند صحبت میکردن

با صدای شادی پریدیم تو هوا

شادی\_وای ماشین شهاب

بهار\_مرض ترسوندیمون

شادی هم خندید.. نگاهمو کشیدم سمت ماشینی که میگفت مال شهاب هست.. به فراری مشکی رنگ بود.. نگاه پروانه کردم.. چشم هاش

برق میزد.. به لبخند کوچکی اکتفا کردم چون اصلا خنده مناسب نبود.. این پروانه هم امشب واسه شهاب چه نقشه ای کشیده

وارد سالن بزرگی شدیم.. جمعیت خیلی زیادی پر از دختر و پسرهای جوون بود.. آهنگ شادی پخش میشد و دختر و پسر ها توی بغل هم

در حال ر \*\*ق\*ص بودن..دختر ها به طرز وجیه لباس تن کرده بودن..لباس هاشون فقط به نیم متر پارچه احتیاج داشت..بعضیا خیلی تنگ و بعضی ها هم خیلی کوتاه..حق داشت شهاب به شادی بگه اینجا جای ما نیست..اگر ما از اینجا سالم بیرون بریم شانس بزرگی آوردیم

رفتم سمت بهار و دستشو گرفتم..فهمیدم ترسیدم واسه همین چیزی نگفت

رفتیم گوشه ای هر 5 نفرمون دور میزی نشستیم..داشتیم به جمعیت در حال ر \*\*ق\*ص نگاه میکردیم،که پروانه گفت\_شادی داداشت کو؟

شادی\_اوف من همش حواسم بهش هست که مبادا چشمش به ما بیفته

و بادست به نقطه ای اشاره کرد..همه رد دستشو دنبال کردیم و چشمون خورد به پسری خوش پوش که کت و شلوار سورمه ای به همراه پیراهن مشکی که چند دکمه اولش رو باز کرده بود..تاحالا دقت نکرده بودم بهش..یعنی میشه گفت از روز اول تاحالا دیگه ندیده بودیمش

از اینجا به زیباییش دقیق شدم..پسری بسیار زیبا..صورت باریک،چشم های خمار آبی،موهای ل\*خ\*ت مشکی..واقعا زیباست..غرور از چهرش میبارید

کنارش دختری لاغر و قد بلندی بود که دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرده بود..دقیق شدم بهش..دختری با پوست گندمی و موهای مشکی..چشم های گرد مانند مشکی رنگ و لب های درشت ویه لباس کوتاه مشکی دکلمته مانند تن کرده بود که کل هیکلش نمایان بود..موهاشو هم بالای سرش جمع کرده بود و کشیده بود..رژ قرمزی هم زده بود و مشخص بود که آرایش چشمش هم زیاد هست..پاهای خوش تراشش هم مشخص بود و کفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیده بود

اینو از فاصله کمی که باماداشتم متوجه شدم..واسه همین شادی میترسید

بهار غریب\_شادی بسه دیگه..همش چهره ترس به خودت گرفتی..امشب که زهرمون میشه..شهاب سرگرمه نمیفهمه چی به چیه!

مهدیس\_میخوای جامونو عوض کنیم؟

شادی\_باشه دیگه نیمترسم..نمیخواد جامونو عوض کنیم..چون خیلی تو چشم میایم و نگاه ها کشیده میشه این سمت

پروانه\_شادی اون دختر کنار شهاب کیه؟

شادی\_اون مینا دوست دخترشه

پروانه\_چهرشو توی هم کرد که شادی خندید و گفت\_چیه؟نکنه رو خان داداش ما نظر داشتی؟

پروانه هم خندید و چیزی نگفت

من\_اینجا بین این همه آدم چشمت اونو گرفته؟

پروانه\_اگر کسی بیاد سمت ما..اینجا انقدر دختر برهنه هست که کسی به ما اهمیت نمیده

همون لحظه گارسونی اومد سمتون..سینی پراز جام الکل در دست داشت..به سمتون تعارف کرد..پروانه و مهدیس یکی برداشتن..بهار اومد برداره که دستمو گذاشتم روی دستش تا مانعش بشم

من نه بهار

بهار دستمو به آرامی پس زدوگفت\_خاطره فقط یکی

ویه جام برداشت..شادی هم یه جام ش\*\*ز\*\*ا\*ب برداشت اما من برداشتم..کلا از چنین محیط هایی تنفر داشتم فقط بخاطر بچها اومده  
بودم

بچها شروع کردن به مزه مزه کردن..باصدای مردونه ی شخصی باترس برگشتیم سمت صدا

\_سلام خانوما

نفس راحتی کشیدیم..فکر کردیم شهاب هست

بهار\_بفرما

پسر\_خواستم اگر میشه واسه ر\*\*ق\*\*ص همراهیم کنید

منظورش بهار بود..بهار صورتشو توی هم جمع کردو گفت\_بامن?افتخار نمیدم

پسر هم چیزی نگفت ورفت..اه اه چه حال به هم زن

بهار\_ایششش..باید روش میاوردم بالا..پسره ایکیبری

شادی\_وای سعید اومد بچها

همه نگاه کردیم..کلا این شادی همش یاحواسش به شهابه یا به سعید

سعید یه پسر قدبلند ولاغر..باموهای قهوه ای وچشم های عسلی..پسر بامزه و خوشگلی بود..واقعا به شادی میومد

پروانه\_اخی نمیتونی امشب بری باهاتش برقصی

شادی\_چرا نشه?سعید تاحالا منو درست ندیده..منم فقط یکی دوبار از پنجره دیدمش

من\_پس چطوری عاشقش شدی?

شادی\_عاشقش نشدم از ش خوشم اومده..مکثی کردو گفت\_عکس هاشو از گوشی شهاب کش رفتم

ویه چشمکی نثارمون کرد

مهدیس\_ای نااقلا

بهار\_خب یه نقشه ای بکش تا بری باهاتش برقصی

من\_پروانه تو نقشه خوب میکشی..یه راه حل بگو

پروانه چهره متفکرانه به خودش گرفت وگفت\_خب ببین گلم ما الان میریم میرقصیم نزدیکش وتو به دفعه که مثلا حواست نیست میخوری بهش واین میشه طریقه ی آشنایی..البته باید یکم هم نازکنی واسش

زدیم زیر خنده..این دختر آتیش پاره بود

هر پنج نفرمون بلندشدیمو رفتیم وسط وشروع کردیم به رقصیدن

بهار\_خاطره اگر ر\*\*\*ق\*ص نور گذاشتند برو بیرون

باشه ای گفتم وبه رقصمون ادامه دادیم(راستش بیماریم یه جورایی حاد بود و سرعت عمل کرد تشنجم هم سریع بود)..یه دفعه پروانه شادی رو هل داد وشادی از پشت افتاد روی سعید وسعید هم خورد زمین

از شانس بدمون دقیقا مینا کنار سعید بود ومتوجه افتادنشون شد..ولی خداروشکر شهاب نبود

بهار پقی زد زیر خنده و آروم گفت\_اوه عجب شانسی

ماهم خندمون گرفته بود اما از ترس اینکه مینا متوجه شه میترسیدیم

پروانه سریع رفت سمت شادی وروبهش گفت\_ش...

بعد انگار یادش اومده باشه سریع گفت\_وای صدیقه چی شدی?

دیگه بدتر..همه مون زدیم زیر خنده..کی بخند کی نخند..من که دلمو دودستی گرفته بودم وقاه قاه میزدم..شادی هم در همون حینی که از ترس میلرزید میخندید

سریع دستش رو گرفتیم وبلندش کردیم

شادی صداشو یکم نازک تر کردو گفت\_ببخشید

سعید محو شادی شده بود..لبخند کم رنگی زد وزیر لب گفت\_خواهش میکنم صدیقه خانم

ایندفعه خندمونو به زور نگه داشته بودیم..شهاب داشت میومد این سمت که شادی سریع برگشت ورفت سمت میز

ماهم دنبالش رفتیم..روی میز نشستیم ودیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم وزدیم زیر خنده

شادی باحرص گفت\_زهر مار..آبروم رفت..پروانه این چه کاری بود آخه?گفتی صدیقه..اسم قحطی اومده آبروم رفت.بعدم توکه میدونستی مینا اونجاست چرا هل دادی

پروانه از زور خنده نمیتونست حرف بزنه..شادی هم دید عصبانیت فایده نداره همراهیمون کرد

همون لحظه چراغ ها خاموش شد ودر پی اون ر\*\*\*ق\*ص نور گذاشته شد..ترسیدم..سریع بلندشدم وگفتم\_بچها من میرم طبقه بالا..حیاط سرد هست

مهدیس\_بزار ماهم میایم



همه بلندشدیم و رفتیم بالا..بخاطر بیماریم، همین ر\*\*\*ق\*ص نور جز یکی از دلایلی بود که باعث تشنج میشد..نمیخواستم دوباره این درد لعنتی بیاد سراغم..به اندازه کافی اذیت شدم..یک سالی میشه که تشنج نکردم..ولی هر بار که دچار این حادثه میشدم تا یک ماه توی بیمارستان بودم

شادی تعجب کرده بود که بهار آروم و اسش جریان رو تعریف کرد

شادی ناراحت شد..بانار احتی اومد سمتم وگونمو بوسید..لبخندی به چهرش پاشیدم

از پله ها که بالا رفتیم رسیدیم به چندتا در

در یکی از اتاق ها باز بود..صدای خنده از اتاق میومد..اهمیت ندادیم و وارد اتاق دیگه ای شدیم

بهار\_بچها بلندشید بریم دیگه توی اوج خطریم

همه موافقت کردیم

بلندشدیم ومانتو هامون رو پوشیدیم واز در زدیم بیرون..

همین که درو باز کردیم شهاب ومینا رو دیدیم..با باز شدن در اونا هم برگشتن سمت ما..شهاب فکرکنم نشناخت اما مینا چشم هاشو ریز

کرد وباتعجب گفت\_شادی؟

قلیمون ایستاد..رنگ شادی پرید

شهاب\_چی؟

مینا\_چقدر این دختر شبیه شادی هست

وبه شادی اشاره کرد

پروانه\_معصومه رو میگی؟

وای خدا..بدتر شد..اسم رو اشتباهی گفت

مینا\_شما که گفتین صدیقه

پروانه هم از ترس حرف نزد..همونطور بی هیچ حرفی ایستاده بودیم باترس نگاه شهاب میکردیم

شهاب هم به شادی دقیق شدو رفت نزدیکش

شهاب\_شادی تویی؟

شادی\_ن..نه

شهاب با صدای بلندی گفت\_اینجا چه غلطی میکنی؟

شادی مثل دختر بچه های کوچکی که کار اشتباهی کرده باشن و نمیخواستن تنبیه بشن، زد زیر گریه و گفت\_ داداش بخدا...

شهاب بلندتر گفت\_ خفه شو کثافت.. بهت میگم اینجا جای تو نیست بلندشدی با چند تا دختر که نمیدونی کین اومدی اینجا؟ هان؟

این داشت مستقیم تو هین میکرد.. خشم وجودمو فراگرفته بود.. اما نمیتونستم کاری کنم.. خیلی بهم برخورد بود.. چشم هام لبالب پراز اشک شد.. مایی که فقط بخاطر اینکه خواهر خودش تنها نباشه و اتفاقی و اسش نیوفته باهش اومدیم!

انگار بقیه هم ناراحت شده بودن.. همینطور شادی

مینا پوزخندی زد و گفت\_ شادی جان فکر شو نمیکردم بخوای باچنین دخترهایی دوست باشی

مهدیس باخشم گفت\_ بفهم چی میگی؟

مینا\_ دروغه؟

بهار ایندفعه باخشم گفت\_ ما خرابیم یا شما؟ شمایی که صدای قاه قاهت اینجا رو برداشته؟ ما یا شمایی که بااین سرووضع وارد محیطی شدی که پراز پسر ریخته

مینا\_ خفه شو.. من بانامزدم اومدم.. توی بی عرضه..

وبا تاسف به سرتاپامون نگاه کرد و ادامه داد\_ اینجور جاها میاید فقط بخاطر بی آبروییون.. وزیر لب گفت\_ آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است

چونم از زور اشک میلرزید.. اشک هام تند تند گونه هامو به شستن میدادن

شادی هم گریه میکرد

مهدیس\_ کافر همه را به کیش خود پندارد

با نگاه بدی که شهاب بهش انداخت ساکت شد و نگاهشو به زمین دوخت

شادی\_ داداش بخدا اینا تقصیری ندارن

شهاب\_ ببند اون وا مونده رو

و بازوی شادی رو محکم توی مشت گرفت و به سمت پایین رفتن.. انگار میخواستن برن

من\_ دیدی چی گفت؟ مافقط بخاطر خواهر خودش اومده بودیم

بهار\_ دیدم قربونت برم.. گریه نکن.. روزی که به التماس کردن بیفته هم میرسه

سرمو بلند کردم و گفتم که بریم.. هر چهار تامون حرکت کردیم به سمت پایین

پروانه\_ دختره ی عوضی.. این شادی هم به حسابش میرسم

مهدیس چکار اون بیچاره داری..خودشم به اندازه کافی شرمنده شد

وارد سالن شدیم..هنوز ر\*\*ق\*ص نور بود..خیلی شدت نور تند بود..چشم آدم درد میگرفت..نمیشد جایی رو دید..حرکت کردیم که بریم سمت در که مهدیس گفت\_بچها صبر کنید..مانتوم روی صندلی هست

ایستادیم واونم رفت تا مانتوش رو بیاره..همونجا کنار پسری ایستاد وداشتند صحبت میکردن..حدود ده دقیقه ای داشت حرف میزد که دیگه پروانه رفت دنبالش ویه زور آوردش  
بهار\_کدوم گوری بودی

مهدیس\_پسره داشت نخ میداد خیلی پیله شده بود منم شمارشو گرفتم الکی گفتم که زنگش میزنم

حرفی نزدیم وحرکت کردیم سمت در خروجی..داشتیم میرفتیم که یه لحظه سرم تیر خفیفی کشید..جوری که حس کردم الان مغزم منفجر میشه..سرجام ایستادم و سرمو توی دستام گرفتم..نمیتونستم جایی رو ببینم..سرم هیمنطور به شدت تیر میکشید..داشتم از حال میرفتم..بازم اون حال لعنتی..خدایا نمیخوام دیگه

بخاطر ر\*\*ق\*ص نور و اینکه از زور ناراحتی بهم فشار اومده بود حالم داشن بد میشد

یه لحظه سرم گیج رفت وافتادم روی زمین وشروع کردم به لرزیدن..کنترل حالم دست خودم نبود..نمیتونستم کنترل کنم..اصلا نمیفهمیدم چی داره سرم میاد

فقط صدای جیغ بلند دختر هارو شنیدم

(از زبان بهار)

داشتیم میرفتیم که متوجه شدم خاطره کنارم نیست

من\_بچها خاطره کجاست؟

بچها هم ایستادن وبا چشم دنبال خاطره میگشتیم..میترسیدم..نکنه یه وقت افتاده باشه دست یه پسری

همونطور که به اطراف نگاه میکردم باصدای مهدیس که گفت(خدایا خودت کمک کن)جیغ زدیم ودویدیم سمت خاطره..خاطره در اثر ر\*\*ق\*ص نور شدید اونجا تشنج کرده بود وافتاده بود روی زمین..داشت میلرزید.مردمک چشمش رفته بود بالا...همه دورش جمع شده بودن..خیلی ترسیده بودم..دست وپام شروع کرده بود به لرزیدن..بیماری خاطره خیلی وخیم بود واسه همین معلوم نبود که چه اتفاقی واسش میوفته..هیچی نمیدونستم..نمیدونستم باید چکار کنم

باصدای شادی که گریه میکرد سرمو بلندکردم..اونم اینجا بود

خدایا خودت کمک کن

پروانه بلندداد زد\_یکی کمک کنه

یه نفر به شدت جمعیت رو پس زد و هجوم برد سمت خاطره..اون شهاب بود..گفته بود شهاب دکنتره

شهاب داد زد یکی به بالش بیاره

همون لحظه سریع به نفر بالشی آورد وشهاب آروم زیر سر خاطره گذاشتش وتوی همون حال که خاطره میلرزید ودست وپاش به شدت به زمین برخورد میکرد،به آرامی روی پهلو خوابوندش..خاطره عزیزم همونطور میلرزید...بلندبلند گریه میکردم..شادی وپروانه ومهدیس هم همینطور

شهاب یه دستمال از جیبش در آورد وگذاشت جلوی دهن خاطره..چون خاطره همونطور آب دهنش ریزش میکرد واز دهنش کف خارج میشد

خاطره یکم که گذشت آروم تر شد..بی حال روی زمین افتاده بود..خداروشکر حالش بهتر بود..چراغ هارو هم روشن کرده بودند..شهاب خاطره رو بلند کردو بردش بالا..ماهم دنبالش رفتیم که شهاب گفت\_یه نفر یه بطری آب بیاره

مهدیس هم رفت و بطری آبی آورد بالا..جمعیت دوباره رفتن که برقصن..وارد اتاق شدیم..شهاب خاطره رو روی تخت خوابوند..خاطره از حال رفته بود

باگریه روبه شهاب گفتم\_حالا چکارکنیم?

شهاب\_چند وقته اینجوریه?

من\_از کوچیکی این بیماریو داشته اما یک سالی میشد که تشنج نکرده بود اما هر بار که اینجور میشد حالش خیلی بد میشد

شهاب\_واسه چی این بیماری رو گرفت?

من\_خاطره وقتی کوچیک بود بخاطر تب خیلی شدید تشنج کردو الانم که بیماریش روبه وخیم شدن هست

شهاب روشو کرد طرف خاطره ودستشو روی پیشانیاش گذاشت..انگار میخواست ببینه تب داره یا نه..همونطور که دستش روی پیشانیاش بود گفت\_مشکل مغزی نداره?

من\_نه اصلا

شهاب\_پس بیماریش غیر صرعی هست..اونم از نوع روانیش

باترس گفتم\_یعنی چی?

شهاب\_یعنی اینکه از استرس یا فشارات روحی تشنج رخ میده و به علت مشکل مغزی نیست

روشو کرد ستمم وگفت\_تحت نظر دکتر هست?

من\_هست اما چون یک سالی میشه که دچار تشنج نشده زیاد سرنمیزنه..دارو هاش رو هم به موقع میخوره اما خب یک ماهی میشه که نامنظم هست

شهاب\_کار اشتباهی میکنه..بیماریش قابل درمان هست البته اگر رعایت کنه

مهدیس\_بهوش اومد

سریع رفتم سمت خاطره..چشم هاش نیمه باز بود.دست بی جونشو توی دستم گرفتم وگفتم\_خوبی خاطره?

اما اون جوابی نداد.انگار متوجه اطرافش نمیشد.توی حال خودش نبود

من\_خاطره?

شهاب\_تا چند دقیقه هشیار نیست..

بلندشودادامه داد\_من باید برم دیگه.دوستتون هم تا چند لحظه ی دیگه حالش بهتر میشه.ولی حتما باید بیریدش بیمارستان تا دوباره تحت نظر باشه.زنگ میزنم به راننده تا بیاد و شما رو برسونه خونه.فقط امیدوارم دیگه پاتون به اینجور جاها باز نشه چون اینجا جای شمانیست

سرمو انداختم زیر وگفتم\_ببخشید..دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید

شهاب\_نیاز به تشکر نیست

ورفت شادی هم سرسری خداحافظی کردو رفت.رفتم وکنار خاطره نشستیم..بهترشده بود

(از زبان خاطره)

همونطور با چشم نیمه باز گفتم\_چی شده?

اصلا حال خوب نبود..میخواستم بخوابم..سرم خیلی درد میکرد..معه درد هم داشتم

بهار\_هیچی گلم حالت فقط بدشده بود

چشم هامو بستم تابه مغزم فشار بیارم ویادم بیاد..فقط صحنه ی سرگیجه رو یادم اومد..دیگه چیزی به ذهنم نمیرسید

من\_سرگیجه گرفتم..دیگه نمیدونم چی شد

پروانه\_هیچی عزیزم..گفتم که فقط حالت بدشده بود

من\_تشنج?

آره تشنج بود..زیاد موندم زیر اون نور..مخصوصا اینکه نور شدتش زیاد بود وباعث سردرد و سرگیجه میشد..دوباره این اتفاق لعنتی

اومد سراغم

چشم هامو بستم واجازه دادم اشک هام فروبریزن

مهدیس\_منو ببخش خاطره.همش تقصیر من بود..وصدای گریش بلندشد

بهار\_خاطره شهاب گفت که قابل درمانه فقط چون مصرف داروهات نامنظم شده اینطور شدی

شهاب؟ اون چه ربطی داشت؟

روبه بهار گفتم\_اون واسه چی؟

بهار\_خب اون دکتزه دستش درد نکنه اون باعث شد حالت خوب بشه

حرفی نزدم،صدای در باعث شد نگاهمو بکشم ست در

پروانه درو باز کرد.یه زن بود

زن\_آقای منصوری ماشین رو فرستادن

مهديس\_بهار ساعت 9ونیم هست..باین سروضع که همیشه رفت خونه

بهار\_لباس ها خونه شادی هست

زنی که فهمیدم خدمتکار هست\_گفت\_این ساک رو واستون آوردن

بهار\_وای دستش طلا

ورفت سمت ساک..بچها شروع کردن به پوشیدن لباس هاشون وپاک کردن آرایش.من هم با کمک اونا حاضر شدم..باهم رفتیم پایین  
وسوار ماشین شدیم..جمعیت اونجا یه جوری نگاه میکردن.زیر نگاهشون شرم زده شدم..

از اون ویلا خارج شدیم.چشمم به ماشینی خورد که قرار بود اون ماشین مارو به خونه برسونه..سوار ماشین شدیم وراه افتادیم سمت  
خونه..توی مسیر،سرمو به شیشه های سرد ماشین تکیه داده بودم وبا انگشتم روی بخارهایی که از سرمای بیرون وگرمای درون ایجاد  
شده بود،تصاویر نامفهوم می کشیدم..توی حال و هوای خودم بودم که باتوقف ماشین به خودم اومدم..از بچها خداحافظی کردم وپیاده  
شدم..بهار خواست بیاد کمک اما من حالم خوب بود

زنگ درو فشردم..مامان درو باز کردو وارد شدم

مامان\_کجا بودی تو؟اینه محافظت های ما ازهم؟اینه جواب زحمات من؟

من\_مامان بخدا حالم بدشد

مامان\_چه حالی؟اینم بهونته؟جلوی دوستات نخواستم حرفی بزنی واجازتو ندم

من\_مامان غلط کردم باشه؟گفتم که تشنج کردم

مامان باچشم های گرد شده وبدون حرفی بهم زل زده بود

اومد نزدیکمو گونمو بوسید و دستهایش رو حصار صورتم قرارداد وگفت\_چی شدی دخترکم؟خوبی؟

انگار اشک به چشم هاش دعوت شده بود..لبالب پراز اشک بود..اشکی که هیچوقت ریزشش نتونست از روی شوق و خوشی باشه

من خویم مامان..بہترم..تو ہم دیگہ خودتو ناراحت نکن

مامان\_یعنی چی؟باید بریم پیش دکترا

من\_باش مامان میریم..اما الان وقتش نیست..فردا باہم بریم

اشک ہاش رو پاک کردم.با ناراحتی سرش رو بہ نشانہ باشہ تکان داد..

اونشب مامان کنار شومینہ ی توی سالن رخت خواب پهن کرد ومن تا صبح در آغوش گرم وپر مہرش،خوابیدم

\*\*\*

صبح با صدای مامان چشم باز کردم..بخاطر دکترا نرفتم مدرسہ..بعد از خوردن سوپی کہ مامان درست کردہ بود،رفتیم بیمارستان

دکترا توصیه کرد کہ بیشتر مراقب باشم وبعد از اتمام سرمی کہ زدم،مامان دارو ہارو تہیہ کرد ورقیم خونہ..مثل بہ پرستار ازم محافظت میکرد.ہمونطور کہ کنارم نشستہ بود گفتم\_کاش روزی برسہ کہ ہمہ این ہارو جبران کنم

مامان لبخندی زدو چیزی نگفت

من\_مامان دوست داری بری شیراز؟

باتعجب نگاہم کرد..چشم ہاش برق زد..اما سریع نگاہشو گرفت وگفت\_نہ

من\_میخوای بہ خالہ بگیم بیاد اینجا چند مدت پیشمون

مامان لبخندی زد..

مامان\_فکر خوبہ

لبخندی بر چہرہ زیبایش پاشیدم

مامان رفت وزنگ زد بہ خالہ..خالہ گفت کہ بلدنیست..ومثل ہمیشہ قرار شد مامان برہ روستا وبیارتش

من\_کی میری روستا؟

مامان\_فعلا حال توخوب نیست.وقتی خوب شدی میرم

من\_باشہ

\*\*\*

اونروز ہم بدون اتفاق خاصی گذشت..امروز جمعہ ست ومامان صبح با اتوبوس حرکت کرد سمت روستا..اینطور خوبہ.حداقل

حوصلش سرنمیرہ

باصدای زنگ در بہ خودم اومدم..بلندشدم ورقتم درو باز کردم..دختر ا بودند

بهار\_من فدات شم خوبی

من\_سلام..خویم

پروانه ومهدیس هم وارد شدند..دیدم گوشه ای ایستادن..انگار منتظر بودن کسی بیاد داخل..با کنجکاوئی منتظر موندم ببینم کی هست که شادی وارد شد..شرم زده بود

لبخندی روی لب هام نقش بست

من\_سلام شادی جون

شادی\_سلام..سرشو بلند کرد وروبهم گفت\_ببخش خاطره من...

میان حرفش پریدم. گفتم\_ عزیزم نیاز به معذرت خواهی نیست..بیا داخل

وکنار رفتم و وارد شدند

نشسته بودیم که رو به شادی گفتم\_ رفتی خونه داداشت چیزیت نگفت?

شادی\_نه

مهدیس بلند شد واومد کنارم نشست..دستشو روی دستم گذاشت..چشم هاش پر از اشک بود

بابغض گفت\_منو هم ببخش..بخدا یه لحظه پاک فراموش کردم.اگر اون پسره اشغال مزاحم نمیشد تو اینجور نمیشدی

من\_تقصیر تو نیست..من نتونستم دووم بیارم

مهدیس\_نه مشکل از من بود..تو یک سالی میشد حالت بد نشده بود

من\_این چیزیه که تاابد میمونه

باصدای بهار ادامه ندادم..انگار میخواست بحث رو ادامه ندیم

بهار\_خب بچها کی پایه آشپزی هست?

مهدیس بلند شد ورفت کمکش..من و پروانه وشادی نشستیم بودیم که پروانه گفت\_شادی داداشت دکتره آره?

شادی\_آره واسه چی?

پروانه\_هیچی دیشب خیلی ماهر بود.سریع خاطره خوب شد

باتعجب روبهش گفتم\_چی شده?به منم بگید

پروانه خندید وگفت\_دیشب حال تو بد شد شهاب تورو برد تو اتاق و باکمک اون ما تونستیم حالت رو خوب کنیم



شادی باتعجب گفت\_ مگه یادت نیست؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم.. آخه چی باید یادم میموند؟ چنین مواقعی کنترل مغز دست خود انسان نیست و حافظه هم اون لحظه

بخوبی کار نمیکنه من باید چی یادم باشه

شادی\_وای ببخش گلم.. منظوری نداشتم

لبخندی زد و چیزی نگفتم

پروانه بعد از برخورد داداشت باهامون اینکه اومد بالای سر خاطره و ماشین گرفت و اسمون یکم عجیبه

شادی\_چی بگم؟ این مینا همیشه باعث دردسره.. بخاطر بابام اومدیم اینجا و اونم مثل گنه دنبال شهاب اومد

من\_ واقعا نامزدن؟

شادی\_ نه هنوز ولی قراره

\*\*\*

(از زبان خورشید)

باصدای مردی که خبر از رسیدن میداد، سرمو از شیشه ی اتوبوس جدا کردم و بلندشدم.. رفتم بیرون.. من بار دیگری اینجا اومدم.. وقتی

پامو اینجا میزارم احساس میکنم به چیزی محکم به قفسه سینم برخورد میکنه..

اتوبوس کنار جاده نگه داشت.. چون وسط مسیر بود.. همونجایی که بار اول اومدم

به سمت خانه خاله حرکت کردم.. وقتی رسیدم هنوز در نزده خاله در و باز کرد.. وای که چقدر دلتنگش بودم.. خاله منو به آغوش گرم

مادرانش کشید..

خاله\_ کجا بودی دختر؟ دلم واست یه ذره شده بود

من\_ منم همینطور خاله

خاله منو به سمت داخل راهنمایی کرد.. هنوز همونطور بود.. قدیمی.. هنوز مرغ ها بودن، اما نه اون مرغ ها بلکه جوجه هاشون که الان

به مرغ و خروس های درشتی تبدیل شده بودن

باهم داخل رفتم.. رفتم تو اتاق تا لباسم رو در بپارم.. وقتی وارد اتاق شدم، برای ثانیه چشم هام رو بستم.. بوییدم هوای اون اتاق

رو.. بااینکه بویی نداشتم اما برای من بوی گذشته رو میداد

چشم بسته رفتم جلو.. نشستم روی زانوم.. چشم هام رو باز کردم.. دقیقا روبه روی همون کتو بودم.. همون کشویی که یادگاری هام رو

داخلش گذاشته بودم

\_ خورشید. کجا رفتی دخترم

باصدای خاله بلندشدم وبعد از در آوردن مانتوم رفتم بیرون..کنار خاله روی زمین نشستم..خاله واسم چایی ریخت..همونطور که به بخار جای خیره شده بودم صدای خاله به گوش رسید..انگار میخواست بگم..بازم میخواست باهش درد ودل کنم..من چقدر دوست داشتم..از اینکه خاله منتظر بود تا من خودم رو خالی کنم

خاله\_ شیراز نرفتی?

سرمو به علامت منفی تکان دادم

من\_ نمیتونم برم..برم نمیتونم برگردم..برم بدتر میشم

خاله\_ دلتنگ نیستی?

نگاهش کردم\_دلتنگ چی?

خاله\_ مادرت

من\_ نمیدونم..نمیدونم

خاله\_ خوب میکنی دخترم..خودتو با گذشته وقف نده..تو بخاطر دخترت داری زندگی میکنی..پس به نظرم همون شمال خیلی مناسبه براتون

من\_ خاله تنهاییم اونجا..فقط نگین هست که اونم گاهی سر میزنه

خاله\_ دخترم تو بیا بهم سر بزنی

من\_ خاله خودتم میدونی که مسیر طولانیه

خاله\_ حق داری

من\_ شما چی؟تنهایی حوصلتون سر نمیره؟

خاله\_ عادت کردم خاله..بااین مرغ و خروس ها..باغچه..بافتنی..کلی سرگرمی دارم

من\_ خداروشکر

پاشو دراز کردو به پاهاش اشاره کرد..لبخندی زدمو سرمو روی پاهاش گذاشتم و دراز کشیدم..شروع کرد به نوازش موهام..این حس رو دوست داشتم..چشم هامو بستم و خودمو به دور از هر فکری فرستادمفرستادم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

ساعت 8شب هست..مامان هنوز نیومده..مطمئنم که فردا میاد

بچھا قصد رفتن کردن

شادی\_بچھا فردا نہار خونہ ما دعوتین ہا

مہدیس\_من نمیتونم بیام..فردا مہمون داریم

شادی\_شما چی؟

بہار و پروانہ قبول کردن و منم بخاطر اونا قبول کردم

بچھا رفتن..رفتم سمت تلفن و زنگ زد مامان

بعد از چند تا بوق جواب داد

مامان\_جانم خاطرہ

من\_سلام مامان

مامان\_سلام..خوبی مامان؟

من\_مرسی مامان..کجایی

مامان\_من پیش خالہ..فردا صبح راہ میوفتیم

من\_باشہ اشکال ندارہ..راستی مامان فردا نہار خونہ شادی دعوتیم

مامان\_باشہ برو ولی تا عصر برگرد کہ ما ہم میرسیم

من\_باش

مامان\_مراقب خودتم باش

من\_تو ہم ہمینطور..سلام خالہ رو برسون..خدافظ

مامان\_خدافظ عزیزم

\* \* \*

باصدای جیغ پروانہ پریدم هوا

پروانہ\_وای بدو

من\_باش بابا صبرکنید

بہار\_دخترہ ی بی شعور..چون فہمیدہ پولدارن دارہ خوشگل میکنہ شہابو تور کنہ

پروانه\_آره بابا تازه فهمیدی

من\_کوفت..آخه من کجا دارم خوشگل میکنم؟شما ساعت 11اومدین

بهار\_پس میخوای ساعت چند بیایم؟مگه اونا مثل تو هستن که ساعت5بعد از ظهر نهار بخورن؟

من\_باش بابا..بریم

ونگاه آخرو به خودم انداختم..یه شلوار مشکی و مانتو مشکی طلایی وشال مشکی پوشیدم..آرایش هم نکردم

باهم از خونه زدیم بیرون..پروانه مثل همیشه زیبا وخوش پوش وبهار هم همینطور..اونوقت به من میگن بخاطر شهاب بد دهن خوشگل میکنی

باتاکسی رفتیم..ربع ساعت بعد رسیدیم..دیگه نگهبان مارو میشناخت..درو باز کرد..وارد شدیم

توی حیاط بودیم که شادی اومد استقبالمون

شادی\_سلام خوشگلا

باهاش سلام کردیم و وارد شدیم..

وقتی وارد سالن شدیم،متوجه شهاب شدیم که با رکابی سفید مردونه که هیکلشو به نمایان گذاشته بود وبه همراه شرتک مشکی،روی کاناپه دراز کشیده بود وداشت فیلم میدید..واقعا هیکل زیبایی داشت..همچنین خودش هم جذاب بود..اما بخاطر اخلاق اون شبش ازش خوشم نمیومد ولی باید بخاطر کمکش حتما تشکر میکردم

متوجه ما نشد..باصدای شادی به خودش اومد وسرشو برگردوند..روی کاناپه خیلی ریلکس نشست

پروانه\_سلام

بهار\_سلام

من هم زیرلب سلامی کردم

شهاب با غرور خاص خودش جوابمونو داد اونم با لحن خشکی

دیگه حرفی نزدیم ورفتم سمت پله ها..نزدیک پله ها بودیم که متوجه شدیم مینا داره میاد پایین..پس شادی گفته بود که اینم اینجاست

مینا یه شرتک کوتاه صورتی با تاپ سفید تن کرده بود..واقعا افتضاح بود..جلوی مردی که هنوز هیچ نسبتی باهاش نداشت،این تیپ هارو میزد

تا چشمش به ما خورد،سر جاش ایستاد..چشم هاش رو ریز کرد وبا غیض جواب سلاممون رو داد ورفت

پروانه براش شکلک در آورد..البته دور از چشم شادی

رفتم بالا..همونطور که لباس هامون رو عوض میکردیم،پروانه با حرص گفت\_ببخشید اینومیگم شادی ولی دلم میخواد این مینا رو

تربیت درست و حسابی کنم

شادی خندید و حرفی نزد..یکم تو اتاق نشستیم و پایین رفتیم واسه صرف نهار

سر میز معذب نشسته بودیم..مینا و شهاب هم بودن

خدمتکار میز رو چید و شروع کردیم به خوردن نهار..سفره کامل چیده بودن..زرشت پلو درست کرده بودن به همراه سوپ و رمیشل که توی این هوا میچسبید و کلی مخلفات دیگه

شهاب با جذبیه خاص خودش داشت غذا میخورد و مینا هم با عشوه و ناز..هنوز همون لباس تنش بود

صدای زنگ در به صدا در اومد..فاطمه خدمتکارشون رفت و درو باز کرد..با صدای پسری همه از سر میز بلند شدیم..نگاهمو چرخوندم سمت صدا..یه پسر حدودا هم سن و سال های شهاب بود..قد بلند و پوست سبزه و چشم و ابرو مشکی..به این هم میخورد مثل شهاب جذبیه داشته باشه

شهاب بلند شدو رفت طرفش

شهاب\_سلام

\_سلام برادر

و نگاهشو به این سمت چرخوند..اول چشمش به مینا افتاد و کمی روش زوم کرد و سریع نگاهشو دزدید..مینا حواسش به اون پسر نبود..خوشم اومد که حتی به روی خودش نیاورد و لباسشو زلفت تعویض کنه

شادی\_سلام

\_سلام خوبی

شادی\_مرسی

و نگاه ما کرد..هر سه سلام آرومی کردیم و با سر جوابمونو داد..

شادی\_اینا دوستای من هستن

اونم چیزی نگفت

شهاب\_بیا سر میز

\_تو خونه یه چیزی خوردم

شهاب\_باش پس بیا بریم تو پذیرایی

و باهم رفتن

مینا رو به شادی گفت\_کی اینو دعوت کرده

شادی\_نمیدونم

مینا هم ایشی گفت و بلند شد رفت تو پذیرایی

ماهم دیگه سیر شده بودیم،بلندشدیم و رفتیم بالا

روی تخت نشسته بودیم که بهار گفت\_ این پسر کی بود؟

شادی روی تخت دراز کشیدو گفت\_ مسعود..دوست داداشم

پروانه\_ اینم دکتره؟

شادی\_ نه فقط سعید و شهاب دکترن..با مسعود وقتی که میخواستن گوشیشون رو عوض کنن آشنا شدن..اخه مسعود مغازه بزرگ گوشی

فروشی داره البته توی شیراز

بهار\_ چقدر خوب..گوشیم دیگه مدلش پایین اومده..شماره مسعودو بده

زدیم زیر خنده

پروانه\_ مثلا اون تورو میپسنده؟

بهار با غرور ساختگی گفت\_ باکله

پروانه\_ یوففف اگر خر اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطان جنگل بود

خنده مآشددت گرفته بود ولی جالب اینجا بود که خودشون نمیخندیدن

بهار\_ من بیچاره؟ فقط یکم اعتماد به نفس دارم توکه رسیدی به فضا

پروانه\_ خب گلم هرچی خوشگل تر اعتماد به نفس بیشتر

خودشون هم نتونستن تحمل کنن پقی زدن زیر خنده

شادی\_ راستی بچها اون معلمه که گفتید قبل از اینکه من پیام آدامس گذاشتید رو صندلیش چی شد؟

بهار\_ هیچی بابا هنوز درحال پیگیری هست..شک کرده به ما ولی هیچی نمیگه

من\_ منتظره روز امتحان برسه تا نمره بهت اضافه کنه

بهار\_ بدرک بابا..من امسال نمرم مهم نیست فقط خرداد خوب بدم همین

شادی\_ راستی شما واسه دانشگاه چی میخواید بخونید؟

من\_ هممون وکالت

شادی\_ وای نه..من روانشناسی دوست دارم

پروانه\_ حالا مگه ما باهم میوفتیم.. این بهار که میره تو دانشگاه روستا منم میوفتم دانشگاه تهران خاطره هم همینجا

بهار\_ اونجا چون تو نیستی من راحتم بخدا

من\_ بسه بابا الان جنگ میشه

پروانه خندید و حرفی نزدن

اونروز به خوبی سپری شد و ما عزم رفتن کردیم

همونطور که از پله ها پایین میرفتیم از شادی خداحافظی هم میکردیم

شادی\_ خیلی خوش گذشت.. بازم بیاید

من\_ چشم عزیزم تو هم حتما بیا بهمون سر بزنی

رسیدیم دم در.. مسعود هم داشت میرفت.. حالا اسمش رو یاد گرفته بودم.. داشت از مینا و شهاب خداحافظی میکرد

مسعود\_ خدانگهدار

مینا\_ خداحافظ آقا مسعود

و سرسری با شهاب خداحافظی کرد و بدون توجهی به ما زد بیرون.

ماهم خداحافظی کردیم و رفتیم

\* \* \*

من\_ سلام مامان.. سلام خاله خوش اومدین

رفتم کمکشون و ساک رو از شون گرفتم.. باهر دوشون رو بوسی کردم و وارد شدیم

خاله و مامان رفتن تو اتاق مامان تا لباس هاشون رو عوض کنن و منم رفتم چایی دم کردم و رفتم سمت اتاق

روی تخت نشسته بودن.. رفتم و کنارشون نشستم

من\_ چخیرا؟ خوش گذشت؟

مامان\_ اره خوب بود.. توجهی؟ خوش گذشت بهت

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

خاله\_ ماشالا ماشالا مثل خودت شده خورشید.. خانومیتش.. آرام بودنش.. خدا سایه تو از سرش کم نکنه

و خم شدو پیشانی هر دو مون رو بوسید.. مامان مثل یه فرزند، عاشق خاله بود.. منم همینطور

رفتیم توی آشپزخونه..همونطور که مامان درحال درست کردن سالاد شیرازی بود،با یاد شیراز لب باز کردم

من\_مامان میشه یه روز منو ببری شیراز؟

مامان وخاله با تعجب نگاهم کردن

مامان\_خاطره گفتم که..اونجا جای ما نیست

من یعنی اگر ما رفتیم اونجا حتما باید بریم پیش بقیه..حالا بالفرض که رفتیم..بسه این همه دوری..15سال گذشت..شاید مامان بزرگ دق کرده باشه..حتی خاله نگین هم بخاطر تو چیزی نمیگه

همون لحظه زنگ در به صدا دراومد..چه حلال زاده..خاله نگین بود

درو باز کردم..با نگرانی وارد شد

مامان وخاله از ترس بلندشدن

خاله نگین\_خورشید خورشید

مامان\_چی شده

همینطور نفس نفس میزد

خاله\_حرف بزن دختر

خاله نگین\_مامانت،خاله نگار چندروز پیش حالش بدشده بود بین مرگ و زندگی دست وپا میزده..تازه به گوشم رسید اومدم بهت گفتم

مامان دستشو به صندلی گرفت..رنگش پرید..سریع هجوم بردم سمتش وگرفتمش

مامان با صدای آرومی که به سختی شنیده میشد،شمرده شمرده گفت\_م...مرده؟

نگین\_نه خداروشکر زندهست فقط دکتر گفته باید بیشتر مراقب باشه

مامان نفس عمیقی کشید وچشم هاشو بست..همزمان با بسته شدن چشم هاش قطره اشکی از گوشه چشمش چکید..حرفی نزدیم

مامان همونطور زیر لب،درحالی که چشمش بسته بود نالید\_بخدا میخوام برم پیشش ولی نمیتونم..درکم کنید..خیلی واسم سخته

خاله نگین رفت جلو ومامانو در آغوش کشید..برای راحتیشون از جمع خارج شدم و فقط لحظه آخر شنیدم که مامان گفت\_تا اسم شیراز یا یه نفرشون میاد صحنه مرگ آریا جلوی چشمم ظاهر میشه

ودیگه چیزی به گوشم نرسید..آره مامان هنوز که هنوزه صحنه مرگ بابارو که به چشم دیده بود رو مثل یه کابوس میبینه..شاید سخت ترین درد ممکن دیدن همین صحنه باشه

رفتیم وشروع کردم به درس خوندن تا افکارم رو سرگرم کنم



\* \* \*

بالاخره پاییز تمام شد و زمستان سرد پا به قدم گذاشت.. امشب برابره با شب یلدا.. همیشه عاشق شب یلدا هستم.. بهار کلی اسرار کرد که باهاش برم خونه مامان بزرگش

همونطور که درحال ناخنک زدن به داخل قابلمه پر از کوفته بودم، رو به مامان گفتم:

مامان توهم بیا بریم

مامان\_نه همیشه توبرو.. من همیشه پیش نگین بودم زشته که نرم

حرفی نزدم..

مامان\_اه خاطره کم ناخونک بزن

من\_وای مامان گرسنه خب

مامان\_برو کنار تا واست غذا بکشم

رفتم سرمیز کوچکی که توی آشپزخانه بود، نشستم و با مامان نهارمونو خوردیم

بعد از نهار سریع رفتم که آماده بشم.. بیه شلوار مشکی با پالتوی سفید مخملی وشال مشکی پوشیدم.. آرایش هم فقط خط چشم با رژلب ماتی زدم چون خونشون نزدیک بود قرار بود خودم برم

از مامان خداحافظی کردم وزدم بیرون.. توی کوچه بودم که متوجه شدم پرادوی سفیدرنگی از کنارم رد شد.. دقت کردم.. مینا بود.. اه چندش

قدم هامو تندتر برداشتم وبالاخره رسیدم..

وای چقدر شلوغ.. واقعا جمعشون جمع بود.. بیه لحظه دلم چنین خانواده وجمعی رو خواست.. همه خاله هاش ودایی هاش بودن.. با کلی نوه.. کاش مامان هم میومد تا دلش کلی باز شه

باهمه به نوبت سلام کردم.. تو اقوام بیشترشون پسر بود.. فقط بهار وبیه نفردیگه در رده سنی ما بودن.. دخترخاله بهار(مونا)یک سال از ما کوچیک تر بود.. پالتوم رو در نیاوردم وهمونطور کنار بهار روی زمین نشستم.. مادرش میوه تعارف کرد.. همونطور که داشتم پرتقالی رو پوست میکندم، سنگینی نگاهی رو روم حس کردم.. توی بیه حرکت سرمو بلندکردم که چشمم تو چشم پسری گره خورد.. پسره خاله بهار بود

بیه پسر باقد متوسط و چشم و ابروی مشکی.. پسر بامزه ای بود اما از نگاهش بدم اومد

شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود به همراه لباس بافت مشکی.. چشم ازش گرفتم و دوباره مشغول شدم.. اما بدجوری نگاهش سنگینی میکرد

باصدای پدر بزرگ بهار نگاه ها برگشت سمتش

پدر بزرگ\_ بیاید فیلم سینمایی شروع شد

همه رفتن دور پدر بزرگ که به بالشی لم داده بود، نشستن و مشغول تماشا شدن.. من هم همونطور نشسته مشغول دیدن شدم.. فیلم جالبی بود.. تخمک و کلی مخلفات و اسمون آوردن و فیلم رو دیدیم.. همچنین هندوانه ی سرخ و شیرینی هم به مناسبت شب یلدا میل شد این وسط.. عاشق این طبع گرم خانواده و صمیمیتشون شدم.. کاش روزی برسه که منم بتونم خاموادمو ببینم

وقتی فیلم تموم شد به درخواست دایی های بهار همه رفتیم توی حیاط بزرگ نشستیم.. شاید هوا سرد بود اما واقعا میچسبید.. مخصوصا جایی که چراغ نفتی بینمون گذاشته شده بود و دور هر کسی یه ملافه کوچک پیچیده شده بود..

بهار کنار گوشم گفت\_ چخبرا فسقلی

همونطور که نگاهم به جمع بود، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم\_ چقدر صمیمیت خوبی.. خداروشکر کن بخاطر اینکه همه کنار همید

بهار\_ عزیز دلم تو هم جزئی از خانواده ی ماهستی

من\_ جدی گفتم.. واقعا قدر این مواقع رو بدونید.. مامان چقدر چنین جمعی رو دوست داره

بهار حرفی نزد و منم از عمق گرمای اونجا لذت بردم

همون پسر خاله بهار با چند تا پسر دیگه رفتن و ماشین رو آوردن داخل حیاط و اهنگی گذاشتند..

خانم ها ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.. بهار و مونا هم رفتن.. هر کار کردن من نرفتم

از سرما دستشوییم گرفته بود.. روبه پدر بزرگ بهار گفتم\_ ببخشید باباجون میشه بهم بگید دستشویی کجاست?

لبخند پدرا نه ای زد و گفت\_ آره دخترم.. کنار گلخونه یه در هست اونجا دستشوییه

تشرکر کردم و بلند شدم و رفتم داخل.. گلخونه ای که میگفت، یه گلخونه کوچک مربع شکل بود که دورش شیشه بود.. یعنی اتاقک کوچکی با شیشه حصار اون گیاهان بود

بعد دستشویی وقتی از در اومدم بیرون متوجه شدم که همون پسر به شیشه گلخونه تکیه داده و داره منو نگاه میکنه

دست گذاشتم رو قلبم از ترس.. پسر روانی

از کنارش رد شدم که اومد جلوم و مانع شد

پسر\_ یه لحظه صبر کنید

سرمو انداختم پایین و گفتم\_ بفرمایید

پسر\_ میشه یکم صحبت کنیم?

من\_ نه

پسر فقط به لحظه.. خواستم آشنا شیم.. دختر زیبایی هستید.. من ایلیا هستم خوشبختم

ودستشو به طرفم دراز کرد.. نگاه اطراف کردم کسی نبود.. تمام خشم و غضبمو ریختم توی چشم هام و با تنفر نگاهش کردم.. چطور میتونه انقدر بی ادب باشه

تعجب کردم.. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم پیش بهار که حالا نشسته بود، نشستم.. با مونا مشغول صحبت شدیم که گذر زمان از دستمون در رفت.. ساعت حدود های 9 بود که عزم رفتن کردم.. هرچی بهار اصرار کرد واسه شام بمونم قبول نکردم

خاله بهار ایلیا پسر پاشو خاطره رو برسون خونشون

من نه ممنون خودم میرم

پدر بزرگ بهار دخترم شبه خطرناکه

من واقعا میتونم برم.. همین کوچه هست

ونگاه بهار کردم.. از توی چشمم خوند که نمیخوام با ایلیا برم

روبه پدر بزرگش گفت خب بابا صبر کن منم باهاشون میرم.. شاید خاطره راحت نباشه اونجوری..

همه موافقت کردن و بعد از تشکر و خدا حافظی از در زدیم بیرون.. ماشین حمید توی حیاط بود واسه همین با ماشین یکی از پسرای دیگه رفتیم.. توی شیشه ماشین همش ایلیل نگاه میکرد.. بالاخره رسیدیم و من از شر این نجسب راحت شدم.. خدا حافظی کردم و رفتم داخل.. مامان خونه نبود.. از زور خستگی سریع رفتم خوابیدم

\* \* \*

(از زبان خورشید)

کنار نگین نشسته بودم و به تعریف های شوهرش و برادر شوهرش گوش میکردم.. نگاهم به اونا بود اما ذهنم به جای دیگه ای کوچ کرده بود.. یعنی مامان چی شده؟ باز ممکنه که حالش بدشه؟

با آرنج آروم به پهلو نگین زدم

نگین زیر لب گفت جانم

من نگین اونروز وقت نشد ازت بپرسم.. از کجا فهمیدی مامان حالش بد شده؟

نگین اونروز صبحش مامانت زنگ زد تا باهام درد و دل کنه.. اولین بار بود.. پرسیدم چرا من؟ گفت نمیدونم احساس میکنم سبک میشم.. کلی از تو گفت.. از حالش.. گفت از 15 سال پیش که تو رفتی تا الان داره دق میکنه

رو کرد بهم و ادامه داد خورشید به نظرم به روز برو شیراز

اومدم دهن باز کنم که با صدای برادر شوهر نگین منصرف شدم و چشم به دهن اون دوختم

حسن\_خورشید خانم شما چرا ازدواج نمیکنید

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و حرفی نزد

نگین\_خورشید دختر بزرگی داره

حسن\_اصلا بهتون نمیخوره..داغشو نبینید

لبخندی زدم و زیرلب تشکری کردم

باکمک نگین سفره شام رو چیدیم وبعد از صرف شام از شون خداحافظی کردم و رفتم خونه

\*\*\*

داشتم به درس گوش میدادم که با صدای بهار حواسم بهش جمع شد..توی یه کاغذ کوچیک نامه ای نوشته بود..آروم بازش کردم و شروع کردم به خوندن

بهار\_خورشید فردا سوم دی هست..برنامت چیه?

اوقفف فهمیدم حوصلش سررفته واسه همین الان بحث رو میکشه وسط

براش نوشتم\_نمیدونم..مامان توی این مواقع ناراحته واسه همین جشن نمیگیرم

کاغذ رو بهش دادم که کمی بعد جواب داد\_بنظرم بیا واسش یه جشن توپ بگیریم

نوشتم\_نه بهار..اگر بخوایم بگیریم فقط خودمون باشیم که مامان ناراحت نباشه

بعد از خوندن نامه سرشو تکون داد و حرفی نزد

بعد از اتمام کلاس توی حیاط کف زمین نشسته بودیم که بهار گفت\_خورشید بیا جشن بزرگی بگیریم واسه مامانت تا حواسش پرت باشه و یکم شاد باشه

مهدیس\_وای عالی میشه

من\_نمیدونم..بنظرم خودمونی باشه بهتره

شادی\_نه بنظر من جشن بزرگی باشه خوبه

سرمو تکون دادم و مشغول فکرکردن شدم..یعنی مامان روز تولد و همچنین سالگرد ازدواجش میتونه شاد باشه..اه خاطره چی میگی تو?چرا نتونه..تو هیچوقت سعی نداشتی که شادش کنی..وگرنه مامانت میتونه خوشبخت ترین باشه

من\_کجا جشن بگیریم?

همه مشغول فکرکردن شدن که یه دفعه شادی گفت\_خونه ما

من\_نه امکان نداره

شادی\_چرا

من\_نه شادی نمیخوام

بهار\_خب توی حیاطشون میگیریم

پروانه\_شادی داداشت و بابات مشکلی ندارن باین موضوع؟

شادی\_نه..بابام که نه شهابم که با مینا میفرستیم بیرون ما جشن میگیریم

مهدیس\_خب پس امشب میریم خرید میکنیم

من\_فکر خوبی..یکم پس انداز دارم میریم وسایل میخریم

بهار\_چقدر داری؟

سرمو انداختم زیر و با خجالت گفتم\_صد تومن

بهار\_خوبه منم یکم دارم پول میزاریم رو هم دیگه

شادی\_بابا لازم نیست تو خونه همه چی هست

بهار\_نه اینطور خوب نیست

خلاصه اونروز تصمیم براین شد که شب بریم خرید وفردا از زیر مدرسه در بریم وکارارو انجام بدیم

\* \* \*

شب با بچها قرارمون توی یکی از مراکز خرید بود

پالتوی سفیدمو با شال سفید و شلوار مشکی پوشیدم و به مامان گفتم که میخوام برم برای مدرسه یکم خرید کنم اونم حرفی نزد

مسیرو تااونجا با اتوبوس طی کردم..وقتی رسیدم بچها هم رسیده بودن..با هم رفتیم سمت قفسه ها

من\_چند تا بسته ژله بر میدارم واسه دسر

بهار\_واسه شام چکار میکنی؟

یکم فکر کردم گفتم\_سالاد الویه با ناگت چطوره؟

شادی\_خوبه

همه وسایل های مورد نیاز رو برداشتیم به جز نوشیدنی که شادی گفت بااون باشه

وقتی رفتیم سمت باجه، همه رو حساب کردو گفت\_میشه 150 هزار تومن

آه از نهادم افتاد..حالا چکارکنم؟

بهار\_خاطره پولتو بده؟

باتعجب نگاهش کردم و همچنین با خجالت پولو بهش دادم..بهار پول گذاشت روش و بهش داد..خیلی خجالت کشیدم اما راه دیگه ای نبود  
داشتیم از مرکز خریدم خارج میشدیم که رفتم کنارش و آروم روبهش گفتم\_مرسی واقعا..حتما بهت بر میگرددوندم

بهار\_نمیخواه بابا..یه روزم دست من به تو بند میشه

به روش لبخندی پاشیدم..این دختر خیلی واسم عزیزه

\* \* \*

صبح تا چشم باز کردم،سریه رفتم دوش بیست دقیقه ای گرفتم و ساکمو برداشتم تا وسایلا رو توش بزارم..حالا من چی بپوشم؟

هیچ لباس مناسبی هم نبود..هرچی کمدم زیر و رو کردم تا یه چیز پیدا شه نشد..یا کوتاه بودن یا زشت

بالاخره راضی شدم که یه سارافن با جوراب شلواری بپوشم

نگاهی به لباس مورد نظرم انداختم..یه لباس سورمه ای که بلندیش تا زانو میرسید..از قسمت گردن تا بالای سینه گیپور بود و قسمت  
های پایین روی پارچه ی ساتن،دوباره گیپور میخورد..لباس خوبی بود

با کفش پاشنه بلند مشکی رنگم و لوازم آرایش گذاشتم توی ساک

رفتم پایین..ساکو گوشه ای گذاشتم دور از دید مامان

مامان سجاده ای پهن کرده بود و همونطور چادر به سر،داشت قرآن میخوند..حتما برای شادی روح بابا بود

رفتم پیشش و کنار گوشش زمزمه کردم\_تولد مبارک مامانم..همه کسم..نور چشمم..سایه ی بالای سرم

بالبخند و اشکی که نمیدونم از سر شوق بود یاناراحتی ازم تشکر کردو گونمو بوسید

من\_مامانم من برم به سر به شادی بزمن توهم برو خونه ی خاله نگین کارت داره زود میام من باشه؟

مامان\_باشه دیر نکنیا

من\_چشم

ساکو برداشتم و از خونه زدم بیرون..توی راه به خاله نگین زنگ زدم و از برناممون بهش گفتم..خیلی خوشحال شد و قول داد که  
مامانو راضی کنه و بیاره

وقتی رسیدم خونه شادی اینا،همه بچها رسیده بودن به جز پروانه

آماده نشده بودن. داشتند کارای حیاط رو انجام میدادن..

باهاشون سلام کردم و ساک رو دادم دست فاطمه برد بالا..

من\_کارا در چه حاله؟

مهدیس\_صندلی هارو به صورت دایره ای چیدیم دور هم و وسط رو واسه ر\*\*\*ق\*ص خالی گذاشتیم..

من\_واقعا ممنون

بهار\_خاله در چه حال بود؟

من\_هیچی خوب بود

رفتیم توی آشپزخانه و شروع کردیم به آشپزی..ناگت هارو درست کردیم و منو فاطمه شروع کردیم توی قابلمه ی بزرگی به درست کردن سالاد الویه

بهار و مهدیس هم داشتند کیک درست میکردند..این وسط شادی توی آشپزی مهارت نداشت واسه همین اون داشت ژله درست میکرد

بعد از دوساعتی کارا تموم شد..کیکی که درست کرده بودند خیلی خوب شده بود..کاکائویی بود..به خواست من خامشو من درست کردم..خامه ی سفید رو با کمی کاکائو و شکر قاطی کردم و مقداری دارچین و پودر کرم هم بهش اضافه کردم..خامه حالت کرم رنگ به خودش گرفته بود..دور تا دور کیک رو به حالت گل در آوردم و وسطش رو خالی گذاشتم که جای شمع باشه..واسه شمع هم عدد سنشو نزدیم..چون مامانم هنوز برای همون همون جیون سالها پیش هست..شکل شمع قلبی بود..شمع و کیک رو گذاشتیم توی یخچال و رفتیم بالا تا آماده بشیم..شادی پرید توی حمام و ما هم رفتیم تا لباسمون رو بپوشیم..ساعت حدود 11 شده بود و ما تا ساعت 2 دیگه حاضر شده بودیم..رفتم جلوی آینه و خودمو برانداز کردم..قدم خیلی بلند نبود و هیگلم هم مناسب بود و توی اون لباس به خوبی نمایان شده بود..موهای قهوه ایم رو فر ریز کرده بودم و ساده دورم رها کرده بودم..و توی صورتم..چشم های درشت قهوه ای روشنم که حالت عسلی رنگی داشت رو با خط چشم بهش جلوه داده بودم..ولب های گوشنتیم رو هم بهش رژ مات زده بودم..درکل خوب شده بودم،باصدای بهار چشم از خودم گرفتم

بهار خندید وگفت\_چقدر ما عجله داریم ها

همه خندیدیم و واسه گذر زمان،فاطمه رو هم وادار کردیم که درستش کنیم..زیر بار نمیرفت که راضیش کردیم فقط یکم آرایش کنیم اون هم ملایم

خلاصه فاطمه هم آماده شد..زیباشده بود..آرایشش ملیح بود و بالباس فرم زیبایی که تن کرده بود به دستمال سر هم سرش کرد..لباس فرمش،مانتوی سفید رنگ با طرح گل های مشکی به همراه شلوار مشکی بود و دستمال سرش هم مشکی رنگ بود  
باصدای تقه ای که به در خورد،چشم از فاطمه که در حال نگاه کردن به خودش بود گرفتم و به سمت در چرخیدم

شادی\_کیه؟

\_منم خانم

شوهر فاطمه بود

درو باز کردو رو به شادی گفت\_خانم چند تا از مهمان ها اومدن

شادی سر تکون داد و شوهر فاطمه همین که اومد درو ببند و بره چشمش به فاطمه خورد و درجا خشکش زد..بهش خیره شده بود..فاطمه تغییر چندان زیادی کرده بود باهمون آرایش ملیح..

فاطمه به دختر قد بلند لاغر بود با پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی..آرایشش واقعا باعث تغییر زیاد شده بود در فاطمه شوهرش لبخندی زد بهش و ایندفعه نگاهش رنگ عشق گرفت..

فاطمه لبخندی زد و باگفتن با اجازه ای از اتاق خارج شدو شوهرش هم دنبالش رفت خندیدیم..

بهار\_اوففف فاطمه

مهدیس همونطور که میخندید گفت\_وای بحالش امشب

بهار یکی زد تو سرش وگفت\_بی تربیت..

ورو به ما گفت\_بیاید بریم پایین

همه رفتیم پایین..چند تا از دوستای مدرسه بودن..باهمشون سلام کردیم واونام رفتن نشستن..داشتیم همینطور سماق مک میزدیم که باصدای یه دختر هواسمون رفت اونطرف

مینا بود..داشت میومد طرف ما..همون طور که داشت نزدیک میشد گفت\_شادی شهاب کجاست?

بلندشدم و بهش سلام گفتیم..سرشو تکون داد به معنی سلام وحرفی نزد..دختره ی پررو..زیون نداره یعنی?

شادی\_نمیدونم..زننگ بزنی به بابا شاید اونجا باشه

مینا\_زدم..نیستش

شادی\_نمیدونم الان پیداش میشه..من فکرکردم با هم هستین

مینا صورتش رو توی هم جمع کردوگفت\_امشب قراربود پیشم باشه

ودور شد ازمون و به سمت عمارت رفت

از پشت به تپش نگاه کردم..ساپورت مشکی به همراه مانتوی بلند مشکی پوشیده بود به همراه شال دراز نارنجی رنگی و صندل نارنجی

خوشتیپ بود درکل و بوی عطر تلخش توی فضا پخش شده بود

پروانه\_سلاممم



مهدیس\_ کجا بودی تو؟

پروانه چشم و ابرویی اومد و به پشت سرش اشاره کرد

به پشتش نگاه کردیم..یه پسر ایستاده بود..دوست پسرش بود

مهدیس\_سلام ببخشید متوجه شما نشدم

بهار\_سلام امیر

پروانه سرفه مصلحتی کرد..چشمای پسر ه گشاد شده بود..رنگ پروانه هم پریده بود..بهار فهمید اشتباهی گفته..خندم گرفته بود اخه امیر

یکی دیگه از دوست پسرای پروانه بود و بهار اشتباهشون گرفته بود

پسر\_امیرکیه؟

بهار\_وای ببخشید حواسم نبود اقا نیم....

داشت باز اشتباه میگفت..پروانه پرید میون کلامش وگفت\_آره عزیزم..ایشون حسام هستن

بهار حرفشو قورت داد ولیخندی زد..پروانه سرسری باما سلام کردو دست انداخت دور بازوی حسام و رفتن که بشینن..همونطور که

میرفتن اون سمت باچشم و ابرو برای بهار خط و نشون کشید

وقتی رفتن منو مهدیس و شادی خندیدیم وبهارگفت\_وای خب چکارکنم من چمیدونم کی به کیه

مهدیس\_بنظرم اصلا تو حرف نزن دیگه

بهار\_چشم چشم

بچها حرفی نزدن دیگه..کلافه شده بودم..نکنه یه وقت مامان نخواد بیاد..

متوجه شدم دستی روی شانم نشست..برگشتم..بهار بود..بانگرانی نگاهم میکرد..سر مو انداختم زیر وگفتم\_نکنه یه وقت نیاد

بهار\_میخوای زنگش بزنی؟

من\_بزار خودم به خاله نگین زنگ بزنی

گوشیم توی دستم بود..زنگ زد به خاله..بچها هم منتظر بهم چشم دوخته بودن

خاله بعد از دوتا بوق جواب داد

خاله نگین\_جانم خاطره

من\_سلام خاله..کجا بیید؟نگو که مامان نیامد

خاله\_نه گلم..داریم میایم..مامانت داره آماده میشه

خدایدونه چقدر خوشحال شدم..لبخندی زدم و بعد از تشکر از خاله تماس رو قطع کردم

مهدیس چی شد

خندیدم وگفتم\_میاد

اوناهم خوشحال شدن..کم کم مهمان ها هم رسیدن..ولی همچنان مینا منتظر اومدن شهاب بود..اونم کلافه شده بود..اومد سمتمون و روبه شادی گفت\_شادی من میرم بیرون..شهاب پرسید بگو نمیدونی

ورفت و سوار ماشین شد..ماشین رو همین که میخواست از در خارج کنه در باز شد و ماشین فراری مشکی شهاب روبه روی ماشین پرادوی سفید مینا قرار گرفت

مینا ماشین رو برد عقب وپارک کرد..شهاب هم اومد و کنارش پارک کرد.هر دو از ماشین پیاده شدند..مینا شروع کرد به غرغر کردن..ما نمیشنیدیم صداشون رو ولی از شدت کنجکاوی درحال تماشا بودیم

شهاب دست مینارو گرفت و رفتن سمت عمارت..فاطمه داشت شربت تعارف میکرد..روبه روی ما قرار گرفت و هرکدوم یکی برداشتیم..داشتم شربت رو مزه میکردم و همین که سرم رو بالا گرفتم متوجه شدم خاله و مامان و دایی حسین و برادرش وارد شدند..بلند شدم و با دو رفته سمتشون..بچه ها هم اومدن

باخاله و دایی و برادر شوهر خاله سلام کردم و مامان رو در آغوش کشیدم

من\_تولدت مبارک مامان عزیزم

مامان منو بیشتر توی آغوش فشرد و زمزمه کرد\_مرسی دختر عزیزکم..خوشحال شدم بابت این مراسم..ولی عزیزم چرا مزاحم بقیه شدی

ازش جدا شدم وگفتم\_تو خوشحال باش دیگه بقیه مهم نیست

لبخندی زد..بچه ها هم رفتن و یکی یکی سلام کردن..به تیپش نگاه کردم..یه

لباس بلند که استین هاش هم بلند بود پوشیده بود به رنگ سورمه ای..دقیقا مثل من..یه کت از جنس ساتن هم روش لباس قرار میگرفت..به صورتش دقیق شدم..آرایشی نداشت به جز رژ صورتی مات..مو هاش رو هم پشتش جمع کرده بود..ولی هنوز همونطور زیباییش چشم گیر بود..

رفتیم دور یه میز نشستیم..شهاب و مینا هم نشسته بودن و دستشون توی دست هم بود..شهاب به صندلی لم داده بود و مینا خم شده بود نزدیکش و داشت و اسش چیزی تعریف میکرد..خاله و مامان سرگرم بودن..دختر اهرم سرشون توی گوشه بود..پروانه هم اومد سلام کرد و برگشت پیش حسام..کم کم کل مهمان ها رسیدند..فاطمه بیچاره همش درحال تعارف کردن بود و شوهرش هم گوشه ای ایستاده بود و مهمان هارو به داخل دعوت میکرد

من\_وای حوصلم سررفت

خاله\_خب بلندشو برقص

من همه بعد باهم میرقصیم..من فعلا برم ژله ها رو بیارم کمک فاطمه کنم..خسته شد از بس کار کرد

بلندشدم و حرکت کردم سمت عمارت..فاطمه همه ی وسایل پذیرایی رو روی میزی چیده بود اما چون ژله ها هنوز کامل نبسته بودن، نگذاشته بود..دیگه باید الان آماده شده باشه

وارد سالن شدم..اوه چقدر تاریک..چراغ هارو خاموش کرده بودن..آروم آروم رفتم داخل آشپزخونه و چراغ رو روشن کردم..چون سدالن بزرگ بود و نمیدونستم پریز برق کجاست نرفتم پیداش کنم..ظرف ژله هارو از یخچال بیرون آوردم..پنج تا قالب ژله به طعم های(تمشک،توت فرنگی،انار،موز،سیب)بود..همشون رو قطعه قطعه کردم و داخل ظرف شیشه ای بزرگی ریختم..یکم هم شربت پرتقال درست کردم و ریختم روشون..زیبانشده بود..دلم کشید یکیشو بخورم..به قول مامان ناخونک بز نم..با چنگال یکیش رو برداشتم و گذاشتم توی دهنم..چراغ رو خاموش کردم از آشپزخانه خارج شدم..باز هم شمرده شمرده به سمت حیاط گام برمیداشتم..همین که نزدیک در شدم،در به شدت باز شدو شهاب وارد شد..چون فاصلم با در کم بود تمام ظرف ژله روی شهاب خالی شد و بعد از اون صدای شکستن شیشه بلندشد..اونقدر صدای گوش خراشی داشت که دستمو گرفتم رو گوشم و چشم هامو روی هم فشردم..وقتی که صدا آروم شد سرمو بالا گرفتم و به لباس شهاب که کثیف شده بود نگاه کردم..داشت با عصبانیت به لباس نگاه میکرد

زیرلب غریب\_مگه کوری

دست و پام رو گم کرده بودم..راستش یکم هم از ش میترسیدم

من ب..بیخشید..واقعا متوجه اومدنتون نشدم

شهاب باعصبانیت نگاهم کرد وگفت\_معلوم نیست حواست کدوم گوری هست..برو به چیزی بیار اینجارو تمیز کن

و از کنارم رد شد..دستام میلرزیدن..پسره ی وحشیه جنگلی..وای حالا جوابشونو چی بدم..اه خاطره به اندازه کافی امشب زحمت بهشون دادی حالا هم وسایلتون رو شکستی

با ناراحتی وارد آشپزخانه شدم و جارو و پلاستیک آوردم..خورد شیشه هارو جمع کردم و داخل پلاستیک ریختم و گذاشتم توی سطل آشغال..داشتم توی ذهنم لغات جمع میکردم که چی به شادی بگم..بالاخره تصمیم گرفتم برم و معذرت خواهی کنم..با استرس وارد حیاط شدم..شادی و مهدیس و بهار دور خانواده ی بهار نشسته بودند و درحال خنده بودن..رفتم سمتشون

من\_شادی

سرشون رو برگردندن..اون پسر خاله ی بهار هم بود..سنگینی نگاهش رو روی خودم،حس کردم اما اهمیت ندادم

شادی\_جانم

من\_میشه به لحظه بیای

باجازه ای گفت و بلندشد..بچهها به حالت سوالی نگاهم میکردن..با چشمام بهشون فهموندم که چیزی نیست

با شادی رفتم کنار تر ایستادیم..شادی منتظر بهم چشم دوخت بود

من زله هارو داشتم میاوردم از دستم افتاد و ظرفش شکست.. واقعا عذر میخوام.. ببخشید امشب خیلی اذیت شدی.. شرمندم

لبخندی زدو دستشو روی بازوم به حرکت در آورد و گفت\_ اشکال نداره عزیزم.. فدای سرت

پاسخ لبخندش رو دادم.. باهم به طرف مامان رفتیم و نشستیم.. کم کم چراغ ها خاموش شد و فقط چند نور رنگی ملایم بود که فضا رو کمی روشن کرده بود.. بخاطر من ر\*\*\*ق\*ص نوری در کار نبود.. اهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد.. به قسمت پخش اهنگ نگاهی انداختم.. بجز پروانه کارکی میتونه باشه

رفت سمت حسام و باهم وسط رفتن.. بهار و یکی از پسر عمه هاش هم وسط رفتن.. ایلیا پسر عمه ی دیگش هم با مهدیس مشغول رقصیدن شدن.. خاله نگین و دایی حسین هم رفتند وسط.. به وسط خیره شده بودم که با صدای مردی روم رو برگردوندم سمتش.. برادر عمو حسین بود.. روبه مامان ایستاده بود

حسن\_ خورشید خانم غرض از مزاحمت خواستم بهتون پیشنهاد همراهی ر\*\*\*ق\*ص بدم

چشم های مامان گرد شد.. با چشم های گرد شده بهش زل زده بود.. چشم هاش برق زدند.. نه از خوشحالی.. بلکه از اشکی که توی چشم هاش حلقه زد.. اشکی آلوده از گذشته

عمو حسن نگاهی بهم انداخت.. با نگاهم کارشو تایید کردم.. مامان هم حق داره خوشحال باشه

و مامان نگاهی بهم انداخت.. سرم رو انداختم پایین.. بزار خودش تصمیم بگیره

سرمو که آوردم بالا دیدم مامان دستشو گذاشت تو دست عمو حسن و باهم به وسط رفتند.. از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم.. خدایا کرمت رو شکر

نرم نرم شروع کردن به رقصیدن.. نگاه مامان به زمین بود.. انگار فقط جسمش اینجاست.. میدونم پرنده ذهنش به گذشته پرواز کرده.. اما چه میشه کرد

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بین مردم اونجا چرخوندم.. چشمم به مینا و شهاب افتاد که داشتند میرقصیدن اون وسط.. حتما به درخواست مینا بوده چون عمرا شهاب پاش رو میذاشت اینجا

بهم تقریبا میشه گفت چسبیده بودند.. صورت هاشون روبه روی هم قرار داشت.. توی چشم های هم زل زده بودن و مینا داشت زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد.. اه خیلی مسخره هستن.. با غیض رومو ازشون گرفتم و به مادر عزیزم که انگار توی این دنیا نبود چشم دوختم.. من چقدر عاشق مامان خودمم.. واقعا وجودش مثل یه خورشید به زندگیم نور میبخشه

\*\*\*

(از زبان شهاب)

با اصرار زیاد مینا اومدم پایین وگرنه اصلا از این مهمونی های آبکی خوشم نمیداد

مینا داشت واسه خودش خیال پردازی میکرد و من همچنان با بی میلی به حرفهانش گوش میکردم

مینا\_ اومم شهاب چی میشه مثلا ما ازدواج کنیم و با عشق توی آغوش هم برقصیم.. دور از همه کس.. دور از استرس.. فقط با تو

خشک جوابشو دادم\_مینا سرم درد میکنه میخوام برم بالا

و ازش جداشدم و حرکت کردم سمت داخل..پشت سرم اومد..سریع خودش رو بهم رسوند و دستشو دور بازوم حلقه کرد..باهم به اتاق من رفتیم..تا وارد شدم..کتمو رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم

مینا مانتو و شالشو در آورد..ناخواسته چشم کشیده شد سمتش

په تاپ نارنجی دکلته تنش بود..متوجه نگاه من به روی خودش شد..لبخندی زد و با عشوه اومد کنارم دراز کشید..ساعدمو روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم نشون بدم که میخوام بخوابم تا بره ولی اون سمج تر از این حرف ها بود

متوجه بر خورد دستش به بازوم شدم..داشتم کنترلمو از دست میدادم

مینا خیلی آروم زمزمه کرد\_عشقم میخوای تنها بخوابی؟

دستمو از روی چشم برداشتم و سرمو چرخوندم سمتش..

چشم هاشو بست و توی په حرکت ناگهانی فاصله بینمون رو از بین برد..مشخص بود از همون اولشم قصدش چی بوده

کمی که گذشت با نفرت ازش جدا شدم..پشتمو بهش کردم و چشم هامو روی هم فشار دادم..این دختر نمیتونه منو جذب خودش کنه..حالم از چنین دخترهایی به هم میخورم ولی نمیتونم بیخیال میناشم..دلشو هم نمیدونم

مینا دستشو گذاشت روی بازوم و گفت\_چی شد شهاب؟

پسش زدم و خیلی خشک و محکم گفتم\_مینا برو بیرون میخوام بخوابم

اونقدر محکم گفتم که سریع بلند شدو از اتاق بیرون رفت..کی این پروژه بابا تموم میشه من برگردم شیراز

\*\*\*

(از زبان خاطره)

وقتی مهمونی تموم شد با آژانس رفتیم خونه..مهمونی خیلی خوبی بود البته اگر قسمت خراب کاری منو فاکتور گرفت

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم رفتم سمت اتاق مامان

داشتم موهاش رو شانه میزد

به چارچوب در تکیه دادم وگفتم\_مامان میشه من امشب پیش تو بخوابم

مامان از توی آینه بهم چشم دوخت..لبخندی زدو با تکان دادن سرش،رفتم پیشش

روی تخت دراز کشید و من هم توی آغوشش

همونطور که چشم هام بسته بود گفتم\_مامان لالایی همیشگی رو واسم میخونی؟

مامان بدون حرفی شروع کرد به خواندن:

لای لالایی گل زیبا

مهتاب اومده بالا

موقعه خوابه حالا

لای لالایی گل رویا

تو این شبای دنیا

خیلی غریبه بابا

لای لالایی گل بارون

وقتی که نیست آقامون

غمی نداره درمون

لای لالایی گل لاله

اشک چشم زلاله

دیگه خوشی محاله

کاش زود تموم شن

شب های غیبت

زودتر سحرشه

این شام غربت

صدایی دیگه شنیده نشد. سکوت عجیب و دل خراشی اتاق رو فراگرفت. پتو رو توی مشتم فشردم. خاطره چی خواستی از مامانت. فهمیدم که مامان با گفتن اسم بابا توی لالایی دوباره ناراحت شد. داشت بی صدا اشک میریخت

با ناراحتی گفتم مامان قرار بود امروز ناراحت نباشی

بابغض توی گلوش گفت امشب شب ازدواج ما بود. چقدر بابابت دوست داشت روز تولد من ازدواج کنیم. این روز بهترین روز زندگی من بود اما نداشتن

صدایش ایندفعه آروم تر به گوش رسید. نداشتن خاطره. از خدا بی خبرها منو توی جوونی به خاک سیاه نشوندن. میخوام گریه نکنم دخترم ولی نمیشه. همش با خودم میگم حق اون چی بود؟ چرا باید بخاطر اینکه یه نفر دیگه توی زندگی ما بود اون کشته بشه. اگر اون بود همه چیز متفاوت بود

و صدای حق آرومتر به گوش رسید. حرفی نزدم. حداقل امشب خودش رو خالی کنه تا بلکه کمی از این درد درمان شه

دوست داشتم واقعا بدونم عشق چیه که مامان رو به این کشونده. هر چند میدونم تو این زمانه دیگه عشقی وجود نداره که بخواد به انسان رو تا این حد، مرگ بار کنه

\* \* \*

من\_ مامان نظرت چیه؟

مامان\_ نمیدونم.. چند تا کلاس میخوای بری؟

من\_ رشته انسانی دیگه اونقدر هاهم نیاز به کلاس کنکور نداره فقط عربی.. بقیش آسونه

مامان\_ باشه.. یکم پول تو حساب هست فکرکنم بشه باهاتش بری کلاس

لبخندی زدم و گونشو با عشق بوسیدم

به همراه مامان رفتیم توی مدرسه و من واسه کلاس کنکور که توی مدرسه برگزار میشده، درس عربی رو ثبت نام کردم.. توی ماه بهمن بودیم و من کمی دیر مراجعه کردم اما بازم خوب بود چون سال های پیش هم رفته بودم

توی راه برگشت به خونه بودیم که مامان گفت\_ نظرت چیه یکم دور بزнім؟

من\_ مثلا کجا

مامان\_ نمیدونم.. چند وقت هست جایی نرفتی و دوستات رو هم ندیدی گفتم شاید بخوای بریم یکم بگردیم

من\_ وای بریم مامان

مامان\_ باشه

دست در دست هم قدم زدیم.. توی این هوای سرد قدم زدن و دست در دست کسی که گرمای وجودش سرشار از آرامش بود و لبخندش جاری از هر عشقیست، واقعا لذت بخش بود

به خواسته من رفتیم به کافی شاپ کوچک و دنج

با مامان روی تخت چوبی کنار شعله ی آتش نشستیم و هردو چایی سبز سفارش دادیم.. قصدمون خوردن نبود.. قصدمون درکنار هم بودن، در کنار مادر بودن، درکنار کسی که تمام زندگیش رو به پای من ریخت

چایی هارو آوردن.. دست های سردم رو به تنه ی چایی داغ چسبوندم.. حس خاصی وجودم رو فراگرفت.. اما گرمای دست مامان از چای هم بیشتر بود.. چایی رو بردم سمت لبم و ازش نوشیدم.. واقعا دمنوش آرامبخشی بود

مامان\_ انشالله.. کنکور که دادی دوست داری کجا بیوفتی؟ هر جا که قبول شدی همونجا زندگی میکنیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_ اینجا یا شایدم شهر خودم

مامان\_ چرا

من\_نمیدونم..چون ندیدمش تاحالا..اصلا چیزی از اونجا یادم نیست

مامان\_هرچی که خدا بخواد

بعد از اتمام چایی باهم از اونجا زدیم بیرون..به سمت پاساژی رفتیم

چشم خورد به جواهر فروشی کوچکی که اونجا بود..دست مامان رو کشیدم و باهم وارد مغازه شدیم..دسبند ظریف سفید رنگی چشمم رو گرفت..هم من و هم مامان هردو پوستمون سفید بود و به دستمون میومد..بنابراین یه جفت برداشتیم..مثل هم..هردو دست بند رو دست کردیم و از مغازه خارج شدیم

من\_مامان دستتو بیار

مامان\_چرا

من\_میخوام عکس بگیرم

دستشو جلو آورد و من هم دستمو توی دستش قفل کردم و عکس زیبایی گرفتم

رویه مامان لبخند زد و به سمت پارکی که نزدیک بود رفتیم..هوا سرد بود و اندکی از مردم اونجا بودن اما من هوای سرد رو دوست داشتم

مامان\_خاطره برگردیم؟تو سرما بخوری حالت بد میشه

من\_مامان لباسم گرمه..بعد با هوای اینجوری که حالم بد نمیشه

مامان هم چیزی نگفت..

همونطور که داشتیم راه میرفتیم چند تا پسر از کنارمون رد شدن و افتادن دنبالمون..شروع کردن به متلک گفتن

\_کجا خانم خوشگلا..دنبال کی میگردید؟

مامان اخم هاش توی هم جمع شد..دست منو گرفت و تند تند راه رفت و منم دنبالش..اما زهی خیال باطل مگه اونا دست بردار بودن

دو نفر بودن..یه دفعه یکیشون پرید جلومون که باعث شد از حرکت بایستیم

مامان\_بفرما

\_چقدر بی مزه اید شما..نیم ساعته داریم میوفتیم دنبالتون..خودتونم خوشتون اومده ها

مامان\_خفه شو

یکی دیگشون اومد جلو و گفت\_چیه؟نکنه ادعای پاکیتون میشه؟دوتا دختر اومدن اینجا تک و تنها..معلومه دنبال چی هستید!خب ما هستیم

مامان یکی خوابوند توی گوشش



مامان پسره ی عوضی..حرف دهن تو بفهم..این جامعه رو گرگایی امثال شماها کثیف کرده

پسر خنده ی عصبی کرد و به مامان نزدیک شد..مامان چند قدم رفت عقب اما اون جلوتر اومد..یکی دیگشون هم به من نزدیک شد..از ترس قلبم به تپش افتاده بود..خدایا خودت به بی کسی ما رحم کن

چونم از بغض میلرزید..دست مامان رو محکم فشردم..پسر نزدیک شد و صورتمو توی دستش گرفت..اون یکی مامان رو گرفت..مامان جیغ میزد و میخواست بیاد این پسره ی بی همه چیز رو از من جدا کنه اما نتونست  
مامان کثافت دست بهش نزن..اگر چیزی ازش کم شه بخدا میکشمت..دیگه هیچی برام مهم نیست

اما اون دوتا در برابر تمناهای مامان و گریه ی هر دو مون میخندیدن..حرفی نمیزدم..فقط آروم آروم اشک میریختم..این پارک لعنتی هم خلوته

پسر نزدیک شد و با لبخند چندش آوری بهم خیره شده بود..محکم گرفته بود منو..گریه میکردم و سعی داشتم خودمو عقب بکشم اما نمیشد..اون پسر دستشو جلوی دهن مامان گذاشته بود و مامان دهن بسته داشت جیغ میزد

تنم میلرزید..دوست داشتم بمیرم اون لحظه..با مشت به تخت سینش میکوبیدم اما اون حرکتی نمیکرد..یکی از دست هاشو گذاشت پشت کمرم..چشم هام رو با قدرت روی هم فشردم..نه..خدایا نه..به دختر و نگیم رحم کن

سعی داشت که فاصله رو از بین ببره،که با فریاد یه نفر ازم جداشد...روش رو برگردوند که مشت توی صورتش فرود اومد..عقب عقب رفتم که از پشت روی زمین افتادم..اون پسر هم مامان رو ول کرد و مامان با جیغ به سمت هجوم آورد..سرم رو توی اغوشش گرفت و بلند بلند گریه میکرد..اصلا حال خوب نبود..اگر اون نمیرسید چی میشد؟بدبخت میشدم؟مامانم هم بدبخت میشد؟

همه ترسم از بابت این بود که تاحالا هیچ پسری نه بهم نزدیک شده بود نه حتی توی این شرایط قرار نگرفته بودم.

سرمو بلند کردم و به اون صحنه خیره شدم..یه مرد هر دوشون رو زیر مشت و لگد گذاشته بود

\_داشتی چه غلطی میکردی؟هان؟مگه تو ناموس نداری بی همه چیز؟

و محکم خوابوند توی گوش همون پسر که به من نزدیک شده بود..کمی دقت کردم..اون...اون پسر شهاب بود..شهاب؟!اون اینجا چکار میکرد؟

چند تا مرد که در حال عبور بودن اومدن نزدیک و شهاب رو ازشون جدا کردن..اون دو پسر فرار کردن..لنگان لنگان میدویدن..انگار بدکتک خورده بودن..اون دو مرد شهاب رو گرفته بودن که شهاب با شدت پششون زد و بلندگفت\_میگم ولم کنین

اونا هم ولش کردن و رفتن

دستی لای موهاش کشید که چشمش به ما افتاد..همونطور که سرش پایین بود،چشمش توی چشم من قفل شد..اشک توی چشم هام حلقه زد..از پشت پرده اشک بهش خیره شدم..اگر اون نبود چی میشد؟مدام این سوال رو توی ذهنم از خودم میپرسیدم و اصلا در مغزم نمیگنجید که تصور کنم ممکن بود چه اتفاقی بیوفته

باصدای مامان چشم ازش گرفتم..اونم به سمتون اومد

مامان بلند شدو رفت سمتش..با گریه روبهش گفت\_مرسی..واقعا مرسی..اگر تو نبودى معلوم نبود چى به سرش میومد  
جگرم کباب شد..شهاب نزدیک شد و مامان رو توى آغوش گرفت..این مرد جدا از مغرور بودنش چقدر با محبت بود

مامان از شهاب جدا شد و اومد سمتم..هنوز توى شک بودم و آروم آروم اشک میریختم

مامان\_خوبى قربونت برم?

نالیدم\_مامان

مامان منو توى آغوشش فشرد و گفت\_عزیزم..هیچ بلایى سرت نیما..بهت قول میدم

با کمک مامان از جام بلند شدم

شهاب\_بیاید برسونمتون خونه

مامان\_مرسى ممنون

و پشت سرش راه افتادیم..شهاب برگشت و روبهش گفت\_حالت خوبه?

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

اخم کردو روبه هر دو مون گفت\_شما این موقع اینجا چکار میکنید?

مامان\_میخواستم حال و هوای خاطره عوض شه اومدیم اینجا

حرفى نزد و حرکت کرد سمت ماشین..سوار فرارى مشکى رنگش شدیم و اون هم به سمت خونه روند

شهاب\_کجاست خونتون?

مامان هم آدرس رو گفت..جلوى خونه نگه داشت

مامان\_بازم مرسى پسرم

شهاب خشک جواب داد\_دیگه تنهائى جابى نرید..اگر نمیرسیدم معلوم نبود اون دوتا آشغال چه بلایى سرتون میاوردن

مامان سرى تکون داد و بعد از خداحافظى از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم..صدای کشیده شدن لاستیک هاش که نشون از رفتنش

بود،به گوش رسید

\* \* \*

(از زبان شهاب)

اعصابم بهم ریخته بود..به زن و دختر تو پارک تنها که چندتا پسر دورشون ریخته بود

نرسیده بودم معلوم نبود چی میشد

سعی کردم اهمیت ندم..یکم بعد رسیدم خونه..کسی رو توی سالن ندیدم..یکراست رفتم تو اتاق و بعد از گرفتن دوش چند دقیقه ای خوابیدم..

\* \* \*

امروز توی بیمارستان مریضی نداشتم واسه همین راهمو کج کردم سمت شرکت بابا جلوی شرکت ماشین رو پارک کردم..میشناختم واسه همین سوییچو دادم دستشون تا خودشون برن پارکش کنن

\_آقا هروقت کارتون تموم شد بچها رو خبر کنید تا بهم بگن ماشینو بیارم

سر تکون دادم و به سمت در ورودی حرکت کردم..نزدیک در بودم که باصدای پسری از حرکت ایستادم

\_به به چه تصادفی..داداش ژینگول ما رو ببین..عجب مایه دارم هستیا

و نفر دیگری پشت سرش ادامه داد:

\_آره اینو ببین..داداش غیرتی خودمون..خوب شد دیدیمت هنوز حسابمون صاف نشده

اخمام توی هم جمع شد..آروم چرخیدم پشت سرم

از تعجب یه تایی ابروم بالا رفت..اینارو باش..همون دوتا پسر دیشبی که قصد داشتن از دوست شادی سواستفاده کنن بودن

سرد جواب دادم\_تو چکارت به اینجا سوسول?

\_ما چیمون از تو کمتره..حیف که دیشب وقتش نبود وگرنه جنازتو باید میبردن

پوزخند زدم\_جنازم?اگر میخواستی کاری کنی یا حتی جراتشو دادی دیشب میکردی

\_هنوز هم میشه

چشم هامو ریز کردم..این دوتا میخوان با من درگیر بشن..دوتا پسر حدودا 25ساله

من برو با من در نیوفت

و برگشتم داخل شم که شونمو محکم گرفت

\_کجا?یعنی نمیترسی از اینکه سوگولی جونت به دامون بیفته

همون طور که پشتم بهش بود به شدت پیش زدم و همونطور که وارد میشدم گفتم\_اون سوگولی من نیست

نزدیک آسانسور بودم که صدای ارومش به گوش رسید\_خواهی دید بچه پولدار..ببین چی به سر اون دختر خوشگله میاد

آسانسور رسیدم.. وارد شدم.. از عصبانیت دندان هامو روی هم سابیدم.. پسره ی بی مصرف فکر کرده کیه منو تهدید میکنه.. هر چند میدونم کاری نمیکنه

رسیدم به طبقه ی مورد نظر.. منشی تا منو دید بلند شد

نمیدونم چرا این منشی ها با این سروضع میگردن

منشی که دختر جوونی بود با ناز رو بهم گفت سلام آقا شهاب.. پدرتون سر جلسه هستن

ایستادم که گفت میخواید تا منتظر میمونید براتون قهوه بیارم

بدون اینکه نگاهش کنم گفت نه من میرم.. نمیخواد هم چیزی به بابا بگی

منتظر حرفی نمودم و از شرکت خارج شدم.. اعصابم بهم ریخته بود.. اون دوتا پسر بخاطر یه دعوا میخوان اون دختر که اسمشو

نمیدونم رو آزار بدن.. شاید واسم مهم نبود اما نمیتونستم بگذرم از این موضوع

ماشینو آوردن.. سوار شدم و حرکت کردم.. گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره مسعود رو گرفتم

مسعود جانم شهاب

من سلام چطوری

مسعود به خوبی.. چیزی شده

من آماده باش شب باید بریم حساب دونفرو بزاریم کف دستشون

مسعود کیا

من دوتا بی فرهنگ که ادعاشون میشه با من درگیر بشن

مسعود باشه.. کجا پیام؟

من میام دنبالت

مسعود باش منتظرم.. فعلا

گوشی رو قطع کردم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

بخاطر دیشب هنوزم ناراحت بودم.. اگر نمیرسید چی میشد؟! از دیشب هزار بار این سوالو باخودم تکرار میکردم

باصدای مامان به خودم اومدم

مامان\_خاطره حواست کجاست؟بیا نهار دیگه.غذا سرد شد

بلند شدم و به آشپزخانه نقلی مون رفتم.در کنار مامان نهارمو خوردم

من\_عصری میخوام برم چند تا کتاب تست بگیرم..پول داری؟

مامان\_آره بهت میدم برو بگیر

لبخندی زدم..از چشم هاش مشخص بود نگرانم..چه میشه کرد بخاطر دوتا پسر بی غیرت من باید زندانی شم؟!!

بالاخره عصر شد..لباسمو پوشیدم و بعد از گرفتن مقداری پول از مامان،از خونه زدم بیرون

چون خونه کنار دریا بود،فاصله خیابون اصلی و مغازه ها یکم از اینجا دور بود

نزدیک کتاب فروشی بودم که متوجه همون پسر مسعود شدم..چشمش بهم افتاد..نمیدونم چرا اما احساس میکردم توی چشم هاش یه راز بزرگی نهفته هست..این راز منو میکشوند سمت کنجکاوای

چشم ازش گرفتم و وارد مغازه شدم..پس خونشون اینجاست..مسعود..دوست دارم بفهمم اون راز چیه..اما نه خاطره شاید تو اشتباه میکنی..آره شاید..من این حس کنجکاوای که نشون میده یه چیزی توی دلش هست رو از نگاه کردنش به من و یا حتی اطرافیانم دستگیرم شد..اما شاید اشتباه من باشه همیشه که با دیدار چندمین بار من بخوام قضاوت کنم

اهمیت ندادم و خریدمو انجام دادم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

رسیدم دم در خونه ی مسعود..سوار ماشین شد

مسعود\_کجا هستن این پسر؟

نیم نگاهی بهش انداختم..من برام مهم نبودن این دعوها اما به نظرم مسعود از من بیخیال تر بود..یا اون هیکل درشت و محکمی که داشت میتونست اونارو مهمون مرگ کنه

من\_نمیدونم..فکرکنم پاتوقشون پارک باشه..میریم اونجا پیداشون کنیم..تو این هوا کسی هم اونجا نمیاد راحت تر تیبیشونو میدیم

سری تکون داد و حرفی نزد..

یکم بعد رسیدیم پارک..ماشینو کنار خیابان پارک کردم و باهم وارد پارک شدیم..گشتیم ولی اثری ازشون نبود

مسعود\_پس کجا هستن اینا

دستامو مشت کردم و گفتم\_بازیشون گرفته..مطمئنم اینجا هستن..همین نزدیکی..ولی بازیشون میاد

مسعود از کجا انقدر مطمئنی؟

من چون میدونستن من میام.. اگر اینجا نیستن پس حتما آدرس میدادن

مسعود راست میگه

بی خیال حرکت کردیم سمت ماشین.. همین که خواستیم سوار شیم متوجه خراش بزرگی روی قسمت کاپوت ماشین شدم.. آرام لبخند کشیده بودن

مسعود پس همین جا بودن

و بلند داد زد اگر جرات داری بیا اینجا بچه تا ببینیم کی ز رنگ تره

با مشت کوبیدم روی شکلک کشیده شده

زیر لب زمزمه کردم بازی قشنگی داره شروع میشه

و بدون حرفی سوار ماشین شدم.. مسعود هم بدون حرفی سوار شد

توی ماشین بودیم که مسعود گفت چرا اینا میخوان بازی کنن؟

جریان رو به طور خلاصه واسش تعریف کردم

مسعود پس حواست به دختره باشه.. اونا فکر میکنن به قول خودشون که سوگولی تو هست

من آخه اون دختر چیش به من؟ سنش نصف من هم نیست

مسعود با شیطننت گفت اما عشق سن و سال سرش نمیشه

و قاه قاه زد زیر خنده.. با خنده یه مشت آروم کوبیدم به بازوش

مسعود میخوای یکی از بچه‌ها رو بزاریم از دور مراقبت باشه؟

من بی زحمت همیشه تو کاراشو کنی؟ فردا عمل دارم وقت نمیکنم

مسعود باشه با من

بعد از اینکه مسعود رو رسوندم خونه رفتم سمت عمارت

وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و وارد شدم.. بابا خونه نبود.. شادی و مینا توی سالن در حال تماشای تلوزیون بودن

رفتم نزدیکشون.. متوجه من نشدن.. باکنجکاوای چشم به صفحه تلوزیون دوختم تا ببینم چی باعث شده غرق فیلم بشن

چشمم که به اون قسمت افتاد، متعجب شدم و همچنین عصبی

کنترل و برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم.. متوجه من شدن.. مینا تغییری توی چهرش ایجاد نشد اما رنگ شادی پرید

با خشم رو بهشون گفتم\_ اینا چیه میبینید؟

و روبه شادی ادامه دادم\_ گمشو بالا.. دفعه دیگه تلوزیون رو تو سرت خورد میکنم

از ترس سریع دوید سمت پله ها

مینا بالبخند بلندشو اومد نزدیکم.. یقه لباسم رو گرفت توی دستش و همونطور که چشمش به یقه پیرهن بود گفت\_ سلام عزیزم.. میبینم که غیرتی شدی

و چشم هاش رو توی چشم هام قفل کردو گفت\_ عاشق همین غرور مردونت با غیرت بودنتم

حرفی نزدم.. دستشو گرفتم و به سمت پله ها حرکت کردم

جلوی در اتاق بودیم که مینا ایستاد و گفت\_ نمیخوای بغلم کنی

دوست نداشتم بهش نزدیک شم و اسه همین گفتم\_ این بچه باز یا چیه

در اتاق رو باز کردم.. خندیدم.. از اون خنده های الکی که روی مخم بود ولی اهمیت نداشتم.. درو بستم و مینارو پرت کردم روی تخت..

عشوه های مینا بیش از حد آبی بود و بنظرم گاهی اوقات باعث کناره گیری از غرور مردانم میشد.. ولی این وسط یه اشکال وجود داشت.. مینا از یه چیزی این وسط فرار میکرد و من اینو نمیدونستم.. اما یقین دارم که به زودی این راز مینا صحرایی فاش میشه

خودشو عقب کشید و گفت\_ عشقم تا همین جا بسه.. یکم حالم بده نمیتونم

ابرویی بالا انداختم و کنارش زدم.. چشم هامو ریز کردم.. میدونستم باید یه چیزی باشه.. بهونه های این دختر همش الکی بود.. واست دارم دختر.. دیگه این منم که توی خماری میزارمت... رفتم پایین

بعد از خوردن ساندویچ کوچکی که فاطمه گرفته بود، رفتم توی اتاق و خوابیدم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم

آروم لای پلک هام رو باز کردم

مامان\_ خاطره بلندشو از مدرسه جا میمونی ها

کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم رفتم دست و صورتمو شستم

بعد از پوشیدن لباس فرم مدرسه لقمه ای که مامان واسم گرفته بود رو انداختم توی کیفم و از خونه خارج شدم

همین که وارد کوچه شدم متوجه شدم مسعود داره بایه مرد کت و شلوار پوش صحبت میکنه.. انگار داشت بهش گوشزد میکرد

بهشون توجه نکردم اما چرا اینجا؟ دم در خونه ما؟!

بایی تفاوتی به راهم ادامه دادم و حرکت کردم سمت اول کوچه که باصدای مسعود ایستادم

مسعود\_بخشید خانم

برگشتم عقب

من\_بفرمایید

مسعود\_این

وبه اون مرد اشاره کردو ادامه داد\_از این به بعد شما و مادرتون هر جا که خواستید برید باهاتون میاد

اخم هام توی هم جمع شد

من\_چطور مگه

مسعود\_دیگه خود دانی این از جاش تکون نمیخوره. الان هم میبرنتون مدرسه

کمی تن صدام رو بالا بردم و گفتم\_میگم واسه چی؟ اصلا ما شما رو نمیشناسیم بعد میاید واسه ما راننده و محافظ میزارید؟

مسعود اخمی کردو محکم جواب داد\_چون یه جورایی در خطرید. محض احتیاط

چشم هام گرد شد.. احتیاط؟

من\_ق...قراره اتفاقی بیوفته؟

مسعود\_دیگه نمیدونم.. اینو از شهاب بپرسید نه من

و سوار ماشینش شد و حرکت کرد

با داد رفتم سمت ماشینش

من\_بهت میگم چی شده؟

اما اون بدون توجهی به حرف من و حتی خود من، رفت و من موندم و اون یارو محافظه

دستامو مشت کردم و رفتم طرفش

من\_بیمارستان این شهاب کجاست؟

مرد\_سوار شید میبرمتون



بلندگفتم\_میگم کجاست

اونم مثل من جواب داد\_میگم سوار شید ببرمتون

با خشم نگاهش کردم و سوار شدم

اونم سوار شد و حرکت کرد سمت جایی که شهاب هست

از مدرسم گذشتم فقط واسه اینکه بفهمم جون ما چرا در خطره؟!خدایا خودت رحم کن

یکم بعد رسیدیم به بیمارستان

در ماشینو باز کردم که پیاده شم،متوجه شدم راننده هم داشت پیاده میشد

دستم روی دستگیره از حرکت ایستاد

من\_شما نمیخواه بیایید..خودم میرم

\_اما آقا گیر میدن

من\_نمیده

وپیاده شدم

از در ورودی داخل شدم و رفتم سمت منشی

من\_سلام..بیخشید با دکتر منصوری کار داشتم

به صفحه کامپیوتر نگاهای انداخت وگفت\_الان توی اتاقشون هستن صبرکنید بهشون خبر بدم

وگوشی رو برداشت و تماس رو برقرار کرد

\_خسته نباشید آقای دکتر..یه خانمی باهاتون کار داشتن..بفرستمشون توی اتاقتون?

.....\_

\_بله چشم

تلفنو قطع کردو روبهم گفت\_گفتن که یکم کار دارن فقط چند دقیقه میتونید

سرتکون دادم

من\_ممنون..اتاقشون کجاست?

\_طبقه بالا سمت چپ روی در اتاق اسمشون زده شده

سر تکون دادم و تقریبا با دو رفتم سمت آسانسور..زدم طبقه دو..وقتی آسانسور از حرکت ایستاد پیاده شدم..با چشم دنبال اتاق

گشتم..دیدمش

رفتم سمتش و بدون اینکه در بزمن وارد شدم..انقدر اعصابم خورد بود که به کلی ترسو فراموش کرده بودم

سرش روی میز بود و با ورود من سربلند کرد..تا چشمش به من افتاد اخم غلیظی کرد و زیر لب غرید\_ بلدی در بزنی

من\_نگهبان برای ما چرا گذاشتید?

شهاب\_ مگه چشمه؟باید از خداتم باشه

از شدت تعجب ابرو هام بالا رفت

من\_بله?

پوزخندی زدوگفت\_ تا به مدت اون مراقبتون هست بعدش دیگه میره

من\_خب سوال منم همینه دیگه..چرا?

تن صدایش رو کمی.بالا برد و گفت\_ لازم نمیدونم که بگم

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

یکم تن صدامو بالا بردم وگفتم\_نه ما به نوچه های شما نیاز داریم نه چیزی..میرید زنگ میزنید به این مرد میگید که ما مراقب نمیخوایم

و رومو برگردوندم که از اتاق خارج شم،بازوم از پشت گرفته شد

شهاب بود..از ترس به خودم لرزیدم

برگشتم..با ترس بهش چشم دوختم

باعصبانیت گفت\_ دختره ی کله شق..من نه از تو خوشم میاد نه برام مهمی..اگرم به قول خودت نوچمو گذاشتم واسه خاطر تو

نیست..دیگه هم رو مخ من راه نرو که گردنتو خورد میکنم

پیش زدم و از اتاق خارج شدم..نفس عمیقی کشیدم

اوففف دختر تو این همه دل و جرات رو از کجا آوردی?

از بیمارستان خارج شدم..بدون توجه به راننده از کنارش رد شدم

\_خانم کجا میرید?

انگشت اشارمو تهدید وار سمتش گرفتم وگفتم\_اگه دنبال من اومدی زنگ میزنم به پلیس

و بادو از اونجا دور شدم

\* \* \*

شادی\_وای بچهها!!! امشب تولد سعیده شهاب منو هم میبره

بهار\_شادی تورو خدا منو هم ببر.. بگو این بدبخت هلاک به جشنه

شادی خندید و گفت\_ واقعا میخوای بیای؟

بهار\_آره

شادی\_اوکی شب بیا میبرمت

بهار\_وای قربونت

شادی رو به منو مهدیس و پروانه گفت\_ شما هم میاید؟

هر سه گفتیم نه

شادی\_اوکی.. پس بهارو میبرم

وروبه بهار ادامه داد\_بهار خیلی استرس دارم سعیدو میبینم.. امشب خداکنه سرشهاب گرم بشه من برم یکم با سعید برقصم

بهار\_گمشو.. اونجا باید واسه من به شوهر پولدار پیدا کنی

شادی هم حرفی نزد و فقط خنده ی کوتاهی کرد

بالاخره زنگ خونه خورد و از مدرسه خارج شدم.. بهار میرفت خونه شادی و من هم تنها برگشتم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بعد از عوض کردن لباس فرم با لباس خودم، از بیمارستان خارج شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد..

نگاه شماره کردم، ناشناس بود

جواب دادم\_بله

صدایی به گوش نرسید

همین که اومدم لب باز کنم، صدای پسری به گوش رسید

\_به به فرزند منصوری جون



چشم هامو روی هم فشردم و غریدم\_بابا کثیف بازی و تهمت زدن 4 سال پیش تو شده خوره افتاده به جون من

بابا\_درست بگو ببینم چی میگی

جریاتو واسش تعریف کردم

دستشو به میز کوبید و گفت\_دو میلیارد??? غلط کرده میدم حالشو بگیرن

داد زد\_بابا 100میلیون جور کن تا ببینم دهنش بسته میشه یا نه!

بابا\_باشه باشه..الان تو دستم نیست صبرکن تادوسه روز دیگه جور میکنم

سرتکون دادم و بعد از خداحافظی از بابا راهی خونه شدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

امروز مدرسه ای درکار نبود..بهار اومده بود پیشم

باصداش به خودم اومدم

بهار\_وای گوش میدی هیروت?

من\_آره

بهار\_خاطره اگر بدونی چه مهمونی تویی بود..همه از دم پولدار..یه لحظه به شادی حسادت کردم..خواستم چند تا تینیش مامانی تور کنم

که قربون خدا چشم و کمال یه نفر نمیداشت

من\_کی?

بهار\_سعید

چشم هام گرد شدن

من\_مرگ..تو از سعید خورشت اومده?میخوای شادیو بکشی?

خندید و گفت\_نه بابا فقط ازش خورشم اومدم..عجب جیگری بود..چشم نخوره لنگه ی خودم پایه ی اذیت کردن

من\_خوبه یکی پیدا شد که به پای تو برسه

باصدای مامان رفتیم توی آشپزخانه و شام خوردیم..با اصرار زیاد من بهار شب موند پیشم

توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و چشم به سقف تیره و تاریک اتاق دوخته بودم

من\_بهار

خواب آلود جواب داد\_ هوم؟

من\_ این شهاب خیلی کله شقه

بهار\_ به من چه. بزار بخوابم.. بگو دوشش داری دیگه تموم

من\_ خفه شو بابا.. خوابت میاد هزیون الکی نپرون

خندید و گفت\_ جدی راست میگی.. به نظرم این مینا اینطوریش کرده.. انقدر که این دختر مسخره هست آدم حالش بد میشه

روی پهلو دراز کشیدیم و چشم به بهار که پایین بود دوختم و گفتم\_ چطور مگه؟

بهار\_ تو مهمونی همش چسبیده بود به شهاب.. شهابم محلش نمیزاشت اونم که اصلا به روی مبارکش نیاورد

من\_ پول زیادی مغرورش کرده

بهار\_ خاطره.. جدی من باید یه کارکنم شادی از یکی دیگه خوشش بیاد من اینو تور کنم.. هم خوشگل بود هم پولدار

من\_ مگه پسر قحطی اومده؟ دست گذاشتی رو عشق اون؟ بگیر بخواب

روی تخت غلط زدم و پشتمو کردم به بهار.. اونم دیگه حرفی نزد و هردو به خواب فرو رفتیم

صبح با صدای جیغ جیغ بهار چشم باز کردم

بهار\_ خاطره بلندشو یه امروزی بی کاریما تو میخوای همش بخوابی

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم\_ وای بزار بخوابم

اونم نامردی نکرد و پتو رو کشید و پرت کرد اون طرف

با بی میلی روی تخت نشستم

دیدم بهار شبیه دلفکا شده.. موهای کوتاهشو دوگوشی ریز بسته بود و با کلی آرایش و لباس رنگی

پقی زدم زیرخنده.. همونطور که میخندیدم گفتم\_ این چه وضعشه؟ اول صبحی خل شدی؟

بهار\_ برو بابا کله ی ظهره.. بعدم دلت بخواد دختر به این ماهی.. بلندشو میخوام تو رو هم درست کنم

من\_ مگه من مثله تو خلم

بهار\_ خواهیم دید

\* \* \*

همونطور که نگاه آینه میکردم با ناله گفتم\_ بهار نامرد ببین چی به سرم آوردی

از خنده روده برشده بود و داشت بلند بلند میخندید

بهار\_وای وای خدا..خاطره هرچی بهت بگم شبیه دلّقی کم گفتم

من\_زهرمار

اونقدر بهار التماس کرد تا راضی شدم درستم کنه..اما چکارم کرده..سایه ی آبی رنگی کشیده بالای پلکام با رژ قرمز و گونه هامو هم سرخ سرخ کرده..موهامو هم دوگوشی کرده.یه لباس شلوار ست قرمز میکی موسی هم تنم کرده.خودش هم مثله من هست اما لباس و شلوار اون باب اسفنجی زرد هست

از خودم خندم گرفت..

من\_مامان ببینه سگته میکنه

بهار دستمو کشید و گفت\_بیا بریم توی سالن یکم برقصیم..خاله که رفته خرید

رفتیم توی سالن و بهار ماهواره رو روشن کرد

از شانسمون آهنگ شاد در حال پخش بود.دستمو کشید و شروع کرد به رقصیدن و دلّک بازی..منم همونطور که میخندیدم شروع کردم همراهش رقصیدن

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر. شوق. همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر. شوق. همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی همرام

تو نزدیکی به من و حسم میخواستم که برم اما نتونستم

یه فرقی هست بین عشق. ما

با تموم عاشقای کل این دنیا

چه آروم گرم. آغوشت میخوام که غصه هات بشه فراموشت

عشق. تو رویاست.که شده تعبیر

میخوام واسه تو دنیارو بدم تغییر

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر. شوق. همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام  
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست  
از سرِ شوقِ همه‌ی اشکام  
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام  
ساده میگیری به من این روزا تا نشم دلگیر تویه این دنیا  
با تو میخوابم تو شب چچشمات  
سمتِ من میره موجِ خوبیات  
بی تو تو قلبم غصه میمونه بی تو هر لحظه خونه زندونه  
تویه سختیهام تو یه همدردی  
از تو ممنونم عاشقم کردی  
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست  
از سرِ شوقِ همه‌ی اشکام  
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام  
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست  
از سرِ شوقِ همه‌ی اشکام  
خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم‌رام  
امیرفرجام(زندگی باتو)

داشتیم میرقصیدیم که زنگ در به صدا در اومد  
بهار صدای آهنگ رو کم کرد  
من حتما مامانه

ورفتم سمت در... درو باز کردم..چشمم گرد شد..چشم های اونم همینطور

نگاهی از سرتا پا بهم انداخت..لبخندی روی لباش نقش بست.از ترس و استرس قلبم تند تند میزد.وای آبروم رفت.خداخفت کنه بهار

هر دو بی حرکت و درسکوت به هم خیره شده بودیم که با صدای کس دیگه ای چشم چرخوندم

مسعود\_شهاب گفتی بهشون؟



و مسعود هم همینکه نگاهش به من افتاد از شدت تعجب چشم هاش گرد شد و سپس بلند زد زیرخنده  
بهار هم اومد کنارم..سرمو چرخوندم طرفش.اون بیچاره هم سنگ گپ کرده بود از این وضعیت.لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست  
بهار زیر لب گفت\_وای بدبخت شدیم

شهاب هم بلند زد زیرخنده وگفت\_عجب دخترایی هستین شماها..مامیریم بعد میایم  
و هردو رفتن و درو بستن..بهار روی زمین نشست و با لودگی گفت\_خاک تو سرت خاطره آبرومون رفت  
خندیدمو گفتم\_اوا..تقصیر منه یا تو؟

پقی زد زیر خنده و گفت\_از خجالت نمیدونم جز خنده چکارکنم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

با مسعود سوار ماشین شدیم و حرکت کردم سمت خونه مسعود..توی سکوت بودیم که مسعود بلند زد زیر خنده.میدونستم بخاطر این دوتا  
دختره

همونطور که میخندید گفت\_پسر تاحالا ندیده بودم دخترای خل و چلی مثله اینا

آروم خندیدم..واقعا راست میگفت.اون قسمتی که درو باز کرد از دیدنش واقعا خندم گرفت..نمکی بود برای این روزایی که همش درگیر  
بودم

رسیدیم دم در آپارتمان نقلی مسعود

همونطور که داشت پیاده میشد گفت\_شهاب بپر پایین

من\_قربانت.باید برم تو هم خسته ای

مسعود\_این چه حرفیه..بیا پایین دیگه یه چیز باهم میخوریم.یه امروزم به غذاهای ما عادت کن

من\_این چه حرفیه زندگی تو به صدتای مال من می ارزه

هردواز ماشین پیاده و وارد آپارتمان شدیم

مسعود در خونه رو باز کرد..کفشمو دم در، در آوردم و رفتم داخل.خونش نقلی بود و جدا از اون بسیار با سلیقه فقط کمی نامرتب

مسعود\_خونه مجردی دست کمی از این وضع نداره

من\_مهم نیست بیا بشین

رفتم و روی یه میبل تک نفره نشستم و اونم بعد از کمی جمع و جور کردن خونه اومد کنارم نشست

مسعود\_نهار سفارش بدیم یا درست کنم؟

من\_انقدر گرسمنمونه که آشپزی وقت نمیشه..بلندشو زنگ بزن دو پرس چلوکباب سفارش بده بیارن

همونطور که با گوشیش شماره میگرفت گفت\_چرا دوپرس؟چهار تا میگیرم میزنیم تو رگ

خندیدمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم..حدود ربع ساعت بعد غذاها رسیدن..اصرار کردم که من حساب کنم اما مسعود زیر بار نرفت

روی میز نهار خوری کوچیکش نشسته بودیم و درحال غذا خوردن بودیم که سربحث رو باز کردم\_خب مسعود آقا یادمه چند مدت پیش

میگفتی عاشق یه نفری.از اون برام بگو

قاشق گذاش رو گذاشت توی بشقاب و بعد از نوشیدن چند قلوپ دوغ،چشم تو چشم گفت\_اون یه چیز کوچیک بود.دیگه فراموشش

کردم

من\_عجیبه..والا کم دختری چشمو میگیره گفتم شاید این یکی جدی باشه

نیشخندی زد و گفت\_به دخترای امروزی اعتباری نیست.همین مینا

ابروهام بالا رفتن..

منتظر بهش چشم دوختم که بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد\_مطمئنم اون دختری نیست که تو میخوای.همیشه میگفتی زن چادری

میخوای

خندیدمو گفتم\_الان دیگه منصرف شدم.آخه چادری چیش به من؟!

خندید وگفت\_آره بابا

من\_ولی اینو خوب اومدی.مینا زن زندگی واسه من نیست ولی نمیدونم چرا هنوز که هنوزه باهاشم و حتی اجازه میدم با من زندگی کنه

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.منم توی سکوت به غذا خوردنم ادامه دادم

بعد از خوردن غذا مسعود رفت تا چایی دم کنه.روی مبل چند نفره دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم که با صدای زنگ گوشیم

هشیار شدم

مینا بود.جواب دادم

من\_بله

مینا\_سلام عزیزم.خوبی؟

من\_خوبم.چیزی شده؟

مینا\_نه فقط نیومدی خواستم ببینم کجایی؟

من\_خونه مسعودم

صدای نیشخندش شنیده شد.

\_تو رفتی باز پیش اون یارو؟ مگه نگفتم خوشم نمیداد با اون رفت و آمد کنی؟

من\_من از تو اجازه نمیخوام که با کی رفت و آمد کنم، باکی نکنم!! الانم کار دارم باید قطع کنم، فعلا

وگوشی رو روش قطع کردم

همون لحظه مسعود با سینی چایی اومد پیشم

مسعود\_با کی حرف میزدی؟

من\_مینا، بعضی وقت ها واقعا حوصلشو ندارم، تو همه کار میخواد دخالت کنه

مسعود\_داداش اونم دختره یکم به دلش راه برو

روی میبل نشستم و زیر لب طوری که نشنوه گفتم\_کاش مثله بقیه دخترها بود حداقل

\* \* \*

(از زبان خاطره)

یک هفته بعد

توی حیاط دور هم نشسته بودیم که با صدای شادی از فکر و خیال اومدم بیرون

شادی\_راستی خاطره و بهار، شهاب گفت بهتون بگم اون مرد فعلا میمونه جلوی خونتون تا بعد

پوفی زیر لب گفتم و باصورت در هم جمع شدم به ادامه صحبت های شادی گوش دادم\_این داداش من کلا کله شقه بیه دوستی هم پیدا

کرده که کلا از خودش بدتره.. ولی سعید جون من مثل این دوتا سگ نیست

و پشت سر هم پلک زد.. پروانه یکی زد توی سرش و گفت\_خاک تو سرت

گفتیم تو جمعمون فقط تو آدمی که تو هم زدی بالا از اینا

شادی خندید و حرفی نزد.. نگاه بهار کردم صورتش تو هم جمع بود. خنده ی آرومی کردم و چشمکی هم نثارش

شادی\_وای راستی بچه

مهدیس\_شادی زهرمار.. نمیزاری دو خط درس بخونم، بیه ریز حرف میزنی

شادی\_نه این خیلی مهمه

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_ امشب مینا پارتی میخواد بگیره. به مناسب خودش و شهاب. شهاب گفت که لازم نکرده ولی اون لجباز گفت حتما میخواد بگیره

پروانه\_ حالا واسه چی؟ بهوشه؟

شادی\_ نه بابا میخواد جلوی دوستای شمالیش پز بده چند تاشون هم از شیراز بخاطر مهمونی ایشون میخوان تشریف بیارن

مهدیس پقی زد زیر خنده و گفت\_ جدی شهاب عاشق مینا هست؟

شادی\_ نمیدونم شهاب خیلی پسر توداریه. یعنی میاد به من میگه؟

بهار\_ خب منم میام

شادی\_ همین دیگه.. مینا واسه اینکه تعداد متقاضیان زیاد بشه و تعداد کسایی که واسشون پز میاد زیاد باشه گفت که اگر خواستی دوستاتو دعوت کن

پروانه\_ وای چه عالی.. حتما منم میام

من\_ جدی خسته نمیشن شهاب و مینا از بس پارتی و این جور جاها میرن؟

شادی\_ این جا که خوبه. توی شیراز که بودیم شهاب هر شب پارتی بود

بهار\_ خوبه پس دختر زیر دستش زیاده

شادی\_ نه شهاب تا حالا چند تا دوست دختر داشته این مینا که هم هیچیش نمیگه بخاطر اینکه که داداشم تو شمال حوصلش سر نره. یکی باشه که باهاش بره بگرده

من\_ مسعود هم شیرازیه؟

مهدیس\_ چیه جونم؟ همش میگه مسعود؟

من\_ کلا پرسیدم

واقعا قصدی نداشتم.. اما کنجکاو میشدم توی بحثی درباره ی اون بدونم و گرنه نره ای از فکر بچها واقعیت نداشت

بهار خندید و گفت\_ چکار آبجیم داری؟ بزار عاشق شه خب

حرفی نزدم و به سکوت اکتفا کردم

شادی\_ مسعود و شهاب مثل پت و مت هر جا که میرن باهمن. مسعود چون مادر خدایبامرزش شمالی بود و اینجا خونه داشت واسه یک ماهی اومده اینجا و توی اون خونه میمونه. اینم فقط بخاطر عوض کردن حال و هوا و گرنه تا چند روز دیگه برمیگرده. میگه اعتمادی نیست مغازش مدت زیادی دست دوستاش باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد.. ساعاتی گذشت و بعد از اتمام مدرسه راهی خونه شدیم

توی مسیر بودیم که بهار گفت\_خاطره چی ببوشم?

من\_نمیدونم به چیز ببوش دیگه

بهار\_خودت چی میبوشی?

من\_من نمیام

بهار\_چرا?

من\_از مهمونیای اینا خوشم نمیاد.بیام باز حالم بدشه?

بهار\_فکرکنم توی حیاط باشه..وای خاطره بیا دیگه.مه‌دیس که نمیداد پروانه هم اصلا سمت ما نمیاد شادی هم که خله

خندیمو گفتم\_چیز دیگه ای نبود؟چون عاشق سعیده?

خندید و گفت\_خب بخاطر همین خله..سعید هم برگشته شیراز من باید به گوشه کز کنم

من\_خب نرو

بهار\_نمیشه.شاید از یکی دیگه خوشم اومد دست از سر سعید برداشتم

خندیدمو گفتم\_باشه پس میام..ولی تو بیا خونه ما آماده شیم.بگو تولد شادیه

بهار سرتکون داد..رسیدیم خونه ما.از بهار خداحافظی کردم و وارد خونه شدم....

عصر شد..حدود ساعت 6

با بهار دیگه کم کم حاضر شده بودیم..به سرتا پام به نگاهی انداختم..شلوار لی آبی که پایینش رو کمی تازده بودم و کمی از مچ پام مشخص بود.به همراه لباس آستین سه ربع مشکی با توپ توپ های سورمه ای..موهام رو هم بالای سرم بسته بودم،آرایش هم فقط رژ لب کرم رنگ مات بود...ساده و در عین حال شیک

نیم نگاهی هم به بهار انداختم..شرکت نا زیر زانوی کتان به رنگ کرم و تاپ دکلته ی کرم رنگ..موهای کوتاش رو هم به سختی ل\*خ \*ت کرده بود و به همراه آرایش ملایم

مامان داشت توی اتاق تاریک نماز میخوند..نماز خواندن مامان در کمال آرامش و سکوت بود..زیاد پای نماز مینشست چون آرامشی که از نماز خوندن میگرفت،جای دیگه ای قادر به دریافتش نبود

آروم زیر لب طوری که آرامشش به هم نخوره خداحافظی آرومی گفتم.این هم فقط بخاطر اینکه متوجه رفتنمون شه

سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم سمت ویلای شادی اینا

یکم بعد رسیدیم..به لحظه سردم شد..هوای اون اطراف با وجود درخت های زیاد،سردتر از جاهای دیگه بود..پنجه هامو توی هم قلاب

کردم و با بهار وارد شدیم..جمعیت شلوغ بود..مینا خانم امشب کیف حال میکنه

اصلا مشخص نبود چی به چیه!دی جی در حال پخش بود و بیشتریا وسط در حال ر\*\*ق\*ص بودن

چشم چرخوندم و مینا رو دیدم که دستشو دور بازوی شهاب قلاب کرده بود و درحال صحبت با دیگران بود.شهاب هم به صحبت اونا توجهی نشون نمیداد و چشم هاش در حال گردش بودن که یک دفعه چشمش توی چشم قفل شد..دلم واسه ثانیه ای کوتاه لرزید.فقط ثانیه ای!!اون هم بخاطر زیبایی چشم گیرش بود.واقعا زیبا شده بود..کت و لباس زیرش قهوه ای رنگ بودن به همراه شلوار کرم رنگ..اخمی روی پیشانی جمع شد و صورتشو برگردوند..ایشی زیر لب گفتم و دست بهار رو که چشم هاش چپ شد از بس که مردم رو دید میزد،گرفتم و باهم دور میزی کنار شادی نشستیم

شادی و بهار در حال صحبت کردن بودن که احساس کردم دستشویییم گرفته..بلندشدم و به سمت دستشویی توی حیاط حرکت کردم..

نزدیک دستشویی که شدم متوجه وجود مسعود شدم..روبه روی دستشویی به درختی تکیه داده بود و با گوشیش ور میرفت..ژشت خاصی گرفته بود.به سرعت قدم برداشتم و وارد دستشویی شدم..

وقتی اومدم بیرون،همزمان سرش رو بالا گرفتم.یه تای ابروش رو داد بالا وگفت\_به..خانم کله شق و دلک خودمون

بایاد اون روز خجالت کشیدم.دستامو مشت کردم و سرمو انداختم پایین

مسعود\_بخشید نمیخواد سرخ شی..خب خانم کله شق خواستیم اون روز بهتون بگیم که این یارو از سرجاش تکون نمیخوره چه شما بخوای چه نخوای

من\_اونوقت به چه علت؟

مسعود\_به علت اینکه اون پسر که اونشب تو پارک قصد نزدیک شدن بهتون رو داشتن،با شهاب دشمن هستن و فکر میکنن که تو سوگلی شهابی و ممکنه آسیب ببینی

مکثی کرد و سپس ادامه داد\_منم به چند روز دیگه حرکت میکنم شیراز،شهابم سرش شلوغه کسی نیست مراقب شما باشه

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.حرف هاش توی ذهنم نمیگنجید..باخودم مرور میکردم تا بلکه چیزی دست گیرم شه

سوگلی؟دشمن؟آسیب؟مراقب؟

من\_هوففففف یعنی چی؟چه ربطی داره؟

مسعود\_خب اون شبی که شما توی پارک تشریف داشتید،اون دوتا پسر مزاحم شما شدن و شهاب به طور اتفاقی دید و اومد کمک.اونا هم دنبال شهاب و پدرش بودن و برای پیدا کردنشون اومدن شمال که تصادفی از این راه شهابو پیدا کردن.الان هم تهدید کردن.فقط چند روز صبر کنید تسویه حساب میشه شما هم راحت میشید

من\_چه تسویه حسابی؟

پشتش رو کرد به من و همونطور راه میافتد که بره آرام گفت\_اون چیزاش رو لازم نیست بدونی تا همین قدر کافیه

یه لحظه از حرکت ایستاد و رو کرد بهم و ادامه داد\_اگر باز کله شقی کنی ممکنه واسه خودت مشکلی پیش بیاد

ورفت..وای خدا..چرا باید کارای او نا و دشمنی هاشون،پای من رو وسط بکشه؟!داشتم روانی میشدم..چند نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بهار

بهار\_رفتی چاه خالی کنی؟

جوابشو ندادم و فقط به نقطه ای خیره شدم.داشتم به حرف های چند لحظه پیش فکر میکردم..

با سقلمه ی بهار بر پهلووم،به خودم اومدم و چشم به بهار دوختم

بهار\_چته تو دختر؟رفتی اونجا چی شد؟مسعود جونت چی بهت گفت؟

من\_مسعود جونم؟

خندیدوگفت\_برو بابا میخوای بگی عاشقش نیستی؟

چشم ازش گرفتم و همونطور که به جمعیت چشم دوخته بودم گفتم\_تو هم که فقط حرف از عشق و عاشقی میزنی

همون لحظه تمام چراغ های عمارت خاموش شد و فقط هاله نور سرخ رنگ ملایمی توی فضا پخش شد و جو بسیار رمانتیکی رو ایجاد کرده بود..آهنگ شادی هم پخش شد و تمام زوج ها ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار جیغ خفه ای کشید و منو برد وسط..من هم که بدم نمیومد شروع کردم باهاش رقصیدن..نصف بیشتر جمعیت درحال رقصیدن بودند.اونقدر که همه به هم چسبیده بودن

داشتم میرقصیدم که یه لحظه پام پیچ خورد و از پشت داشتم میوفتادم که دستی ابراز احساسات شد..دست های گرمی بودن..به روبه روم چشم دوختم.جمعیت جلوی دیدم نسبت به بهار رو گرفته بود..اون شخص پشت سرم کمک کرد تا بلندشم..توی یه حرکت برگشتم عقب..از چیزی که دیدم وحشت کردم..ضربان قلم شدت گرفت..چشم هام اندازه ی کاسه شده بودند

دستمو به آرامی گرفت توی دست های مردونش

به شدت پشش زدم و گفتم\_تو...

لبخند چندان آوری زد و چیزی نگفت

سریع به عقب برگشتم و از وسط جمعیت خارج شدم..انقدر جمعیت زیاد بود..موندم چرا فقط اون قسمت جمع شدند..حیات به این بزرگی..بالاخره از اون جمع تنگنا بیرون اومدم..ایستادم و برگشتم پشت سرم..داشت میومدم..سریع برگشتم که برم با دماغ برخورد کردم به چیزی..احساس کردم دماغم شکست از درد زیادی..اشک توی چشم هام جمع شد..دست گذاشتم روی بینیم و سرمو بلندکردم.شهاب بود..نفس راحتی کشیدم اما بازم از درد عصبانی شده بودم

من\_کوری با این هیکل گندت میای جلوی من؟

پوزخندی زد و گفت\_تو داری تمرین دوندگی میکنی

با یاد اون، با وحشت برگشتم عقب..

نبود.. رفته بود.. با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش

شهاب بازو مو کشید و باعث شد برگردم سمتش

با اخم و کمی نگرانی گفت\_ چی شده؟

من\_ اون.. اون اینجا بود

شهاب\_ کی؟

دست هام می لرزیدن

من\_ همون..

باصدای بلندی گفت\_ کی؟

من\_ همونا.. همونا که بخاطر شون واسه ما مراقب گذاشتی

متعجب شد..

شهاب\_ مطمئنی؟

سرمو تکون دادم.. بازو مو گرفت و حرکت کرد

تند قدم برمیداشت اما من داشتم میدویدم

من\_ کجا میری؟ منو کجا میبری؟

شهاب\_ کثافتا! اونا چطور او مدن داخل! توصیه کردم که درو ببندن

من\_ چی؟

شهاب\_ ببند دهن تو یه لحظه

رسیدیم پیش مسعود

مسعود\_ چی شده؟

شهاب\_ مسعود سینا اینجا بوده

مسعود\_ واقعا؟ اون اینجا چکار میکرد؟

شهاب\_ نمیدونم.. داره گندش میکنه دیگه.. من اینجا کنار این دختر تو برو یه سرو دوشی آب بده



سرتکون داد و رفت..شهاب عصبی به نظر میومد.دستی لای موهاش کشید.تلفنشو در آورد و زنگ زد به یه نفر

شهاب\_زنگ میزنی چند تا آدم میاری دم در خونه.همین حالا

.....\_

\_خفه شو..مگه نگفتم مراقب باشید؟رفتی شیفت چه غلطی کنی؟هان؟دستم بهت نرسه..چشماتو در میارم

.....\_

\_تو کاریو که گفتم کن لازم نکرده خودت بیای..آدم کله گندشو میفرستی نه یکی مثل خودت وگر نه از چشم تو میبینم

و تلفنو قطع کرد

وای خدا چقدر اینا ترسناکن

من\_اون سنش پایینه و یه نفره و شما میخواید صدتا نوچه بزارید؟

نگاهم کردو با اخم گفت\_سینا آدم مخفی میزاره..تو این کارا ماهره..به عنوان سردسته آدمای ما بود و توی شرکت هم کار میکرد

اصلا سر در نمیاوردم چی به چیه!سعی کردم حرفی نزنم چون ممکن بود یکی بزنه توی دهنم..

کمی گذشت دید مسعود نمیاد،رو بهم گفت\_باهم میریم لباساتو میپوشی میبرمت خونه دوستتم خواست میاد نخواست به راننده میگم بیارنش

سرتکون دادم و راه افتادم.اون هم پشت سرم راه افتاد

رسیدیم به میزی که دورش نشسته بودیم..مانتوم رو پوشیدم به همراه شالم و رفتم پیش بهار

داشت با پسری میرقصید..دستشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم

تا منو دید تعجب کرد\_کجا به سلامتی

من\_بهار تو راه واست میگم..الان بیا بریم خونه

بهار\_من نمیام.خاطره اگر مسئله جدیه بگو

من\_فردا زنگت میزنم میگم..الان باید برم.رانندشون تورو میبره خونه

خندید و گفت\_کدومشونو تور کردی که از همه کار خبر داری؟

یکی زدم توی سرش و گفتم\_زهر مار..من باید برم الان لولو خور خورو قورتم میده.بای

و برگشتم سمت شهاب..داشت با مینا صحبت میکرد.مینا تا منو دید که کنار شهاب ایستادم گفت\_با این بیبی داری کدوم گورستونی میری؟

شهاب\_لازم نمیبینم واست توضیح بدم

مینا\_خوب رویی هم داری..اگر میخوای کثیف بازی در بیاری بزار دوستام برن بعد

شهاب\_خودت دعوت کردی باید فکر اینجاشو هم میکردی

و دستمو گرفت و حرکت کرد

باتعجب گفتم\_چرا میدویی تو؟پام درد گرفت

حرفی نزد..از ویلا خارج شدیم وسوار ماشین شهاب شدیم

مسعود اومد لب پنجره و گفت\_برو اینو برسون منم اینجا حواسم هست مهمونی رو تا یه ساعت دیگه تموم میکنم تا بچها برسن

شهاب سرتکون داد و ماشین به حرکت در اومد

نزدیک های خونه ما توی جاده بودیم که چندین ماشین راهمونو گرفتن از جلو..شهاب اومد دنده عقب بگیره که پشتش هم اومدن

از ترس داشتم سخته میکردم

شهاب آروم رو بهم گفت\_تابهت گفتم در ماشینو باز کن و ببر پایین

باترس روپهش گفتم\_واسه چی؟میکشتم!

شهاب\_نترس..تا بهت گفتم سریع پیاده شو..هنوز پیاده نشدن..منم پشت سرت پیاده میشدم و از راه این تپه فرار میکنیم

سرمو چرخوندم..تپه های کوچک و هرچند زیادی بودن

شهاب\_الان پیاده میشن..آماده باش

آب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس سرمو تکون دادم..خدایا خودت بهمون رحم کن

شهاب\_یک....

دستمو آماده گذاشتم روی دستگیره ی در

شهاب\_دو....

خودش هم اومد کنارم که از همین در پیاده شه

شهاب\_سه..ببر پایین

درو به شدت باز کردم پریدم پایین..شهاب هم بلافاصله پشتم از ماشین پیاده شد و پشت سرم دوید..اونا از ماشین پیاده شدن..صدای به

هم خوردن در های ماشین ها نشون میداد که تعدادشون زیاده

شهاب بازومو گرفت و به سرعت دوید و منم پشت سرش میدویدم..انقدر دویدیم و دویدیم که به جایی رسیدیم که پراز درخت و صخره

بود..دستم رو گرفت و رفتیم پشت یکی از صخره ها نشستیم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه

شهاب\_هیسس صدا نده

نمیتونستم..بی صدا اجازه دادم اشک هام بریزن..اونجا تاریک بود و بسیار ترسناک

با شنیدن صدای پا،از ترس گریم قطع شد..با تعجب و وحشت به شهاب زل زدم

نگاهش به اون سمت بود..سرشو آورد پایین و گفت\_بیا نزدیک تر تا متوجه نشن

بلند شدم و رفتم نزدیک بهش نشستم

شهاب\_نترس..فاصلمون از شون زیاده پیدامون نمیکنن

من\_زبان..هرکسی میاد به قسمتی رو میگرده پیدامون میکنن.هردومون رو میکشن

شهاب\_قصدشون کشتن نیست.قصدشون گروگان گیری هست تا پول بگیرن

من\_چقدر پول؟

شهاب\_دو میلیارد

چشم هام گرد شدن

شهاب\_اگر گروگان بگیرن پولو میگیرن ولی من نمیخوام پول دستشون بیوفته

سرشو گرفت بالا و سریع آورد پایین

آروم روبهم گفت\_هیسس بیا نزدیک تر..دارن نزدیک تر میشن

از ترس رفتم بهش چسبیدم..صداشون به گوش میرسید اما واضح نبود

با ترس و استرس چشم به شهاب دوختم و آروم آروم اشک میریختم

سرشو گرفت پایین وگفت\_چرا گریه میکنی؟نترس چیزیت نمیشه.اگر هم گروگان گرفتن مطمئن باش آزادت میکنم

من\_من تنها رو میخوان بگیرن؟

سرشو به ارومی تکون داد

من\_ولی..

شهاب\_یه ثانیه حرف نزن

سکوت کردم و سرمو توی سینهش پنهان کردم..زیر لب همش صلوات میفرستادم

بوی عطر شهاب بینیم رو نوازش میداد..یه لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و محو بو کردن عطرش شدم..بوی عطرش تحریک میکرد..چشم هام رو بستم و بوییدمش..داشتم به جوری میشدم..نه خاطره احمق الان وقت این چیزا نیست

باصدای داد یه نفر به خودم اومدم ولی جرات جدا شدن از شهاب رو نداشتم

\_نیستن لعنتیا...بریم اون طرف رو بگردیم

و صدای پاهاشون که نشان از رفتنشون بود به گوش رسید

چند دقیقه بعد شهاب گفت رفتن

سرمو به آرومی ازش جداکردم..توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم\_بریم?

شهاب\_نه امکان هست اینجا و اطراف ماشین رو محاصره کرده باشن باید بیخیال ماشین شیم.خونتون نزدیک هست دیگه..از کنار راه میوفتیم میریم وارد خیابون اصلی میشیم دیگه راحته

سرتکون دادم

از جامون بلند شدیم..اونجا خیلی تاریک بود.هیچ چیزی مشخص نبود و همین من رو به شدت میترسوند.هوا هم به قدری سرد بود که روی پاهام بند نیوادم

من\_دارم یخ میزنم..اینجا هم خیلی تاریکه.چه جوری میریم?

شهاب\_نمیدونم..گوشیم هم توی ماشینه

مکث کرد و سپس ادامه داد\_الان هیچی نمیشه دید و ممکنه از راه غلطی بریم اونا پیدامون کنن.مجبوریم تا طلوع خورشید صبرکنیم

سرتکون دارم.راه دیگه ای نبود..مجبور بودم قبول کنم.برای مامان هم یه توضیحی میدم بخاطر شب نیومدمنم به خونه

نیم ساعتی توی سکوت به همراه اون هوای سوزناک رو گذرانیدیم..دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت..سرمو به تخته سنگ تکیه دادم و چشم هامو بستم..شالمو هم روی صورتتم گذاشتم.چون از سرما داشتم منجمد میشدم

نفهمیدم چطور توی اون حال و هوا خوابم برد.....

با صدای پارس سگی با ترس چشم باز کردم.به اطرافم نگاه کردم.هوا کمی روشن شده بود.سگ بیابانی رو دیدم که با فاصله تقریباً زیادی از ما درحال خوردن چیزی بود.چشم از اون سگ گرفتم و به شهاب خیره شدم.اون هم سرشو به تخته سنگ تکیه داده بود و چشم هاش بسته بودن.توی خواب باز هم چهره ی مغرور به خودش رو داشت.مثل بقیه مردا توی خواب مظلوم نبود،اما جذاب بود.واقعا مرد زیبایی بود.دوست داشتم همینطور نگاهش کنم..مینا حق داره مثل کنه بهش بچسبه و از دست دادن چنین مردی و آسش سخت باشه.متوجه شدم پلک هاش لرزیدن و پشت اون چشم باز کرد.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد ایستاد

همونطور که چشمش به اطراف بود گفت\_داره خورشید طلوع میکنه بلندشو بریم

بلندشدم و ایستادم

بعد از اینکه گرد و خاک روی کنتش رو تکوند با هم به راه افتادیم، با فاصله کنارش راه میرفتم، کمی بعد رسیدیم به طرف جاده، خیابون باریکی بود که یه قسمتش کوه و تپه بود و قسمت دیگرش باید کمی راه میرفتی تا برسی به خیابان اصلی.. اول آرام و با احتیاط رفتیم سمت ماشین، من کیفمو برداشتم و اونم گوشی و مدارکاش رو

بعد ربع ساعت راه رفتن بالاخره رسیدیم به خیابان اصلی

من\_ من اینجا رو بلد نیستم

شهاب\_ دنبال من بیا میرسونمت

دنبالش راه افتادم، لب خیابون ایستادیم، شهاب دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اعصابی خورد دستشو از توی جیب در آورد.

فهمیدم پول اسکناسی همراهش نیست

من\_ داخل کیفم یکم پول هست

نگاهم کرد و گفت\_ چقدر؟

لبمو گزیدم و گفتم\_ پنج تومن

شهاب\_ خوبه، با تاکسی میریم، فاصله خونتون تا اینجا چند دقیقه بیشتر نیست

کلی منتظر تاکسی بودیم تا بالاخره پیکانی اومد و مارو سوار کرد، شهاب جلو نشست و من عقب.. بالاخره رسیدیم، شهاب کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم، روبه روی خونمون بودیم که گفتم\_ فاصله خونتون تا اینجا یکم زیاده، اگر میخوای بیا صبح برو

هر دو دستشو توی جیبش فرو برد و گفت\_ نمیخواد، برو داخل تو

من\_ خب صبح برو دیگه.. الانم شاید نزدیک خونتون خطرناک باشه

اخم غلیظی کرد و گفت\_ تو نمیخواد بگی من چکارکنم، برو داخل کار دارم باید برم

صورتمو توی هم جمع کردم و بدون هیچ حرفی حتی خداحافظی، درو باز کردم و وارد شدم، پسره ی خودخواه مغرور، محبت به این یارو نیومده

\*\*\*

\_خاطره، بیدار شو گلم رسیدیم

به آرامی چشم باز کردم، اتوبوس از حرکت ایستاده بود، مردم داشتند پیاده میشدند، یا مامان ساک هامون رو برداشتیم و پیاده شدیم.. ترمینال شلوغ بود، ترمینال شیراز..

آره ما اومدیم، بالاخره اومدیم به شهر مامان، به زادگاه من، اومدیم تا کسانی که 15 سال تمام از شون دور بودیم رو ببینیم.. هوای این شهر

حس لذت بخشی به وجودم تزریق میکرد.. انگار بوی تازه ای به مشامم میخورد. اینجا با اینکه از کوچکی نیومدم، اما حس آشنایی واسم داشت

دست سرد مامان رو گرفتم و باهم حرکت کردیم سمت خونه مامان بزرگ

(از زبان خورشید)

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی، از ماشین پیاده شدیم.. سرمو بالا گرفتم نفس توی سینم حبس شد. اون عمارت. اون خونه ای که توش به من سخت گذشت. خونه ای که پدر بچم کوچکی و نوجوانیش رو اونجا گذروند. خونه ی سمیرا جون

با گام های آهسته و لرزان به سمت در رفتم. خاطره هم بی حرکت پشت سرم میومد.. تنم مثل بید میلرزید. چه معلوم. شاید این دفعه هم مثل دفعه های پیش، سرزنش بشنوم اما.. من این سرزنش ها رو دوست دارم. دلنتنگ تمام بدی های از جانب دیگرانم

بالاخره انگشتم رو فشردم. صدای زنی اومد

\_کیه؟

چشم هامو بستم.. این صدا چقدر شکسته شده بود

توان لب باز کردن نداشتم

صدای خاطره بلند شد.. همیشه درو باز کنید؟

و در با صدای تیکی باز شد. به دخترم لبخندی زدم. منو نجات داد. درو به آرومی باز کردم و وارد شدم.. اونجا.. تمام درخت ها خشک شده بودند. زیبایی باغ از بین رفته بود

\_بفرمایید

به سمت صدا برگشتم. سمیرا جون روی سکو ایستاده بود و منتظر به ما چشم دوخته بود. بهش دقیق شدم.. دامن بلند مشکی به همراه بلوز آستین بلند سورمه ای تن کرده بود. موهای سفیدش رو هم پشت سرش جمع کرده بود. چقدر شکسته شده بود

رفتم نزدیکش.. با هر قدمی که به سمتش برمیداشتم چشم هاش ریز تر میشدن. انگار داشت تجسم میکرد تصور منو. انگار داشت یادش میومد

درست روبه روش قرار گرفتم.. پاهاش سست شدن و داشت میوفتاد که گرفتمش

روی زمین نشست. چشم هاش بسته بود

زیر لب زمزمه کرد. دارم درست میبینم؟! امکان نداره

بغض راه گلوم رو بست.. سرتکون دادم.. چشم باز کرد

بهم خیره شده بود.. چشم هام لبریز از اشک بودن. اما بالاخره چکید. قطره اشکی از دیدار اولین عزیزم بعد از 15 سال. دوست داشتم اول

برم پیش مامانم اما اون نبود. رفته بود از اونجا

سمیرا جون دست کشید روی گونم و با گریه گفت\_ عروس قشنگم

روح شاد شد از این لحن. اولین بار شب خاستگاری بهم گفت عروسم و دیگه نگفت

توی یه حرکت کشیدم توی آغوشش. با صدای بلندی گریه میکرد. از ته دل من هم بی صدا اشک میریختم

سمیرا جون\_ خورشید... عروس قشنگم... فکر کردم تو هم مثل در دونم ترکم کردی... گفتم تو هم رفتی... هر دو تون هلاک شدین... خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه

ازش جدا شدم و با گریه گفتم\_ فکر کردم منو یادتون رفته

سمیرا جون\_ ببخش منو دخترم... ببخش اگر تو گذشته اذیتت میکردم. پسرم بخاطر عشق پاک تو رفت... تا لحظه ی مرگ هم عاشقت بود. تو نبود تو روانی شده بود. فهمیدم که هر قدر هم من قبولت نکنم پسرم به اندازه ی من تورو قبول کرده

با یاد آریا حالم بدتر شد... شدت گریم بیشتر شده بود

سر گذاشتم روی شانه سمیرا جون و گفتم\_ نگو سمیرا جون. نگو تورو خدا. اگر بدونی چی کشیدم. کاش یه لحظه میتونستم آروم بگیرم. یک ثانیه هم نشده تصویر آریا جلوی چشم نباشه. دلتنگم... دلتنگ همه چی

واجازه دادم صدای هق هق گریم سکوت باغ رو بشکنه

سمیرا جون دستمو گرفت و وارد خونه شدیم... خاطرات برام زنده شدن. تمام لحظات..

سالن. منو یاد اون روز که آریا اینجا بهم گفت نمیخواد ازم جدا شه

روبه روی آشپزخونه. منو یاد اون شب که پانته آ زیر پاییم کرد

و راه پله. چشم هامو بستم... اون قسمت که آریا با تیپ هماهنگ با من از پله ها پایین اومد، توی ذهنم متداعی شد

با صدای گریه ی سمیرا جون چشم باز کردم

خاطره رو توی آغوش گرفته بود

\_نوه ی خوشگلم... الهی مادر دورت بگرده... من چقدر از وجود تو محروم بودم

بی توجه بهشون از پله ها بالا رفتم. خورشید بزار پیش نوه ش باشه. 15 سال خاطره رو از همه دور کردی

از پله ها بالا رفتم. رو به روی در اتاق آریا قرار گرفتم... از شدت لرزش دستم، نمیتونستم درو باز کنم. تمام قدرتمو جمع کردم و توی یه حرکت در با شدت باز شد

از همون اول بوی عطر آریا به مشام خورد

چشم هامو بستم... قطره اشک هام تند تند شروع به باریدن کردند.

چشم هام رو به آرومی باز کردم، اشک مانع دیدنم میشد

باشدت اشک هام رو پس زدم تا بهتر بتونم ببینم.. بغض توی گلویم سنگینی میکرد. راه تنفسم بسته شده بود. آروم رفتم سمت تختش. روش دست کشیدم. عشق من 27 سال رو اینجا صبح میکرد!

خودمو انداختم روی تخت. سرمو توی بالش عزیزم خفه کردم و با صدای بلند گریه میکردم.. میخواستم صدام رو بشنوه که چقدر دلتنگش هستم

متوجه نشستن دستی روی شانم شدم، سرمو بلند کردم، خاطره بود

روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم. دستمو باز کردم و باگریه توی آغوشم فرو اومدم

سعی کردم بخاطرش دیگه گریه نکنم..

من مامان ببخشید گریتمو در آوردم

خودشو ازم جدا کردو گفت\_ نه مامان خودمم دلم برای بابام به لحظه تنگ شد

بغضمو به سختی قورت دادم، دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین

سمیرا جون روی مبل نشسته بودو داشت با تلفن صبح میکرد. با ورود ما تلفن رو قطع کردو اومد سمتمون

سمیرا جون\_ بیاید نهار درست کردم با هم بخوریم

من\_ به کی زنگ زدیدی؟

سرشو انداخت زیر و گفت\_ آتوسا

لبخندی زدم.. باهم رفتیم و نهارمونو خوردیم

توی سالن نشسته بودیم که سمیرا جون رو به خاطره گفت\_ آرام جان کلاس چندمی مادر؟

چشم های خاطره گرد شد.. زبونم قفل شده بود. اینا فکر میکردن اسمشو گذاشتم آرام. همونطور که آریا میخواست

خاطره\_ اسم من خاطره هست

سمیرا جون نگاه من کرد و گفت\_ نداشتی آرام؟

حرفی نزدیم که با بغض ادامه داد\_ خاطره گذاشتی؟

آهی سوزناک کشید و زیر لب زمزمه کرد\_ خاطره

یه دفعه شالشو گذاشت روی چشم هاش و زد زیر گریه



بلند و با شدت گریه میکرد. دلم خون شد

میون گریه های سوزناکش میگفت\_پسرم..پسرم..بدبخت شد..رفت..داغ بجمو دیدم..وقتی نگاهتون میکنم احساس میکنم دارم  
پسر عزیزمو میبینم..شبو روزم شده دارلرحمه..بچم سردش میشه..ببین زیر قبر چی به سرش میاد..کلی سوسک و مار..پوسته میشه  
میره..فقط ردی ازش میمونه

از زور گریه نتونست ادامه بده..باگفتن این حرف ها مو به تنم سیخ شد..چشم هام لبالب پر از اشک شد..بلندشدم که برم سمتشو دلداریش  
بدم که زنگ در به صدا در اومد..استرس وجودمو فراگرفت..دکمه رو فشردم

با گام های شمرده شمرده رفتم سمت در..به آرومی درو باز کردم و منتظر ایستادم..قلبم به شدت توی سینم میکوید..دست گذاشتم روش  
بسه..بسه..

درباز شد و آتوسا وارد شد..پشت سرش مهسا..پشت سرش سپیده..پست سرش ماهان و بعد مازیار و نیما

دخترها با دو میومدن این سمت..پسرا هم بانار احتی نگاهم میکردن

همونطور که میومدن نگاهشون کردم..آتوسا هنوز به همون زیبایی بود..سپیده موهاش رو شرابی رنگ کرده بود..مهسا..موهاشو قهوه  
ای کرده بود..همشون به اون زیبایی بودن فقط آتوسا و مهسا شکسته تر شده بودن و از همه بدتر آتوسا..چه داغی به دلش نشست

از پله بالا اومدن و جلوم قرار گرفتن..فقط مهسا پایین ایستاده بود و از همونجا با گریه بهم زل زده بود..اشک هام قطره قطره چکه  
میکردن

آتوسا با گریه بهم زل زده بود..دستی کشید روی صورتم و پرید توی بغلم

گریه میکرد..

آتوسا\_خورشید..الهی من قریونت بشم..زن داداش خودم..مارو ول کردی کجا رفتی?داداشم ولمون کرد تو دیگه چرا?هرروز گریه  
میکردم و از داداشم معذرت خواهی میکردم..که چرا نتونستم ازت محافظت کنم..همش یادم میوفتاد که..

گریه نداشت ادامه حرفشو بزنه..من چقدر دلتنگشون بودم..سرشو آورد بالا و چشمش به پشت سرم افتاد

زیرلب گفت\_چه خانومی شده عمه

سرمو چرخوندم..خاطره کنار سمیراجون ایستاده بود

آتوسا منو ول کرد و رفت سمت خاطره..توی یه حرکت کشیدش توی بغلش

سرمو چرخوندم که چشمم به سپیده افتاد..با دیدن سپیده یادم به اون روز افتاد

روزی که منتظرش بودم..روزی که باخودم میگفتم اگر همه ولم کردن حداقل سپیده ای هست که ترکم نکنه اما اون..

شدت گریه بیشتر شد..میون گریه رو بهش گفتم

\_گفتم اگر کسی نیست حداقل تو هستی، گفتم اگر تنهام حداقل تو هستی. گفتم اگر برم تو موندی که باهات از دردم بگم

گریه میکرد.. سرش پایین بود.. من هر چی که دلخور باشم بازم زمان زیادی گذشته

رفتم نزدیک و کشیدمش توی بغلم.. چقدر دلتنگشون بودم.. اون هم خودشو توی بغلم خالی کرد

سپیده\_ ببخشید خورشید.. ببخشید.. کاش اون روز می‌مردم ولی دلتو نمیشکوندم

من\_ هیسس دیگه گذشت.. همه چی تموم شد دیگه

ازم جدا شد.. مهسا هنوز پایین بود و به آرومی اشک میریخت

بهش زل زده بودم، اونم همینطور.. خواهر عزیزم.. کسی که برام از خواهر هم عزیزتر بود.. من مهسا رو بخشیده بودم.. آره همه بخشیده شدند.. همه.

شاید این بدلیل دلتنگیم باشه.. دلتنگی؟! چه واژه ی آشنایی

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

به در و دشت و دمن؟

یا به باغ و گل و گلزار و چمن؟

یا به یک خلوت و تنهایی امن

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

پیروفرزانه من بانگ بر آورد

که این حرف نیکوست،

دل که تنگ است برو خانه دوست...

شانه اش جایگاه گریه تو

سخنش راه گشا

ب\*و\*س\*ه اش مرهم زخم دل توست

عشق او چاره دلتنگی توست..

دل که تنگ است برو خانه دوست..

خانه اش خانه توست...

باز گفتم

خانه دوست کجاست؟

گفت پیدایش کن

آنجا پر از مهر و صفاست

صبح امروز کسی گفت به من:

تو چقدر تنهایی !

گفتمش در پاسخ:

تو چقدر حساسی ؛

تن من گر تنهاست،

دل من با دلهاست،

دوستانی دارم

بهتر از برگ درخت

که دعایم گویند و دعایشان گویم،

یادشان در دل من،

قلبشان منزل من...!

صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق!

تو دلت سبز،

لبت سرخ،

چراغت روشن!

چرخ روزیت همیشه چرخان!

نفست داغ،

تنت گرم،

دعایت با من!

روزهایت پی هم خوش باشد

مهسا و حتی بقیه هنوز خواهر و دوستای من بودن..لبخندی به روش زدم،لبخندی از عشق

روی زمین زانو زد..سرشو به پله ها تکیه داد و باصدای بلندی گریه میکرد..متعجب شدم

رفتم از پله ها پایین..کنارش روی زانو نشستم.همونطور که موهای ل\*خ\*ت قهوه ای رنگش رو نوازش میکردم زمزمه وار گفتم\_چرا گریه؟

سرشو بلند کردو با چشم های سرخ و اشکیش گفت\_من..من فکر میکردم مردی

دقیقا چیزی که فکر میکردم.نیشخندی خود به خود روی لب هام نقش بست

به خودم اومدم دیدم سرشو گذاشته روی قفسه سینم و گریه میکنه

چشم هامو بستم..نفسمو توی سینه حبس کردم.این منو یاد اون روز لعنتی مینداخت.روزی که من دستمو با گریه روی سینه ی عشقم گذاشتم ولی ضربانی زیر پوستم احساس نکردم..اون قسمتی که فقط واسه من میتپید،دیگه هیچوقت نتپید

به خودم که اومدم دیدم منم دارم با صدای بلند گریه میکنم

من\_هیچکدومتون دنبال من نگشتید نه؟

مهسا\_بخدا گشتیم..خاله هم بخاطر سکنه ی دوبارش بازم دنبالت گشتیم

چشم هام گرد شد..متوجه حرفش شد و سرشو بلند کرد.با ترس نگاهم میکرد

من\_س...سکنه؟

مهسا\_نه

مامان دوباره سکنه کرده..مامانم..نه

مهسا رو پس زدم و بلندشدم

من\_همش بخاطره منه

بلندشدم و دویدم سمت در..گریه میکردم و زیر لب همش میگفتم:مامان..مامان...

نزدیک در بودم که متوجه شدم دستی از پشت بازوم رو گرفت و مانع ادامه ی راهم شد

به شدت منو برگردوند

\_صبرکن خودش داره میاد

مازیار بود..با دیدنش گریه قطع شد..خدایا این چقدر شکسته شده بود..بیشتر قسمت موهاش سفید شده بود..چروک زیادی روی پیشانیاش بود

باورم نمیشد

متوجه تعجبم شد و سرشو انداخت پایین و آرام زیرلب گفت\_بعد از رفتنش خورد شدم..حتی از تو بدتر..گفتم برم از اینجا شاید خوب شم اما بدتر شدم.پنج شبانه روز بستری بودم..میدونی خورشید..

دستی روی صورتش کشید..انگار میخواست خالی کنه خودشو..میخواست بگه از دردش..چیزی نگفتم..منتظر موندم تا به حرف بیاد

\_سپهر وقتی زندان بود،اعدام نشد..یعنی به اعدام نرسید

مکثی کرد و سپس ادامه داد\_وقتی واسه تو نامه نوشت بعدش خودشو کشت..نمیتونست منتظر چند ساعت بعد بمونه

دستمو جلوی دهنم گذاشتم..اشک های گرم پوست صورتم رو میسوزوندن

مازیار دستشو جلوی صورتش قرار داد و گریه کرد..گریه ی یه مرد منو عذاب میداد

سپیده اومد و دست گذاشت روی شانش

سپیده\_مازیار بهش فکر نکن..بیا بریم آب به صورتت بزن

مازیار پشش زد و رو بهم همونطور که گریه میکرد گفت\_اون هیچوقت نخواست آریا رو بکشه..توی دادگاه حرف میزد..حرفایی که حتی اشک قاضی رو در آورد..گفت که چجور عاشق تو بوده ولی اون بی رحم های به تمام معنا حتی نفهمیدن که مردن حق اون نیست

انگشت اشارشو جلوم قرارداد و گفت\_حتی عشق مزخرف تو هم به پاکی عشق اون نبود..عشق تو و اون همسرت هم نتونست به اندازه ی ذره ای از عشق اون باشه..روز آخر پشیمون بود..جلوم زجه میزد و میگفت کاش عاشق تو نمیشد..اگر عاشق مهسا بود شاید تهش به بدبختی هیچوقت ختم نمیشد

من\_عشقش خودخواهانه بود

با صدای بلندی گفت\_اگر درکش میکردی شاید متوجه میشدی که راه دیگه ای نبود..اگر با اون بودی خوشبخت تر بودی..نمیفهمی تو خورشید..اون از تمام لحظاتش برای من میگفت..میگفت روزی که ویاغی ترش کرده بودی سرخاطره چطور میدوید سمت مغازه ها..چطور خوشحال بود..ذوق میکرد..وقتی با دیدن وسایلی بچت ذوق میکردی اون داشت میمیرد..بخاطر تو هلاک شد

نیما و ماهان اومدن سمتش و گرفتنش..گریه ی من شدت گرفته بود و عصبانیت اون

مازیار\_بزارید بگم..ولم کنید

پسرا بردنش بیرون و اون هنوز داد و بیداد میکرد

روی زانو نشستم و گریه کردم..بعد از 15سال این درد نخواست تموم شه؟مهسا و سپیده اومدن سمتم و قصد داشتن آروم کنن

سرمو بلندکردم و رو بهشون گفتم\_من فکر میکردم شاید دردها تموم شده باشه..من هیچوقت جز آریا کس دیگه ای رو ندیدم..شاید اومدن من اشتباه باشه

بلند شدمو رفتم سمت ساکی که روی زمین بود..برش داشتم..رو به خاطره گفتم\_خاطره بیا بر میگردیم

سمیراجون دستشو گرفت و گفت\_داری اشتباه میکنی

من\_اشتباهم چیه؟هنوزم سرزنش؟

روبه مهسا گفتم تو از من متنفری درست نمیگم؟

مهسا من...

من هیسس ساکت.. چیزی واسه اثبات باقی نمونه دیگه

و حرکت کردم سمت در..خاطره هم با گریه دنبالم میومد

جلوی در اتوسا قرار گرفت..دستاشو حصار بین چهارچوب در باز گذاشت و با گریه گفت دیگه نمیزارم بری..بسه خورشید..به خودت بیا..ببین داداش من دلتنگته!گریه نداشت ادامه حرفمو بزدم..آریا وقتی داشت میومد نجاتت بده زنگم زد..فقط گفت مراقبت باشم..گفت داره میره که جای تو بمیره..میدونست قراره اونجا تو کشته شی..گفت خاطره رو توی پر قو بزرگ کنیم..گفت تو از خاطره مهم تری..گفت اگر نخی از موی تو کنده بشه اون دنیا رو به جهنم تبدیل میکنه

آه خدایا..کاش هیچوقت نه سپهر و نه آریا وارد زندگی من نمیشدن

من نمیتونم

خدایا!!!!.دارم زجر میکشم..فکر میکردم از نبودن تو این چندسال مهسا بیشتر از همه عذاب کشیده باشه

رو به اتوسا حرف دلم رو بیان کردم فکر میکردم دلتنگ تر از همه مهسا باشه

پوزخندی زدمو ادامه دادم ولی برعکس..اون منو مرده فرض کرد..شاید با این تصور تونسته آرام بگیره..شاید خوشحال بوده که بدون وجود من در دسرش کمتره..شاید منو \*ر\* \*ز\* \*ه ای فرض کرده که اگر باشم ایندفعه زندگیشو از ش میگیرم

برگشتم و رو بهش گفتم تو هیچوقت نبودی..

روبه همشون با داد گفتم روزی میرسه که پشت سر من گریه میکنید..روزی میرسه همونطور که میخواید مرگ منو به چشم میبینید..نامردا من اومدم تا گذشته ام جیران شه ولی همتون از قبل پست تر شدید

چشم هامو بستم و گفتم کاش میمردم و این همه نفرت رو به چشم نمیدیدم

واجازه دادم حق هق گریم با حق هق گریه ی مهسا و بقیه در هم آمیخته شه

\* \* \*

(از زبان خاطره)

وقتی مامانم اون حرف هارو میزد دوست داشتم بمیرم..چطور میتونن تا این حد پست باشن..من به این آشنایی های یک دقیقه ی خانوادم احتیاجی نداشتم..من فقط مامانمو میخوام

با گریه دستمو از دست مامان بزرگ در آوردم و رفتم از پله ها پایین..رفتم پیش مامانم و بغلش کردم

باگریه گفتم مامان تورو خدا اینارو نگو..بیا بریم..تورو خدا بیا بریم

دستشو گرفتم و کشیدم..

مامان هم دنبالم اومد

صدای خاله مهسا بلند شد\_ خورشید تورو خدا نرو.. ایندفعه من میمیرم.. بخدا ازت متنفر نیستم.. خورشیدییییید

اما ما از در خارج شدیم.. صدای جیغ خاله مهسا بلند شد.. ضجه میزد و التماس میکرد

وقتی از در خارج شدیم اون سه تا مرد کنار دیوار بودن.. اون مرد که فکر کنم دوست سپهر بود داشت سیگار میکشید

با دیدن ما خواستن نزدیک شن.. چشم های اون مرد لبالب مملو از اشک بود.. توی چشم هاش جدا از اشک و غم چیز دیگه ای بود.. اما

با حرکتی که مامان سریع دستشو جلوی ماشینی دراز کرد و هر دو سوار شدیم، نتونستم بیشتر عمق چشم هاشو بخونم

توی سکوت مامان آرام اشک میریخت.. با بغض بهش خیره شده بودم

راننده تاکسی\_ خانم کجا میرید؟

تا اومدم حرف بز نم مامان سریع گفت\_ کوچه ی 34 همین خیابون

تعجب کردم

تاکسی توی کوچه ای ایستاد.. مامان کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم

جلوی در قهوه ای رنگی قرار گرفتیم.. مامان کلیدی رو در آورد و درو باز کرد

تازه دوزاریم افتاد که اینجا خونه ی مامان و بابا بود

باهم واردش شدیم.. خیلی زیبا بود.. اما تمام درخت هاش خشک شده بودن و حوضچه ی کوچکی هم قرار داشت که روی یکم آبی که

داخلش بود، پر از برگ های خشک پوشیده شده بود

و اون قسمت هم تاب زنگ زده ای قرار داشت که در اثر باد تکان میخورد و صدای قژ قژ آهن هاش به گوش میرسید

قسمت راست هم روی بندی ملافه های سفیدی پهن شده بود که بسیار کثیف شده بودند

مامان رفت سمت ملافه ها.. اون هارو توی مشتش فشرد و چشم هاشو بست

من\_ مامان این ملافه ها چیه؟

مامان\_ اینا رو وقتی داشتم پهن میکردم یه نفر از پشت اومد و منو دزدید.. اون موقع به بابات برگشته بودم.. تو و آریا توی خونه درحال

بازی کردن بودید

ملافه رو رها کرد و رفت سمت خونه.. درشو با کلید باز کرد

واردش شدیم.. مامان آرام قدم برمیداشت.. تنش مثل بید میلرزید

به خونه دقیق شدم.. بسیار زیبا و شیک بود.. اما گرد و خاک زیادی روی تمام قسمت های خونه قرار گرفته بود که باعث شد عطسه ی

کوچکی کنم

مامان از پله ها بالا رفت.. من هم پشت سرش

روبه روی اتاقی قرارگرفت.. درشو بازکرد.. وارد شدیم

اتاقی به تمام رنگ سفید بود.. اتاق خوابشون بود.. اینجا برعکس تمام جاهای دیگه هنوز تمیز بود

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دیگه ای.. روی درش چاپ عروسکی نصب شده بود

بازش کردم.. وای چه زیبا.. همش صورتی.. باورم نمیشد این اتاق من بود؟

منی که الان توی زندگیم کمبود حس میکنم اون موقع کم و کسری نداشتم.. تخت کوچولو، لباس های خوشگل که بوی بچگی میدادن.. یکی

از لباس هامو برداشتم و گذاشتم توی کیفم

گوشیمو در آوردم و کلی از اتاق عکس گرفتم.. خودمم از چنین اتاقی شگفت زده بودم

باصدای مامان از عکس گرفتن دست برداشتم

لبخندی زد و اومد نزدیک دوست داشتی؟ سلیقه ی باباته! وقتی ما نبودیم خودش این اتاق رو درست کرد

لبخندی زدم و گفتم خیلی قشنگه

مامان ولی نتونستی هیچوقت اینجا سرکنی.. فقط چند ساعت

نگاهش کردم.. گریه نمیکرد.. خیالم راحت شد.. انقدر گریه کرده که مطمئنم دیگه اشک هاش خشک شدند

باهم از اون خونه زدیم بیرون

داشتیم میرفتیم سمت در خروجی که مامان گفت یه لحظه

و برگشت و رفت پشت خونه.. دنبالش راه افتادم

یه در بود.. فکرکنم پارکینگ بود

با کلید درو باز کرد و وارد شدیم.. یه ماشین بود

کمری مشکی رنگ

اوه فکرشو نمیکردم انقدر وضع مالیشون خوب بوده

مامان دستی روش کشید و سریع برگشت و خارج شد.. منتظر بود خارج شم

عصبانی شدم.. مشتمو کوبیدم به ماشین و با عصبانیت رو به مامان گفتم کجا؟

تعجب کرد



\_خب برمیگردیم

پوزخندی زدم..مامان از رفتار من تعجب کرده بود

باصدای تقریبا بلندی گفتم من اونجا کمبود دارم..هرروز که بلند میشیم به این فکر میکنم که نباید به چیزهایی که میخوام فکر کنم.باید پولی برامون بمونه که نمیریم.نمیریم که یه وقت از مرگ ما کسی حتی متوجه نشه وقتی توی جای غریبی زندگی میکنیم..اگر یه روز پول خرج کنیم باید تا چند ماه هیچی خرید نکنیم.اونوقت تو اینجا بزرگترین خونه و بهترین ماشینو داری.خونت پر از وسایل.خانواده ی شوهرت پولدار.خونه مامانت از یه طرف دیگه.ارث هایی که برگردوندی جدا.داری به خاطر لجبازیت منو بدبخت میکنی!مادر من جریان 15سال پیش گذشت..از اسمش مشخصه..پیش..تو هنوز داری ادای اون خورشید 23 ساله رو درمیاری.به خودت بیا.من برنمیگردم به اون خونه.بچها هرروز میان از خریدهایی که شب قبل کردن برام میگن و من هیچی نمیگم.میان از دور همی های خانواده هاشون میگن و من هیچی نمیگم.این منصفانه هست؟

مکت کردم..یک نفس گفته بودم.انگار خودمو خالی کرده بودم.دست کشیدم روی صورتم.خیس از اشک بود

باصدای آرامی ادامه دادم مامان به خودت بیا..15سالو بریز دور..تورو خدا..احساس میکنم من خورشیدم..احساس میکنم زندگی منم اینطور شده..تو باید بعد از 15سال دیگه بابا رو از یاد برده باشی..مردم دوباره از دواج میکنن..یکم فکر کن هیچوقت زندگیت از روی فکر و عقل نبوده

حرکت کردم سمت در..دم در ایستاده بود و گریه میکرد

همین که اومدم از کنارش رد شم،دستم گرفت

پیش زدم و خارج شدم..اگر خواسته 15سال بقیه رو تنبیه کنه این منم که الان باید تنبیهش کنم

روی تاب نشستم..گوشیمو در آوردم و روی اولین آهنگ پلی کردم

بی تو مثل یه دریام

که غرقم توی دردام

خستم از این بعض بی سرانجام

غمتم تنها ترم کرد

رفاقت کن و برگرد

که از تو جز خودت چیزی نمیخوام

من لبه ی پرتگاهمو

غربت یه بی راهمو

تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف به شهر عالمو

تو حواست نیست

مته پنجره ای کهنه

که وا میشه رو به دیوار

یا عکسی خاطر انگیز

که جامونده زیر آوار

دلم خیلی گرفته

من از خودم که بی چشمات

تو زندگیم فقط مردم

منی که خودم گاهی

بی تو به جا نیاوردم

دلم خیلی گرفته

من لبه ی پرتگاهمو

غربت یه بی راهمو

تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف به شهر عامو تو حواست نیست

تو حواست نیست... تو... حواست نیست

(تو حواست نیست) بابک جهانبخش

ناخواستہ پرندہ ی ذہنم پرکشید سمت شہاب.. بوی عطر مست کنندش.. جذبہ و غرور جذب کنندش

اوففف من چرا دارم به اون فکر میکنم!?

اھ نمیدونم.. از اون شب فکرمو به خودش مشغول کرده

باصدای مامان از اون حال و هوا بیرون اومدم و بهش خیره شدم.. ساک دستش بود

نگاهش به حوضچه بود

\_من میرم.. اول میرم سر مزار بابات بعد برمیگردم ترمینال

وقت داری!خواستی بیا نخواستی هم برگرد پیش مامان بزرگت

و از خونه خارج شد..توی شک بودم..مامان یعنی حاضر میشه که منو ول کنه بره?

بلندشدم و دنبالش راه افتادم

\* \* \*

(از زبان خورشید)

همین که از در زدم بیرون صدایش به گوش رسید و باعث متوقف شدنم شد

\_مامان..مامان

لبخندی روی لب هام نقش بست..میدونستم میاد

برگشتم سمتش

\_جان مامان

سرشو انداخت زیر و گفت\_پریم

و جلوتر از من راه افتاد..زیر لب حرفی رو زد که واسه شکستم کافی بود

خاطره\_مهم نیست 18سال تو حسرت بزرگ شدم بازم روش

چکار میتونستم کنم?حق داشت! به این خونه و ماشین نیاز نبود ولی اصلا دست و دلم به فروختنشون بند نبود

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم..برگشتم حتما طلاهای باقی مونده رو میفروشم و میرم دنبال کار

نیم ساعته رسیدیم به دارالرحمه

هوای اینجا بوی خاطره میداد..بوی گذشته..بی اختیار ضربان قلبم شدت گرفت..یادم به اون روز افتاد..روز خاک سپاری..روزی که با

التماس به مامان گفتم منو بیاره اینجا پیش آریا..وای مامان حیف که نمیتونم پیام ببینم..شاید سرنوشت ندیدن منو با مامانم رقم زده

باشه..شاید حق من توی زندگی از نبودن مادر باشه..اون هم در هیچ شرایطی

با گام های آهسته به طرف قبر رفتم..با هر قدم،پاهامو روی زمین میفشردم..انگار میخواستم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه تا به اونجا

نرسم.

اما رسیدم...

ساکو گذاشتم گوشه ای و کنار قبر روی زمین زانو زدم..آخ که چقدر دلتنگ بودم..دست کشیدم روی سنگ قبر..عکسش بالای قبر

بود..چه زیبا..همون عکس روی اعلامیه

خاطره اون طرف ایستاده بود.. بنابراین به حرف اومدم

من\_سلام

بغض به گلوم چنگ زد

\_خوبی آقای خونم؟ میدونی چقدر دلتنگت بودم؟ اگر بهت سر نزدم ببخشید. نمیتونستم.. خیلی سخته واسم درک نبودنت

همش دارم با خودم حرف میزنم و سعی دارم به خودم بفهمونم که نیستی اما باور کن نمیتونم باورکنم.. همین الان که انجام.. بعد از 15 سال  
ال بازم نمیتونم

انگار دارم خواب میبینم.. وقتی فکر میکنم که اون زیر چی که سرت نمیداد میخوام بمیرم..

سرمو گذاشتم روی قبر و گریه وار ادامه دادم\_چی از دنیا کم میشد ما خوشبخت میشدیم؟

انقدر گفتم و گفتم که با احساس سردرد شدیدی دل از اونجا کندم.. با ب\* و \*س\* ه ی کوتاهی بر سنگ قبر، به دیدارمون خاتمه دادم

با گلاب سنگ قبر رو شستم و از جام برخاستم

احساس میکردم دیگه نمیتونم بیام اینجا.. شاید بازم باید سالها بگذره

بنابراین به عنوان آخرین دیدار نگاهی عمیق بهش انداختم و با دلی خون راهی ترمینال شدیم

دو روز توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم رشت

\* \* \*

(از زبان خاطره)

وقتی وارد خونه شدیم یگراست رفتم دوش گرفتم و خوابیدم

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.. به بیرون از پنجره نگاهی انداختم.. شب بود.. تیره و تاریک

گوشیمو از روی میز برداشتم.. 12 تا میسکال از بهار و 2 تا از پروانه

زنگ زدم به بهار

سریع جواب داد

\_خاک تو سر بی فکرت کنن که تو دیگه بی خیال تر از این حرف های.. نمیگی یه بهاری بود بدبخت چی به سرش اومد؟ سه روز ول

کردی رفتی آب و هوای شیراز به دلت نشسته

خندیدمو گفتم\_ عزیز من نفس بگیر

بهار\_ مگه تو میزاری؟! صبرکن یه لحظه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_خب داشتم میگفتم..حالا کدوم قبرستونی هستی؟

من\_خونه

بهار\_بهبه جنابعالی برگشتن..تا الان خواب بودی؟

من\_آره

بهار\_با بچه‌ها لب دریا نشستیم سنگدون کباب شده میخوریم بلندشو بیا.رفتی اونجا دریا و آبادی نبوده خون مردگی گرفتی

خندیدمو گفتم\_باشه..نیم ساعت دیگه رسیدم

و گوشیه قطع کردم

از اتاق خارج شدم..مامان روی میز نشسته بود و داشت پیاز خورد میکرد

من\_مامان بچه‌ها لب دریا هستن..برم؟یک ساعته برم میگردد

مامان\_باش برو..لباس گرم بپوش برو که حالت بد نشه

سرتکون دادم و رفتم که آماده شم

پالتوی صورتی کمرنگی پوشیدم به همراه شلوار جین یخی و کفش عروسکی صورتی و شال صورتی..محض احتیاط هم شال گردن

مشکی رنگی دور گردنم انداختم

رفتم پیش مامان

من\_مامان من رفتم

لبخندی زد و گفت\_برو به سلامت..مراقب خودت باش

ابراز احساسات زیاد و بعد از خداحافظی ازش از خونه زدم بیرون

کمی راه رفتم تا رسیدم

جمعیت توی اون سرما شلوغ بود..نتونستم پیداشون کنم

گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به بهار

بهار\_بله

من\_من رسیدم کجایی؟

بهار\_دارم میبینم..الان میام

از دور دیدم کسی داره میاد این سمت

اوه بهار ما رو باش

شلوار جین مشکی رنگی و سویشرت طلایی رنگی تن کرده بود به همراه کلاه و شال گردن مشکی رنگی.. نیم بوت طلایی رنگ هم پوشیده بود

اومد نزدیک.. هم دیگرو بغل کردیم

بهار\_چطوری مشنگم

من\_زه رمار.. خیلیم عالیم.. بریم پیش بچها

و راه افتادیم سمتشون

جمعشون هم جمع بود.. بهار و پروانه و به دختر که به جورایی از ما بزرگتر میزد، بودن

دختری با پوست برنز و چشم و ابروی مشکی و موهای شرابی ل\*خ\*ت کرده که از زیر کلاه بیرون زده بود

باهاش سلام کردم و رو کردم به دو پسر دیگه ای که توی جمع حضور داشتن

یکیشون درشت هیکل و تپلی بود که میخورد لنگه ی بچها دلقک باشه و اون یکی هم لاغر بود که مطمئنا دوست پسر اون دختر بود

با اونا هم سلام کردم و کنارشون نشستیم

آتش کوچیکی روشن کرده بودن روی شن ها و روش سنگدون درحال کباب شدن بود و جلوی بهار و اون دختر هم قلیون بود

بچها کلی تعریف کردن و خندیدیم و همچنین کباب هارو هم خوردیم

اون پسر تپله که فهمیدم اسمش محمد هست با لهجه ی شمالی زیبایی روبهمون گفت\_خب کیا آماده هستن بریم آب بازی?

بهار هم باخنده، با لهجه ی شمالی رو بهش گفت\_نه داداش من سرده هوا

محمد\_قبول نیست بهار خانم

و رفت نزدیکش.. بهار جیغی کشید و گفت\_نه جون تو محمد.. بیخ میزنم

محمد خندید و بهارو توی یه حرکت انداخت روی کولش

بهار بلند جیغ بنفش میکشید

بهار\_وای یکی بیاد کمک.. خاطره ی نامرد بخدا میکشمت... وایییی نه محمددودد

از خنده روده بر شده بودم.. بالاخره محمد انداختش توی آب

بهار بیچاره سریع از آب خارج شد.. بیخ کرده بود.. واقعا هوا هم سرد بود

بلندشدم و رفتم سمتش

بهار\_وای مامان یخ کردم

من\_میخوای برگردیم خونه؟

بهار\_ نه میشینم کنار آتیش خشک میشم

و رفتیم و کنار آتیش نشستیم..مشخص بود که بهار نقشه ای کشیده واسه محمد

هلیا(همون دختر مو شرابی)با دوست پسرش بلندشدن و رفتن واسه پیاده روی

ما چهار نفر نشسته بودیم و در سکوت به سر میبردیم

چشم به شعله های فروزان آتش دوخته بودم

باز فکر کشیده شد سمت شهاب..چشم های مغرورش..نفوذ ناپذیر..نافذ

جالب اینجا بود که بچها فکر میکردن من از مسعود خوشم میاد.مسعود هم جذاب بود اما جذابیت شهاب واسه من چیز دیگه ای محسوب میشد

با سنگینی نگاه کسی چشم از آتش گرفتم و سرمو بلندکردم

نگاهم توی نگاه محمد گره خورد.ایشش پسره ی چندش.از نگاهش حالم به هم خورد

اخم غلیظی کردم..اما از رو نرفت و همینطور زل زده بود

روبه بهار و پروانه گفتم\_من دیگه برم خسته

بهار\_باشه عزیزم..میخوای محمد برسونت

محمد سریع پرید وسط و گفت\_بیا برسومت

من\_نمیخواد..خودم میرم..میخوام پیاده روی کنم

چیزی نگفتم..از شون خداحافظی کردم و راه افتادم سمت خونه

به گوشیم نگاه انداختم..ساعت 7:45 بود.بخاطر فصل زمستون و سردی هوا،ساعت 5 همه جا تاریک میشد

نزدیک های خونه بودم..داختم به درخت های سرسبزی که توی تاریکی شب باز هم به چشم میومد نگاه میکردم

توی حال و هوای خودم بودم که دستم کشیده شد و منو کشوند داخل ویلایی و با دو منو برد بین درخت های ویلا

از این حرکت ناگهانی وحشت کردم..قلبم تند تند میزد.نتونستم ببینم کارکیه(!)

منو چسبوند به درخت..سرمو بالا گرفتم و بالاخره نگاهش کردم

بازم اون..خودش بود

دست هام شروع کردن به لرزیدن..تنم مثل بید میلرزید

با لبخند رو بهم گفت\_چطوری سوگلی منصورى

زبونم قفل شده بود

ادامه داد\_از این ورا؟؟منصورى واست نگهبان نذاشته??

من\_چکار من داری?

خندید و گفت\_عشقمو،تمام زندگیمو ازم گرفتن حالا هم من عشقشو ازش میگیرم

با گریه گفتم\_چرا نمیفهمی؟!من سوگولیش نیستم

خندید وگفت\_منم باور کردم

بلند رو بهش گفتم\_وقتی نیستم یعنی نیستم!شهاب برادر دوستمه.همین

اومد نزدیک و گفت\_اون شب با هم بودید..خوب شهاب ازت توی پارک دفاع کرد..دلیل اینا چیه?

روی زمین سرخوردم.سرمو گذاشتم روی زانوم گفتم\_اتفاقی بود..هیچی نیست باور کن

دست گذاشت روی دستم..سرمو با وحشت بلند کردم

آروم و نفرت انگیز زمزمه کرد\_اون شب شهاب نذاشت از وجود دختر زیبایی مثل تو لذت ببرم..امشب فکرکنم خوب موقعی باشه

جیغ بلندی کشیدم.تمام توانمو جمع کردم و به شدت به عقب هلش دادم و چون روی پاهاش بند نبود از پشت افتاد روی زمین

سریع بلند شدم..درو باز کردم و با سرعت دویدم سمت خونه

با کلید درو باز کردم و پریدم توی خونه.مامان سراسیمه اومد سمتم

مامان\_چی شده?

من\_هیچی کوچه خلوت بود دویدم

خندید و حرفی نزد.رفتم توی اتاق..سرمو گذاشتم روی بالش و آروم اشک ریختم

\*\*\*

سرکلاس بودیم..بچهها گوشى آورده بودن و سر همشون توى گوشى بود

این زنگ ریاضی داشتیم و بچهها داشتن تمرین حل میکردن و کسی حواسش به این طرف نبود.منم همش توی فکر دیشب بودم



با صدای معلم سرمو بلند کردم

\_ خانم شادی منصوری بیاد سوال 6 رو حل کنه

شادی آروم طوری که صداشو فقط ما شنیدیم گفت ای خدا بده شانس. خاطره دفتر تو بده

دفتر و آروم بهش دادم و اونم گوشیشو داد دستم

رفت پای تابلو و شروع کرد از روی دفتر حل کردن

با لرزش گوشیش، چشم بهش دوختم

پیام و اسش اومده بود.. پیام طوری بود که روی صفحه نمایان بود و نیاز به باز کردن قفل صفحه نداشت

پیام از طرف شهاب بود. نوشته بود:

شارژ واسه چی میخوای؟ نه نمیتونم الان واست بفرستم مریض زیاد دارم سرم شلوغه.. بشین هم به درست گوش کن وگرنه گوشیتو ازت

میگیرم

لبخند کوچکی زد

بهار\_چه غلطی داری میکنی که نیشنت تا بناگوش بازه؟

رو بهش جواب دادم\_از کارای شما خندم گرفته

لبخندی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد

ناخواستہ چشم کشیده شد سمت گوشی و روی شماره ی شهاب میخکوب شد

.....0937

سریع چشم ازش گرفتم و به تخته چشم دوختم.. شادی هم همون موقع برگشت و گوشیشو بهش دادم

بالاخره این مدرسه ی کوفتی تموم شد و ما راهی خونه شدیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم

شماره ی شهاب مدام توی ذهنم تکرار میشد.. نمیدونم چرا اما با یه نگاه اون شماره رو حفظ شدم

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و شمارشو ذخیره کردم

دوست داشتم زنگش بز نم.. مخصوصا الان که شمارشو داشتم.. هرچی بیشتر بهش فکر میکردم، شخصیتش واسم جالب تر میشد

بنابراین تصمیم گرفتم زنگش بز نم و بهونم هم دیشب بود

گوشیشو برداشتم و شمارشو گرفتم.. سریع تماسو قطع کردم

من با چه رویی باهات حرف بزنم؟! اگر بهم پرید چی؟! بهتره اس ام اس بدم

براش نوشتم: سلام

نه این خوب نیست. یا جواب نمیده یا فوقش میگه علیک سلام

بهش اضاف کردم: خاطره هستم.. دیشب اتفاقی افتاد. خواستم در جریان باشید

و ارسال کردم.. نفس حبس شدمو آزاد کردم.. استرس داشتم

پنج دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ گوشیم تپش قلبم شدت گرفت

به صفحه ی گوشی نگاه کردم

shahab

استرس وجودمو فرآگرفت.. تردید داشتم که جواب بدم یا نه..

بالاخره تمام استرمو پس زدم و جواب دادم

صداش توی گوشی پیچید

شهاب\_ الو

لبمو با زبون تر کردم و گفتم سلام

شهاب\_ دیشب چی شده?

زد تو ذوقم.. این بشر زورش میگیره مثل آدم حرف بزنه

جدی جواب دادم\_ دیشب وقتی داشتم بر میگشتم توی ر....

پرید وسط کلامم و گفت\_ از کجا?

ته دلم شیرین شد.. دست خودم نبود اما از فضولیش خوشم اومد

من\_ از ساحل\_ پیش بچها بودم

شهاب\_ خب

من\_ این پسره.. یعنی همون پسره وسط کوچه راهمو گرفت و منو برد توی ویلایی.. اونجا حرفایی میزد

با صدای تقریبا بلندی گفت\_ چی؟ بردت ویلا؟

من\_ داخل نه اما توی حیاط.. میگفت که شما عشقتو ازش گرفتین و اون هم میخواد عشق تو رو ازت بگیره. هرچی گفتم من با تو نسبتی

ندارم باور نکرد

شهاب\_بعدش چی شد؟

من\_خواست نزدیک شه که من هلش دادم و فرار کردم

شهاب\_پسره ی بی عرضه..ببینم دیگه چیزی نگفت؟

من\_نه

شهاب\_خیلی خب..ببین از خونه تکون نمیخوری..خواستی جایی بری به من خبر میدی که راننده بفرستم.اون یارو که گذاشته بودم  
فرستادیمش ماموریت فعلا کسی نیست

من\_باشه

شهاب\_خوبه

و گوشو قطع کرد..کلا نه سلام بلده نه خداحافظی

ناخواست لبخندی روی لبم نقش بست

نفس عمیقی کشیدم و گوشو گذاشتم کنار

\* \* \*

(از زبان شهاب)

گوشو با شدت کوبیدم روی میز..پسره ی عوضی داره زیاده روی میکنه

گوشو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم

بابا\_جانم پسرم

من\_بابا پول آماده کن..اندازه ای باشه که دهن سینا باهاش بسته شه

بابا\_چی میگی؟شرکت توی وضعیت خوبی نیست!من اگر پول داشتم بلند میشدم میومدم رشت؟یکم منطقی باش

دندون هامو روی هم ساییدم

من\_دختر مردم بخاطر تو توی دردسر افتاده.منو از کارو زندگی انداختی

داد زدم\_تو اونجا نشستی من گند کاریاتو جمع کنم؟

بابا\_شهاب پسرم یکم کار دارم یک ساعت دیگه خونه میبینمت..فعلا خدانگهدارت

و گوشو قطع کرد

من\_اه اه اه

و چند بار کوبیدم روی میز..خدا لعنتت کنه سینا، تو دیگه از کجا اومدی که مثل خوره افتادی به جونم  
صدای در اتاق به گوش رسید..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم. زیر لب گفتم\_بیا تو  
درباز شد و کسی وارد شد..صدای کفش هاش به گوش رسید که داشت نزدیک میشد  
چشم هامو باز کردم..یکی از بیمارا بود

یه دختر مومن و چادر پوش..چند باری برای چکاپ اومده بود.میگرن شدید داشت و فکر میکرد مسئله ی جدیه.ولی نمیدونم چرا باز  
اومده

با دیدنم زیر لب گفت\_سلام آقای دکتر خسته نباشید

سرتکون دادم

من\_بفرمایید

\_راستش به دکترهای دیگه اعتباری نیست.خواستم اگر میشه دارویی که برای میگرنم خوبه بهم معرفی کنید

من\_راستش من یکم کار دارم.اگر اشکال نداره یه روز دیگه بیاید.یا برید پیش دکتر عظیم نژاد(سعید)

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد

از نگاهش خوشم نیومد.دخترهای این دوره زمونه با هم فرقی ندارن.یکی لنگه ی دیگری..چه چادری چه ساپرتی

بلند شدم..لباس فرمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی.گوشیمو به همراه سویچ ماشین از روی میز برداشتم و بدون حرفی،بعد از  
برداشتن کتم،رفتم سمت در

همین که خواستم دستگیره ی درو پایین بکشم با صدای اون دختر میخکوب شدم

\_شهاب صبر کن

یه تای ابروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش

بلندشده و اومد سمتم.چشم هاش پر از اشک بود

رو به روم ایستاد و چشم تو چشمم گفت\_تو..تو حتی نفهمیدی دلیل زیاد اومدن من به اینجا چیه?من....من

پریدم میون حرفش و جدی و محکم گفتم\_کار دارم اگر حرفی هست سریع

سرشو انداخت پایین و گفت\_من توی دیدار اول وابستت شدم.نمیدونم چرا؟! همه چی بیهویی شد

پوزخندی روی لب هام نشست

من برو این مسخره بازیارو جمع کن خانم

یقه پیرهنمو گرفت و نزدیک تر شد

\_چی میگی؟ مسخره بازی؟ دارم از مسئله ی مهمی حرف میزنم

گردنشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.. زیرلب غریدم

\_ببین حداقل حرمت چادری که سرکردی رو نگاه دار

و سریع از اتاق زدم بیرون.. اعصابم به شدت خورد بود.. این یکی از کجا پیداش شد؟!

از بیمارستان زدم بیرون بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت تازوندم سمت ویلا

وقتی رسیدم ماشینو جلوی در گذاشتم و رفتم داخل

بابا کنار مینا و شادی روی میبل نشسته بود.. با دیدن من هر سه بلندشدن

شادی و مینا سلام کردن بدون توجه به هردوشون رو به بابا داد زدم

من نگفتی! باید گند کاریاتو من جمع کنم?

بابا\_ من نگفتم جمع کن.. بسپارش به من

من چه سپردنی؟ اون دختر دیشب اگر از خودش دفاع نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سرش میومد! اون شب قصد جون مارو

داشتن، اونوقت بیخیال نشستی میگی بسپارش به من آقای منصور ی بزرگ؟

کلمه ی منصور ی بزرگ رو محکم تر گفتم

بابا\_ داری میری رو مخم

رفتم نزدیکش و زیر لب غریدم\_ فردا صد میلیون میدی دست من.. ببینم چکار میکنی.. من دوهزارم از جیب خودم نمیدم

مینا و شادی ترسیده بودن.. منتظر جوابی از جانب بابا نمودم

از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم

فاطمه اونجا بود با ورود من بلندشد و سلام کرد

اهمیت ندادم. در یخچالو باز کردم. بطری آب خنکو برداشتم و سر کشیدم.. بعد از خوردن گذاشتمش روی اپن و رفتم بالا سمت اتاق

کنمو درآوردم و انداختم روی تخت.. شیشه ی ویسکی رو از توی کمد دیواری در آوردم و با یه لیوان روی تخت نشستم.. یه پیک ریختم.. لیوانو لاجرعه سر کشیدم.. داشتم پیک دومی رو پر میکردم که در اتاق باز شد و مینا وارد شد.. اومد کنارمو روی تخت نشست

مینا\_ چی شده عزیزم?

جوابشو ندادم و لیوانو سرکشیدم

مینا\_بگو و خالی کن

داد زدم\_چی میگی تو؟ چیه خالی کنم؟

مینا\_چت شده؟ یه مدته سرد شدی

چشم هامو بستم و گفتم\_مینا خواهشا یه امروز و ولم کن.خستمه

دست هاشو مشت کرد و از اتاق خارج شد و درو به شدت به هم کوبید

\* \* \*

(از زبان خاطره)

بهار\_خاطره ی نامرد! این همه جریان با شهاب داشتیو رو نمیکردی؟

سرمو روی بالش روی تختش گذاشتم و گفتم\_مگه میزاری بگم؟! بچهها هم همش کنارت بودن نمیشد گفت یه وقت به شادی نگیا

خندید و گفت\_کلک..نمیگم ولی یه کاری کن

منتظر بهش چشم دوختم

بهار\_شماره سعیدو واسم جور کن

من\_برو بابا مگه شهاب دوست پسرمه که بگم شماره سعیدو بده.همین که زنگش زدم داشت از پشت تلفن منو میخورد

بهار\_مرض چرا بیهو داد میزنی.اصلا توی پخمه دلت میاد سر من داد بزنی؟

خندیدمو حرفی نزد

بهار\_یه نقشه

تا اومدم بیپرسم چی سریع گفت\_برای اینکه شماره ی سعیدو گیر بیارم باید توی بوفالو رو بندازم به جونش

با حرص گفتم\_مگه دیوونه ای تو؟ جسدمو تحویلت میده..بعدم واسه شماره لازم نکرده این کارارو کنی.شادی شمارشو از گوشی شهاب

کش رفته از تو گوشیش بردار

بهار\_دمت جیز..خوب گفتی

یکی زد توی سرم و گفت\_برای اولین بار این پوکه یه فایده ای داشت

سرمو همونطور که میمالیدم گفتم\_دیدن هنرهای من چشم بصیرت میخواد

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت

\_بهار بابا بیا کارت دارم

این صدای پدر بهار بود که داشت صدایش میزد..بهار بلندشد و از اتاق خارج شد..

حدود پنج دقیقه ی بعد وارد اتاق شد

من\_حوصلم سر رفت کجا بودی?

چهرش خوشحال میزد..اومد کنارم نشست و با خوشحالی گفت\_امروز که چهارشنبهست و شنبه هم تعطیله..کلا این چند روز رو بیکاریم..بابا گفت بی بی دلش واسمون تنگ شده میخواد منو بهادر(برادر بهار که 12سالش هست) رو ببره ماسوله پیشش

من\_خیلی خوبه که..خوش بگذره

بهار\_برو جمعش کن..تو هم میای

با تعجب گفتم\_حالت بده?من کجا بیام?

بهار\_خب میای اونجا میریم خوش میگذرونیم.خیلی قشنگه.حوصله ی منم سر نمیره

خودم دلم خیلی میخواست برم..شنیده بودم که جای زیبایی هست اما نرفته بودم

بهار از سکوت من خوشحال شد و رو بهم گفت\_به شادی و بقیه هم بگیریم بیان که حسابی حالشو ببریم.اونجا واسه شادی هم نقشه میکشیم

خندیدم و حرفی نزدم

\* \* \*

خلاصه اونروز برنامه ریختیم واسه رفتن به روستای ماسوله

مامان بهم اجازه داد و شادی و مهدیس و پروانه هم گفتن که میان

من از الان ذوق داشتم

توی اتاق بودم و داشتم ساکمو جمع میکردم که مامان وارد اتاق شد

مامان\_خاطره مامان چیزی لازم نداری بری بخری واسه فردا?

لبخندی بر چهرش پاشیدم و گفتم\_نه مامانم..همه چی هست

بلندشدم و رو بهش گفتم\_خیلی ذوق زده هستم

مامان لبخندی زد و گفت\_خیلی خوبه..خیلی

من\_چی?

صورت‌مو توی دست هاش گرفت و با لیخند و غم توی چشم هاش رو بهم گفت\_ اینکه تو خوشحالی و میخوای بری تا بهت خوش بگذره

گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد\_ ببخش ماه من اگر نتونستم چیزایی که میخوای رو برات فراهم کنم

روبهش گفتم\_ مامانکم همین که تو کنار می خودش یه دنیاست.. حاضریم کارتون خواب بشم و توی همون کارتون شبمو صبح کنم اما کنار تو شبمو به صبح برسونم

گونمو محکم بوسید و گفت\_ من قربون دخترم برم

لیخندی زدمو با هم رفتیم توی سالن

دلم ه\*و\*س ماکارانی کرده بود. برای همین مامان شروع کرد به درست کردن.. منم داشتم کمکش سالاد درست میکنم.. سالاد شیرازی، واقعا که معرکه بود

همونطور که خیار ها رو خورد میکردم رو به مامان گفتم\_ مامان یه سوال.. مگه خاله مهسا تو رو خیلی دوست نداشت؟ پس چرا اونروز اونطوری کرد؟

همونطور که پیاز داغ ها رو هم میزد گفت\_ نمیدونم.. منو مهسا مثل دو تا خواهر بودیم. بعد از رفتن من مشخص بود که داغون شده. ولی وقتی مازیار اون حرف ها رو زد یاد سپهر افتاد و تمام نفرتش یادش اومد  
من\_ خیلی دوستش داشت؟

مامان\_ کیو؟

یه تکه از خیارو گذاشتم توی دهنم و گفتم\_ سپهر و

مامان\_ خیلی..

من\_ سپهر چی؟ اون چقدر دوستت داشت؟

رفت سمت یخچال و گوشت چرخی هارو در آورد و ریخت داخل قابلمه

من\_ مامان چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی کشید و پشت بهم گفت\_ اینا چیه میپرسی؟

و بعد از مکث کوتاهی گفت\_ خیلی.. الان که متوجه میشم میبینم حتی از بابات هم بیشتر

من\_ پس چرا با اون ازدواج نکردی؟

روشو کرد طرفم و گفت\_ وقتی سپهر تازه حسشو رو کرد و پیشنهاد ازدواج داد آریا خاستگاریم اومده بود و مامان هم اونو تایید کرده بود.. وقتی سپهر میخواست با ابراز علاقه هاش خودشو تو زندگیم جا کنه اون موقع من نامزد داشتم. عاشقش شده بودم و بعد از اون هم سرتو حامله شدم. سپهر اونقدر پست بود که حتی عدالتو هم با پول خرید



من\_هیچوقت از سپهر خوست نمیومد؟

به نقطه ی نا معلومی خیره شد و زمزمه کرد\_سال اول از ش خوشم میومد.میدونی محل هیچ دختری نمیزاشت.توی دید من رنگ گرفته بود.ولی بعد فهمیدم مهسا دوستش داره منم بیخیال شدم بخاطر مهسا.که بعد ها متوجه شدم سپهر از همون اولش عاشق من بوده  
من\_پس تو....

پرید وسط حرفم و گفت\_خاطره خواهشا..منو یادشون ننداز

باشه ای گفتم و دیگه حرفی نزدم

بلند شدم و رفتم سمت یخچال و آبغوره رو داخل سالاد ریختم.بهش نمک و فلفل سیاه و کمی پونه اضافه کردم و گذاشتمش روی میز  
حدود نیم ساعتی بعد ماکارانی هم آماده شد و در کمال آرامش و با لذت شاممونو خوردیم

\* \* \*

داشتم موهامو میبستم که متوجه شدم بهار داره زنگم میزنه

من\_بله؟

بهار\_کجایی عروس؟زود بیا بچها اینجا هستن

من\_اومدم

و گوشیهو قطع کردم..نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم.شلوار اسپرت طوسی پالتوی مشکی و شال مشکی.رژ کرمی هم زدم و بعد  
از برداشتن کیف کولم،از اتاق خارج شدم..

مامان کلی یاد آوری کرد که مراقب باشم و بعداز رد شدن از زیر قرآن،(ببخشید مامانم یکم حساسه)با دو رفتم سمت خونه بهار اینا

داشتن وسایل ها رو توی ماشین میزاشتن.باهاشون سلام کردم و سوار ماشین شدیم.

بهادر و بهار جلو نشستن و ما چهار نفر هم عقب.اینکه جامون بسیار تنگ بود بماند

هرچقدر بگم من عاشق جاده های شمالم کم گفتم.واقعا زیباست.جز رنگ سبز چیز دیگه ای به چشم نمیومد.من هم که عاشق رنگ

سبز

بابای بهار آهنگ شاد گذاشته بود و بچه ها نشسته ریز ریز قر میدادن.اما من سرمو به شیشه ی پنجره چسبونده بودم و همونطور که به  
مناظر بیرون چشم دوخته بودم،توی حال خودم بودم

به همه چی فکر میکردم.سینا ! مسعود ! شهاب

شاید وجود سینا باعث شده که شهاب توی زندگی من رنگ بگیره.هر چی بیشتر به جذابیت شهاب فکر میکردم بیشتر جذبش

میشدم.مخصوصا اون غرورش که باعث میشد شخصیتش جالب تر بنظر بیاد

هرچند مطمئن دید شهاب تا ابد به من بی منظور هست. من 18 سالمه و اون 30. تفاوت سنی بالا. و اون نامزد داره

نامزد؟!؟! اصلا توجه نکرده بودم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

حدود یک ساعت بعد رسیدیم.. واقعا زیبا بود! هر چی بگم کم گفتم

خونه های قدیمی ساخته شده از کاه و گل روی تپه ی کوه. اطرافش پر از درخت. زندگی توی روستا هم خودش عالمی داره

به در خواست ما همین پایین پیاده شدیم. هرشش نفرمون کیف کولمون رو انداختیم روی دوش و بعد از خداحافظی از پدر بهار، راهی خونه مادر بزرگ بهار شدیم

از کوه بالا رفتیم. زن های زیادی بودن که با لباس های محلی دم در خونه نشسته بودن و همینطور که با هم صحبت میکردن، سبزی هم پاک میکردن

بچه ها هم دنبال هم میدویدن و پدرها هم به موتور هاشون تکیه داده بودن و سیگار به لب، گرم صحبت بودند

رفتیم بالا تا رسیدیم. جلوی خونه ای ایستادیم. خونه ی کوچک با در کوچک به رنگ سفید که رنگ در پریده بود و گوشه هاش هم زنگ زده بود. از اینجا مشخص بود که توی حیاط کوچک درخت انگور هست چون به دم در خونه هم رسیده بود و شاخه هاش روی دیوار رو پوشونده بودن

بهار سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و باهاش در زد.. بعد از چند ثانیه در باز شد و خانم مسنی پشت در نمایان شد.. یه خانم مسن حدود 70 ساله. قد کوتاه و تپل. لباس محلی بسیار زیبایی هم به رنگ مشکی و زرد تن کرده بود.

بهار جیغ خفه ای کشید و رفت نزدیکش و بغلش کرد.. بهادر هم همینطور. ما هم به نوبت خود باهاش سلام کردیم.

به داخل راهنماییمون کرد. همونطور که گفته بودم حیاط کوچک بود. دور تا دور حیاط گلدون هایی حاوی از گل شمعدانی و کاکتوس بود. گوشه ای از حیاط در سمت راست هم حوضی کوچک بود که فکر کنم مخصوص ظرف شستن بود. آخر حیاط سمت چپ توری قرار داشت که داخلش مرغ و خروس بود. ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست. همه چیز جالب و زیبا

وارد خانه شدیم.. یه مکان بسیار زیبا. سالن گرد مانند کوچکی داشت.. قسمت آخر سالن سمت چپ آشپزخانه ی کوچکی داشت و در کوچکی هم کنارش که مطمئنم حمام بود (اینو هم بگم که دستشویی توی حیاط قرار داشت)

با چشمم دنبال اتاق خواب میگشتم که صدای ننه یا همون مادر بزرگ بهار به گوش رسید

ننه\_ ببخشید اگر اینجا اتاق نداره

لبخندی زدیم

من\_ خیلی عالییه همه چیز. ممنون

شادی\_ ببخشید اگر توی زحمت انداختیمتون

ننه لبخندی زد و گفت\_ این چه حرفیه مادر..خوش اومدید.خوشحالم کردید.بیایید کیف هاتون رو بزارید اینجا توی کمد

رفتیم و کیف هامون رو گذاشتیم توی کمد بزرگ قدیمی که گوشه ی سالن قرار داشت.مانتو و شالمون رو هم در آوردیم و رفتیم نشستیم

ننه و اسمون شربت توی قیدون(پارچ مسی که شمالی ها اون رو قیدون مینامند) آورد که به ظاهرش مشخص بود خنک هست و به همراه انگور ریش بابا

کنارمون نشست و گفت\_ این شربت توت هست.خودم درست کردم.بخورید ببینید چه جوریه!

و اسمون توی لیوان ریخت و به هر کدوممون یکی داد.شربت رو مزه مزه کردم.عالی بود..خنکیش تمام وجودمو خنک کرد

قبل از اینکه من حرفی بزنم بچها گفتن که عالییه

بعد از خوردن شربت،ننه چارقدمشکی رنگش رو سرکرد و رو بهمون گفت\_ شما اینجا بشینید من برم خونه همسایه الان برمیگردم.سرما خورده یکم و اسش سوپ بپزم

باشه ای گفتیم و اونم رفت

بهار رو به شادی داشت با تب لئش بازی میکرد گفت\_ شادی تب لنتو بیار چند تا بازی بفرستم واسه خودم.این چند روز حوصلم سر میره

شادی هم بلند شد و رفت کنارش نشست

بهار واسه اینکه شادی رو از سرجاش بلند کنه گفت\_ برو گوشیمو بیار تو کیفم

شادی\_گمشو.مگه من نوکرتم

بهار\_جون من.پاشو.سرم درد میکنه

شادی هم با غرغر بلند شد و رفت.بهار سریع سرشو کرد توی تب لت و شروع کرد به گشتن.برق خاصی توی چشم هاش درخشید

انگار که شماره سعید رو پیدا کرده.سرشو بلندکرد و چشمکی نثارم کرد.عکس العملی نشون ندادم.راستش دلم واسه شادی

میسوخت.بهار گاهی اوقات دوست و دشمنی رو نمیشناسه.میخواد که حرف خودش عملی شه.این یکی از ویژگی های بدش بود

شادی هم گوشیشو آورد و واسش بازی فرستاد

نگاه مهدیس کردم.داشت با بهادر توی لپ تاپ فیلم کره ای میدید.این دو تا عاشق فیلم کره ای بودن.بهادر هم چون مهدیس کاراته بلد بود

،به چشم ورزشکار میدیدش و ازش خوشش میومد و میچسبید بهش

پروانه وای اینجا نت نیست

بهار همونطور که با گوشی بازی میکرد گفت\_یه امروز رو بیخیال واتسآپ و لاین شو

پروانه\_چی میگی تو?بردم توی یه گروه باحالی نمیتونی دل بکنی

شادی\_پس بلند شو کل ده رو بگرد تا یه جا پیدا شه نتش خوب باشه

پروانه خندید و با اعتراض گفت\_ باید وای فای میخریدیم میاوردیم.. اصلا خب حوصلم سر میره. بلند شید بریم بگردیم

من\_ تازه رسیدیم. صبر کن عصر میریم

بالشی که روی زمین بود رو کشیدم سمتم و روش دراز کشیدم. اونقدر خسته بودم که به سه نکشیده خوابم برد

\* \* \*

وقتی چشم باز کردم، بچها هم کنارم خواب بودند.. سر جام نشستم

ننه روی زمین نشسته بود. جلوش یه سینی بزرگ قرار داشت و کیسه ی برنجی هم کنارش. داشت برنج پاک میکرد

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

ننه\_ بیدار شدی دختر گلم

لبخندی زدم و گفتم\_ بزارید کمکتون کنم

ننه\_ اگر میخوای کمک کنی برو توی کابینت آشپزخونه یه سینی بیار

لبخند زدم و رفتم سینی آوردم. کمک ننه داشتم برنج پاک میکردم و بچها همچنان در خواب به سر میبردند.

ننه\_ تو هم اهل رشتی؟

من\_ از کوچیکی رشت زندگی کردم ولی خانوادم شیرازی هستن

ننه\_ پس چرا اومدین رشت؟

من\_ مامانم تصمیم گرفت که توی رشت زندگی کنه

فکر کنم فهمید دوست ندارم راجبش صحبت کنم، واسه همین دیگه حرفی نزد در این مورد

ننه\_ اینجا یه تلمبه داره منطقه ی کنارش هم قشنگه کلی هم درخت گردو داره. فردا صبح زنبیل آماده میکنم برید اونجا. من پام درد میکنه

جونی ندارم که راه برم شما برید خوش باشید

من\_ باشه حتما مرسی

همون موقع پروانه هم از خواب بلند شد و بقیه رو هم بیدار کرد

مهدیس\_ نکن دختر. بزار بخوابم

پروانه رو به ننه گفت\_ ننه من گرسنمه

ننه\_ اینا برنج پاک شد. مرغ داره میپزه. الان میرم برنجو میپزم

بلندشد و با دیس برنج رفت توی آشپزخونه

همشون سرشون توی گوشه بود. رفتم کنار بهار نشستم

آروم گفتم شماره سعید و پیدا کردی؟

با ذوق رو بهم گفت\_ آره حفظش کردم. جالبش اینجاست سیم کارتش توی تب لثش بود

من\_ احساس نمیکنی شادی ناراحت میشه؟

بهار\_ به من چه.. خب منم ازش خوشم میاد

من\_ ولی اون دوستش داره

بهار\_ خاطره ول کن تو رو خدا. نمیدونم والا. خب این همه پسر

شونه ای بال انداختم. گوشیمو در آوردم و به مامان اس دادم

حدود ربع ساعت بعد نهار آماده شد. با کمک هم سفره رو پهن کردیم.

نهار مرغ لای پلویی خودمون بود.. با ترشی و دوغ محلی صرف شد که خیلی هم چسبید

\* \* \*

شب شده بود.. با کلی اصرار بالاخره ننه راضی شد ما شب روی پشت بوم بخوابیم. بهادر بخاطر اینکه هوا سرد بود پیش ننه توی خونه خوابید

هر کدومون یه پتو و به بالش زیر دستمون بود.

برای رفتن به بالای پشت بوم باید از نرده بوم بالا میرفتی.. مهدیس رفت بالا و یکی یکی پتو و بالش ها رو میدادیم دستش مینداخت روی زیر اندازی که اون بالا پهن شده بود. وسایل ها بالا فرستاده شد و رفتیم بالا

من کنار، بهار کنارم، کنار بهار مهدیس، کنار مهدیس شادی، و کنار شادی هم پروانه خوابیده بود

همونطور که هر چهار نفرمون (به غیر از پروانه که سرش توی گوشه بود) به آسمان چشم دوخته بودیم، گفتم\_ ننه گفت که صبح بریم یه جایی که تلمبه داره و خیلی جای خوشگلیه

مهدیس\_ او هوم. صبح بیدار شدم همتونو بیدار میکنم

شادی\_ واییییی چقدر سرده اینجا

پروانه با لحن شیطننت آمیزی گفت\_ یه عشقی چیزی هم نداریم تو این شرایط مارو تو بغلش بگیره یکم گرم شیم

و بعد ریز ریز خندید

شادی با ذوق گفت\_سعید جونم جاش خالیه

بهار به پهلو رو به من خوابید و با گفتن این حرف شادی،شکلک در آورد.

پروانه\_میگم بهار اینجا پسر خوشگل نداره؟

بهار\_چرا بناهای سر ساختموناش خوشگلن

پروانه با حرص گفت\_مرض.منو مسخره میکنی

بهار\_خب گفתי خوشگل.خوشگلتر از اونا به ذهنم نرسید

پروانه\_خب حالا چه شکلی هستن؟

بهار چهره متفکری به خودش گرفت و گفت\_اومم خب سر تا پاشون خاکی هست.موهاشونو سیخ میزنن مثل خروسای ننه

پقی زدم زیر خنده

پروانه هم همونطور که میخندید گفت\_گمشو.دیگه نمیخواد بگی

و دیگه حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به خواب فرو رفتیم.انقدر اونجا سرد بود که همه سرمونو کرده بودیم زیر پتو

\* \* \*

صبح باصدای جیغ جیغ بچهها چشم باز کردم

شادی\_خاطره بلند شو.میخوایم بریم سر تلمبه

بلند شدم و با کمک هم وسایل ها رو بردیم پایین

داشتیم وارد خونه میشدیم که مهدیس رو به بهار گفت\_بهار خدا خفت کنه.سرما خوردم

بهار\_به من چه.حقته

و وارد شدیم

اول صبحونه ای که ننه و اسمون آماده کرده بود رو خوردیم و بعد رفتیم تا آماده شیم

صبحونه،پنیر محلی با گردو و نون که خود ننه پخته بود،با شیر داغ از گاو محله بود.چایی هم بود.خیلی چسبید.من از وعده های غذایی

عاشق صبحانه بودم.مخصوصا عاشق این غذاهای محلی

توی اتاق داشتیم آماده میشدیم.تیپ راحتی زدیم و راه افتادیم

بهادر رفته بود با بچههای محله توپ بازی واسه همین همراهمون نیومد

توی مسیر کلی عکس گرفتیم تا بالاخره رسیدیم به تلمبه. همونطور که ننه گفته بود جای سرسبز و قشنگی بود. من همون اولش از خوشه  
ی درخت چند تا گردو چیدم

پروانه و شادی هم شروع کردن به سلفی گرفتن

مهدیس هم پاشو کرده بود توی آب خنک تلمبه

بهار دستمو گرفت و گفت\_ تا حواسشون نیست بیا کارت دارم

و رفتیم کمی دورتر از بچها پشت درختا ایستادیم. البته به بهونه ی دستشویی رفتن بود

من\_ چیه?

بهار\_ میخوام به سعید زنگ بزنم

من\_ الان؟ واسه چی؟

بهار\_ دیشب بهش sms دادم نوشتم سلام. اونم نوشت شما منم جواب ندادم چند بار زنگ زد. الان میخوام زنگش بزنم

من\_ باشه بزن. فقط زود

سرشو تکون داد و شماره ی سعید و گرفت. زد روی اسپیکر و صداشو کم کرد

بعد از چند تا بوق سعید جواب داد\_ بله؟

بهار\_ سلام

سعید\_ سلام. بفر مایید

بهار\_ میشناسی؟

سعید\_ نه متاسفانه

بهار\_ من بهارم. همون که توی مهمونی همراه شادی اومده بود. دوستش

سعید\_ آهان. خوبی؟

بهار\_ چشمکی بهم زد و گوشیه برد نزدیک دهنش و گفت\_ مرسی عزیزم تو خوبی؟

سعید\_ شکر. خب چیزی شده زنگ زدی؟

بهار\_ نه فقط خواستم حالتو بپرسم

سعید\_ ممنون. چخبر از شادی؟

بهار با حرص گفت\_ همیشه اسم اونو نیاری. من اومدم حال تو رو ببرسم

سعید خندید و گفت\_ چشم.. چشم

خلاصه شروع کردن به حرف زدن. بهار خوب بلد بود مخ بزنه

بهار\_ سعید جان من باید برم کاری نداری؟

سعید\_ نه برو به سلامت. خدافظ

بهار\_ خدافظ آقای دکتر

و گوشیه قطع کرد.

همین که برگشتیم که بریم سمت بچها دیدیم شادی پشت درخت ایستاده. داشت با تعجب بهمون نگاه میکرد. توی شک بود

بهار هین بلندی کشید

شادی از بغض چوونش میلرزید

من\_ شادی...

شادی رفت نزدیک بهار و رو بهش داد زد\_ داشتی چه غلطی میکردی؟

بهار\_ کاری نمیکردم

شادی جیغ بلندی کشید که باعث شد بقیه بچها هم بیان این سمت

شادی\_ داشتی مخ سعید و میزدی؟

بهار\_ آره مشکلیه؟

همونطور که اشک های شادی از چشم هاش پایین میومدن گفت\_ مگه تو دل نداری کثافت؟ تو که میدونی من چقدر دوستش دارم. رفتی

شمارشو از توی گوشیم قاپیدی حالا هم با عشوه باهاش حرف میزنی؟

دستشو گرفت جلوی صورتش و با حالت زار گفت\_ خدایا! تازه سعید هم بهش پا داد

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن. رفتم نزدیکش که به شدت پسم زد

شادی\_ من اگر میخواستم کثیف بازی های تو رو انجام بدم زودتر انجام میدادم

بهار بلند رو بهش گفت\_ چته تو؟ این همه پسر! دیدی که خودشم از من خوشش اومده بود. برو سراغ یکی دیگه

شادی اول با نفرت نگاهی بهش انداخت و سپس شروع کرد به دویدن به سمت خونه. ما هم پشت سرش میدویدیم اما بهار راه میرفت



پروانه\_شادی قربونت برم صبرکن

من\_شادی به لحظه وایسا

اما اون بدون هیچ توفقی به دویدنش ادامه میداد.تا اینکه رسیدیم به خونه

شادی وارد شد و رفت سمت ساکش

من\_داری چکار میکنی؟

شادی\_خفه شو.توهم لنگه ی همون بهار کثافتی

من\_شادی صبرکن حرف بزنیم

با گریه رو بهم گفت\_چه حرفی؟ولم کن خاطره.حالم اصلا خوب نیست.احساس میکنم دنیا داره رو سرم خراب میشه.من این همه دارم ت  
لاش میکنم تا سعید بدون هیچ هوسی بیاد سمتم اونوقت..اونوقت اون رفته بهش زنگ زده

بلند گریه میکرد و وسایل هاشو جمع میکرد

پروانه\_شادی صبرکن منم باهات میام

و اون هم شروع کرد به جمع کردن وسایلش.من هم حرفی نزد.چی میگفتم؟!حق با شادی بود.بهار خودخواهانه کاری رو انجام  
میده..واقعا ناراحتش شدم و دلم واسه دل شکسته و عاشقش سوخت

شادی رو درک میکردم

ننه از حمام اومد بیرون و با تعجب رو بهمون گفت\_چی شده؟

شادی\_من دارم برمیگردم ننه.ممنون خیلی زحمت کشیدید

ننه\_چرا گریه میکنی ننه؟

شادی\_هیچی چیزیم نیست

و رفت توی حیاط

دنبالش رفتم.داشت با شهاب حرف میزد

شادی\_شهاب بیا دنبالم

.....\_

شادی\_نه شهاب.توروخدا بیا.اگر نیای خودم پای پیاده راه میوقتم

.....\_

شادی\_آره,دعوام شده,نمیخوام به لحظه هم اینجا باشم

.....\_

شادی\_یا خودت بیا یا یکجو بفرست

.....\_

شادی\_باشه داداش,مرسی,خدافظ

برگشت و تا منو دید گفت\_خیلی پستید,فکر میکردم دوستای من شما باشید

و رفت داخل و کیفشو برداشت و با پروانه دم در کوچه ایستادن.

از بهار خبری نبود

با مهدیس و ننه رفتیم دم در کوچه ایستادیم

مهدیس\_خب چرا دم در?بیاید داخل

جوابی ندادن

مهدیس\_تو چته پروانه?

پروانه\_هیچی بابا,گ\*ن\*ا\*ه داره,ناراحته منم باهاش میرم تا پیشش باشم

حتما برای اینه که پیش شهاب باشه.

شادی\_نه پروانه تو بمون

پروانه\_نچ

ننه دست شادیو گرفت و گفت\_بیا تو ننه,به دعوایی شد,حالا نمیدونم سر چی ولی حرف میزنن درست میشه

شادی\_نمیخوام,داداشم داره میاد دنبالم

ننه هم حرفی نزد و همونجا روی آجری نشست

ما هم سرپا بدون حرفی ایستادیم,یک ساعت و نیم گذشت تا از دور متوجه ماشین فراری مشکی رنگ شهاب شدیم

شادی\_اومدن

اوفففف پاهاش خشک شدن از بس ایستادم

ماشین دقیقا جلوی پامون از حرکت ایستاد,در ماشین شهاب اینطرف رو به ما بود و از ماشین پیاده شد,نگاه کردم دیدم مینا هم از اون

در پیاده شد. نمیتونست با اون کفش های پاشنه 15 سانتیش راه بره. واسه همین دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد. یه لحظه حسودیم شد به مینا. نمیدونم چرا ولی...

باصدای شهاب پرنده ی فکر و خیالم پرواز کرد و من به خودم اومدم

شهاب\_سلام

ننه بلند شد و رو بهش گفت\_سلام خوبی پسر گلم?

شهاب\_شکر

مینا هم با عشوه رو به ننه گفت\_سلام مادر جان

ننه\_سلام دختر خوشگلم

خوشگل? هه

بسه خاطره کم حسودی کن

ننه\_پسر گلم این خواهرت با اینا دعواشون شده حالا نمیدونم سر چی ولی قهر کرده میخواد بره خونه

شهاب رو به شادی گفت\_چی شده?

شادی\_هیچی. من میخوام برگردم

شهاب\_برو سوار شو

شادی رفت سمت ننه و باهانش رو بوسی کرد. با مهدیس هم دست داد و اصلا محل من نداشت و رفت سوار شد.

همه نگاه ها کشیده شد سمت من. مینا با پوزخند نگاهم میکرد.. ننه هم با دلسوزی..

و شهاب. نگاهش کردم. داشت نگاهم میکرد. توی چشمش هیچی نبود.

ته دلم لرزید از اون نگاهش.. یه جوری شدم. سرمو انداختم پایین و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم. مامانم میگفت این کارم مثل

اونه. اونم توی شرایط هایی که خجالت میکشید با ناراحت بود سرشو زیر مینداخت

پروانه هم از همه خداحافظی کرد و سوار شد.. به اونم حسادت کردم. چون اون هم میخواست پیش شهاب باشه!

شهاب و مینا هم خداحافظی کردن و راه افتادن

نفس عمیقی کشیدم

ننه\_بریم داخل. بیاین. این بهار ور پریده کجاست?

مهدیس\_میرم دنبالش

من\_منم میرم به دوری بزمن ننه.زود میام

ننه هم باشه ای گفتو وارد شد.

مهدیس از اون طرف راه افتاد و منم از به قسمت دیگه..

رفتم و رفتم تا رسیدم به به جایی که فقط درخت بود..یکم ترسناک بود ولی به دل مینشست

رفتم و روی زمین خاکی نشستم..بوی عطر معطر خاک با بوی گل و گیاه اونجا قاطی شده بود و با استنشامش روحیه و درون رو شاد و سرشاز از لذت میکرد..گاهی اوقات دوست داشتم با خودم خلوت کنم

شهاب دیگه حتما بخاطر کار سینا داره پول جور میکنه..دیگه راهی نیست که بخوام از اون راه بهش نزدیک شم

باید فکر کنم..یه راهی باید باشه..من نمیتونم بیخیالش بشم..دست خودم نیست ولی باید دوباره ببینمش

این اسمش عشقه??نه نیست اما دوست داشتن میتونه باشه

این فکرای بیپوده منو به جایی نمیرسونه

بلند شدمو رفتم سمت خونه..وقتی وارد شدم بهارو هم دیدم..باهامون حرف نمیزد..خودشم فهمید که دیگه اینجا بهمون خوش نمیگذره واسه همین زنگ زد به باباش و اونم قرار شد شب بیاد دنبالمون

\*\*\*

بالاخره رسیدیم خونه..بهانه زود اومدنمون به مامان این بود که اونجا حوصلمون سر میرفت واسه همین زود برگشتیم

مامان\_خاطره نشین پای تلوزیون..بلندشو کمک کن میخوام خونه رو تمیز کنم..خاله مهری مریض شده میخوام برم پیشش

من\_مامان این همه راه?میخوای بری جنوب?

مامان\_چکار کنم?به خاله سر نزنم به کی بزمن?بلند شو حالا تو

بلند شدمو با غرغر رو به مامان گفتم\_من اتاقارو تمیز میکنم

رفتم توی آشپزخونه و دستمال با شیشه پاک کن برداشتم و رفتم توی اتاقم..بمب انداخته بودن اینجا..شتر با بارش توی این اتاق گم میشد

شروع کردم به تمیز کردن....

بالاخره اتاق تمیز تمیز شد

رفتم توی اتاق مامان تا اونجا رو هم تمیز کنم

اتاق رو تمیز کردم و رفتم سمت کمد دیواری..وقتی بازش کردم چشم خورد به گاو صندوق کوچکی..کنجکاو شدم..مامان اونقدر ها هم پول نداشت که نیاز به گاو صندوق داشته باشه

دستمو بردم سمتش. رمز داشت.. مطمئنم رمز، تاریخ تولد بابا هست

زدم... نبود

خب ایندفعه تاریخ تولد خودشو میزنم.. بازم نبود

یکم فکر کردم.. تاریخ تولد خودم رو هم زدم بازم نبود

تاریخ وفات بابا چی؟ شاید اون باشه

اونو زدم.. شد

بی حرکت موندم.. تاریخ وفات؟ چرا وفات؟

نفس عمیقی کشیدم و درشو باز کردم

از چیزی که دیدم تعجب کردم.. خدایا.. پر از کاغذ و جعبه بود

دست بردم سمت کاغذ ها

میدونستم الان مامان پیداش میشه.. رفتم و در اتاقو قفل کردم

یکی از کاغذ ها رو باز کردم

شروع کردم به خوندن

نامه ی سپهر بود.. روزی که قرار بود اعدام بشه.. اما یادمه دایی مازیار گفت که اعدام نشد.. قبل از اعدام خودکشی کرد

اوففف چه غم انگیز

کاغذ رو گذاشتم کنار.. همه چیزو چک کردم.. سند ازدواجش با بابا و سپهر.. سند طلاقش با بابا.. شانسنامه ی منو خودش و بابا..

وقتی توی شانسنامه بابا مهر وفات رو دیدم یه لحظه از اینکه مامان هر دفعه اینو میبینه چه حسی پیدا میکنه، ناراحت شدم

یه جعبشو باز کردم.. یه گردنبند به اسم بابا بود.. با دوتا حلقه.. مطمئنم یکیش مال بابا بود یکیش مال سپهر.. اما اونی که تو دستش بود چی؟

بیخیال شدم و رفتم سراغ جعبه ی دیگه ای.. توش کلید بود.. سه تا.. یکیش که مطمئن بودم مال خونه ی توی شیراز بود و یکی دیگش هم

ماشین و اون یکی.. نفهمیدم.. واقعا هنگ کرده بودم

خدایا این همه پنهن کاری.. مامان باور کن کلی خونه زیر دستش هست و کلی طلا.. خاطره بیخیال شو.. اینا همش خاطره هست.. مال

گذشته

دستبندی که با مامان اونشب ست خریدیم هم توش بود..

سه تا آلبوم هم بود.. بازشون کردم.. عکس های نامزدیش بود.. وای خدا چقدر زیبا.. هر دوشون تیپ ست قرمز مشکی زده بودن.. چقدر به

هم میان

همه توش بودن. حتی پانته آ..چقدر مغرور.. دوست داشتم ببینم چی به سر پانته آ اومده اما توی عکس بخاطر اخمی که داشت چهرش کام  
لا مشخص نبود

آلبوم بعدی رو باز کردم.. عکس های عروسیشون بود. چقدر خوشحال.. مامانم توی همه ی عکس ها لبخند به لب داشت و توی چند تا از  
عکس ها هم در حال خنده بود. بابا هم توی بیشتر عکس ها با عشق نگاه مامان میکرد  
ناخواستہ قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید.. آه مامانم.

وسط آلبوم یه سی دی پیدا کردم.. مامان یه جعبه ی دیگه ای هم داشت که توش چند تا سی دی بود اما این چرا این وسط بود؟ کنجکاو شدم  
ببینمش اما الان وقتش نبود. مخصوصا اینکه توی این خونه جز دستگاه DVD توی سالن و لپ تاپ مامان چیز دیگه ای نبود. آلبوم رو  
بستم و اون یکی آلبوم رو که مطمئن بودم عکس عروسیش با سپهر هست رو نگاه نکردم  
یه لپ تاپ هم داخلش بود.. با این خوبه ببینم سی دی رو؟ نه ول کن شاید چیزی باشه که مناسب تو نباشه  
در گاو صندوق رو بستم.. قفل اتاق رو باز کردم و خارج شدم

مامان\_تموم شد؟

من\_او هوم

مامان نگاهم کرد و گفت\_ اینجا مراقب خودت باش. نیم ساعت دیگه هواپیما حرکت میکنه. باید زود برم  
سر تکون دادم. مامان رفتو آماده شد

مامان\_ من دیگه برم

بلند شدمو رفتم سمتش و توی بغل گرفتمش

من\_ مامانم مراقب خودت باش. زود بیا. باشه؟

مامان\_ باشه دخترکم.. دو سه روزه برمیگردم. مراقب خودت باش.. مدرسه رفتی حواست باشه

سر تکون دادم.. ازش خداحافظی کردم و رفت.. صلواتی فرستادم و فوت کردم سمتش تا خدا پشت و پناهنش باشه

باید برم یه سر به بهار بزنم

رفتم توی اتاق و تیپ ساده ای زدم و از خونه خارج شدم

حدود پنج دقیقه ی بعد رسیدم.. زنگ درو فشردم

بهادر اومد و درو باز کرد

من\_ سلام خوبی

بهادر\_ سلام. مرسی

من\_بهار کجاست؟

بهدار\_توی اتاقشه..نمیزاره کسی بره پیشش

من\_چرا؟

بهدار\_میگه حوصله نداره

من\_آهان

وارد شدم..اول با مامانش سلام کردم و بعدش رفتم دم در اتاق بهار

تقه ای به در زدم

بهار\_بهدار میام سر تو میکوبم به دیوارا..هی میای اذیت میکنی

خندیدم و گفتم\_منم بهار..

چند لحظه بعد در اتاق باز شد..هیچ حرفی نزد.سرش پایین بود

سلام آرومی گفتم و وارد شدم..

بهار رفت و روی تخت نشست و بالشش رو توی بغل گرفت

آهنگ گذاشته بود

با شنیدن آهنگ خندم گرفت..این دختر چیا که گوش نمیده:

ساده شدم عاشق شدم

مخالف شدم موافق شدم

تا عاقل شدم تو راهی شدی

تو راهی شدی از اونجا کم اوردم

بد اوردم اشکام مداوم بودن

میرم از زندگی انگار مزاحم بودم

کار از کار گذاشت حالا تنهایی راهو بست

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم

من مغرورو ببین کارم به کجا کشیده چقد بهت اصرار میکنم

یه سال یه ماه یه روزشم سخته یه جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

روزات مثل هم شدن اره مثل من شدن

تازه داری میرسی به حرفای من

اینجا راه نیست عشق نیست یار نیست

هر چی میخوای داد بزن گوشه بدهکار نیست

من یه عالم حرف نیست نای گفتنش

تو توی عالم دیگه با مسیر مبهمه

منو سردرگمیا اعتیاد به بودندت

ببین دلواپسیامو تو خیال موندت

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم

من مغرورو ببین کارم به کجا کشیده چقد بت اصرار میکنم

یه سال یه ماه یه روزشم سخته ی جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

(تکراری) ساسی مانکن

نگاهش کردم..داشت آروم آروم اشک میریخت،واسم تعجب آور بود اینکه بهار بخواد واسه یه پسر اشک بریزه

برای اینکه از اون حال خارج شه،بلند خندیدم و رو بهش گفتم\_خواهر من میخوای گریه کنی بابک جهانبخشی مازیار فلاحی چیزی گوش کن،ساسی مانکن گوش میدی؟فکرکنم تتلو بیشتر به حالت بخوره

تو اوج گریه خندید و بالشو به طرفم پرت کرد

توی هوا قابیدمش و رفتم کنارش روی تخت نشستم

رو بهش گفتم\_بهار نکنه جدی جدی این دفعه عاشق شدی؟

سرشو انداخت زیر و گفتم\_خودمم فکرشو نمیکردم،ولی وقتی سعید زنگم زد و گفتم بهم زنگ نزن بهم ریختم

با تعجب گفتم\_چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفتم\_شادی بهش ابراز علاقه کرده،گفته که من کارام از روی سرگرمی و این چیزاست،اونم زنگ زد و گفتم کسبو نميخواد که اینجور باشه

جوابی نداشتم واسه همین سکوت رو جایز دونستم

بهار هم خودش میخواست جو عوض شه واسه همین رو بهم باشیظنت گفتم\_خب شیطون تو هم بهت میخوره عاشق شده باشی

لبخندی زدمو گفتم\_عاشق نه ولی خب...



با ذوق گفت\_خب حالا اون یارو کی هست؟

من\_اون....

سریع پرید میون حرفم و گفت\_خودم فهمیدم کیه..از طرز نگاه کردنت بهش میشه فهمید

با تعجب نگاهش کردم..این از کجا فهمیده؟خاطره دیدی چقدر ضایع هستی؟اگر خود شهاب فهمیده باشه چی؟

بهار\_چجور بهش علاقه پیدا کردی؟

من\_نمیدونم..رفتار خاصش..غرورش..همه اینا..ناگهانی بود همه چی

بهار\_حالا بلندشو بریم بیرون به دور بزنیم..حوصلم سررفته

سری تکون دادمو باهم ازخونه خارج شدیم

بهار\_خب کجا بریم؟

من\_نمیدونم..ببین بهار میخوام واست یه چیزی واست تعریف کنم

همونطور که راه میرفتیم گفت\_میشنوم

من\_راستش شهاب اینا یه دشمنی دارن به اسم سینا

بهار\_خب...

و شروع کردم به تعریف کردن..همه چیو گفتم..اینکه پول میخواد و پای منم وسط کشیده شده

وقتی صحبتام تموم شد بهار با تعجب رو بهم گفت\_عجب اتفاقات اکشن و هیجان انگیزی

من\_آره

\_سلام بر خانم های زیبا

هر دو برگشتیم عقب.وای خدایا.سینا بود.از ترس نمیدونستم چکار کنم.مخصوصا اینکه توی کوچه بودیم و کسی اونجا نبود

بهار\_بفرما

سینا\_افتخار آشنایی میدید؟

من\_چی میخوای تو؟چرا دست از سر من برنمیداری؟بابا بهت گفتم من سوگولی شهاب نیستم.بفهم!

بهار با تعجب گفت\_نکنه..نکنه این سینا هست

سرتکون دادم.قطره اشکی از چشمم چکید

سینا\_گریه نکن خانم کوچولو..منم به زمانی بخاطر آقای منصوری زیاد گریه میکردم

با گریه رو بهش گفتم\_مشکل تو چیه?

دورمون شروع کرد به چرخیدن

سینا\_2 سال پیش.اون موقع 22 سالم بود.با کسی که دوستش داشتم نامزد کردم.وضع مالیمون خوب نبود.واسه همین رفتم توی شرکت منصوری شروع به کار کردم.به عنوان آدمشون..یکی از زرنگ ها بودم..اگر من نبودم تا الان اون منصوری نابود شده بود و گوشه ی هلوف دونی بود و جای آب خنک،داشت شکنجه میخورد..خواستم حداقل پول جمع کنم و عشقمو راضی نگه دارم تا بخاطر تنگ دستیم ولم نکنه..چند ماه اونجا کار کردم که بعد از دو هفته شنیدم که دو میلیارد از پول شرکت دزدیده شده.دومیلیارد هم کم پولی نیست.خلاصه این منصوری همه چیز و انداخت گردن من.بهش التماس کردم ولم کنه.کار من نبود.ولی گفت نه..30 سال برام بریدن به اضافه ی جرمه 500 تومن هر ماه..نازنینم ولم کرد و رفت.به دو ماه نکشیده از دواج کرد.بعد از 6 ماه فهمیدن کار من نیست و آزادم کردن..دنبالشون گشتم تا اون شب اتفاقی تو پارک پسرشو پیدا کردم.اما دیر دنبالش گشتم بخاطر حال خرابم بود

اومد رو به رومون قرار گرفت.با نفرت بهم خیره شد و گفت\_همین شهاب عشقت باید تلافی کار پدرشو پس بده.باید داغ بدبختی های منو بکشه.تا وقتی اون دو میلیارد به من نرسه ول کن نیستم.و تو هم اسیر میشی تا زودتر پول به من برسه

با ترس بهش خیره شدم..میخواست چکار کنه

من..م..میخواهی چ..چکار کنی?

خنده ی کوتاهی از شدت عصبانیت کرد و بلند گفت\_بیاید این دختر و ببرید

جیغ زدم و بلند رو بهش گفتم\_چه معلوم شاید کار تو هم بوده!تو به عنوان سر دسته ی آدماشون اونجا بودی.بعید نیست

با داد رو بهم گفت\_منصوری بیشتر از هرکس دیگه ای به من اعتماد داشت.اگر من نبودم و محافظش نبودم تا حالا کشته بودنش

بهار\_تورو خدا ولش کن

چند تا مرد غول هیکل از ماشین های پشت سر سینا پیاده شدن و اومدن طرف ما

تا اومدم جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد..بهار هم همینطور

و دیگه چیزی نفهمیدم..به اون دستمال داروی بیهوشی زده بودن واسه همین هر دوی ما بیهوش روی زمین پخش شدیم

سینا اونقدر زرنگه که حتی خود شهاب هم نمیتونه باهاش مقابله کنه

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم همه جا پیش روم تار بود..چند بار چشم هامو روی هم فشردم تا دیدم بهتر شه

نگاه اطرافم کردم..یه گاراژ بزرگ بود..من روی زمین دست و پا و دهن بسته افتاده بودم..کسی اون داخل نبود

یک دفعه یادم به بهار افتاد.. با دقت اطرافمو کاویدم.. نبودش! نبودش!.. بهار نبود

هرچی تقلا کردم تا دستمو باز کنم بی فایده بود.. چشم هامو بستمو آرام اشک ریختم

همون لحظه در باز و سینا به همراه 2 تا مرد وارد شد

اون دو تا مرد کنار در ایستادن

سینا همونطور که میومد طرفم رو بهم گفت\_ به به میبینم به هوش اومدی خانم خوشگله

خواستم حرف بزنم اما نشد

سینا\_ نه جانم.. دهن تو باید بسته بمونه

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم.. خدایا خودت رحم کن

سینا\_ چشم هاتو باز کن خوشگله

اما من باز نکردم

سینا\_ برید بیرون درو هم از بیرون قفل کنید و تا وقتی نگفتم کسی وارد نمیشه.. سریع

\_چشم آقا

و صدای بسته شدن در اومد.. با وحشت چشم هامو باز کردم

سینا جلوی پام روی زانو نشسته بود

با لحن چندان آوری گفت\_ نظرت چیه کاری کنم که شهاب منصوری دیگه نتونه عشقشو ببینه?

سرمو به علامت منفی تگون دادم.. بلند خندید و گفت\_ نترس خانمی اذیت نمیشی

نزدیک تر شد.. همون موقع گوشیش زنگ خورد.. چشم هاشو ریز کرد و چشم ازش گرفت.. بلندشد و رفت بیرون

نفس راحتی از سراسودگی کشیدم.. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

روی میبل نشسته بودم و داشتم فوتبال نگاه میکردم

منوجه شدم کسی کنارم نشست.. چون لحظه های هیجان انگیز فوتبال سپری میشد اهمیتی ندادم

دستی روی پام نشست و در پی اون صدای مینا به گوش رسید

مینا\_شهاب...

مکئی کرد و ادامه داد\_چند مدته ازم دور شدی..زیاد هم باهام حرف نمیزنی..چرا?چی شده?

سرمو چرخوندم طرفش و توی چشم هاش نگاه کردم..اشک به چشم هاش هجوم آورده بود

با صدای راوی فوتبال سریع سر چرخوندم سمت تلوزیون

من\_اه لعنتی

مینا بلندشد و با عصبانیت رفت..

یکم بعد شادی پیداش شد..اومد کنارم نشست و رو بهم گفت\_داداش

همونطور که نگاهم به تلوزیون بود با عصبانیت گفتم\_حالا به دقیقه اومدم فوتبال نگاه کنم همتون کارتون یادتون اومد

شادی\_داداش توروخدا

رو کردم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم

شادی\_داداش کی برمیگردیم شیراز?

من\_معلوم نیست

بلندشد و همونطور که میرفت سمت حیاط زیرلب غر زد\_همتون هیچی نمیدونید..هرکی سرش به کار خودش گرمه

بی توجه به حرفش دوباره مشغول تماشا شدم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد..عصبانی شدم..انگار من اصلا نباید فوتبال ببینم..باخشم تلوزیونو خاموش کردم

شماره ناشناس بود

جواب دادم

من\_بله?

\_به به آقای منصور ی کوچیک

سینا بود..اون اشغال بود

من\_چه مرگته?

سینا\_عشقت اینجا اسیره

من\_مرتیکه مگه نفهمی?عشق من دیگه کیه?

خندید و گفت\_ سوگلی جوننو فراموش کردی؟ وای ببین شهابت دیگه تو رو نمیخواد.. راستی اسمت چی بود؟

انگار این حرف ها رو داشت به کس دیگه ای میزد

سینا\_منصوری اسم عشقت چیه؟

عشقم؟ حتما منظورش اون دختره!! اسمش چی بود؟ آهان خاطره

من\_خاطره؟

سینا\_به به زدی تو خال بعد بگو من دروغ میگو

دستامو مشت کردم..میدونستم داره دروغ میگو

من\_چرا زر الکی میزنی؟

سینا\_صبرکن...دهنشو باز کنید

و در پی اون صدای خاطره به گوش رسید\_شهاااااب

باورم نمیشد..اون عوضی آخر کار خودشو کرد..کثافت پست

بلند فریاد کشیدم\_آشغال چکار اون داری؟طرف حسابت منم..ببینمت بخدا گردنتو خورد میکنم سینای بی شرف

سینا\_نشونت میدم شهاب..فکراتو کن تا یک ساعت دیگه خیرم بده،اگر تصمیم گرفتی پول بدی که هیچ اگر نه که اول از وجود این خانم

کوچولو یکم لذت میبرم بعد خلاصش میکنم

و گوشیهو قطع کرد..بلند داد کشیدم و چند بار مشت به دیوار کوبیدم

مینا و شادی و فاطمه سریع اومدن

مینا\_چی شده شهاب؟

دستی توی موهام کشیدم..خدایا من چکارکنم!

رو به شادی محکم و بلند گفتم\_بابا شرکته؟

ترسیده بود..بسرشو تکون داد

من\_آدرس دوستت بهارو بده

شادی و مینا هر دو شون با این حرفم تعجب کردن

من\_بهت گفتم آدرشو بده

آدرسو داد..رفتم توی اتاق..شلوار ورزشی گرمکن مشکی پام بود واسه همین سوبشرت هم رنگش روی پیرهنم پوشیدم و از خونه زدم بیرون

با سرعت روندم سمت خونه بهار دوست خاطره....

زنگ درو فشردم

خودش اومد دم در..تا منو دید زد زیر گریه و با گریه گفت\_ آقا شهاب توروخدا یه کاری کنید واسه خاطره دزدینش

من\_ دنبالم بیا درست بگو چی شده

رفتیم و سوار ماشین شدیم

بهار\_ اونشب توی کوچه بودیم داشتیم میرفتیم دور بز نیم که چند تا ماشین مرد اومدن و همون پسره سینا هم بود.. ما رو بیهوش کردن و خاطره رو برداشتن و رفتن... من هم وقتی بیهوش اومدم گوشه ی کوچه افتاده بودم.. نتونستم کاری کنم بخدا

همونطور که نگاهم به روبه رو بود گفتم\_ کارارو انجام میدم. فقط تو هم از خونه خارج نشو

سری تکون داد.. از ماشین پیاده شد و رفت..

زنگ زدم به مسعود و بچها تا بیان باغ

باغ دور از محل سکونت بود و داخلش فقط یه خونه بود برای اینجور مواقع

حرکت کردم سمت باغ.. نیم ساعته رسیدم. همه رسیده بودن.. رفتم داخل

مسعود اومد طرفم

مسعود\_ شهاب چجور پیداش کنیم?

من\_ از آدماش کسیو میشناسی?

\_ آقا

سرچرخوندم

من\_ جیه؟!

\_ آقا من یکیشو اون شب تعقیب کردم.. آدرس خونشو پیدا کردم

من\_ خوبه.. با چند تا برید بیاریدش

سر تکون دادن.. همینجا اسلحه هاشون رو پر کردن و زدن بیرون

روی صندلی نشستم

من دارم از دست بابا و کاراش خسته میشم..معلوم نیست چقدر باز گند زده

مسعود\_نگران نباش..اون پسره رو که بیارن از زیر زبونش محل پاتوقای سینا رو کش میریم

من\_امیدوارم

همون موقع گوشیم زنگ خورد.سینا بود

سریع جواب دادم\_بهم وقت بده تا پولو جور کنم

سینا\_چقدر؟

رو به مسعود با اشاره فهموندم که چقدر

مسعود آروم رو بهم گفت\_فردا صبح

من\_فردا صبح زنگم بزن پول آمادست میام بهت میدم

سینا\_حال اشد..ببین پلیس ملیس ببینم در کار باشه به سه نکشیده این دختر و خلاص میکنم

من\_لازم به ذکر نیست

و تلفنو روش قطع کردم

من\_تا فردا صبح صبر میکنه..اگر آدرس گیرمون اومد شب میریم اونجا

مسعود\_فکر خوبیه

بچهها وارد شدن..اون پسر اسیر بود تو دستشون و اسلحه رو روی سرش قرار داده بودن

مسعود کمک کرد و به صندلی بستنش

من\_دهنش باز باشه

دهنش رو باز گذاشتن و رفتن کنار

رفتم نزدیکش

من\_بی هیچ حرف اضافه ای بالا بگو ببینم پاتوقای سینا کجاست

\_بخدا نمیدونم

وقت کمی بود..نمیتونستم حرف مفت بشنوم

با پشت دست کوبیدم توی دهنش

با خشم غریدم\_ببین بی مصرف حرف بزن ببینم..وقت ندارم..باید ببینم کجاست..اگر به حرف نیای خودت که هیچ کل خانوادتم به فنا میرن

\_ولم کنید..من نمیدونم..من فقط بادیگاردش بودم همین

یقشو چسبیدم و با داد رو بهش گفتم\_بهت میگم کجاست?برو یکی دیگه رو ببیچون..د حرف بزن آشغال حرف نزد..اعصابم به شدت خورد بود

من\_به خونش حمله کنید و هرکی اونجاست رو بکشید

\_اطاعت میشه آقا

5 تا از بچها رفتن سمت در که اون مرد به حرف اومد

\_باشه..باشه تورو خدا کاری به خانوادم نداشته باشید..زنم تازه زایمان کرده..مادر مم مریضه

اشاره کردم برگردن..اومدن و گوشه ای ایستادن

\_چیز زیادی نمیدونم فقط چند تا جارو بلندم که واسه کشیدن نقشه اونجا میرفتیم

رفتم نزدیکش و منتظر بهش چشم دوختم

\_یکی آپارتمان نقلی بود و اون یکی هم باغ بزرگی و اون یکی هم گاراژ

رو بهم با عجز ادامه داد\_تورو خدا اسمی از من نیارید..میکشتم

من\_یه مدت از اینجا دور شید

\_کجا بریم?

من\_روستاهای اطراف..میسپارم به بچها با کمکت خونتون رو بفروشن برو روستا یا جای دیگه

\_دمت گرم آقا

رفتم سمت میز و از توی کشو اسلحه ای در آوردم و قسمت کمرم قرارش دادم

من\_آدرس این سه تا مکانو بگو ببینم

\*\*\*

الان ساعت هشت شب هست..کلی آدم جمع کردم..واسه هر کدوم از مکانا حداقل سه چهار تا ماشین پر از آدم فرستادم..خودم به

همراه مسعود و دوتای دیگه رفتیم سمت گاراژ..شک داشتیم که اونجا باشن

یک ساعته رسیدیم..ماشینو با فاصله و دور از دید پارک کردم و پیاده شدیم..من میرفتم و اونا پشت سرم..تا جایی که کاملاً نزدیک شدیم



گوشه ی دیوار ایستادیم..دست بردم و اسلحه در آوردم

چهار نفری جلوی در نگهبانی میدادن

رو بهشون گفتم\_نظام پور تو و این برید دوتاشونو بکشونید اون طرف و بیهوش کنید این دوتا هم با منو مسعود..وقتی کار تموم شد بیاید داخل

\_چشم آقا

با تحکم بیشتری گفتم\_کسی کشته نمیشه\_شیر فهم شد؟

\_بله آقا

سرتکون دادم..اون دوتا آرام رفتن..سروصدایی ایجاد کردن

دوتاشون همونطور که میخواستم موندن و دوتای دیگشون رفتن

مسعود\_از پشت حمله میکنیم

گاراژ طوری بود که این ها فقط جلوی قسمت در ورودی ایستاده بودن و از اونجایی که با سینا کار دارم نمیتونم ریسک کنم و از قسمت های دیگه برم..باید همه بیهوش شن تا سینا نتونه کاری کنه

آروم و بی صدا رفتیم پشت سرشون..با علامت من هردو نزدیکشون شدیم

اسلحه رو گذاشتم روی سرش و گفتم\_اگر زبونت بچرخه مغزتو متلاشی میکنم

بی هیچ حرفی سرشو تکون داد..با اسلحه محکم کوبیدم توی سرش که بیهوش پخش زمین شد

نگاه مسعود کردم..بی حرکت و با تعجب بهم خیره شده بود

رفتم نزدیک و گفتم\_وقت این کارا نیست

و دوباره محکم کوبیدم توی سر این یکی که حالا مسعود فقط گرفته بودش و پخش زمین شد

اون دوتا پسر اومدن و تن بی جونشون رو بردن و اومدن

حرکت کردم سمت در..مسعود خندید و مشتی آرام زد روی شونم

در باز بود..آروم داخلشو نگاه کردم..دورتا دور حیاط پر از نگهبان بود

آروم رو به مسعود و اون دوتا که حالا اومده بودن گفتم\_اسلحه هارو بی صدا کردین؟

مسعود\_همه چی حله

دوتا اسلحه که دست کارپش کرده بودن تا صدای شلیک گلولش به گوش نرسه دستم دادن..از لای در هردو دستمو داخل بردم و تک به

تک شروع کردن به شلیک

مجبور بودم تیر بزنم..اما زدم توی پاهاشون تا نمیرن

وقتی فهمیدم تموم شدن رفتیم داخل

سپر دم دست بچها زنگ بزندن تا بیان و این ها رو هم بیرن و وقتی بیهوش اومدن و لشون کنن چون نه ما رو دیدن نه چیزی

یه در بزرگ آهنی اونجا قرار داشت..دوتا نگهبان اونجا بودن

تا اومدن شلیک کنن،تیری بهشون زدم کردم که پخش زمین شدن

من شما همینجا میمونید..حساب اونو من باید برسم

مسعود شهاب احمق نباش..یه بالایی سرت میاره

من چیزی نمیشه..همینجا میونید تا من اون دختر و نجات بدم

به ناچار ایستادن و رفتن سمت در

\* \* \*

(از زبان خاطره)

سینا رو به روم قرار گرفت..با چشم های خمار رو بهم گفت\_چشمات شبیه نازنینه

چشم هاشو بستو نفس عمیقی کشید..سپس چشم هاشو باز کرد و رو بهم گفت\_نازنینو خیلی وقته نبویدمش..ولی خوبه تو اینجاایی

با گریه سرمو به علامت "نه" تکون دادم

سینا فقط چند لحظه..بزار حس کنم نازنین اینجااست

دهن بسته گریه میکردم و سعی داشتم صدامو بالا ببرم تا بفهمه دارم التماس میکنم اما بی فایده بود

اومد نزدیک و نزدیک تر..دست کشید رو گونم..مور مورم شد..سرمو به جهت مخالف چرخوندم

چونمو محکم توی دستش گرفت و زیر لب غرید\_ببین دهننتو باز میکنم..جیغ زدی دندوناتو خورد میکنم..فهمیدی?

سرمو تکون دادم..خدایا خودت کمک کن..این چه شانسیه که من دارم!

باید گیر به آدم روانی بیوفتم?

توی یه حرکت چسبو از دهنم کند..نزدیک شد..

نمیتونستم کاری کنم..بی صدا زار میزدم





سر چرخوندم و پشت سرمو نگاه کردم..اونجا آتیش گرفته بود

خیره به شعله های نارنجی آتیش بودم که با صدای فریاد مسعود به خودم اومدم و از سرجام به آرومی بلند شدم..هرچند ایستادن کمی واسم مشکل بود

مسعود دوید سمت آتش و فریاد زد\_شهاااب

از ترس چرخیدم و نگاه پشت سرم کردم..جز آتش چیز دیگه ای به چشم نمیومد

چشم هام از حذقه بیرون زدن..باورم نمیشد..نه شهاب بود و نه سینا

چند قدم به سمت آتش برداشتم و زیرلب گفتم\_شهاب

دستم از پشت کشیده بود..به ناچار برگشتم

مسعود با اخم گفت\_کجا میری؟از جات تکون نخور

کنتشو در آورد و به همراه دو مرد دیگه رفتن سمت آتش

مسعود\_اینجاست..یکیتون بیاد کمک اون یکی هم بره ماشینو بیاره..نیمه هشیاره..

و بلندتر ادامه داد\_سریع

یکیشون رفت سمتش و اون یکی هم رفت ماشین بیاره

شهاب روی زمین افتاده بود..از درد به خودش مینالید..انگار ضربه ای دیده بود..صورتش هم در اثر آتش سوزی کثیف شده بود

با کمک مسعود و اون مرد بلند شد..نمیتونست راه بره

مسعود نگاهی به پاش انداخت و گفت\_نمیتونی راه بری؟

شهاب از درد چشم هاشو بست و سرشو به علامت "نه" تکون داد

یه لحظه یادم به سینا افتاد...

با یادش چشم هام اندازه ی کاسه شد..خدایا سینا

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و به منظره ای که درحال سوختن بود چشم دوختم

زیرلب گفتم\_سینا

نگاه همشون به سمت کشیده شد

شهاب\_اون مرد

قطره اشکی از گوشه چشم چکید..شاید در حقمون بدی کرده بود ولی..

گناهِش فقط و فقط نرسیدن به عشقش بود

چقدر سخته که پایان همه چی مرگ باشه!!سینا درسته راحت شد اما..اگر منتظر هم میموند نازنین هیچوقت برنمیگشت!!چشم هامو بستم و با دل و چشم های به خون نشسته،واسش فاتحه خوندم و دعا کردم..خدا به خانوادش صبر بده

همون لحظه ماشین هم اومد..شهاب رو جلو نشوندن و مسعود و اون مرد هم رفتن عقب

مسعود به کنار خودش اشاره کرد و گفت\_بیا بشین

وای خدا..این الان میخواد من برم بچسبم بهش??

خفه شو خاطره..دست این شهابو گرفتی هیچی نبود حالا هم دو دقیقه جرز بگیر برو بچسب به این

نفس حبس شدمو رها کردم و رفتم کنارش نشستم

البته بگم که خودمو چسبونده بودم به در که این کارم باعث بوجود آمدن لبخند کمرنگی روی لب های مسعود شد

بعد از یک ساعت با سرعت زیاد رسیدیم..چند متر اون طرف تر از خونه مون نگه داشتند..همونطور که داشتیم پیاده میشدم روبهشون گفتم\_دستتون درد نکنه..اگر شما نمیرسیدید اون...

نتونستم ادامه حرفمو بزنم..سریع پیاده شدم و درو بستم..نگاهم از پنجره به شهاب افتاد..

سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو روی هم گذاشته بود

ماشین به حرکت در اومد و رفتن

چقدر حرصم گرفته بود..زبون نداستن جواب بدن..هرچند خودم زود پیاده شدم ولی...

سرمو تکون دادم تا این افکار بیهوده رو از خودم دور کنم

نگاهی به اطرافم انداختم..تاریک بود..با یاد اون شب مو به تنم راست شد

سریع رفتم سمت خونه..دست کردم توی جیبم..اوف خداروشکر کلید بود

درو باز کردم و وارد شدم..وای مامان کی میای خونه??

امشب اصلا حوصله زنگ زدن به مامان و بهارو نداشتم..بنابر این رفتم به دوش بیست دقیقه ای گرفتم و با چشم های اشکی خوابیدم

\* \* \*

صبح وقتی چشم باز کردم،تصمیم گرفتم اول به مامان زنگ بزنم و بعدش برم به سر به بهار بزنم

رفتم جلوی میز آرایشی نشستم..موهام هنوز خیس بود..حتما سرما میخورم

سشوار برداشتم و خشکشون کردم..کرم مرطوب کننده هم به صورتم زدم و همین که اومدم به پشت دست هامم بزدم،متوجه شدم پشت هر دو دستم در اثر زمین خوردن زخم شده بود  
بیخیالش شدم..بلند شدمو رفتم سمت کمد لباسی

یه شلوار مشکی پوشیدم به همراه مانتوی بافت کوتاهی و شال مشکی  
یه شال گردن سبز یشمی رنگ هم انداختم دور گردنم

گوشیمو با کلید خونه و مقداری پول رو توی کیف یه ور کوچیکم جا دادم و بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون..

بازم ترسی از اون توی دلم بود..نمیتونستم دیگه ریسک کنم مخصوصا اینکه سینا مرده بود..زنگ زدم به آژانس و رفتم خونه بهار.توی راه هم زنگ زدم به مامان و چیزی راجب دیشب بهش نگفتم

وقتی وارد اتاق بهار شدم،جیغ بلندی کشید و دوید سمتم..همدیگرو بغل کردیم

بهار\_خاطره..کجا بودی!بخدا داشتم این دو روز رو سخته میکردم

من\_بهار

با بغض این حرفو زدم..ازم جدا شد و منتظر بهم چشم دوخت

سرمو انداختم زیر و گفتم\_مرد

با تعجب گفت\_کی؟

و بعد با لحن آروم و پر از شکی گفت\_سینا؟

سر بلند کردم و چشم بهش دوختم..

سرمو به علامت مثبت تکون دادم...بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت

بهار\_باورم نمیشه

روی تخت نشستم و همونطور که نگاهم به نقطه ی نا مشخصی بود گفتم\_بمب گذاشته بود..اونجا منفجر شد و خودش هنوز اونجا مونده بود

بهار\_چی بگم..بیچاره دلم خیلی واسش سوخت..گ\*ن\*ا\*ه داشت فقط بخاطر یه عشق اینطوری شد

چیزی نگفتمو نفس عمیقی کشیدم..

بهار\_شهاب چی شد؟

من\_فکرکنم پاش ضربه دیده

بهار\_به اونم به سر بزن

سر بزنم؟! دو دل بودم.. برم بگم چی؟ خب میگم اومدم حالتو بپرسم

من\_تو هم بیا

بهار\_نمیتونم.. شادی اونجاست

حرفی نزد

\* \* \*

دو ساعت دیگه ای پیش بهار نشستم و بلند شدم و رفتم که به شهاب سر بزنم

نزدیک های خونه بودم.. استرس داشتم بد

زنگ درو فشردم.. فاطمه اومد و درو باز کردم.. وارد شدم.. وارد عمارت.. رو به فاطمه گفتم\_فاطمه جون اتاق آفاشهاب کجاست؟

فاطمه\_از پله برید بالا اتاق رو به رو

تشکری کردم و رفتم از پله ها بالا

آروم تقه ای به در زدم

صدای شادی بلند شد\_بیا داخل

درو باز کردم و قدم اول رو واسه ورود برداشتم

شادی سرشو برگردوند و نگاهش به من افتاد.. تعجب کرد

شادی\_تو اینجا چکار میکنی؟

شهاب که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشانییش قرار داده بود، دستشو از روی پیشانییش برداشت و نگاه کرد

من\_اومدم حال.. حال

زبونم قفل کرده بود.. احساس میکردم دارم جُرم انجام میدم

شادی\_حال شهابو بپرسی؟

حرفی نزد

شادی\_تو از کجا میدونستی که شهاب..

با صدای مینا ادامه ی حرفش ناتمام ماند

با صدای مینا برگشتم عقب



مینا\_شادی و لث کن تا استراحت کنه

همین که نگاهش به افتاد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت\_چیزی شده؟ تو اینجا اومدی چکار؟

خدایا چرا اینا اینجور میکنن؟

من\_اومدم حال آقا شهابو بپرسم

مینا\_یه تو چه هان؟ به تو چه

چشم هام گرد شدن..

مینا\_جدیدا خیلی دور و بر شهاب میلیکی تو..حواست به خودت باشه

من\_من منظوری ندارم..

مینا\_نداری؟

این حرفو به لحنی زد که یعنی خر خودتی..اما من واقعا بی منظور اومده بودم..اصلا من دور و بر این نمیام

شهاب محکم و جدی گفت\_بسه مینا

مینا\_تو بسه..این دختر همیشه جلوی چشمه

دیگه نتونستم تحمل کنم...

جواب دادم\_من جلوی چشمم؟ من دور و برش میلیکم؟

مینا\_واه واه خوب زبونم داری

دیگه موندن اینجا رو جایز ندونستم

با دو از اتاق خارج شدم..همچنین از عمارت زدم بیرون

اشک هام شروع کردن به باریدن..عوضی مگه من چکار کردم؟ الان شادی چه فکراییی که نمیکنه! من فقط اومدم حالشو بپرسم همین

نزدیک پارکی دیدم..رفتم اونجا نشستم و زار زار اشک ریختم..هیچ کس تا حالا منو مثل یه تیکه آشغال فرض نکرده که این داره

اینطور میکنه

اصلا اگر نگران دزدیده شدن عشقش حواسش به اون باشه نه بقیه

با صدای پیامی که به گوشیم وارد شد از اون افکار خارج شدم

پیامو باز کردم..از طرف مامان بود:

سلام دخترکم خوبی؟ همه چی خوبه؟ چیزی لازم نداری؟

لبخندی زدم و براش نوشتم:

نه مامانم همه چی عالییه

بلند شدمو حرکت کردم سمت خونه

\* \* \*

برای بهار تعریف کردم اتفاق دیشب رو..اونم عصبانی شد و بیشتر از دست شادی عصبانی شد

زنگ تفریح بود..امروز مهدیس درس نخونده بود و توی کلاس مونده بود و داشت میخوند

منو بهار هم با هم توی حیاط قدم میزدیم

من بهار تشنمه بیا بریم آب بخوریم

رفتم و من از آب سردکن مدرسه کمی آب خوردم

وقتی داشتیم برمیگشتیم،صدای شادی که داشت با پروانه حرف میزد به گوش رسید

شادی\_وای پروانه اگر بدونی دیشب چقدر با سعید حرف زدم

پروانه هم خندید و گفت\_وای چه خوب..چیا گفتید

باورم نمیشد..پروانه دوستیه چندین سالمونو به دوستیه دو روزه این فروخت؟!!

نگاه بهار کردم..صورتش توی هم جمع شده بود و دست هاش مشت بود..خطری بود..امکانش بود اگر شادی یه کلمه ی دیگه صحبت

کنه این بهش حمله ور شه

شادی\_انقدر گفت دوست دارم که دیگه آخراش بهش گفتم باش باش میدونم

و هر دوشون زدن زیر خنده..من درحال انفجار بودم دیگه وای به حال بهار

بهار ایستاد..دستشو گرفتم و گفتم\_ولشون کن بیا بریم

دستمو پس زد و برگشت طرفشون..اون دوتا هم نگاهشون به ما افتاد

بهار با اخم رو به شادی گفت\_که چی؟

شادی پوزخند کمرنگی زد و گفت\_متوجه نشدم

بهار نزدیک تر شد..رفت بود تو لباس قلدری

بهار\_چی پشت سرم زر زر میکنی؟

شادی\_وای مگه تو جلوم بودی!برو جمعش کن خواهر من اصلا نفهمیدم دور و بر مایی

بهار زد تخت سینش که باعث شد شادی چند قدم به عقب برداره

با داد رو بهش گفت\_هر چیزی که گفتید خوبه..بار دیگه ببینم میای جلوم پز میدی دهننتو سرویس میکنم.دختره ی.....

دستشو کشیدم و کشیدم

بهار\_دختره ی آشغال..اگر منم نمیزارم سعید ریختتو دیگه بخواد ببینه

من\_ولش کن بهار..خواسته حرص تو رو در بیاره..اصلا شاید با سعید حرفی نزده باشه

روی نیمکت نشستیم

بهار\_حرف زده..از وقتی فهمید من با سعید حرف میزنم هر روز میره ابراز علاقه میکنه

دیگه چیزی نگفتم..

بهار به نقطه ای خیره شده بود و پاهاشو به حالت عصبی تکان میداد

من\_بهار..

جواب نداد

من\_داری چه نقشه ای میکشی?بگو منم بدونم

بهار\_بیا اینطرف خاطره

بلند شدمو دنبالش رفتم..داشت میرفت طرفای دستشویی..میخواست گوشیشو در بیاره

رفتم و گوشه ای ایستادیم

بهار گوشیشو در آورد و زنگ زد به یه نفر

بهار\_سلام خوبی?

.....\_

بهار\_نه خوب نیستم..ببین میخوام ببینمت

.....\_

بهار\_کار مهمی دارم

.....\_

بهار\_بعداز مدرسه؟باشه..بیا پارک جنگلی

.....\_

بهار\_فعلا

و گوشو قطع کرد..نفس عمیقی کشید..انگار از سر آسودگی بود

من\_سعید بود؟

سرشو تکون داد

من\_خب،قبول کرد؟

بهار\_این سعید خان هم بدش نمید یکم مثل من دور و برش بپلکه

و راه افتادیم سمت کلاس

بعد از مدرسه بهار رفت توی دستشویی مدرسه..چون موهاش کوتاه بود مقعنشو داد عقب و گوششو بیرون انداخت..دستبندی هم توی

دستش انداخت و آستین هاشو داد بالا..کیفتشو هم انداخت روی یه دوشش و سویشرتشو گذاشت توی کیفش

خندم گرفته بود..هرکی ندونه فکر میکرد میخواد بره سعیدو بزنه

من تغییری در خودم ایجاد نکردم..زدیم از مدرسه بیرون و رفتیم سمت پارک جنگلی

سعید گوشه ای روی نیمکت لم داده بود و سرش توی گوشیش بود

بهش دقیق شدم..شلوار مشکی به همراه لباس بافت مشکی پوشیده بود و کفش های قهوه ای چرم

واقعا زیبا بود

بهار\_چقدر خوشگل شده

نگاه بهار کردم..بهش خیره شده بود..مطمئنم این سعید بدجوری تو دل بهار جا خوش کرده

رفتیم نزدیک..سعید متوجه ما شد و بلند شد

سعید\_سلام

زیرلب سلامی کردم و بهار بهش دست داد

سعید\_چیزی شده؟

بهار\_با شادی دوست شدی؟

سعید\_نه

هر دو تعجب کردیم

بهار\_پس این چی زر زر میکنه؟

سعید\_گفتم که نشدیم..فقط اونروز زنگ زد و ابراز علاقه کرد و ...

مکئی کرد و ادامه داد\_بدی تو روگفت

بهار خنده ی مصلحتی کرد و بدون حرفی به سعید خیره شد..اونم همینطور

فهمیدم اوضاع رمانتیکه،رفتم اونطرف تر

سعی کردم بهشون نگاه نکنم تا با هم صحبت کنن.واسه همین با گوشیم مشغول شدم

یکم گذشت که بهار با لب خندون اومد

من\_چته کبکت خروس میخونه

بهار\_با سعید دوست شدیم..بهش فهموندم که شادی چرت و پرت گفته

با چشم های گرد گفتم\_واقعا؟

سرشو تکون داد..

من\_واقعا خوشحال شدم

بهار دستمو گرفت و روی نیمکت نشستیم

من\_سعید رفت؟

بهار\_آره..ببین خاطره میخوام بچی بهت بگم..

مکئی کرد و سپس ادامه داد\_تو در حقم خیلی خوبی کردی..منم میخوام کمکت کنم

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم\_کمک من؟در چه مورد؟

بهار\_احساس میکنم یه جورایی تو هم داری از اون مرد مغرور خوشت میاد

من\_نه در اون حد ولی خب...

بهار\_ببین سعید گفت که میخواد فرداشب یه مهمونی برگزار کنه..تو هم میای و اونجا من کاری میکنم که با هم برقصید و خلاصه آشنا

شید

با خنده گفتم\_خل شدی؟اونم میاد با من میرقصه

بهار خندید و گفت\_حالا یکاریش میکنیم..بلندشو بریم

\* \* \*

مامان فردا میومد..امشب جشن سعید بود..مناسبش هم دورهمی بود

بهار گفت مهمونی مختلط هست..

رفتم سمت مامان..توی کمدم چیزی نداشتم

جز چند دست لباس چیز دیگه ای نبود..لباس نامزدیش هم بود

یعنی اونو ببوشم؟!آره بابا کی میفهمه!

لباسو در آوردم..خیلی زیبا بود..خیلی

یه لباس بلند قرمز رنگ تنگ بود..روی لباس با ساتن به همون رنگ طرح های گل به کار رفته بود..آستین هاش هم بلند بود و یقه

پشتش تا یکم بالای کمرم میرسید..لباس تا پایین تنگ میشد و قسمت باسن چپ تا پایین چاک میخورد

همین عالیه..بردمش توی اتاق..مامان کفش نامزدیش همراهش نبود..اشکال نداره کفش پاشنه بلند خودمو میپوشم

رفتم توی حمام و بعد از گرفتن دوش نیم ساعته اومدم بیرون

نشستم جلوی آینه..موهامو اول خشک کردم

موهای بلندمو بالای سرم کشیدم همشو محکم بستم به شکل دم اسبی..خیلی زیبا بود..مخصوصا اینکه چشم های درشتمو درشت تر

نشون میداد

کرم به صورتم زدم..سایه ی مشکی رنگی بالای چشمم کشیدم به همراه ریمل..رژگونه هلویی رنگی که توش رگه های قرمز هم داشت

زدم و به همراه رژ قرمز رنگ..کلی هم عطر روی خودم خالی کردم..صندلی مشکی مو هم پوشیدم

همه چی تکمیل بود..جلوی آینه ی قدی که توی اتاق بود ایستادم و خودمو برانداز کردم..واقعا زیبا بود..از خودم خوشم اومد

شهاب ببین امشب چکارت میکنم تا یاد بگیری دهن اون دوست دخترتو ببندی..زن ذلیل

پالتوی مشکی رنگمو روی لباس پوشیدم به همراه شال مشکی و کیف دستی مشکی کوچیکمو هم برداشتم..

زنگ زد به آژانس..کسی نبود ببرتم..واسه همین مجبور بودم خودم برم..اون بهار دیوونه هم که گفت میخواد خیلی زود بره اما من

گفتم نه

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم

اوه خدايا.. نصف پولمو دادم به تاكسى.. بميرى بهار

از ماشين پياده و وارد ويلا شدم

جمعيت شلوغ بود.. نميتونستم بهارو پيدا كنم..

همونطور ايستاده بودم كه متوجه ي صدای بهار شدم

بهار.. به يادگار خانم ما

باحرص رو بهش گفتم.. زهر مار

همين كه نگاهم بهش افتاد دهنم از تعجب باز موند.. اين دختر بخاطر اين پسر چه كارايى كه نميكند

يه لباس آبي آسمونى رنگ بلند پوشيده بود.. يقش گردنى بود و در قسمت كمرش اصلا چيزى نبود يعنى ل\*خ\*ت بود.. لباس تنگ تنگ بود.. يعنى كل بدنش نمايان بود.. لباس تا پايين تنگ ميشد و پشتش كمى دنباله ميخورد.. فكر كنم راه رفتن و اسش سخت باشه..

مو هاش رو هم اكستنشن كرده بود به رنگ مشكى كه تا سرشونه هاش رسيده بود.. چشم هاش درشت مشكى رنگش گ رو هم با سايه آبي و خط چشم تزئين كرده بود به همراه رژلب كرمى

من.. دختر ميخواى چه بلابى سر سعيد بيارى؟

خنديد و گفت.. به تو چه.. بيا بريم لباستو در بيار

رفتيم توى اتاق پرو و شال و مانتومو در آوردم.. برگشتم كه برم بيرون ديدم بهار جلوى در ايستاده و داره نگاهم ميكند

بهار.. اوفففف خاطره.. فكر ميكردم امشب من بهترينم ولى از من زدى بالا نامرد

بعد از مكث كوتاهى ادامه داد.. چقدر لباست خوشگله

چرخيدم و گفتم.. قابل نداره

لبخندى زد و با هم رفتيم بيرون.. همين كه پامو از اتاق پرو بيرون گذاشتم با صورت رفتم توى بغل كسى

تمام سلول هاش عصبى مغز و صورتم تير كشيد.. انقدر محكم بود كه باعث شد نخورم زمين

سرمو بلند كردم

شهاب بود كه اخم غلبطى روى پيشانيش نشسته بود

محو تماشايش شدم.. چقدر اين مرد امشب زيبا شده بود

شلوار مشكى و كت سفيد به همراه لباس مشكى

سريع نگاهمو از ش گرفتم

با عصبانیت گفت\_ حواست کجاست؟

من\_ب...بیخشید..ندیدمتون

نگاه آستین لباسش کرد..رژوی شده بود..اونم قرمز

بهار از شدت خنده سرخ شده بود اما بروز نمیداد چون ممکن بود شهاب بپره بهش

من\_واقعا متاسفم

شهاب\_نمیخوام چیزی بشنوم

و رفت..پسره ی پررو

از حرص دندان هامو روی هم فشردم..بهار شروع کرد به خندیدن

من\_خفه بهار..این اولین گند کاری امشبم

بهار\_الان مینا میاد خفت میکنه

با تعجب رو بهش گفتم\_اون عجلم هست؟

با خنده سرشو تکون داد..

من\_اه اه..به جای خنده بگو کجا باید بشینم پام درد گرفت توی کفش

با بهار رفتیم و دور میزی نشستیم..توی اون جمعیت هوا دم شده بود و من با لباس تنگم گرم شده بود

دیدم گارسونی داره نوشیدنی تعارف میکنه

اومد طرفمون

یه لیوان برداشتم و یکسره سر کشیدم

اه حالم بد شد..فکر کردم آبه..اما اون الکل بود

بهار\_چی خوردی؟عرق؟

همونطور که دستمال جلوی دهنم گرفته بودم و از شدت اینکه حالم به هم خورده بود،صورتتم توی هم جمع شده بود گفتم\_اه حالم بد

شد..این دیگه چه زهرماری بود..فکر کردم آبه

و خم شدم و شکلاتی از روی میز برداشتم و انداختم توی دهنم

احساس میکردم معدم داره آتیش میگیره

\*\*\*



(از زبان شهاب)

عصبانی شده بودم در حد چی!! دختره ی چلاق جلوشو ندید..لباسو به گند کشید

روی مبلی که گوشه ی سالن سعید مخصوص ما گذاشته بود لم داده بودم..یه دستمو روی دستی مبل گذاشته بودم و همون دستو زیر چانه م قرار داده بودم

مسعود هم کنارم نشسته بود و به جمعیت درحال ر\*\*\*ق\*\*ص چشم دوخته بود..سعیدم نشسته بود و به بهار خیره شده بود..از وقتی که گفته با بهار دوست شده،همش یا از بهار میگه یا بهش چشم دوخته

مینا هم با دو تا دختر لنگه ی خودش رفته وسط و داره با عشوه قر میده

جذابیت و لوندی این دختر دیگه برای من به چشم نیامد..به چشمم تکراری میومد..راستش از این دخترا هم دیگه خسته شده بودم

چشم چرخوندم که چشم خورد به خاطره..داشت با بهار حرف میزد و میخندیدن..روبه روی من با فاصله قرار داشت و بهار هم نیم رخش سمت ما بود که سعید داشت همین نیم رخشو از اینجا قورت میداد

بهش دقیق شدم..امشب متفاوت شده بود..مخصوصا چشم های درشت قهوه ای عسلیش با آرایش واقعا زیبا شده بود

به خودم نهیب زدم،شهاب چی میگه تو؟این دختر چی داره؟

چشم هامو ریز کردم بهش خیره شدم..تلافی رژو سرت در میارم دختره ی بی چشم و رو

نگاهش چرخید و توی چشمم قفل شد..بی حرکت و بدون خنده یا لبخندی بهم خیره شده بود

چشم ازش گرفتم و جامو از روی میز برداشتم و لاجرعه سرکشیدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

داشتم از حرکات مسخره ی بهار میخندیدم..طوری مسخره بازی در میاورد که از خنده روده بر شده بودم

وقتی خندم قطع شد،داشتم با چشم دنبال شهاب میگشتم که دیدمش

داشت نگاهم میکرد..نمیتونستم چشم ازش برداشتم..قلبم تند تند میزد

نگاهشو با بی میلی ازم گرفتمو جامشو از روی میز برداشتم و توی یه حرکت حرکت خالی کرد جامشو

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش چرخوندم سمت مینایی که حالا وسط درحال قر دادن بود افتاد..اوه تپیش

یه لباس سبز رنگی که تا روی باسنش بود پوشیده بود..لباس آستینش تاپ مانند بود و یقه ی لباس هفتی و کاملا باز بود..واقعا بی شرم و

حیا بود این دختر..موهاشو هم فر کرده بود و یه طرف ریخته بود با آرایش غلیظ

چشم هامو ریز کردم همونطور که چشمم به مینا بود رو به بهار گفتم از این مینا چندشم میشه

دیدم جوایی نداد..نگاهش کردم..چرخیده بود و به سعید خیره شده بود.اما حواس سعید به بهار نبود

من\_کدوم باغی سیر میکنی؟

چشم ازش گرفتم رو بهم گفت\_باغ آرزوها

خنده ی کوتاهی کردم

من\_دختره ی عاشق بدبخت

چشم هاشو ریز کرد و گفت\_دلتم بخواد بی معنی

نور چراغ های سالن کمتر شد..فقط هاله ای از نورهای رنگی بود که فضا رو روشن نگه داشته بود

آهنگ ملایمی از پیانو به گوش رسید که داشت نواخته میشد..

چون این مهمونی همش دختر و پسر جوون بودن،جمعیت وسط شلوغ شد

بهار هم بدون توجهی به من با سعید رفت وسط و شروع کرد به رقصیدن

حوصلم سر رفته بود

به شهاب نگاه کردم..مینا بالای سرش ایستاده بود و مسعود هم کنارش نشسته بود

انگار مینا میخواست باهاش برقصه اما شهاب قبول نمیکرد

مسعود همون لحظه بلندشد و با مینا رفتن وسط..انگار هردوشون به هم بی میل بودن

حوصلم سر رفت..بلند شدم که برم سمت خدمتکار تا ازش چیزی بگیرم بخورم

از گوشه جمعیت رد شدم..یکم تاریک بود این قسمت

سرم پایین بود تا مراقب باشم پام به چیزی گیر نکنه که نخورم زمین..اما از اقبال بد من دوباره با سر رفتم تخت سینه ی شهاب

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..خندم از دست و پا چلفتیم بود و گریم از ترس

خودت رحم کن خدایا..الان میکشتم

با خشم نگاهم کرد..

با صدای تقریبا بلندی گفت\_مگه کوری تو؟

جواب دادم\_خب ندیدم..توی این تاریکی انتظار داری همه چیو درست ببینم

چشم هاشو ریز کرد و اوامد نزدیک..از ترس قدمی به عقب برداشتم

اونم نامردی نمیکرد و میومد جلوتر..تا اینکه وقتی به خودم اومدم دیدم درست وسط جمعیت ر\*\*\*ق\*ص هستیم

اومدم در برم که بازو مو توی دستش گرفت

چند نفری داشتن نگاهمون میکردن..شهاب واسه اینکه خراب کاریمونو جمع کنه منو توی به حرکت کشید جلوی و به دستمو توی دستش گرفت و اون یکی دستشو پشت کمرم قرار داد

بایر خورد دستش به دست و کمرم جریان برق بهم متصل شد..قلبم میخواست از شدت تپش زیاد از سینم بزنه بیرون

دستمو روی بازوش گذاشتم تا از خودم دورش کنم

کنار گوشم زمزمه کرد\_خیلی سرتقی..اگر به بار جلوی چشمم ظاهر شدی موهااتو از ریشه میکنم

من\_فکر میکنی من از خدامه که هی با تو برخورد میکنم?

داشتم همش زر میزدم..

ادامه دادم\_از اینکه اونشب به دادم رسیدی تشکرم جداست ولی تو هم حدتو بدون

شهاب\_حدمو?و صدای پوزخند صدا دارش به گوش رسید

من\_هرچند همش زیر سر خودت بوده

محکم کنار گوشم گفت\_داری زیادی پررو میشی..لقمه ی اندازه ی دهننت بخور

ترسیدم..به معنای تمام خفه شدم

سعی کردم از موقعیت استفاده کنم..چشم هامو بستم و بعد از اسشمام وجود و عطر تلخش،چشم گشودم..کنار این مرد مغرور قلبم بی قراری میکرد..حسی بهش نداشتم اما این غوغا ناخواسته بود

نگاهم توی نگاهش گره خورد..این نگاه سردش..نگاه یخیش..یخ همرنگ چشمش،لرزه به تنم مینداخت

از من جدا شد و رفت..نفس عمیقی کشیدم..اونفرف خطرری بودا اگر خفه نمیشدم صد در صد فاتحم خونده بود

رفتم سمت میز و نشستم..یکم بعد بهار هم اومد

من\_خوش گذشت?

بهار\_وای یادگار اگر بدونی چقدر کیف داد

با حرص جعبه ی دستمال روی میز رو به طرفش پرتاب کردم

من\_یادگار عمته

خندید و رو بهم گفت\_تو چخبر?وای ببخشید یادم رفت بفرستمش برقصی باهاش

اودم بهش بگم باهاش رقصیدم که سریع گفت\_بیا بریم پیشش

با تعجب گفتم\_بریم پیشش چکار؟

بهار\_یکم حرف بزنیم..به این بهونه

من\_وای نه دستت درد نکنه همین الان...

بهار\_وای خاطره تور و خدا بیخیال شو

من\_میکشتم..

خندید و گفت\_بدبخت مسعود کجاش بداخلاقه که ازش میترسی

با تعجب گفتم\_مسعود؟

چشمام از حدقه زده بود بیرون..نزدیک بود از ریشه کنده بشن..داشتم شاخ در میاوردم

بهار\_آره دیگه..نرفتی باهاش برقصی رفت با مینا رقصید..ولی نگران نباش..اصلا غصه نخور همین طوری رقصید چون شهاب با مینا

نرقصید اونم رفت باهاش برقصه که بچه حوصلش سر نره

و با نگاه غمگینش بهم خیره شد..میخواست با نگاهش دلداریم بده

اما من همچنان چشمم اندازه ی لگنی شده بودن

بهار\_تو شکی؟خاطره ول کن اص....

پقی زدم زیر خنده..از ته دل با صدای بلند میخندیدم

خدایا..از خنده دلم درد گرفته بود..نگاه جمعیت اطراف به ما بود اما من نمیتونستم دست از خنده بردارم

باورم نمیشد..بهار تمام این مدت فکر میکردم من از مسعود خوشم میاد!؟

همونطور که میخندیدم و دستم روی دلم بود گفتم\_وای..وای بهار..خدا خفت کنه

بهار\_خاطره گمشو..چه مرگته تو!روانی یهو میخندی آدم به عقلت شک میکنه هر چند عقلی در کار نیست

من\_بهار تو واقعا تمام مدت فکر میکردی من از مسعود خوشم میاد؟

با تعجب گفت\_خب از دیدار اول نگاهت اینو نشون میداد

اوقفف پس چه گندی هم زدم

با خنده رو بهش گفتم\_اما من تمام این مدت از شهاب خوشم میومد

با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود..میدونستم الان کولی بازی در میاره

بهار\_داری چرت میگی!

با خنده گفتم نه چه چرت گفتی..همش عین واقعیه

یهو زد زیر خنده..با صدای بلند میخندید..خندش انگار که داشت جیغ میکشید

وای خدایا آبرومون رفت..دست بر نمیداشت از خنده

فکر کنم کل جمعیت متوجه شدن

سر چرخوندم تا ببینم کیا دارن نگاه میکنن..که نگاهم توی نگاه پر از خشم سعید و شهاب گره خورد..هر دوشون اخم کرده بودن..یه لحظه ترسیدم

رو به بهار گفتم بهار تورو خدا نخند دیگه..آبرومون رفت

سعی کرد نخنده اما هنوز هم لبخند عمیقش روی لبش بود

بهار\_وای من چه الاغی بودم که نفهمیدم..بیچاره مسعود..گناهاش شسته شدن

خندیدمو حرفی نزدم..با صدای سعید سر بلند کردیم

سعید\_بهار?

اخم غلیظی روی پیشانیش بود..بهار هم هنوز ته خنده روی لباش بود

بهار\_بله?

سعید\_بیا کارت دارم

بهار هم دنبالش رفت..دیگه داشت حوصلم سر میرفت..گرسنم هم شده بود

که خداروشکر همون موقع اعلام کردن بریم واسه صرف شام

همه بلند شدن و رفتن..اما من نشستم تا بهار بیاد

مهمان ها میرفتن سالن دیگه ای مقدار غذایی که میخواستن به اضافه ی مخلفاتش داخل ظرف میریختن و برمیکشتن سرجاهاشون

بهار اومد.باحرص رو بهش گفتم کجا بودی تو..همه شامشونو خوردن

بهار\_وا خب میرفتی توهم

من\_کوفت

و بلندشدم و بهار هم دنبالم اومد..رفتیم سمت سالن غذاخوری

من\_میگم بهار بعد از شام برگردیم خونه

بهار\_باشه

با هم رفتیم و هرکدم مقداری غذا توی بشقابمون گذاشتیم و برگشتیم سرجامون

سرم پایین بود و داشتیم غذامو میخوردم..همین که سرمو بلندکردم چشمم به مینا و شهاب افتاد که داشتن به طرف سالن غذاخوری میرفتن.کعلوم نبود کجا بودن که تازه دارن میرن سمت سالن غذاخوری

دست مینا دور بازوی شهاب حلقه بود..چه لوند..مینا با ژست با فیس و افاده ی خودش بود و شهاب هم باژست خاص خودش

چشم ازشون گرفتم و خودمو با غذاخوردن مشغول کردم

وقتی غذامون تموم شد رو به بهار گفتم\_بهار بلندشو بریم

سرتکون داد و گفت\_بزار برم به سعید خبر بدم بریم

بلندشدم و رفتم..من هم توی این مدت زمان مانتم و شالمو پوشیدم

بهار هم رسید..سعید هم پیشش بود

سعید\_برید به سلامت

من\_بابت امشب ممنون

سعید\_کاری نکردم

بهار هم مانتوش رو تنش کرد

از سعید خداحافظی کردیم و رفتیم سمت در..داشتیم از پله های حیاط پایین میرفتیم که متوجه شدم گوشیم جا مونده

من\_وای بهار گوشیمو نیاوردم

بهار\_برو بیار..اینجا منتظر میمونم

همین که برگشتم برم داخل با صورت خوردم به چیزی

سرمو بلند کردم..ای بخشکی شانس..شهاب بود..وای یا خدا..ایندفعه دیگه شهیدم

داشت با عصبانیت نگاهم میکرد

صدای خنده ی بلند بهار از پشت به گوش رسید..شهاب با عصبانیت رو بهش محکم و با صلابت گفت\_میشه بگی به چی میخندی?

بهار خندشو قورت داد و چیزی نگفت

شهاب نگاهم کرد..با خشم داد زد\_مگه تو کوری دختر؟این بار چندمه که خودتو میکوبی به من؟

من\_بیخشد واقعا حواسم نبود

محکم تر جواب داد\_بیخشم؟چیو؟حواس پرتیتو یا کور بودنتو؟

دیگه داشتم عصبانی میشدم

جواب دادم\_شما پشت سرم بودید..من باید چجور متوجه شما میشدم؟بعدم ادبتونو رعایت کنید

یه تای ابروشو بالا داد

دیدم وضع داره بدتر میشه سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل

اوفففف بخیر گذشت..پسره ی پررو..کور اون دوست دختر عفریتته

سریع گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون..خداروشکر شهاب دیگه نبود

بهار تا منو دید خندید و گفت\_چقدرم از دستت عصبانیه..حیف که در رفتی وگرنه باور کن گردنتو خورد میکرد

من\_وای از شانس مزخرفم همش میخورم به این

خندید و چیزی نگفت..دستشو کشیدم و رفتم سوار آژانسی که سعید واسمون گرفته بود شدیم و رفتیم خونه

وارد خونه شدم..اول لباسمو عوض کردم و بعد از گرفتن دوش پنج دقیقه ای چشم هامو بستم تا بخوابم

داشتم به امشب فکر میکردم..عجب شبی بود

شهاب!!!پسر مغرور!!!همش حرص منو درمیاره..اما چرا بابت این اتفاقات ته دلم شیرینه هنوز؟!واقعا نمیفهمم!انگار هر چیزی از

جانب اون میتونه شیرین باشه

اوف خاطره بیخیال بابا..

چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که موفق هم شدم

\* \* \*

صبح با صدای آلارم گوشیم چشم باز کردم..ساعت 9 بود..مامان تا ظهر میرسه پس بهتره خونه رو کمی جمع و جور کنم

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم،به آشپزخونه رفتم..اول کتری آب رو روی گاز گذاشتم و بعد شروع کردم به شستن ظرف های

این چند روز..بعد از اتمام کار و دم کردن چای تازه،به عنوان صبحانه چند تا بیسکویت و چای خوردم..ناهار هم باید خودم یه چیزی

دست و پا کنم

چون چیز زیادی بلد نبودم درست کنم،تصمیم گرفتم ساندویچ مرغ درست کنم..

یه بسته مرغ از فریزر در آوردم و شروع کردم به درست کردن!

بعد از اتمام، مرغ هارو توی ظرفی گذاشتم و منتظر مامان نشستم

حدود ده دقیقه ای گذشت که باصدای زنگ در از جا پریدم.. با دو رفتم سمت در و بازش کردم

مامان بود.. محکم توی بغل فشردمش

من\_سلام مامان.. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود

مامان\_سلام قربونت برم.. منم همینطور.. خوبی مامان؟ اذیت نشدی این چند روز؟

لبخندی زدمو با آرامش گفتم\_ نه همه چی خوب بود

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شه.. ساکش رو ازش گرفتم و به اتاقش بردم.. خودش بعد از گرفتن دوش، رفت خوابید

منم با بی حوصلگی کمی از ناهارو خوردم

ساعت حدود های 6 بود و مامان هم هنوز خواب بود..

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم موبایل بازی میکردم که متوجه شدم شماره ی ناشناسی داره روی گوشیم زنگ میزنه

از اونجایی که مزاحم نداشتم جواب دادم

من\_بله؟

اما صدایی شنیده نشد.. دوباره به حرف او مدم

من\_الو

اما بازم صدایی شنیده نشد.. من هم قطع کردم.. یا اون لاله یا من گرم

باصدای مامان چشم از گوشی گرفتم و بهش چشم دوختم

مامان\_ناهار تو خوردی؟

سرمو به علامت(آره) تکون دادم.. اون هم همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت\_ امتحانات از شروع کی میشه؟

من\_از چند روز دیگه

مامان\_کنکور چندم داری؟

من\_فکرکنم 25 مرداد باشه

اونم حرفی نزد و رفت تا نهارشو بخوره



از بی حوصلگی به بهار پیام دادم: سلام ور پریده

سریع جواب داد..طبق معمول معلوم بود که سرش تو گوشیه

بهار: علیک سلام..مامانت برگشت؟

جواب دادم: آره ظهر رسید..چخبر؟ کجایی؟

بهار: به توجه! مگه فضول منی؟

خندیدم..این کرش گرفته

جواب دادم: تازه فهمیدی؟

بهار: نه از قیافت معلومه از این فضولای خاله زنکایی

من: هر هر خندیدم

بهار: خونم..همین الان عمه اینا رفتن. اینجا بودن

من: بسلامتی

همون موقع گوشیم زنگ خورد..بهار بود..مطمئن بودم میخواد یه چیزی تعریف کنه

جواب دادم\_زنگ زدی تا دوباره مزاحمت ایجاد کنی؟

بدون گفتن هیچ حرفی شروع کرد به کل کشیدن..هم تعجب کرده بودم و هم خندم گرفته بود..این دختر واقعا دیوونست

با خنده گفتم\_چته تو؟ شوهرت دادن؟

بهار\_وای خاطره اگر بدونی چی شده! ایلیا(پسر عمش) از تو خوشش اومده..شمارتو به زور از توی گوشیم برداشت..حواست باشه شاید

زنگت بزنه

یکم فکر کردم!!!! پس اون شماره مزاحمه ایلیا بوده!!!!

من\_تو بیجا کردی!

بهار\_بخاطر اینکه تورو ببینه فردا میاد دنبالم..خوشگل کن که تو رو هم میرسونیم

با حرص رو بهش گفتم\_بهار از این کارات اصلا خوشم نمیداد! خودسر تصمیم نگیر

بهار\_برو بابا جذبیت هم به درد خودت میخوره..من رفتم..فعل ابابای

و گوشیه قطع کرد..بیشعور!!

\* \* \*

(از زبان شهاب)

امروز رو بخاطر سردرد شدیدم توی خونه موندم و سرکار نرفتم  
روی تخت دراز کشیده بودم که متوجه شدم در اتاق باز شد..چشم باز نکردم، فقط صدای فاطمه به گوش رسید

فاطمه\_ آقا واستون مسکن آوردم..میزارم روی میز بخورید

جوابی ندادم اونم بدون حرفی از اتاق خارج شد..بلند شدم و مسکنو با یه لیوان آب لاجرعه سرکشیدم

دوباره در اتاق باز شد..چشم باز کردم..مینا بود

با اخم رو بهش گفتم\_چیزی شده؟گفتم که سرم درد میکنه

همونطور که میومد سمتم گفتم\_ عزیزم اومدم بهت سر بزدم..چیزی لازم نداری بگم واست بیارن؟

سرمو به علامت "نه" تکون دادم..کنارم نشست و دستشو گذاشت روشونم

آروم کنارگوشم زمزمه کرد\_ نظرت چیه بریم مسافرت چند

روزه حال و هوامون عوض شه؟

ویه فوتی توی گوشم کرد..با دست کمی به عقب هلش دادم تا ازم فاصله بگیره..

روی تخت دراز کشیدم و همونطور که چشم هامو از شدت سردرد روی هم فشار میدادم، محکم و جدی رو به مینا گفتم\_ سرم درد میکنه

اومدی از مسافرت حرف میزنی؟چرت و پرتاتو تحویل یکی دیگه بده.برو بیرون خاطره حوصله ندارم

چند لحظه صدایی از جانبش شنیده نشد..چشم هامو باز کردم..داشت با خشم نگاهم میکرد..تعجب کردم

من\_چی شده؟گفتم برو بیرون میخوام بخوابم

با عصبانیت گفتم\_خاطره کدوم خریه که اسمشو میاری؟انقدر تو فکر اون بی سروپایی که حتی درحالت سردرد هم بازم اسمشو میاری

اونوقت منو از اتاق میخوای بیرون کنی؟

به مغزم فشار آوردم..اوه پس من اشتباهی به جای مینا گفتم خاطره

خاطره؟!چرا من اصلا اسم اونو آوردم?!?!اصلا اون دختر کیه!!

من\_چمیدونم از دهنم پرید

اما اون بلندتر جواب داد\_نمیدونی؟شهاب دیگه داری خستم میکنی

سرم درد میکرد اینم داشت غر میزد و روی اعصابم سورتمه میرفت..عصبانی شدم

باصدای خیلی بلندی رو بهش عربده کشیدم چی میگگی تو؟میگم از دهنم پرید!برو بیرون حوصلتو ندارم!همین حالا

از صدای بلندم وحشت کرد ولی به روی خودش نیاورد!ترس رو میشد توی نگاهش خوند و بیخیالی و پررویی رو توی صدایش

با نفرت نگاهم کرد و گفت\_برات دارم!هم برای تو هم اون دختره ی بی سرو پا

و رفت بیرون و درو باشدت به هم کوبید

شقیقمو با هر دو دست فشار دادم!!این چه شانسیه که گیر من افتاده!

اصلا چرا اسم اون دختر تو دهن من افتاد?!

خب معلومه بخاطر اینکه زیادی رو مخه..

پوزخندی زدم و زیرلب با خودم گفتم\_اونم لنگه ی همین مینا

دمرو دراز کشیدم و سعی کردم خوابم ببره...

\* \* \*

نمیدونم چقدر گذشت که باصدای زنگ گوشیم چشم باز کردم..اتاق تاریک بود

دست بردم و گوشیه از رو عسلی کنار تخت برداشتم.بدون اینکه به شماره نگاه کنم با بی حوصلگی جواب دادم

من\_بله

مسعود بود

مسعود\_بسه داش شهاب ما..کجایی پسر?

من\_خونه..چیزی شده?

مسعود\_نه فقط خواستم بهت بگم بلندشو آماده شو تا یه نیم دیگه اونجام

من\_برای چی آماده شم?

مسعود\_بریم بگردیم..زنگ زدم خونه گفتن سردرد داری.هوا به سرت بخوره بهتر میشی

من\_باشه

مسعود\_پس فعلا

بدون حرفی گوشیه قطع کردم

بدون اینکه چراغو روشن کنم،قرص رو خوردم و حوله ای برداشتم و رفتم توی حمام...سر دردم بهتر شده بود..

بعد از ربع ساعت،حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون رفتم..

چراغو روشن کردم و رفتم سمت کمد لباسی..به شلوار مشکی پوشیدم به همراه لباس مشکی و کراوات طلایی..کت پوشیدم..توی اسفند بودیم و هوا سرد نبود

آستین لباسمو یکم بالا زدم و ساعت مچی مارک داری به دستم بستم..گوشیمو به همراه کیف پولم توی جیبم جا دادم

رفتم رو به روی آینه ایستادم..موهامو با ژل بالا زدم..یکم از عطر تلخی که روی میز بود هم به مچ دستم و زیر گردنم زدم

خوب شده بودم..چراغو خاموش کردم و بعد از برداشتن سویچ ماشین از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن

شادی و مینا و بابا نشسته بودن و داشتن میخندیدن

اول بابا چشمش به من افتاد

بابا\_به به آقا گل پسر ما

سرمو تکون دادم و زیر لب آروم گفتم\_سلام

شادی هم گفت\_بهتر شدی داداش?

من\_بهترم

نگاهی به مینا انداختم..خیره شده بود بهم و یه تای ابروشو بالا انداخته بود

بدون توجه بهشون رفتم سمت در

با صدای مینا از حرکت ایستادم

مینا\_کجا عزیزم?

بدون اینکه برگردم جدی جواب دادم\_کار دارم

صدای قدم هاش که نشون میداد داره میاد این سمت به گوش میرسید

دستشو گذاشت رو شونم و کنار گوشم گفت\_کار داری?کارت خاطرست دیگه نه?تو که سرت خوب درد میکرد

برگشتم سمتش..حالت صورتم عادی بود ولی زیر لب از لای دندانم غریدم\_از کی تا حالا فضول کاری من شدی?

تا اومد جواب بده صدای گوشیم به گوش رسید..مسعود تک انداخته بود..یعنی منتظره..خوب کاری میکرد داخل نیومد چون خوب

میدونه من حوصله اینجور خوش و بش ها رو ندارم

رو به بابا و شادی گفتم\_من دیگه رفتم..فعلا

و برگشتم و از در زدم بیرون و حتی نیم نگاهی هم به مینا نینداختم.. این دختر هرچی که میگذره داره نجسب تر میشه.. تو زندگیم ناخواسته به کسی اعتماد نداشتم.. فقط مسعود.. با اینکه سه سالی میشد میشناختمش اما به جورایی با اعتماد زیاد نسبت بهش دست راستم محسوب میشد.. اما مسئله ی مهمی پیش روم قرار داشت!

رفتار مسعود از دو سال پیش به کلی تغییر کرد.. با اینکه هنوز هم صمیمی هست رفتارش اما گاهی اوقات تغییراتی میکنه.. و همش کلیک کرده روی من که باید عاشق یه نفر شم و یه نفر پیدا کنم واسه زندگیم

چند مدت پیش واسه اینکه به این بحث خاتمه بدم گفتم که مینارو دارم و اون در اومد گفت که مینا واسه من مناسب نیست این حقیقت واسم روشن بود که مینا به درد نمیخوره یعنی درکل بگم این دختر فقط واسه اینکه شب رو به صبح برسونه مناسب بود که منم از این کار فراری بودم مخصوصا اونم با مینا.. اما به مسعود گفتم شاید مینا بتونه مناسب باشه و اونم دست برداشت مسعود توی حیاط کنار کسری ایستاده بود.. وقتی نزدیکشون شدم نگاه هردوشون به من افتاد..

مسعود\_سلام

کسری\_سلام آقا

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم

به مسعود دقیق شدم.. یه شلوار ساده مشکی به همراه لباس آبی آسمونی پوشیده بود و یه کت اسپرت سورمه ای هم روش پوشیده بود..

همونطور که میرفتم سمت ماشین که توی حیاط پارک شده بود، گفتم مسعود بپر بالا

اومد سمت ماشین

رو بهش گفتم تو برون من حوصله ندارم

و کلیدو پرت کردم سمتش که توی هوا قاپیدش.. مسعود سوار شد و منم کنارش نشستم و از ویلا زدیم بیرون

نمیدونستم داره کجا میره و نپرسیدم

حدود نیم ساعتی گذشت تا جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت.. جمعیت شلوغ بود و بیشتر مردم اونجا دختر یا پسرهای مجرد بودن

من چرا اومدی اینجا؟

همونطور که نگاهش به روبه رو بود گفتم یکم بگردیم، مگه بده؟

بدون حرفی از ماشین پیاد شدم.. اون هم ماشینو خاموش کرد و پیاده شد

شونه به شونه ی هم راه افتادیم داخل

شلوغ بود.. همونطور که داشتیم راه میرفتیم، متوجه شدم مسعود کشیده شد سمت بوفه ی کوچک پاستیل فروشی

تعجب کردم.. یه تایی ابروم رو بالا دادم و رو بهش با کنجکاوای گفتم میخوای پاستیل بخری؟

ایستاد.. نفس عمیقی کشید و همونطور که به پاستیل ها خیره شده بود گفت\_ یادته بهت گفتم قبلا به نفرو دوست داشتم?

عکس العملی نشون ندادم که ادامه داد\_ همیشه عاشق پاستیل بود.. اون سه ماهی که باهم بودیم هر دفعه توی هر قرارمون پاستیل میخورد.. نمیدونم این سه ماه چی گذشت و چه اتفاقی افتاد که من اینجوری شدم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_ بیخیالش مرد.. بیا بریم

و راهشو کج کرد.. بدون حرفی کنارش راه افتادم.. چی میتونستم بگم?

بگم هی پسر عاشق نباش؟ بندازش از دلت بیرون؟ معلومه که غیرممکنه.. واسه همین به سکوت اکتفا کردم.. شاید چون عاشق نبودم حرفی واسه گفتن نداشتم

دم در بودیم که مسعود ایستاد

من\_ باز چی شد؟ نکنه ایندفعه باز به چیز دیگه دوست داشت!

خنده ی کوچکی کرد و گفت\_ هی شهاب.. اون دوتا رو ببین

سر چرخوندم و به جایی که با نگاهش اشاره کرده بود، نگاه کردم

منظورش اون دوتا دختری بود که به ماشینشون که سوزوکی آلبالویی رنگی بود، تکیه داده بودن

به دختر ها دقیق شدم.. یکیشون قد بلند با هیکلی توپر که کفش پاشنه بلند قرمز رنگی، به همراه شلوار کتون سفید رنگ و مانتوی کتی قرمز و روسری سفید که موهای بلوند فر ریزشو بیرون از روسری رها کرده بود.. آرایش غلیظی هم داشت با چشم های درشت مشکی رنگ

و اون یکی دختر... اون هم قد بلند و باریک اندام بود.. کفش پاشنه بلند مشکی رنگی به همراه ساپرت کوتاه مشکی رنگی که مچ پاش مشخص بود، و مانتوی بلند لی که اندازش تا زیر زانو بود و شال بلند مشکی.. موهای ل\*خ\*ت مشکی رو هم آزاد رها کرده بود و این یکی هم آرایش غلیظی داشت با چشم های خمار مشکی رنگی

این دختر دومی به چشم من جذاب تر اومد

با مشت آرومی که مسعود به بازوم زد چشم ازشون گرفتم و به مسعود چشم دوختم

مسعود\_ چیه پسر؟ به نظر تو هم خوشگلن؟

من\_ بیخیال بابا

مسعود\_ اون قرمز چشم منو گرفته.. اون یکی هم مال تو.. بیا به امشبو خوش باشیم

و راه افتاد سمت دخترا.. منم ناچار دنبالش راه افتادم

وقتی به دخترا نزدیک شدیم نگاه هردوشون به ما افتاد..

مسعود رفت جلوتر از من ایستاد و رو بهشون گفت\_ سلام خانم های محترم.. خوب هستید؟

دختر مانتو قرمز با صدای نازک و ظریفش گفت سلام..خیلی ممنون

و اون یکی دختر هم با صدای حالت توی دماغی(صدای زشتی نبود اونجور که زده شی)گفت سلام بفرمایید

هردوشون سرچرخوندن و نگاهشون به من افتاد..با اخم نگاهشون کردم که چشم ازم گرفتن

مسعود راستش دیدیم تنهائید گفتیم اگر مایل باشید بریم جایی بشینیم حرف بزنیم

اون ها هم از خدا خواسته قبول کردن..حالم از چنین دخترایی بهم میخوره

مسعود همونطور که سرشو میخاروند گفت راستش ماشین ما جا نداره یعنی دوفرست..اگر مشکلی نیست شما با ماشین خودتون بیاید

دختر دومی گفت مشکلی نیست..ژاله بپر بالا

و رفتن سمت ماشین..همون دختر دومی جای راننده نشست و اون یکی که بنظر میومد اسمش ژاله باشه کنارش

ماهم حرکت کردیم سمت ماشین

من مسعود بچه بازیه این کارا

مسعود شهاب بسه دیگه..چسبیدی به مینا..یکم خوش باش بابا

و سوار شدیم..مسعود راه افتاد و اونا هم پشت سر ماشین

انگشت شست و اشارمو روی هردو شقیقم فشردم و گفتم مسعود کم مسخره بازی در بیار..کاش دوتا دختر میاوردی که حداقل حیقم

نیادا!این دوتا چین دیگه؟عروس شب عروسیش به اندازه اینا آرایش نمیکنه و به خودش نمیرسه

قهقهه ای سر داد و حرفی نزد..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و از آینه کنار ماشینشون رو نگاه کردم..هردو در حال خنده بودن

پوفی زیر لب گفتم و نگاهمو ازشون گرفتم..ربع ساعتی بعد جلوی یه کافی شاپ دنجی نگه داشتیم

هردو از ماشین پیاده شدیم.اون دوتا هم پیاده شدن و اومدن سمتون

مسعود میپسندین؟اگر نه تا بریم جای بهتری!

ژاله سریع پرید میون حرفش و گفت نه عالیه

اون یکی دختر همونطور که نگاهش به من بود گفت مسعود جان ایشونو معرفی نمیکنید؟

چشم هامو زیر کردم و گفتم دلیلی نمیبینم بخوام معرفی شم

ابروهاشو بالا داد و گفت اوف جانم چه صدایی..خب صدا خوشگله صدات میکنم؟نظرت؟

پوزخندی زدم و راه افتادم داخل..اونا هم پشت سرم

تا وارد شدم رفتم روی یکی از صندلی های میز چهار نفره ای، کنار پنجره نشستم.. اگر میز کوچک تری بود حتما می نشستم چون از خدام بود که اون دوتا دختر رو پیش خودم نیبیم! من دختری رو میخوام که دست نیافتنی باشه برام نه مثل مینا و این دوتا

اون ها هم اومدن و کنارم نشستن.. مسعود کنارم و ژاله رو به روش.. اون یکی دختر هم رو به روی من

دستمو بردم بالا و علامت دادم که گارسون بیاد

گارسون که پسر جوانی بود با دو اومد سمت من.. همیشه با مسعود میومدیم اینجا

گارسون سلام آقا شهاب.. سلام آقا مسعود.. بفرمایید در خدمتم

من واسه من همون قهوه ی اسپرسو همیشگی رو بیار

خودکار توی دستشو که آماده یادداشت سفارشات بود رو توی هوا تکون داد و گفت تلخ؟

من تلخ

گارسون شما چی آقا مسعود؟

مسعود رو کرد به اون دوتا دختر و گفت چی میخورین؟

ژاله من آیس پک

و ژاله رو به اون دختر کرد و گفت آنا تو milkshake؟

دختره که فهمیدم اسمش آنا هست سرشو به علامت "آره" تکون داد

مسعود رو کرد به گارسون و گفت یه آیس پک و یه milkshake.. واسه من هم قهوه همیشگی رو بیار.. فرانسه با شیر و شکر

گارسون بعد از یادداشت با گفتن حتما، از ما دور شد

با صدای آنا سرمو چرخوندم سمتش

آنا که شهاب هستی! به اسم قشنگیه.. منم آنا هستم

و دستشو سمت دراز کرد.. چشم هامو ریز کردم و چشم ازش گرفتم

مسعود برای اینکه جو رو عوض کنه گفت خب یکم از خودتون بگید

ژاله به حرف اومد

من که 32 سالمه و مطلقه هستم.. یه پسر 6 ساله هم دارم.. شغلم خونه داره

مسعود با تعجب گفت جدی؟ اصلا بهت نمیخوره؟



ژاله خنده ی کوتاهی کردو ادامه داد\_چه کنیم که این از روزگارمونه!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_این هم برادر زادم آنا هست..25 سالشه و دانشجوی رشته ی گرافیکه

مسعود\_چه جالب

25?32? واقعا تعجب کرده بودم..با اون وضع و تپیی که داشتن من به شخص خودم فکر میکردم 27 و 19 باشن..

آنا\_خب شما هم از خودتون بگید

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت و رفت

فنجون قهوه مو برداشتم و چند جرعه ازش نوشیدم

مسعود\_خب منم 32 سالمه و درحین حال مجرد..شغلم هم مغازه موبایل فروشی دارم

مکثی کردو ادامه داد\_این دوستمون شهاب هم 30 سال تشریف دارن و شغل شریفشون هم دُ...

با کوبیدن فنجونم توی نلبکین،از ادامه ی حرفش منصرف شد..نمیخواستم بدونن که دکترم

ژاله\_دُ؟دکتره؟

مسعود خندیدو گفت\_دکتر؟نه بابا ایشون شغلشون دختر بازه

و هرسه زدن زیر خنده..منم برای اینکه نشون بدم مثلا خندیدم لب هامو روی هم فشردم

آنا میون خنده گفت\_اصلا بهش نمیخوره

احم غلیظی روی پیشونیم نشست..چقدر مسخره

سرمو چرخوندم و مشغول تماشای منظره بیرون شدم

همون لحظه با صدای sms گوشیم جیمم درش آوردم و صفحشو باز کردم..پیام از ناشناس بود..شماره به نظر آشنا میومد اما هرچی

فکرکردم به ذهنم نرسید

پیامو بازکردم:

سلام

دوباره پشت سرش پیام اومد:ببخشید وقتتون رو گرفتم..یه کاری داشتم باهاتون

این دیگه کیه؟جواب دادم:

شما؟

و گوشیه گذاشتم روی میز.. مسعود با اون دوتا مشغول صحبت کردن بود.. برای اینکه حوصلم سر نره مشغول گوش دادن به حرف

هاشون شدم.. همش حرف های بی ربط

ژاله رو به مسعود گفت\_ تا حالا عاشق شدی?

مسعود شکه شد.. از این سوال ناگهانی..

سرشو انداخت زیر و گفت\_ نه بابا عشق کیلو چند?

این دفعه ژاله همین سوال رو از من پرسید

ژاله\_ شما چی?

با پوزخند جواب دادم\_ مگه عشق وجود داره?

متوجه نگاه خیره مسعود به روی خودم شدم.. سنگینی نگاهش باعث شد سر بچرخونم و به چشم هاش خیره شم.. نگاهش تغییر کرده بود

دقیق تر شدم.. هیچی نبود.. هیچی.. نتونستم نگاهشو بخونم

چشم ازم گرفتمو با خنده رو به ژاله گفت\_ داداش ما عاقله

آنا خم شد طرفمو آروم گفت\_ پس چطوری دختر بازی?

مسعود و ژاله مشغول صحبت کردن شدن و حواسشون به ما نبود

صاف نشستم روی صندلی و با اخم رو بهش گفتم\_ بنظرت دخترا لیاقت دارن من به بازی بگیرمشون? یا حتی بخوام عاشقشون شم?

چشم هاشو زیر کردو گفت\_ همه مثل هم نیستن

من هم مثل خودش چشم هامو ریزکردمو کمی خم شدم سمتش و گفتم\_ ولی من همش یه مدل میبینم

دستشو روی میز گذاشت و گفت\_ یعنی منم مثل بقیم?

ابرویی بالا انداختم و صاف سر جام نشستم.. بدون گفتن هیچ حرفی.. و همین باعث در آوردن حرصش شد..

آنا\_ که اینطور.. میخوای بهت ثابت کنم?

من\_ ثابت?

پوزخندی زدمو گفتم\_ آنچه که عیان است، چه حاجت به بیان است?

آنا\_ میخوای بگی همه چیز از ظاهر مشخصه?

من\_ ظاهر از باطن شکل میگیره

یه تای ابروشو بالا داد وگفت\_مثلا؟

چشم هامو زیر کردم با اخم رو بهش گفتم\_اگر باطنت پاک باشه ظاهرهت جورى شکل ميگيره که مسعود به milkshake دعوت نکنه  
يا حتى رو به روى من ننشسته باشى

از لای دندون غريد\_توهم روبه روى منى!

من\_من پسرَم!!هرچقدر كثافت بازى در بيارم ميگن پسرَم ولى تو

خم شدم طرفش و ادامه دادم\_ميگن خود کرده را تدبير نيست

معلوم بود عصبانى شده..

با خشم رو بهم گفتم\_شرط ببنديم?بيا يه بازى راه بندازيم?

من\_گفتم که دخترا لياقت ندارن به بازى گرفته شن

لبخندى زدو با حرص گفتم\_رو نُرومى!

با پوزخند رو بهش گفتم\_چيو اثبات کنى?

فهميد منظورم حرف قبليشه..صاف نشست..صداشو صاف کردو گفتم\_که با اونى که توى ذهنته فرق دارم

دست به سينه نشستم و گفتم\_خواهيم ديد

آنا\_شمارتو بهم بگو

من\_شرطتو نگفتى

آنا\_آهان..خب اگر بهت ثابت شد معلومه ديگه دل بهم ميندى!

من\_دل?

و خنده ي کوتاه مصلحتى سر دادم

گردنمو به چپ و راست تگون دادم و شمارمو گفتم..برام مهم نبود يادداشت ميکنه يا نه

همونطور که حدس ميزدم سريع موبايلىشو برداشت و يادداشت کرد

وقتى يادداشت کرد،لبخندى به روم پاشيد..اخمى کردم نگاهمو ازش گرفتم

نگاهى به ساعت کردم..ساعت 11 بود

من\_بنظرم بريم ديگه..دير وقت شده

همه تایید کردن و بلند شدیم..گارسون اومدو حساب کردم پول سفارشات رو...

کنار ماشین ما بودیم که آنا رو بهم گفت\_دکتری?

من\_چی?

آنا\_تو دکتری!مطمئنم

میخواست انکار کنم!خب بدونه!که چی?

حرف دلمو به زبون آوردم

من\_خب که چی?

آب دهنشو قورت داد و گفت\_هیچی خواستم دست کم نگیری منو

مسعود\_خب دیگه ما بریم

آنا بدون توجه به مسعود گفت\_دکتر چی?

من\_دکتر روانیا..تیماریا..بی عقلا..

و با سرمو به علامت "خداحافظی" تکون دادم و رفتم سمت ماشین و نشستم..یکم بعد مسعود هم اومد و حرکت کردیم سمت خونه مسعود

مسعود\_عجب دخترای باحالی بودنا

پوزخندی زدم\_باحال?آخه چیشون باحال بود?مطلقه بودنش?

مسعود\_بیخیال

من\_کی برمگردی شیراز?

مسعود\_به احتمال زیاد یکی دو هفته ی دیگه..کارای مغازه راه افتاده خوب نیست نباشم..تو کی برمگردی?

چشم هامو بستمو گفتم\_نمیدونم..باید اول کارای بیمارستانو تموم کنم بعد مدرسه شادی بعد هم بابا رو

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد..یکم بعد رسیدیم..مسعود پیاده شد و من جامو عوض کردم..با تک بوقی از ش خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه

نمیتونستم در مورد امشب نظر بدم..بد بود چون همنشینی کردم با امثال چنین دخترایی..چیز تکراری

ذره ای هم خوب بود چون منتظرم تا صورت اون دختر و به خاک بمالم!!خودشو تافته ی جدا بافته حساب میکنه?اون کیه?یکی لنگه ی هر دختر دیگه ای..یکی که منتظر اشاره از جانب یه نفره اونوقت دیگه فهمید دکتر باهاش طرفه مگه میشه باخت بازیو قبول کنه..اما...

نشونش میدم یکی لنگه ی خودش صبح تا شب جلوم رژه میره

وقتی رسیدم خونه ساعت 11:45 دقیقه بود.. همه توی اتاق هاشون بودن.. آروم رفتم توی اتاق و درو قفل کردم.. بعد از گرفتن دوش آب گرمی به خواب فرو رفتم..

\* \* \*

(از زبان خاطره)

اصلا خواب نمیبردد.. یعنی چی؟ گفت شما؟

والله من احمقو باش.. خاطره یعنی واقعا منتظری که بشناسه؟ نکنه میخوای سیو کنه شمارتو؟!

نمیدونم.. دلخوشم واسه خودم

گوشیو گذاشتم کنار.. وقتشه جواب بدم وگرنه فکر میکنه دارم اذیت میکنم زنگ میزنه بهم میپره

مامان خواب بود.. توی تاریکی اتاق بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم.. روی تخت دراز کشیدم

خب حالا چی بهش بگم?? من چه بی عقلم! اگر زنگ میزد میگفتم اون کاری که داشتم چیه اونوقت? یعنی چی بگم?

از سینا? نه بابا سینا کیه دیگه! از سعید? خاطره عقلت کجاست? سعید به توجه آخه

خب از کی بگم???

یهو مثل برق گرفته های روی تخت نشستم.. ایول خودشه

گوشیو برداشتم و براش نوشتم:

من خاطر م.. خواستم یه خواهشی ازتون کنم.. بخاطر مشکلی پیش پا افتاده شادی و بهار دوستم با هم قهر کردن.. بهار روش همیشه با

شادی صحبت کنه.. با من هم قهره.. خواستم اگر میشه با شادی صحبت کنید.. ممنون میشم

و واسش ارسال کردم.. موهامو توی چنگ گرفتم.. میدونستم خیلی حرفم مزخرفه.. وای یه لحظه پشیمون شدم.. آبروم رفت

اگر بگه به من چه چی?

آروم خندیدم.. بهار بفهمه خفم میکنه

سرمو گذاشتم روی بالش و چشم به صفحه ی خاموش گوشی دوختم.. آره منتظر پیام بودم..

حدود نیم ساعتی گذشت و من هنوز چشم به راه بودم.. کم کم چشم هام گرم شد و گوشی به دست به خواب رفتم...!

\* \* \*

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم.. لعنتی این دیگه کیه!؟

اول نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت 7 بود.. با بی میلی، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

من\_بله؟

صدای مردی پشت خط پیچید

\_سلام آقای منصورى.. ببخشید مزاحم شدم.. مرادی هستم منشیتون

حرفی نزدم که ادامه داد\_ آقای دکتر نیک پی امشب عروسی دخترشونه گفتن که نمایان بیمارستان.. امروز عمل داشتن و بیمار گفت که دکتر خوبی میخواد... اگر میشه شما واسه عمل مراجعه کنید!

من\_چه بیماری؟

مرادی\_تومور مغزی

یه تایی ابرومو بالا دادم.. تومور بیماری بدی بود و عملش واقعا سخت

من\_ الان داری به من میگی؟ یک ساعت دیگه عمل هست اونوقت الان هماهنگ میشه؟

داد زدم\_ اگر من نبودم کی بود که تومور مغزی عمل کنه؟؟ باید بمیره طرف تا شما کارتون درست پیش بره؟

معلوم بود ترسیده.. با لکنت جواب داد

\_آ.. آقای دکتر ما هم تازه فهمیدیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_ الان میام بیمارستان.. همه چیزو آماده کنید حتی بیمارو

صدایی شنیده نشد.. داد زدم\_ شیرفهم شد؟

مرادی\_ب..بله آقا

و گوشیو قطع کردم..

گوشیو پرت کردم روی تخت.. رفتم سمت کمد لباسی.. سریع یه شلوار مشکی رنگ با پیرهن سبز تیره ای پوشیدم و کراوات مشکی رنگ به همراه کت مشکی رنگی هم پوشیدم و سریع از خونه زدم بیرون

با سرعت روند سمت بیمارستان.. وقتی رسیدم، ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شدم

سریع لباس فرم سفید رنگو تن کردم و بعد از برداشتن دستکش هام از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق بیمار.. توی راه پرستار که دختر جوانی بود همونطور که پشت سرم راه میومد از روی فرم دستش شروع کرد به توضیح دادن وضعیت بیمار

\_آقای دکتر بیمار خانم 40 ساله ای هستن که تومور مغزی دارن..بیماریشون وخیم هست و عصب شنواییشون به عصب صورتشون چسبیده..حالشون چند روزه که خیلی بد شده و عمل افتاد واسه امروز که دکتر نیک پی تشریف ندارن..موهانشون رو هم سر صبح زدیم و توی اتاق منتظرن

سر تکون دادم وبعد از گرفتن فرم،به اتاق فدراسیون اتاق عمل رفت برای حاضر کردن همه چیز وارد اتاق بیمار شدم..نباید الان بیهوش میشد..چون داروی بیهوشی اثرش کم میشد..

با نگاه کردن بهش فقط واسه لحظه ای دلم آتیش گرفت..واقعا تومور بیماری خیلی سختی بود..کم دکتري پيش ميومد که بخواد بیمار و نجات بده..مخصوصا اینکه عصب شنواییش به عصب صورتش چسبیده و واقعا کار و سخت تر میکنه..میتونه مقام زیادی داشته باشه این عمل..موندم چطور این دکتر واسه چند ساعت از این عمل دست کشید

دست کش هامو دست کردم و رفتم سمت بیمار..موهانشو زده بودن و روسری سرش نبود..زیر چشم هاش گود افتاده بود و سیاه شده بود

لب هاش به سفیدی میزدن..رنگ صورتش مثل گچ شده بود..حالش خیلی افتضاح بود انگار به زور داشت نفس میکشید

بلند رو به پرستارای توی اتاق که آماده بودن بیمار و به اتاق عمل ببرن گفتم سریع مریضو ببرید

اومدن و مریض رو روی برانکار گذاشتن و بردنش..وقتی از اتاق خارج شدم خانواده ی بیمار هجوم آوردن سمت

مرد حدود 50 ساله ای رو بهم گفت\_ آقای دکتر خوب میشن؟

و پشت سرش دختر جوونی گفت\_ آقای دکتر تورو خدا نجاتش بدید

من\_سعیمو میکنم..الانم برید کنار داره وقت هدر میره..بیمارتون حالش بده نباید وقتو از دست بدیم

پیشون زدم و وارد اتاق عمل شدم

یکی از پرستار ها دستکش جدیدی بهم داد و با کمکش دستم کردم و ماسکی روی صورتم زدم و آماده عمل شدیم

بیمارو اول بیهوش کردن و بعد از گفتن بسم الهی رفتم واسه عمل.....

بعد از پنج ساعت بالاخره عمل تموم شد..فکرشو نمیکردم انقدر عمل سختی بخواد باشه..تومور رو در آوردم و عصب شنوایی رو جدا کردم

کار سختی بود..با کوچکتترین اشتباهی ممکن بود بیمار بمیره و من تلاشمو کردم که اشتباهی رخ نده

بیمار خداروشکر زنده بود و ادامه ی عمرش دیگه به خدا و شاننش بستگی داشت..

من\_بیمارو به بخش مراقبت های ویژه بفرستید..شیفتی بالای سرش میمونید و بیمار باید هر لحظه چک بشه نبضشو ضربانش..اگر بستگانش خودشون رو هم کشتن اجازه ورود رو نمیدید..حتی باید از کنار پنجره هم دور باشن..اگر هم کسی کوچکتترین داد و هواری راه انداخت از بیمارستان میگیرد بیرونش کنن و حق اجازه ورود رو ندارن..فهمیدید؟

همشون سرشونو تکون دادن..دست کش هامو در آوردم و خارج شدم..

دوباره هجوم آوردن ستم

\_ آقای دکتر تورو خدا بگید چی شد?? پنج ساعته اینجا دق کردیم

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم مشکل رفع شد.. بیمار زنده موند.. من تمام کاری که از دستم در میومد رو انجام دادم.. بقیش به خدا بستگی داره.. و اشش دعا کنید

همشون خوشحال شدن و شروع کردن به خداروشکر کردن

من لطفاً سمت بیمار نرید.. مغزشون استراحت زیادی میخواد و با کوچک ترین آزاری مشکل ایجاد میکنید

منتظر جوابی نمودم و رفتم سمت اتاقم.. خودمو روی صندلی پرت کردم.. واقعا خسته کننده بود.. پنج ساعت سر پا.. چشم هام دیگه رمق بازموندن نداشتن.. همون موقع در اتاق باز شد و یکی از خدمتکار ها به پرس غذا آورد.. تازه متوجه شدم که چقدر گرسنم هم هست

بعد از خوردن غذا روی همون صندلی خوابم برد.....

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود.. یه نگاه به ساعت انداختم 6 بود.. بلند شدم و کتمو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون

وقتی رسیدم خونه، ماشینو توی حیاط پارک کردم و رفتم داخل

بابا نشسته بود دست میزد و مینا و شادی داشتن میرقصیدن

تا منو دیدن دست از رقصیدن برداشتن و صدای آهنگ رو کم کردن

شادی\_سلام داداش

من\_سلام

بابا\_سلام بابا چطوری?

فقط سرتکون دادم.. مینا اومد دستمو گرفت و گفت\_سلام عزیزم

خواستم دستمو آزاد کنم که محکم تر چسبید.. رو به بابا گفتم\_عمو جان من یکم با شهاب کار دارم الان برمیگردم

و منو کشید به طرف پله ها.. روی پله ها بودیم که دستشو پس زدم و بدون حرفی وارد اتاق شدم.. اونم پشت سرم اومد

کتمو در آوردم و روی صندلی پرت کردم.. برگشتم و رو بهش گفتم\_چکار داری?

مینا\_شهاب تا الان کجا بودی? تلفنت هم جواب نمیدی

یه قدم به سمتش برداشتم که باعث شد اون هم یه قدم به عقب برداره

انگشت اشارمو رو بهش گرفتمو با خشم گفتم\_تو فضول من شدی? زمنی که جوابتو بدم یا مامانم? هر خری هم بود بازم جواب پس

نمیدادم بهش.. هان بگو تو کی هستی?



میما\_ من نامزدتم..قراره ازدواج کنیم..باید بدونم چکار میکنی و کجا میری؟

سرش داد کشیدم\_ تو نامزد منی؟ کی گفته؟ نکنه دو روز اومدی اینجا خودتو زن من میدونی! فردا واست بلیط میگیرم برمگردی..حوصله تویکیو ندارم

داد زد\_ همش بخاطر اون دختره ی عوضی هست..از وقتی اون سروکلش پیدا شده حتی جواب سلاممو هم به زور میدی

با ناله گفت\_ شهاب توروخدا اینجور نکن..اگر بدونی من بخاطر تو از چیا که نگذشتم

چشم هامو بستم و زیر لب غریدم\_ فقط یه بار اومدی بگی خسته نباشی! اصلا تاحالا با خودت گفتمی که من شاید بیمارستان باشم نه پارتنی و کافی شاپ

چشم هامو باز کردم..

من\_ همش یه ریز میگی اون دختر..بابا اون دختر کیه دیگه! بیار دستشو گرفتم دور برت داشته چرت و پرت تحویل میدی

داد زد\_ بسه دیگه..من از صبح تا الان بیمارستان بودم..یکی از سخت ترین عمل هارو انجام دادم..اینارو که نمیگین,اون بابای بیخیال من که پایین نشسته لم داده و تو و شادی براش کاواره راه انداختین ازش بپرس شغل من چیه اصلا..فقط میدونه یکی مئه من هست که گند کاریاشو جمع کنه..

این دفعه عربده کشیدم\_ حتی نمیگه چی به سره اون سینای کثافت اومد و تو چکار کردی..

زیر سیگاری شیشه ای روی میز که واسه تزئین بود و برداشتم و با شدت کوبیدم توی دیوار

مینا جیغی کشید و زد زیر گریه

من\_ دیگه خستم کردید..یکیتون کارتون مئه آدم نیست..بسسه دیگه..بس—

در با شدت باز شد و بابا و شادی وارد شدن

شادی هم گریه میکرد.بابا اومد سمتمو با عصبانیت گفت\_ چته تو؟

داد زد\_ خوب شنیدی چیا گفتم؟! بسسه دیگه منصوری..انقدر بیخیال نباش

بابا هم داد زد\_ همش میگی سینا!..خب بگو ببینم چی به سرش اومد

پوزخندی زد

من\_ مُرد..آتش گرفت..آدماش از ترس چند مدت پیداشون نیست..نترس میان دخترتو میان پایین به همین زودی

تعجب کرد..شادی و مینا هم از تعجب بهم خیره شدن هر چند سر در نمیآوردن

من\_ بابا برو بیرون

بابا بدون توجه به حرف من گفت\_ من خودم درسنش میکنم نگران نباش

نفسی از روی عصبانیت کشیدم..کم پیش میومد اینجور عصبی شدم

دندون هامو روی هم فشار دادم وگفتم\_ سینا رو زنده میکنی?

دستامو مشت کردم..ایندفعه قاب عکس روی میز که عکس شادی بود رو برداشتم و کوبیدم روی سرامیک های کف اتاق

داد زدم\_میگم از دستتون خستم میگی درست میکنی?چه ربطی داره..برو بیرون تا گردنتونو خورد نکردم

بابا همونطور که با غرور و اینکه میخواست نشون بده حرف های منو به خودش نگرفته،به سمت در رفت و گفت\_ الان به فاطمه میگم  
بیاد اتاقو تمیز کنه

من\_لازم نکرده

و رفت بیرون بدون حرفی..شادی و مینا هم سریع رفتن بیرون..

خودمو روی تخت پرت کردم..این زندگی داره خستم میکنه

نه بابای درست حسابی..نه زندگی درستی..نه آرامشی..حتی همدردیم ندارم این مینا هم روانیه

به موهام چنگ زدم..دیگه نمیدونم چکارکنم!

\* \* \*

(از زبان خاطره)

من\_چخبر از سعید?

بهار نفس عمیقی کشیدو گفت\_خاطره میدونی..سعید خیلی خاصه..جذبش..مهربانش..منو دیوونه میکنه

خنده ی کوچکی کردم و گفتم\_عاشق شدی پس!

اونم خندید و گفت\_شاید..هر چند امیدوارم این عشق پایانش به جدایی ختم نشه

من\_پس تلاش کن

بهار\_من باید مطمئن شم که سعید منو واسه خودم میخواد

من\_چجوری?

چشم هاشو ریز کرد و گفت\_باید دروغ بگم..مثلا بگم..

به حالت متفکرانه ای شروع کرد به فکر کردن..چیزی نگفتم که رو بهم ادامه داد\_میگم که فردا تولدمه و میخوام با هم جشن بگیریم و

چون کنکور دارم نمیتونم چند مدت ببینمش..پس میخوام که جشن دو نفری تو هتل بگیریم

چشم هام نزدیک بود از حذقه بزمن بیرون

با تعجب رو بهش گفتم\_بهار به این فکر کردی اگر تو رو واسه خودت نخواد ممکنه که چه بلایی سرت بیاد؟

بهار\_چاقو میبرم

خنده ی تصنعی سر دادم و گفتم\_فکر کردی زور تو و اون چاقوت به پای یه پسر میرسه؟

سرشو توی دست گرفت و گفت\_نمیدونم

حرفی نزدم..شاید اگر خودش فکرکنه بهتر باشه..حقم داشت..دو راه بود یا به بازی گرفته شه یا با فهمیدن حس سعید باید ریسک کنه

زنگ خوردو با بهار راهی خونه شدیم

بهار\_وای سعید اومه

سرمو چرخوندم به جایی که اشاره میکرد..ماشین مزدا 3 سفید رنگ سعید جلوی در مدرسه بود

باترس رو بهش گفتم\_بهار اگر شادی ببینه چی؟

بهار\_دقیقا..من میرم اون سمت اونم مجبور میشه بیاد اون طرف

من\_اوکی..پس منم از این طرف میرم..خوب فکرکن

سرشو تکون داد..بعد از رو بوسی باهانش،ازش جداشدم و هرکدوم از یه سمت راه افتادیم

توی مسیر بودم که ماشین L90 جلوی پام پارک کرد..ترسیدم شاید آدمای سینا باشن اما با دیدن مینا فکم منقبض شد..این اینجا چکار میکرد؟

از ماشین پیاده شد..ناخواسته قدمی به عقب برداشتم

چشم هاشو ریز کردو بدون سلام یا مقدمه ای گفت\_تو خودتو چی فرض کردی؟

تعجب کردم..با چشم های پراز سوال بهش خیره شدم

ادامه داد\_خودتو نزن به کوچه علی چپ..چرا دور و بر نامزد من میپلکی؟خودتو بکش کنار..شهاب کجا تو کجا!تو یه دختر که معلوم نیست کی هستی خودتو میندازی به کسی مثل شهاب؟

با تعجب گفتم\_چی میگید شما؟متوجه نمیشم حرفاتونو

با عصبانیت گفت\_ببند اون وا مونده رو..صبح تا شب میچسبی بهش که چی بشه؟

کمی صدامو بالا بردم وگفتم\_چرا چرت میگی؟برو اول مطمئن شو بعد بیا تهمت بزن..من اصلا به شهاب نمیچسبم و اصلا نمیبینمش..این مشکل از تو هست که به همه شک داری

اومد نزدیک. نرفتم عقب

دستشو برد بالا و یکی خوابوند توی گوشم.. قطره ی اشک گوشه چشمم جوشید.. توی شک بودم.. این آشغال به چه حقی منو میزنه؟

تا اومدم لب باز کنم و چیزایی که حقتشه نثارش کنم متوجه شدم رفت سمت ماشینش.. دقیقه ی آخر رو بهم گفت\_ بکش کنار.. نمیزارم روز خوش با شهاب داشته باشی

ورفت.. من موندم و یه عالمه سوال بی پاسخ توی ذهنم.. سردرگم شدم.. بدون گفتن چیزی یا حتی افتادن اتفاقی میگه من به شهاب چسبیدم! چه حرفا.. حالا برات دارم

راهی خونه شدم.. وقتی وارد شدم، مامان اومد سر راهم ایستاد

دست به سینه بود و اخم داشت

من\_سلام

مامان\_یه نفر اومده بود دم در خونه.. میگفت به دختر خونه خراب کنت بگو پاشو از گلیمش دراز تر نکنه

ترسیدم.. قلبم تند تند خودشو به سینم میکوبید.. میدونستم کار اون مینای عوضیه.. وای مطمئنم دیگه اعتماد بهم نداره وقتی اون عصبانی بوده حتما با خودش میگه انقدر افتضاح شدم که اونو به این روز کشیدم

من\_مامان دروغ میگه.. من کاری نکردم

مامان\_چکار؟

فهمیدم بهش نگفته.. همونطور که میرفتم سمت در گفتم\_برمیگردم مامان

داد\_زد\_صیرکن کجا میری؟

من\_زود میام

و با دو حرکت کردم سمت خونه شهاب اینا

با سرعت من حدود پنج دقیقه ای رسیدم.. به نفس نفس زدم افتاده بودم..

رفتم و زنگ درو فشردم.. شوهر فاطمه درو باز کرد

خواستم برم داخل که گفت\_کجا؟ اول باید به آقا بگم

داد\_زد\_آقا؟ برو کنار ببینم همچین میگه آقا انگار رئیس جمهوره

\_خانم آروم تر.. گفتم که همیشه

با حالت ناله گفتم\_وای بزار برم دیگه این خانواده داره منو دیوونه میکنه.. مگه دزدم؟ منو میشناسن

از جلوی در کنار رفت..تشکری کردم و با دو رفته سمت عمارت.درو باز کردم و وارد شدم.کسی توی سالن نبود

وسط سالن ایستادم و داد زدم..بیا اینجا مینا..بیا!!!!!!

صدای پای کسی به گوش رسید..نگاه کردم.مینا بود.با چهره ای که انگار داد و هوار من واسش مهم نباشه گفت\_چته داد میزنی؟اینجارو با دهات خودتون اشتباه گرفتی?

رفتم نزدیکش ایستادم وگفتم\_دهاتی بودن بهتر از داشتنن شخصیتی به بی فرهنگی تو هست..مگه تو وقتی رفتی خونه ما دهاتی بودنتو نشون ندادی?

عصبانی شده بود..اینو از چشم های به خورش نشسته اش میشد فهمید

قبل از اینکه لب باز کنه داد زدم\_به چه حقی میری دم در خونه ما داد و هوار راه میندازی و چرت و پرت تحویل مامانم میدی?

با صدای داد کسی سر هر دو مون به سمت صدا چرخید\_اینجا چه خبره?

شهاب بود

\_خونه رو گذاشتید روی سرتون

مینا بدون توجه به شهاب رو به من گفت\_گمشو بیرون

شهاب\_گفتم چه خبره

مینا رو بهش گفت\_این احمق و مزاحم اومده الکی داد میزنه

با عصبانیت گفتم\_الکی؟

مینا\_وای خفه شو چقدر داد میزنی

شهاب با صدای بلندی گفت\_خاطره چرا داد میزنی?

یه لحظه از اینکه اسممو به زیون آورد قلبم لرزید..اما سریع به خودم اومدم و روبهش گفتم\_این..این

همون موقع سرم تیر بدی کشید..لعنتی بازم اون حال

شهاب اومد نزدیکمون..

نباید به خاطر سرم حرفمو ول کنم

به مینا اشاره کردم و همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم\_میدونی این چی میگه؟همون چرت و پرتای سینا رو

مینا\_میبینم خوب باهم جور در اومدین.آدم قحطیه شهاب?

شهاب\_ مینا ببند دهننتو

صدای پوزخند مینا به گوش رسید..گریم گرفته بود..هم از اینکه نمیتونستم در برابر زخم زبون های مینا طاقت بیارم هم بخاطر سردرد شدید ناگهانیم

سر دردم بیشتر شد و احساس کردم که سیاهی چشم هام داره بالا میره..دیدم تار شده بود..خدایا نه دیگه طاقت ندارم  
داشتیم از حال میرفتم و روی زمین پخش میشدم..تنها کاری که تونستم کنم به لباس شهاب چنگ زدم و زیر لب گفتم\_شهاب  
ودیگه مغزم از کار افتاد..

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه خاطره گفت که مینا چرت و پرتای سینا رو میگه فهمیدم بخاطر افکار خرابش رفته سمت این دختر  
چشم غره ای به مینا رفتم که ساکت شد..ترس توی چشم هاش موج میزد اما سعی کرد به روی خودش نیاره و فقط یه پوزخند عمیق زد  
با کشیده شدن کتم نگاهمو به روبه روم دوختم..خاطره سیاهی چشم هاش بالا رفته بود و داشت میوفتاد..به لباسم چنگ زد و زیر لب  
اسمم صدا کرد اما نتونست خودشو ننگه داره و داشت میوفتاد روی زمین،سریع باهر دودستم دور کمرش قلاب کردم و مانع از افتادنش  
شدم  
روی دست هام از حال رفت و شروع کرد به لرزیدن..دوباره تشنجش اومد سراغش..چون روی دستم بود خوب نبود و آسش و ممکن  
بود حالش بدتر شه

داد زدم\_مینا سریع یه بالش بیار

چهره ی مینا بابت حال خاطره،انگار ترسیده به نظر میومد

همونطور که نگاه وحشت زده اش به خاطره بود گفت\_بزار بمیره

سریع خاطره رو به پهلو گذاشتم روی زمین..کاجی بهتر از هیچی

میلرزید..چشم هاش سفید بود و عدسی چشمش رفته بود بالا و از دهنش کف خارج میشد

گیج شده بود..نمیدونستم چکار کنم

دستی به صورتم کشیدم..خدایا

روبه مینا گفتم\_گمشو برو به لیوان آب بیار..بعدا بحسابت میرسم

از دستش عصبانی بودم..جوری که میکشتمش باز هم آرام نمیکرفتم

چون بیماری تشنج جزئی از شغل من بود،بعد از تموم شدن تشنج خاطره که فقط یک دقیقه طول کشید،بلندش کردم و بردمش سمت اتاقم

روی تخت گذاشتمش..با یه دستمال دور دهنشو پاک کردم

خب نباید آب بخوره و دارو..مینا اومد توی اتاق

روبهم گفت\_حالش خوبه?ببریمش بیمارستان?

بدون توجه بهش لیوان آبو ازش گرفتم..از اتاق خارج شد

خاطره زیر لب شروع کرد به زمزمه کردن کلمات نامفهومی..فقط چند تا جملشو فهمیدم

خاطره\_ما...مان..

مامان?مامانشو میخواد!بلخند کمرنگی روی لبم نقش بست..خیلی کمرنگ بود..مثل بچه کوچیکی که مامانشو میخواد

سریع به خودم اومدم..بلندشدم و به شادی زنگ زدم,معلوم نبود کدوم گوریه

یکم بعد صداش توی گوشم پیچید

شادی\_جانم داداش?

من\_کدوم گوری هستی?

با ترس گفت\_به مینا گفتم میرم خونه پروانه,چیزی شده?

من\_سریع زنگ بزن به مامان خاطره بیاد اینجا

شادی\_با اون چکار دادی?

داد زدم\_بهت گفتم سریع با اون بیا اینجا..بیست دقیقه ی دیگه اومدی اومدی نیومدی خودت میدونی

وگوشیو قطع کردم..رفتم نزدیکش,,چشم هاش بسته بود اما مشخص بود که بیداره

خاطره\_ما..مان

من\_خوبی?

دستم روی پیشونیش گذاشتم تا ببینم تب داره یا نه که نداشت

چشم هاشو باز کرد اما هنوز خمار بود

چشمش به من خورد ولی حرکتی نکرد..همونطور خیره شده بودم

احم کردم اما هنوز تغییری نکرده بود..بهش دقیق شدم

چشمش به من بود اما ذهنش جای دیگه

کمی که گذشت به دفعه زد زیر گریه و گفت\_تشنج کردم درسته؟ باز این درد؟ تمومی نداره؟

سرشو به بالش کوبید و گفت\_چرا خلاص نمیکنه؟

همونطور که میرفتم سمت میز گفتم\_خوب میشی

همون موقع در اتاق باز شد و شادی و مامان خاطره اومدن داخل اتاق

مامانش تا خاطره رو دید با سرعت رفت سمتش..دستشو گرفت و گفت\_چت شده؟

خاطره همونطور که گریه میکرد گفت\_مامان چرا این درد تموم نمیشه؟ چرا من خوب نمیشم؟ چرا هر لحظه که میخواد اینجور شه باید تمام دردارو حس کنم؟

دست گذاشت روی سرش وگفت\_تیر میکشه..خیلی هم درد داره..مثل الان

مادرش خاطره رو توی آغوش کشیدو با گریه گفت\_همش تقصیر منه..نتونستم خوب ازت مراقبت کردم

دستم توی موهام فرو بردم..قلبم به درد افتاده بود..مادر؟ چه کلمه ی ناآشنایی! چیزی که من و شادان نه اما شادی همیشه ازش محروم موند

چشم ازشون گرفتم و سرمو چرخوندم و به شادی چشم دوختم..حواسش جز اون دو نفر به هیچی نبود..توی چشم هاش اشک نبود اما غم بود

رفتم سمتش و دستشو توی دستم گرفتم..بدون گرفتن چشم از اونا،سرشو روی سینم گذاشت و دوباره مشغول دیدن اونا شد

کمی که وضعیت توی سکوت گذشت،مامان خاطره ازش جدا شد و رو بهم گفت\_ممنون..لطف کردید

من\_مگه تحت نظر دکتر نیست؟

\_چرا ولی یک ماهی میشه که دکترش رفته خارج از کشور

من\_کیه دکترش؟

\_آقای پورتاج..حسام پورتاج

هه اون پسره ی سوسول..یادمه حسام همیشه توی رقابت با من بود اما فکر نمیکردم توی رشت باشه

من\_باید تحت نظر دکتر باشه..مخصوصا الان

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد

رفتم سمت خاطره..باز تیشو چک کردم

روبهش گفتم\_سر درد داری؟



همونطور که چشم هاش بسته بود گفت\_ آره

هر باز که که بگذره تشنج های بعدی حالو بدتر میکنه و امکانش هست بدتر شه

روبه مادرش گفتم\_ فعلا نمیتونه دارو یا آب بخوره..پند دقیقه دیگه میگج بهش یه لیوان آب بدن بخوره..سریع ببریدش پیش به دکتر دیگه

با تعجب گفت\_ شما از کجا میدونید؟

شادی به حرف او مد\_ داداشم جراح مغز و اعصابه

روبهم گفت\_ این خیلی خوبه..مشکلی نیست به خودتون مراجعه کنیم؟

من\_ نه..پس، فردا یه سر بیاید بیمارستان

\_مطب ندارید؟

من\_ نه چون برای مدت کمی اینجا اومدیم مطب نگرفتم فقط واسه عمل میرم بیمارستان

سرشو تکون داد و گفت\_ باشه حتما.. آدرسو بعد از شادی جان میگیرم

سر تکون دادم و حرفی نزدم

روبه خاطره گفتم\_ همه چیز یادت میاد؟

سرشو به علامت آره تکون داد

من\_ یکم که بهتر شد میگم برسونتون خونه و شما حدود یک ساعت دیگه دارو هاشو بهش بدید

بعد از کمی مکث گفتم\_ چه دارو هایی مصرف میکنه؟

\_ فنی توئین (phenytoin)

من\_ فنی توئین؟ خب تا اونجایی که دیدم بیهوشی داشت بعد از تشنج..دیگه چه عواملی داره؟

یکم فکرکردوگفتم\_ موقع تشنج چشم هاش لرزش داره..و سرگیجه و سر دردش هم زیاده

من\_ ببینید اگر زیاد بخوره عوارض زیادی داره..دختر شما فقط نباید به دارو تکیه کنه..باید از همه چیز دوری کنه..از چیزهایی که باعث

ناراحتی یا عصبانیتش میشه و سعی کنه از استرس دوری کنه..حتی اگر میبینید که فشار درس ها روش زیاده تغییر رشته بده منظورم

از تغییر رشته همون انتخاب رشته توی دانشگاه هست..از سیگار یا حتی بوی سیگار دوری کنه..الکل که هیچ اما میگم محض

دونستن..الکل به هیچ هنوان مصرف نشه و چیزهای دیگه که مطمئنم اطلاع دارید

سرشو تکون داد وگفت\_ همیشه بگید. عوارض این دارو چیه؟

یکی از دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم وگفتم\_ لرزش پلک و سردرد و سرگیجه همیشه گفت عوارضش هست..پس باید یکم رعایت

شه.. عوارض دیگش هم خواب آلودگی.. مشکل تنفس.. مشکل صحبت کردن.. هیپر تروفی لته ها و نیستاگموس همون لرزش چشم و فلج عضلات چشم و چند تا چیز دیگه که اهمیت چندانی نداره

دستی روی صورتش کشید و گفت\_ فکر شو نمیگردم انقدر بد باشه

من\_ نه نه اصلا نترسید.. خوب میشه البته با همکاری خودش و دکتر

با لبخند روبهم گفت\_ ممنون پسرم.. واقعا لطف کردی.. انشالله هم باکمک شما و هم دخترم این بیماری خوب شه

من\_ انشالله

لبخند کمرنگی به روش زدم.. دست خودم نبود اما... چهره ی این زن شکست خورده و مهربون بود.. شاید کم پیش میومد کسی به چشم من خوب بنظر بیاد

سرمو انداختم پایین.. با اینکه سنش بالا نبود خیلی اما بازم چهرش مادرانه بود

به سمت در اشاره کردم و گفتم\_ تا دخترتون استراحت کنه بفرمایید پایین چایی چیزی میل کنید

\_ ممنون ترجیح میدم پیشش باشم

من\_ به استراحت نیاز داره اون

سرشو انداخت زیر و بالبخند از در خارج شد.. منم پشت سرش رفتم و شادی هم اومد.. از رفتارشون میشد فهمید قهر هستن

رفتم پایین و نشستیم.. خبری از مینا نبود خداروشکر

فاطمه اومد و روبهم گفت\_ چی میل دارید آقا?

چشم غره ای بهش رفتم که سریع متوجه اشتباهش شد و روبه مادر خاطره گفت\_ ببخشید.. چی میل دارید?

\_ اگر یه لیوان آب بیاری ممنون میشم

وروبه من گفت\_ شما چی آقا?

من\_ قهوه ی تلخ بیار و واسه شادی هم شربت

سر تکون داد و رفت.. یکم بعد آورد نوشیدنی هارو و توی سکوت میل کردیم..

بعد از خوردن آب، بلندشدم با گفتن بالاجازه ای رفت از پله ها بالا.. شادی هم واسه کمک رفت اما من نرفتم

بلندشدم و رفتم سمت اتاق مینا.. درو به آرامی باز کردم.. کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و به منظره ی بیرون چشم دوخته بود

رفتم کنارش ایستادم و همونطور که چشمم به منظره ی توی حیاط بود گفتم\_ باز مسخره بازی در آوردی

صدایش به آرومی به گوش رسید:

شبی از سوز دل گفتم قلم را

بیا بنویس غم های دلم را

گفتا برو بیمار عاشق

ندارم طاقت این همه غم را

من مینا با تو هم.. چرا بچه بازی در میاری؟ اول فکر کن ببین میشه من با یه بچه مدرسه ای دوست باشم بعد برو اینکار رو کن.. اگر یه چیزیش میشد باید جواب پس میدادی

صدای نفس هاش به گوش رسید.. دوباره زیر لب زمزمه کرد:

دریا چه دل پاک و نجیبی دارد

بنگر که چه حالت غریبی دارد

آن موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد !!!

حرفی نزدم..

مینا میدونی شهاب.. من همیشه تنها بودم.. تو این دنیا فقط به منی بودم و یه پدر پست و رذل.. پدر من هیچوقت واسه ثانیه ای با خودش فکر نکرد که شاید منی هم وجود داشته باشم.. همیشه دنبال سرپناه بودم.. محبت یه مرد.. اما مردی که توی زندگیم بود محبتشو دوست نداشتم.. من فقط محبت مردی رو دوست دارم که منو به چشم مزاحم یا بهتر بگم مگس نگاه میکنه.. اما چه کنم که آخر این راه به بن بست ختم میشه و شد

بلندشده چشم تو چشمم گفت\_ فردا صبح برمیگردم شیراز.. مرسی که تا اینجا منو تحمل کردی

توی چشم هاش اشک حلقه زده بود.. سرشو انداخت پایین و رفت داخل دستشویی

دستی به صورتم کشیدم.. دیگه نمیدونم چکار کنم

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاقم.. خالی بود.. حتما رفتن

فاطمه همون موقع اومد و غذا رو روی میز گذاشت و رفت.. بعد از خوردن غذا روی تخت دراز کشیدم

چشم هامو بستم تا بخوابم.. اما بوی خوشی به مشامم خورد

بوی عطر شامپو.. درسته عطر شامپوی خاطره

چشم هامو بستمو بوییدم.. حس خوبی نسبت به این دختر هم مثل بقیه نداشتم اما چهره ی معصومی داشت

دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد  
باصدای گوشیم سر بلند کردم..شماره ناشناس بود

جواب دادم\_بله

صدای دخترونه ای توی گوشم پیچید

\_سلام شهاب جان خوبی؟

یکم فکر کردم..درسته این آنا هست

من\_فکرشو نمیکردم زنگ بزنی

آنا\_مگه قولمونو یادت رفته؟

من\_معلومه که نه..من همیشه آماده ام واسه صورت کسیو به خاک مالوندن

آنا\_اما ایندفعه فرق داره دکی جون

من\_خوب باهوش هستی

خنده ی کوتاهی سردادوگفت\_عزیزم وقتی دختر باز نیستی دکتری دیگه

حرفی نزدم که گفت\_حالا دکتر چی؟

من\_میخوای بیای پیشم درمان شی؟

آنا\_البته

پوزخندی زدم و گفتم\_دامپزشکم..

صدای نفس هاش به گوش میرسید..لبخندی روی لبم نقش بست..خوشم میومد حرصش در میومد

با عصبانیت گفت\_بی مزه

وگوشیو قطع کرد..خندیدیم..شاید از بابت در آوردن حرص این دختر و هم از عصبانیت..عصبانیتی توی وجودم بود هرچند بی دلیل اما

تموم نشدنی..واست دارم آنا خانم..دختری که من عاشقش بشم باید کل مردای دنیا پشتش و روبه روی من قرار گرفته باشه..نه یکی مثل

تو که بعد از چند روز فکرکردن معنی (د) رو بفهمی..توهم لنگه ی یکی مثل مینا

\* \* \*

باصدای در سرمو از پرونده های بیمارا گرفتم و بعد از گفتن "بیا داخل" توسط من مرادی وارد شد

مرادی\_سلام دکتر

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم

مرادی\_یه خانمی اومدن..گفتن باشما کار دارن و شما اطلاع دارید

من\_بگو بیاد داخل

سرتکون دادو رفت..یکم بعد مادر خاطره وارد اتاق شد..عینکمو در آوردم و روی میز گذاشتم..نمیدونم چرا اما بخاطر حس آرامشی که به این زن داشتم در برابرش بلندشدم..منی که حتی هیچوقت چنین احترامی هم واسه بابای خودم قائل نشدم

\_سلام

من\_بفرمایید

وبادستم به میل های کنار میز اشاره کردم..اومد و نشست

من\_امروز کارارو خودم انجام میدم فقط دفترچه ی دخترتونو بدید به من با اسم دکتر و دارو هایی که کامل استفاده میکنه..فکرکنم یه برگه ای هم داشته باشید که وضعیت کامل بیمارو داخلش توضیح داده باشه

سرتکون داد و پاکتی جلوم گذاشت

من\_خوبه..میتونید برید هر وقت کارا تموم شد خودم به دستتون میرسونم

\_مرسی..پول ویزیت رو؟میشه بگید چقدره؟

دستامو روی میز گذاشتم و به هم قفلشون کردم.برای گفتن حرفم تردید داشتم اما برای هممون بهترین راه بود

من\_راستش نیاز به پرداخت ویزیت یا حتی صورت حساب اینکه به طور شخصی بیمار تحت نظر منه لازم نیست

تعجب رو میشد توی چشم هاش دید

چشم به دست هام دوختم و گفتم\_فقط یه چیز..میدونید که وقتی شادی بدنیا اومد مادرم از دنیا رفت..هیچوقت طعم محبت مادرو

نچشید..فقط اون یکی خواهرم بود که اونم رفت از ایران

سرمو بالا آوردم وگفتم\_ازتون میخوام که تا جایی که میتونید به شادی هم محبت کنید..حتی شده زره ای از این محبت رو حس کنه کافیه

لبخندی زدو گفت\_حتما تاجایی که بتونم..شادی هم مثل خاطره واسم عزیزه

سرتکون دادم و حرفی نزدم..بلندشود بعد از خداحافظی رفت

حدود نیم ساعتی برگه های پاکتو چک کردم و بعد از اتمام مرور،با بی حوصلگی روی صندلی لم دادم و گوشی به دست گرفتم

وارد پیام ها شدم..یه پیام ناخوانده بود..چرا من متوجه نشدم؟

نگاه شمارش کردم.. این همون شماره ای بود که توی کافی شاپ پیام داد

بازش کردم..خاطره بود..میخواست با شادی آنتیثون بدم

از اینکه پیام داده خوشم نیومد اما فرصت خوبی بود تا بگم آنتی کنه و بتونه بهشون سربرزنه

جواب دادم:

میتونی امروز به بهونه ی سرزدن بهش بیای و حرف بزنی..وظیفه ی من آنتی دادن شما نیست..تو این بچه بازی منو قاطی نکنید

دیگه کاری توی بیمارستان نداشتم..بلندشدم و از بیمارستان زدم بیرون

تازوندم سمت خونه..ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد ویلا شدم..شادی نشسته بود روی میز

تا منو دید بلند شد

شادی\_سلام داداش

سر تکون دادم و گفتم-مینا کجاست?

شادی\_رفته توی حیاط پشتی داره قدم میزنه

پس نرفته..هرچند تعجب آور نبود فقط میخواد خودشو لوس کنه..حالم از زنا ی لوس به هم میخوره

رفتم پشت ویلا..یه قسمت سرسبز بود..داشت قدم میزد

باصدای قدم های من چشم های بستش رو باز کرد

بادیدنم لبخند زدو گفت\_میدونستم میای

با اخم گفتم\_تو حالت بده?ببین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو..بشین سرجات

اومد نزدیکمو گفت\_رو اعصابتم یا نمیخوای برم?

با بی تفاوتی گفتم\_برام فرقی نداره..یا برو یا بمون

همونطور که چشم هاش بین اجزای صورتم در حال گردش بود زمزمه کرد\_تو هم منو دوست داری مطمئنم

و با یه حرکت فاصله ی بینمون رو از بین برد..مشخص بود دنبال چنین فرصتیه

سرمو عقب بردم که مانع شد..با اینکه فقط کمی تحریک شده بودم،تلاشی برای جدایی نکردم اما سریع به خودم اومدم و توی یه حرکت

از خودم جداش کردم

با اخم گفتم\_بهتره بریم داخل

واز خودم جداش کردم و حرکت کردم سمت داخل..اونم پشت سرم اومد

\* \* \*

(از زبان خاطره)

من\_مامان رفتی بیمارستان؟چی شد؟

همونطور که روی مبل می نشست گفت\_هیچی دیگه کارارو انجام دادم

من\_چقدر پول میگیره؟

مامان\_هیچی

باتعجب گفتم\_یعنی چی؟

مامان\_یعنی اینکه در از اش یه چیزی خواست

اولش ترسیدم اما با تسلط کامل بر خودم گفتم\_چی؟

مامان بهم خیره شدو گفت\_اینکه با شادی مثل یه مادر رفتار کنم

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم

مامان بلندشو زنگش بزن بیاد اینجا

من\_مامان ما با هم قهریم

مامان\_خب برو آشتی کن

بابی حوصلگی روی مبل لم دادم و گفتم\_وای حوصله داریا

جدی جواب داد\_خاطره بلندشو برو همین الان.همه رو از خودت نرون.یه روز من نیستم نمیخوام تنها باشی..همه رو واسه خودت نگه دار

بلند شدم و بدون حرفی رفتم توی اتاق..یه شلوار لی به همراه بافت مشکی و شال مشکی پوشیدم و از خونه زدم بیرون..حالم از خودم بهم میخورد..هر دفعه مجبور بودم اینا رو بپوشم..آخه مگه جز این چند تا مانتو و پالتو چیز دیگه ای هم بود؟!

توی حال خودم بودم که دیدم رسیدم دم در خونشون

کسری با دیدن من سلامی کردو از جلوی در کنار رفت..بعد از گفتن سلام وارد شدم

نزدیک در بودم که صدای داد و بیداد شهاب به گوشم رسید

شهاب\_تو حالت بده؟ببین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو..بشین سرجات

یعنی داشت با شادی دعوا میکرد؟ حتما اینطوره.. رفتم سمت صدا.. پشت خونه بود.. وقتی رفتم پشت خونه بادیدن صحنه ی پیش روم ذهنم،  
دهنم همه چیم قفل کرد.. باورم نمیشد.. دست و پام یخ بسته بود

شهاب و مینا داشتن همو میبوسیدن.. با اینکه هنوز عاشق شهاب نشده بودم اما..

وای نمیدونم.. اشک توی چشمام جوشید.. منو باش.. با این همه خیال و توهم داشتم توی رویای شهاب سیر میکردم

برگشتم و رفتم سمت خونه.. نمیتونستم برم.. کسری بهشون میگفت شهاب هم میفهمید

چند قطره اشک روی گونم رو پاک کردم و وارد خونه شدم.. هنوز بغض داشتم اما به سختی تونستم جلوشو بگیرم

شادی رو مبل نشسته بود

با صدای من سرشو بلندکرد

من\_سلام

شادی\_سلام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_اومدم با هم صحبت کنیم

شادی\_باش بیا بریم توی اتاقم

و با هم راه افتادیم سمت پله ها.. اتاق شهاب نزدیکترین اتاق بود.. چشمم به در بسته ی اتاق افتاد.. بازم یاد اون صحنه افتادم.. هنگ بودم  
شدید.. نمیتونستم باید چکارکنم! حتی یادم نبود واسه چی اومدم شادی رو ببینم

چشم از در اتاق گرفتم و همراه شادی وارد اتاق شادی شدیم.. روی تخت نشستیم.. شادی چشم بهم دوخت و گفت\_ میشنوم

سرمو انداختم پایین و گفتم\_بابت اون اتفاق متاسفم هرچند..

پرید میون حرفم و گفت\_هرچند چی؟ خاطره من شمارو به چشم دوستای صمیمیم دیدم.. اومدم باهاتون دردو دل کردم و گفتم که چند مدته  
عاشق سعیدم.. اون چطور تونست بره باهات؟!!

من\_ببین شادی..

شادی\_نه تو ببین.. سعید رو تازه داشتم میکشوندم طرف خودم که اون اتفاق افتاد.. بعد از اون اتفاق پارو غرورم گذاشتم و بهش گفتم  
دوستش دارم.. اونم بامهربونی برخورد کرد اما بازم بعد از یه مدت اصلا دیگه جوابمو نداد.. هرچند مطمئنم که الان باهم هستن.. درست  
نمیگم؟

سرمو انداخت پایین و حرفی نزد

صدای پوزخندش به گوش رسید

شادی\_خاطره برو لطفا نمیخوام یادم بیاد.. دارم سعی میکنم از یاد بیرمش



حرفی نزدِم..بلند شدم و رفتم سمت در..شاید حق با خودش باشه..برم بهتره..کار بهار قابل بخشش نیست

همین که دستمو روی دستگیره گذاشتم شادی دستشو گذاشت روی شونم

برگشتم سمتش..اشک توی چشم هاش جمع شده بود

توی یه حرکت خودشو توی آغوشم جا داد و شروع کرد به گریه کردن

من هم به خودم فشردم..با گریه ی اون ناراحت شدم و هم ناراحتی چند دقیقه پیشو داشتم..من هم شروع کردم به گریه کردن..اون

توی فکر سعید بود اما من چی؟

شادی فکر میکرد بخاطر خودش اما درد من خودش نبود..بلکه داداشش بود..اون مینای لعنتی بود

در توی یه حرکت باز شد..شهاب و مینا بودن

شهاب\_صدای گریه کی بود؟

با دیدن صورت خیس هر دو مومن حرفش توی دهنش ماسید و چهرش رنگ تعجب به خودش گرفت

مینا با پررویی گفت\_تو باز اومدی؟ باید پرتت کنن بیرون تا حالیت شه؟ هر روز اینجا پلاسی

داشتم میمردم..نمیتونستم تحمل کنم این حرفا رو

من\_من اگر اومدم اینجا بخاطر شادی بوده نه تو

اومد جواب بده که شهاب هُلش دادو از اتاق بیرونش کرد و خودش هم پشت سرش رفت بیرون

شادی\_ببخش خاطره

من\_اشکال نداره..ببخشید واقعا نمیدونستم مزاحمتون میشم

شادی\_این چه حرفیه! اینجا سوت و کوره. حوصلم سرمیره اینجا

لبخندی به چهرش پاشیدم و حرفی نزدِم

\*\*\*

[دوماه بعد]

دو ماه گذشت از اون روز..توی این دوماه اتفاق خاصی نیوفتاد..شهاب رو فقط یکبار دیدم اونم برای چکاب بود

شادی هم زیاد اینجا سرمیزد و مامان بهش زیاد محبت میکرد..اون هم بخاطر این همه محبت خوشحال بود و سعی میکرد بیشتر بیاد

بهار هم اونجور که از حرف هاش مشخص بود بدجوری عاشق سعید شده و سعید هم نسبت بهش بی میل نیست.یعنی حس دوطرفه ای

دارن

اما من...

من توی این دوماه با یاد اون صحنه بیشتر اذیت شدم و تمام فکر و ذهنم شده بود اون جا..توی اون خونه..

حسم به شهاب بیشتر شده بود..دلتنگش هم بودم..دلم بر اش تنگ شده بود..نمیتونستم درست درس بخونم..الان توی ماه اردیبهشت هستیم و دو سه ماه دیگه کنکور داریم..مطمئنم اگر وضع اینطور بگذره نمیتونم شانس بیارم توی قبولی

پشت میز نشستم و دارم چند تا تست روانشناسی میزنم..باصدای زنگ موبایلم چشم از کتاب گرفتم و به صفحه گوشی چشم دوختم..بهار بود

من\_سلام

بهار\_سلام کوفتت بزنه کجایی؟

من\_خونه واسه چی؟

جیغی کشیدو گفت\_دیشب بهت گفتم امروز زود بیا اینجا حالا هم رو خودت نمیاری؟

گوشه ی لبمو گزیدم

من\_اوخ ببخشید یادم رفت..الان حرکت میکنم

بهار\_زوووود

گوشیو قطع کردم..سه سوتیه تپ ساده زدم و از خونه خارج شدم..ده دقیقه بعد دم در خونه بهار اینا بودم

بعد از اینکه بابهار وارد خونه شدیم بهار رو بهم گفت\_چکار میکردی که یادت رفت؟نکنه باز تو هیروت به سر می بردی؟

ودستشو توی هوا تکون داد..منظورشو خوب فهمیدم

من\_نخیرم..داشتم تست میزدم

پقی زد زیر خنده و گفت\_بچه درسخون مارو.روز جمعه ای سگ تست میزنه؟

با خنده غریدم\_بهاررررر

بهار\_باش بابا

رفت بیرونو کمی بعد با ظرف پراز میوه ای برگشت..

روی تخت کنارم نشست و گفت\_وای خاطره حوصلم سر رفته

با تمسخر گفتم\_بلندشم برات برقصم؟

با ذوق گفت\_وای آره بلندشو نامرد

من\_برو بابا من یه چی گفتم

اما مگه ول کن بود..از گفته ام برخودم لعنت فرستادم.به زور لباس عربی تنم کردو وادارم کرد به رقصیدن.خودش هم بلد بود اما شده بود شاه و منتظر دیدن ر\*\*\*ق\*ص سوگولیش بود..با اسم سوگولی ذهنم پرواز کرد سمت شهاب..سوگولی..چه شیرین بود اینکه منو به چشم سوگولیش میدیدن?واقعا سوگولیش میشه باشم?

با صدای داد بهار به خودم اومدم

بهار\_کری?

خندیدمو گفتم\_خب بزار آهنگو

رفت سمت کامپیوتر و شروع کرد دنبال آهنگ گشتن

نگاهی به خودم انداختم..لباسم یه نیم تنه ی ساده قرمز رنگ بود و دامنم هم یه دامن تنگ بلند قرمز که چاک نسبتا زیادی داشت روی پای راستم

موهای خرمایی رنگمو بازکردم و آماده شدم

بهار آهنگ رو گذاشت..ریز ریز شروع کردم به لرزوندن..تمام بدنم نرم و به طور ظریفی تکون میدادم..کم کم ریتم آهنگ رو به تندی رفت و لرز دادن به باسنم هم بیشتر..موهامو با دو دست گرفته بودم و به بدنم لرزه میدادم..بهار با ذوق دست میزد و منم با لبخند میرقصیدم که یه دفعه در اتاق بهار باز شد و ایلیا پسر عموش وارد شد  
ایلیا\_بها...

با دیدن من حرفش توی دهنش ماسید..با تعجب و دهانی باز به صورتم خیره شده بود..اول نگاهش توی صورتم چرخید و بعد رسید به هیکلم..دست و پام از استرس میلرزید..نمیدونستم چکارکنم..خیلی زشت شد منو توی این شرایط دید

بهار سریع رفت سمت در.ایلیا رو کرد بیرون و درو بست

روی تخت نشستم و گفتم\_بمیری بهار..آبروم رفت

خندیدو گفتم\_بیخیال این عجل معلقه..یهو سر میرسه

بلند شدمو رفتم لباسمو عوض کردم..بهار هم ممانعتی نکرد

من\_بهار سعید نیاد خاستگاربت?

بهار\_نمیدونم خودش میگه که میاد..میگه یکم با خانوادش مشکل پیدا کرده باید صبرکنم

من\_مطمئنی میاد?

بهار\_آره..خاطره اگر بدونی این عشق دوطرفه ی ما چجوریه..وقتی میبینمش از شدت دوست داشتنش گریم میگیره

فقط به لبخند زدن اکتفا کردم

دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد جز اینکه بهار همش از عشاق بودنش تعریف میکرد..وجود من هم پراز دلگرمی میشد از این همه عشق دوطرفه

چند ساعتی گذشت که بلند شدم برم خونه..مانتومو پوشیدم و با بهار از اتاق خارج شدم..خجالت زده بودم از رویه رو شدن با ایلیا..کل اندام منو دیده بود از این بدتر چی میتونست باشه?

وارد سالن شدیم..ایلیا روی مبل نشسته بود و داشت تخمک میشکست..چون کسی خونه نبود اومه بود پیش بهادر از شانش گند من

با دیدن ما بلند شد..سرمو انداختم پایین..روم نمیشد باهاش چشم تو چشم شم

ایلیا\_دارید میرید?

بهار\_به تو چه..

ایلیا\_میخوای برسونم دوستو بهار?

بهار\_نه خودش میره

اونم چیزی نگفت و روی مبل نشست

زیر لب خداحافظی گفتم و رفتم بیرون

بهار خندیدو گفت\_میدونستی وقتی خجالت میکشی زشت میشی?

من\_گمشو

باهاش خداحافظی کردم راه افتادم..توی حال و هوای خودم بودم که با حضور کسی کنارم وحشت زده از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش.ایلیا بود

لبخندی زدو گفت\_اوه ببخشید نمیخواستم بترسی

بدون حرفی به راه دادم ادامه دادم اون هم کنارم شروع کرد به راه رفتن

ایلیا\_اون لحظه که وارد شدم اصلا فکرشو نمیکردم که شما لباستون نامناسب باشه..بازم عذر میخوام

دستمو مشت کردم..گفت نامناسب!داشت بیشتر تشویقم میکرد برای پوشیمونی از حماقتم هر چند دست من نبود

زیر لب گفت\_میدونستی خیلی خوش اندامی

ایستادم از حرکت..اون هم به تبعیت از من ایستاد..باخشم رو بهش گفتم\_حرف دهنتم بفهم

ایلیا ببخشید قصدی نداشتم رو منظور هم نب..

داد زدم یسه دیگه.. اصلا به چه حقی داری کنار من راه میای؟ پرو

و شروع کردم به دویدن.. از پشت صدام زد ولی من از دویدن درنگ نکردم

متوجه ماشینم آشنايي کنارم شدم.. فراری مشکي

این ماشین جدا از مدل بالا بودنش که توی چشم بود هیچ با دیدن پلاکش ضربان قلبم بالا رفت.. مطمئن بودم ماشین شهابه

ایستادم.. در ماشین باز شدو شهاب پیاده شد.. درست گفتم خودش بود.. نگاهی به پشت سرم انداختم.. ایلیا ایستاده بود و داشت با تعجب مارو

نگاه میکرد.. بزار ببینه کسی هست که از خودش سرتره.. پسره ی هیز پرو

شهاب رد نگاهمو دنبال کرد و به ایلیا نگاهی انداخت

بدون سلامی به سردی گفت.. دوست پسرته؟

من.. نه اصلا

یه دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت.. راستش اومدم به چیز مهمی رو بهت بگم.. رفتم دم در خونتون نبودى مادرت گفت اینجاى

من.. چیزی شده؟

شهاب.. برادر سینا زنگ زد.. تمام این مدت منتظر حمله و هجوم از طرفشون بودم بخاطر مرگ سینا.. این چند وقت که نبودن مطمئن شدم

که آرامش قبل از طوفانه

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد.. اما برخلاف تصورم زنگ زدو گفت که از همه چی مطلع هست و میخواد که واسه مراسم دوباره ی

سینا ما هم باشیم

باتعجب گفتم.. ما؟

اون یکی دست آزدشو روی موهاش کشید و گفت.. مجبوریم بخاطر این دینی که بهشون داریم.. راستش اونم فکر میکنه که

تو... چیزی.. یعنی سوگولی منی.. گفت که با هم بریم

چقدر سخت بود و اسش چیزی که واقعیت نداره رو به زیون بیاره و چقدر سوزناک بود واسه من

سرمو تکون دادم و گفتم.. میفهمم

شهاب.. به مادرت گفتم که برای چکاب و رفتن پیش بهترین دکتر ایران باید با من بیای مشهد واسه یه هفته

با تعجب گفتم.. مشهد؟ یک هفته؟

با غرور گفت.. فکر نمیکنم تا این حد جای تعجب داشته باشه.. آره اصلیتشون مشهدیه.. یکی از روستاهای مشهد

سری تکون دادم..خوبیش این بود که قراره یک هفته باشهباشم و بدیش هم اینکه قراره با اونا رو به رو شم..نکنه اتفاقی بیوفته یا نقشه باشه?!

حرفمو با ترس به زبون آوردم\_نکنه نقشه کشیده باشن واسه تلافی خون سینا

شهاب\_نه نگران نباش.تهدیشون کردم و یکی دو نفر از بچهها باهامون میان

حرفی نزدم..در ماشینو بازکردم..همونطور که داشت سوار میشد گفتم\_پس فردا صبح حرکت میکنیم..واسه مدرست هم نامه نوشتم و دادم دست مادرت..فردا ازش بگیر و بده به مدیرتون

من\_باشه خداحافظ

و اون بدون حرفی سوار ماشین شدو رفت..سرمو چرخوندم و به جایی که تا چند دقیقه ی پیش ایلیا ایستاده بود نگاه کردم..نبودش..بهتر حوصله ی این پسر رو ندارم اصلا

\* \* \*

این دو روز هم با شور و هیجان من سپری شد.فقط به بهار واقعبیت رو گفتم و اون هم وقتی فهمید کلی ذوق کرد..والا اون بیشتر از من هیجان داشت..بهم چند دست لباس داد و گفت که واسش تیپ بزنم و گفت که مطمئنم بهمون یه اتاق میدن بمونیم

استرس داشتم..مطمئن بودم شهاب پسر بدی نیست و اصلا میلی به من نداره اما من واسه دل خودم هم که شده باید با سختی خودمو توی دلش جا کنم..اما نه مثل مینا..مثل خودم..یعنی با زدن عطر و لباس شیک و بسته پوشیدن

داشتم خوراکی هایی که مامان بهم داده رو توی کیفم جا میدادم..فقط یه ساک میبرم با یه کیف..

من\_مامان مگه میخوام برم خارج از کشور?

مامان\_بازم همش توی ماشینیی..گرسنت میشه

من\_ای بابا..

مامان\_خاطره مراقب خودت باش.هر چقدر قابل اعتماد باشه اما بازم نمیشه اعتماد زیادی به غریبه یا یه پسر داشته باشی..مخصوصا حالا هم که تنهایی

من\_تنها نیستیم چند تا مرد هم واسه محافظت میان!

مامان با ترس و شک گفت\_محافظ برای چی?

دختره ی خنگ چی گفتی تو?حالا مونده بودم چی بگم

من\_و..واسه اینکه مراقب باشن یعنی یه جورایی پرستار خصوصیش هستن که بهشون اعتماد داره

مامان\_آگاهان خوبه..ببین چه پسر خوبی..فکر همه چیو کرده..به حرفش گوش کن شیطنت نکن و هرکار گفت انجام بده

من باش

اوففف خداروشکر

مامان شب کجا میمونی؟

من احتمالا هتل جداگونه میگیره

خدایا این باز داشت سوال پیچ میکرد منو.. خداروشکر با صدای زنگ خونه مامان بیخیال شد و رفت درو باز کرد.. با استرس ساک رو توی دست گرفتم و رفتم بیرون

شهاب از ماشین پیاده شدو به مامان سلام کرد.. من هم سلامی کردم که جوابش فقط تکون دادن سر بود

نگاهی به تیبش انداختم.. یه شلوار ورزشی مشکی که کنارش سه تا خط نارنجی بود و به همراه تی شرت مشکی رنگی که اون هم بانارنجی روش نوشته شده بود:

D&G

و کفش ورزشی مشکی رنگ

خیلی جذاب شده بود.. حالا نگاهی به تیپ خودم انداختم

یه شلوار ورزشی طوسی رنگ دمپا گشاد به همراه مانتوی تنگ مشکی نسبتا کوتاه و شال مشکی و کفش عروسکی طوسی رنگ شهاب ساک رو صندوق عقب ماشین گذاشت و منم از مامان خداحافظی کردم و سوار شدیم.. راستش واسم سخت بود بدون هیچی برم جلو بشینم اما مجبورم بودم.. بخاطر اینکه توی این سفر بخوایم احساس غریبی کنیم خیلی بدمیگذره

باگفتن بسم الهی زیر لب راه افتادیم

توی سکوت داشت لحظات سپری میشد.. ماشین پراید سفید رنگی هم پشتمون داشت میومد بافاصله که همون نگهبانا بودن

بالاخره من سکوت رو شکستم چرا راضی شدی که به اونجا بریم؟

شهاب اولاً بخاطر کار بابام با سینا حس کردم شاید یکم جبران شه و دوم هم اینکه اگر قبول نمیکردم گارد میگرفتن و دوباره موش و گربه بازی راه مینداختن

از اصطلاح موش و گربه ش ناخواسته لبخندی خیلی کمرنگی روی لبم نشست که از ترس سریع قورتش دادم

چند ساعتی گذشت و جو بینمون هنوز سنگین بود.. تنها صدایی که شنیده میشد صدای ملایم آهنگی که از باند های عقب پخش میشد بود و صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت و هراز گاهی بوق زدنشون

یه دفعه صدای قار و قور شکم توی ماشین پخش شد.. دوست داشتم در ماشینو باز کنم با سر خودمو بگویم کف خیابون.. خدایا آبروم رفت

هم خندم گرفته بود هم گریه.. برای اینکه صدا کاملا مشخص نشه از کجا بوده یه سرفه ی مصلحتی سر دادم.. خداروشکر شهاب چیزی

نگفت حتی به روی خودش هم نیاورد اما در کمال تعجب دیدم جلوی یه رستوران سنتی که بیشتر مسافرها برای نهار اونجا میرفتند، نگه داشت. نگاهی به اطراف انداختم. تقریباً اوایل جاده ی چالوس بودیم

با دیدن رستوران و بوی غذایی که بینیم رو نوازش میداد، اشتها بیشتر شد

شهاب پیاده شو

باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل. تخت های چوبی دور تا دور سالن قرارداداشت و جمعیت شلوغی متشکل از خانواده های کوچک تا بزرگ بود. چه دلنشین. در کنار خانوادت به سفر بیای

رفتیم سمت تختی. کفش هامو در آوردم و نشستم. به شهاب هم نگاهی انداختم. اون هم کفش هاشو در آورد و رفت به پشتی تکیه داد و گوشیشو در آورد. من هم لبه تخت نشستم و به خانواده های شلوغ که جو خیلی صمیمی بینشون بود خیره شدم. همیشه آرزوم بود یه روز حتی واسه لحظه ای با خانوادم اینطور دور هم باشیم اما من الان درحالی که کنار مرد مورد علاقم بودم اما... ما داشتیم به مراسم ختم میرفتیم. چیز خوشحال کننده ای درش نیست

باصدای گارسون سرمو بلندکردم. یه خانم مسنی بود

\_چی سفارش میکنید؟

شهاب\_خاطره چی میخوری؟

من\_فرقی نداره

شهاب\_دو پرس زرشت پلو با مرغ به همراه مخلفاتش بیارید

\_نوشیدنی چی؟

شهاب\_دو تا برطی کوچیک نوشابه

پادداشت کرد و بعد از تکون دادن سرش از ما دور شد

یه نفر به درخواست یکی از خواننده ها شروع کرد به تمبک زدن و اون خانواده هم دست میزدن و سرچاشون ریز ریز قرمیدادن. با لبخند بهشون خیره شده بودم که با سنگینی نگاه کسی چشم از اونا گرفتم و رومو کردم سمت شهاب

بالخم رو بهم گفت\_دارن نگاهت میکنن. زشته لبخند زدی به یه مشت سبک خیره شدی

لبخندم محو شد. بی ذوق

یکم بعد غذاها رو آوردن و هردو در کمال گرسنگی غذارو تا ته خوردیم. خواستم واسه کلاس یکم از شو بزارم اما همش بهم چشمک میزد

بعد از حساب کردن، از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. دیگه به واسط جاده ی چالوس رسیده بودیم. خیلی زیبا بود. شیشه رو یکم پایین دادم و دستمو بیرون کردم از پنجره ی ماشین



با نوازش دستم توسط باد حس خوبی به پوستم تزریق میشد.. باد های خنک از نفوذ پوستم، تمام وجودمو پر از لذت کردن

دستم داخل بردم و به بیرون خیره شدم، کم کم چشم هام گرم شدن و به خواب فرو رفتم

\* \* \*

وقتی چشم باز کردم هوا تاریک بود، چشم هامو ما لیدم و روبه شهاب گفتم\_ هنوز نرسیدیم؟

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت\_ نه شاید فرداشب برسیدم

مشخص بود خستست.. چهره ی آشفتهش جذاب ترش کرده بود

من\_ فکرکنم تو هم خسته شدی، میخوای به جایی نگه داری فردا حرکت کنیم

شهاب\_ فکر خوبیه.. کجا شب بمونیم؟ هتل؟

معلوم بود که نه.. هوای به این آزادی رو ول کنم برم هتل؟

من\_ نه هوای آزاد باشه بهتره

شهاب\_ مثلاً؟

کمی فکرکردمو گفتم\_ بنظرم پارکی جایی باشه بهتره

خشک جواب داد\_ پارک؟

من\_ مممم.. خب توی پارک مسافرتی.. امن تره، البته اگر چادر مسافرتی همراهت باشه

سرتکون داد و بدون حرفی راه افتاد

یکم بعد کنار پارکی نگه داشت.. اونجا پر از چادر های مسافرتی بود.. با کمک شهاب چادر مسافرتی بزرگی رو وصل کردیم و داخلش

رفتیم

چون بزرگ بود شهاب گوشه ی چادر و من هم گوشه ی دیگش خوابیدم

\* \* \*

بالاخره این دوروز هم گذشت و مارسیدیم به روستای مورد نظر توی مشهد

از مسیر خاکی گذشتیم و جلوی خونه ای از کاه و گل با در بزرگ قهوه ای نگه داشت.. شهاب زنگ زد به اون پسر (برادر سینا) و اون هم

اومد و درو بازکرد.. شهاب ماشین رو داخل برد.. وقتی خواستم از در نیمه باز ماشین پیاده شم شهاب محکم روبهم گفت\_ فقط چند

روزه.. این چند روز رو مجبوریم نقش بازی کنیم، میفهمی که؟

من\_ باشه

وپیاده شدم..اون هم پیاده شدو اومد کنارم ایستاد..

ساسان برادر بزرگ سینا اومد استقبال و راهنماییمون کرد داخل شیم داشتیم کفش هامونو در میاوردیم که زنی قد کوتاه و تو پر اومد استقبال،بالهجه ی مشهدی روبهمون گفت\_سلام.خیلی خوش اومدید

من\_سلام ممنون

شهاب هم جوابی نداد..باهم وارد شدیم..خداروشکر خوشنوی خیلی شلوغ نبود.یعنی مراسم اصلی فعل انبود

باهمه سلام کردیم و رسیدیم به مادر سینا..خیلی خوش برخورد بود

ساسان به همه گفته بود شهاب دوست صمیمی سینا هست

مریم(زن ساسان) اومد طرفمون و گفت\_بیاید اتاقتونو بهتون نشون بدم

به همراهش رفتیم..استرس داشتم شدید

مشخص بود خونه سه خوابه هست..نمای خونه قدیمی بود

در اتاقی رو باز کردو گفت\_این اتاق شماسه..همه چی داخلشه

و رفت..اول شهاب وارد شد آخه هر دو ساک دستش بود.منم پشت سرش وارد شدم

آه از نهادم افتاد..این که گفت همه چی داخلشه

یه کمد آهنی قدیمی داشت با یه گل میز کوچیک و تشکی وسط اتاق پهن شده بود..تشک دونفره ای..دلم لرزید

من\_باید اینجا بخوابیم؟

سرد جواب داد\_پس کجا؟

حرفی نزدم و رفتم سمت ساکم..

همون لحظه مریم وارد شد

مریم\_بیاید اینم شامتون..بقیه رفتن بخوابن صبح مراسم شروع میشه شامتونو آوردم

من\_ممنون زحمت کشیدین

مریم\_این چه حرفیه

ورفت بیرون و درو بست..نگاهی به سینی غذا انداختم..توی سینی بزرگ یه سینی بود..غذاش برنج و مرغ بود(به قول خودمون مرغ لا

ی پلو) و یه کاسه ترشی هم بود به همراه یه لیوان و تنگ دوغ

حالا اگر هم ما زن و شوهر بودیم بازم توی به لیوان که آب نمیخوریم. اه اه

سینی رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت ساکم..یه دست لباس شلوار خواب در آوردم

گرفتم دستم و روبه شهاب که ایستاده بود گفتم\_باید کجا لباس عوض کرد؟

رفت سمت سینی و برش داشت..روی زمین گذاشتش و پشت به من نشست

شهاب\_حالا عوض کن

بهش نمیخورد مردی باشه که دنبال دخترا باشه برای همین خیالم راحت بود و سریع لباسمو عوض کردم و رفتم کنارش نشستم روی زمین

شهاب داشت میخورد..قاشقم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن..واقعا طعم خوبی داشت..همیشه غذاهای محلی رو دوست داشتم

یه لحظه غذا توی گلویم پیچید..نگاهی به لیوان دوغ انداختم..نصفه بود..نه نباید بخورم

به زور سعی کردم لقمه رو پایین بفرستم اما از بد شانسی من سکسکم گرفت و صدایش بلندشد..دست گذاشتم روی دهنم

شهاب سرشو بلندکردو بهم نگاهی انداخت..من تاحالا صدبار آبروم جلوی شهاب رفت خدا بقیشو به خیر بگذرونه

زیرلب گفت\_خب بخور

وبه لیوان اشاره کرد..از اون جایی که چاره نداشتم لیوانو برداشتم و سرکشیدم

از خجالت سرخ شده بودم..شهاب غذا رو خورد و کنار رفت

من هم دیگه ولش کردم و باسینی رفتم توی آشپزخونه..همه خواب بودن

برگشتم توی اتاق

شهاب روی رخت خواب دراز کشیده بود..چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمت دیگه ی رخت خواب دراز کشیدم..سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم..

صبح با سروصدا های زیادی که به گوش میرسید چشم باز کردم..اوقفف مراسم داره شروع میشه..خیلی خوابم میاد

به ناچارگی از جام برخاستم..مانتو و شلوار و شال مشکی سریع پوشیدم و از اتاق خارج شدم..انقدر در هم برهم بود که کسی متوجه ی حضور من نشد..بعضیا گریه میکردن و بعضی های دیگه درگیر پختن حلوا بودن..خوردن حلوا ی عزای عزیزت خیلی دردناکه

کفشم پوشیدم و رفتم توی حیاط..شهاب کنار ساسان ایستاده بود و داشتن حرف میزدن..با دیدن من ساسان لبخند زد و شهاب بعد از

انداختن نیم نگاهی بهم نگاهشو چرخوند سمت ساسان..رفتم کنارشون ایستادم

ساسان\_خیلی خوشحالم که اومدید..سینا همیشه دوست داشت که توی جشن هاش دوستاش باشن اما چه کنیم که مجبور شدم دوستاشو به

عزاش دعوت کردم

انگار بازدن این حرف خورد شد..قلب من هم فشرده شد..یکی از دست هاشو گذاشت روی چشم هاش و با قدم های بلند رفت از در خارج حیاط خارج شد

نفس عمیقی کشیدم..رو به شهاب گفتم\_میریم قبرستون؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد..با هم وارد خونه شدیم..ایندفعه برعکس دفعه ی اول همه ی نگاه ها برگشت سمت ما..دخترهای جوون با حسادت و بقیه زن ها با غیض نگاهمون میکردن..صورت هاشون حالت دیدن صحنه ی خلاف رو داشت

رفتم سمت مادر سینا

من\_خاله جان بدید من هم کمکتون حلوا درست کنم!

همونطور که اشک هاشو با لبه ی رو سرپیش پاک میکرد گفت\_نه مادر..دوست دارم خودم درستش کنم..آخرین کاریه که میتونم برای نور چشم انجام بدم..خدا از گناهاش بگذره

زیرلب زمزمه کردم\_ان شا الله

یکم گذشت و همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت قبرستون..اونجا که رسیدیم بسیاری از مردم اونجا بودن..جمعیت زیاد بود..بنظر میرسید خانواده ی سرشناسی باشن

حلوا هارو گرفتم و شروع کردم به پخش کردن..همه گریه میکردند..نگاهی به قسمت مردونه انداختم..ساسان داشت با عجز گریه میکرد و اما شهاب..عقب تر از بقیه دست به سینه و عینک روی چشم ایستاده بود و داشت به اطراف نگاهی مینداخت..چشم ازش گرفتم و دوباره مشغول شدم

وقتی پذیرایی تموم شد رفتم کنار مادر سینا که از شدت گریه داشتند بادش میزدند و آب قند به خوردش میدادن،روی دو زانو نشستم..دست گذاشتم روی شونش و گفتم\_میگذره این روزا هم..دنیا همینه..مثل یه مسابقه..باخت داره ولی برد نداره..باید منتظر حذف همه از بازی باشیم

با گریه گفت\_قربونت برم دخترکم..آدم توی این شرایط سخت این چیزا اصلا نمیتونه آرومش کنه..بچم نمیدونم چشم شد که یهو جسد سوختشو آوردن

با دو دست زد روی پاش و گفت\_خبرنیبینه اونی که باعث چنین مصیبتی شد

نگاهی به شهاب انداختم..تقصیر شهاب نبود اما،،خوشم نیومد از این حرفش هر چند که حق داشت..اما شهاب لاق خیر ندیدن نیست

وای خاطره تو هم زدی..دیگه داری زیاده روی میکنی..اگر شهاب تو رو به چشم یه مزاحم هم ببینه زیاده واست

بعد از چند ساعت رفتیم حسینیه..اونجا نهارمونو خوردیم..واسه شادی روحش دعا هم خوندم و اندکی به اضافه ی من نماز هم خوندم

با صدای یه زن که داشت کسی رو صدا میزد سرمو برگردوندم

\_نازنین

نازنین!!!شاید زیاد نازنین اینجا باشه اما از این نازنین مطمئن بودم که خودش..همون عشق سینا..نازنینه سینا

نگاه به سمتی که اون زن داشت میرفت کردم..یه دختر با پوست گندمی متمایل به سبزه و چشم های طوسی درشت..ترکیب جالبی توی صورتش ایجاد شده بود و همین زیباش میکرد

نازنین داشت گریه میکرد..شکسته به نظر میرسید اما..مگه این کسی نبود که سینارو ول کرد و به این راه کشوندش؟!اون باعث شده بود که سینا بمیره..فقط بخاطر پول!یعنی اونقدر عشق بی ارزشه که بخاطر دوهزار پول اینطوری فراموش شه?

دوست داشتتم برگردم و سرزنشش کنم..بگم که بخاطر تو همه به این روز افتادن اما..

چشم ازش گرفتم..دختره ی بی چشم و رو حتی لیاقت سرزنشو هم نداری

نزدیک های ساعت 6 بود که بلند شدیم و عزم رفتن کردیم

همه سوار ماشین شدیم و برگشتیم..وقتی رسیدیم خونه ی مادر سینا هوا تقریبا تاریک بود..همه بخاطر خستگی برگشته بودن خونه هاشون

ماشین رو توی حیاط پارک کردیم و رفتیم سمت خونه

با صدای ساسان ایستادیم\_نه چرا چراغا قطعه?

مادر سینا\_نمیدونم مادر..شاید فیوزا پریده

ساسان\_آهان یادم اومد..مشکل همیشگی..این سیمش مشکل داره..بزار برم از همسایه سیم بگیرم پیام درستش کنم

و از در خارج شد..انگار فقط این خونه بود که برق نداشت

شهاب\_آروم برید داخل..

همه رفتن داخل و من هم پشت سر شهاب وارد شدم

کمک مادر سینا کردم و بردمش توی اتاقش و خودم هم رفتم سمت اتاقمون

تاریک تاریک بود..با دید بدی که داشتم سعی کردم حواسمو بدم به اطرافم و راه برم تا برسم به میزی چیزی تا بفهمم کجای اتاقم..از

ترس نسبت به تاریکی نقشه ی اتاق توی ذهنمو هم از یاد برده بودم

رفتم جلو تا خوردم به چیزی..مطمئن بودم این نه دیواره و نه میز

با هشیاری کاملم قلم شروع کرد دیوانه وار خودشو توی سینم کوبیدن..وای شهاب بود مطمئنم

دستمو بردم بالا تا با لمس کردنش به شهاب بودنش مطمئن شم

از شانس بدم دقیقا دستم روی لبش قرارگرفت..صدای نفس های نامنظمش توی این تاریکی و سکوتش منو دیوانه میکرد و ترسم رو هم

بیشتر..داشتم بیهوش میشدم..نمیدونم از این همه اتفاق غیرممکن بود یا انقدر نزدیکیم به شهاب

صدای خشمگینش به گوش رسید\_داری چه کار میکنی?

از ترس ازش دور شدم

سرمو انداختم زیر و گفتم معذرت میخوام میخواستم ببینم چیه که..

همون لحظه برق ها وصل شد.. سرمو به آرومی بلند کردم

چهرش سرخ سرخ بود اما چشم هاش آروم.. ناخواسته از شدت ترس زیاد اشک توی چشم هام حلقه زد..

با بی تفاوتی از اتاق خارج شد.. رخت خواب رو پهن کردم و با همون لباس ها دراز کشیدم

چرا باید انقدر بداخلاق باشه؟ فرق منو بهار چیه؟ توی مدت کوتاه سعید و بهار عاشق هم شدن اما..

چشم هامو بستم.. نمیخوام به چیزهای الکی فکر کنم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

از اتاق خارج شدم.. دختره ی احمق

رفتم سمت در.. ساسان داشت جعبه ی آچار و این چیزا رو جمع میکرد

به چارچوب در تکیه دادم و به ساسان چشم دوختم

صحنه ی چند لحظه قبل توی ذهنم مرور شد.. واقعا این دختر احمقه؟ با مینا فرق داره! با اون دختره آنا هم فرق داره!

اما.. به کسی که من میخوام شباهت داره؟ شاید..

آروم! ساده! متین

بیخیال مرد این مزخرفات چیه! تو همه رو مثل یه تیکه کاغذ مجاله کردی انداختی دور این میخواد روح تو رو تسخیر کنه؟! هه

برگشتم توی اتاق!!! خواب بود.. معصوم خوابیده بود

چشم ازش گرفتم و سعی کردم بخوابم

\*\*\*

این چند روز هم به احمقانه ترین شکل ممکن گذشت.. منتفر بودم از عزا داری.. مخصوصا واسه چنین موجود پست و رذلی

از کوچیکی پا توی مراسم عزا نمیزاشتم! وقتی مادرم هم مرد هم فقط یکبار اونجا رفتم.. مرگ مادرم اتفاقی نبود! همه ی ما منتظر مرگش بودیم

مادرم زن قوی بود! از وقتی که متولد شد سرطان سر داشت.. زن مقاومی بود خوب دووم آورد اما سر زایمان سومش تموم کرد.. شادی هم دیر بدنیا اومد و زجر زیادی کشید

همیشه مریض بود..هیچوقت پیش ما نبود!واسه من و شادان مادری نکرد!پدر خودخواه من هم همش فکر پول بود و برایش مهم نبود شهاب و شادانی یا حتی یه زن مریضی هم اینجا هست..همیشه خواستم مادرم واسم مادری کنه اما هیچوقت اینطور نشد..کمبود محبت از جانب زن چندانی ندارم اما شادی!! اون داره

این شغلو انتخاب کردم بخاطر اینکه با بیماری سر مبارزه کنم و کسایی که حق چشیدن طعم محبت مادری رو دارن،به خواستشون برسن

باصدای جیغ خاطره به خودم اومدم

\_شهااااب

پامو محکم روی پدال فشار دادم و فرمونو چرخوندم سمت خاکی

لعنتی!!

خاطره داشت با ترس نگاهم میکرد

خاطره\_چ\_چتون شد?

بدون توجهی بهش از ماشین پیاده شدم و رفتم کمی دورتر ایستادم

دستم روی صورتم کشیدم

زیر لب زمزمه کردم\_لعنتی..لعنتیییی..لعنتیییییی..واسم مادری کردی تو?گذاشتن?اون منصوری سگ گذاشت?واسم پدری کرد?عقده ی ما سه تا رو از بین برد?

هیچوقت گریه نمیکردم اما..داشتم از درون زجر میکشیدم..شاید در برابر این درد هام بچه بودم..یه بچه ی کوچیک پر از خشم

به سنگ جلوی پام لگد محکمی زدم و حرکت کردم سمت ماشین و سوار شدم

خاطره حرفی نزد..نباید هم بزنه

توی سکوت با سرعت رانندگی میکردم..چند ساعت توی سکوت گذشت که متوجه شدم ساعت 3 هست و ما هنوز حتی صبحانه هم نخوردیم..خودم گرسنه نبود اما این دختر چی?بنابر این کنار جاده توقف کردم و رفتم یه ساندویچ گرفتم و اومدم

انداختمش روی پاهای خاطره و بدون حرفی دوباره حرکت کردم

توی سکوت غذاشو خورد..یکسره تا گیلان رانندگی کردم..پاهام درد گرفته بود اما اهمیتی ندادم

ساعت 5 صبح بود که رسیدیم..خاطره بیدار بود..رسوندمش خونشون و رفتم سمت خونه..چون همه خواب بودن بدون سرو صدایی رفتم توی اتاق و سریع به خواب فرو رفتم

\*\*\*

(یک هفته بعد)

با مسعود در حال شطرنج بازی کردن بودیم که گوشیم زنگ خورد

نگاهی به شماره انداختم..آنا بود

با بی میلی جواب دادم

بدون حاشیه ای رک حرفمو بهش زدم

من فکر میکردم قهر کردی و رفتی اما سرتق تر از این حرفایی

آنا سلام عزیزم..اوممم خب هرچی که تو بخوای و فکرکنی همیشه چچور بگم..به دعای گربه سیاه بارون نمیاره

دستامو از شدت عصبانیت مشت کردم

من میبینم خیلیم هار شدی..کسی نبوده تنتو بخارونه آدم نشدی

خنده ی ریزی کردو گفت\_دقیقا زنگ زدم که دعوتت کنم واسه خاروندن تنم

حرفی نزدم که ادامه داد\_امشب یکی از دوستام پارتنی داره..خواستم بیای..اون دوستتم بیار

با پوزخند روی لبم گفتم\_کسی که من عاشقتش بشم اصلا نمیدونه پارتنی چیه!

به حالت تمسخر گفت\_وقتی تو اهل پارتنی و این چیزایی انتظار داری یه چادری بیاد سراغت?کور خوندی دکی

من\_آره حرفیه?

بدون توجه به حرفم گفت\_آدرس رو واست sms میکنم میدونم که میای

ایندفعه من بودم که به حرفش توجهی نکردم\_ببین خانم کوچولو..وقتی که تو داری به من زنگ میزنی و به پارتنی دعوت میکنی.انتظار داری من به تو چی بگم?

بعداز مکث کوتاهی ادامه دادم اما ایندفعه با پوزخند\_معلومه که تو با دخترای دیگه فرق داری

مشخص بود که بد منظورمو متوجه شده چون از صدای نفس هاش مشخص بود ذوق زده ست..بنابراین تصمیم گرفتم توی ذوقش بزدم

من\_دخترایی که دیدم شاید خوب نبودن اما خب سعی میکردن مثل من باهام برخورد کنن یعنی خودشونو کوچیک نکنن ولی تو...

پرید میون حرفم و گفت\_اما من نه..من واسه تو همینم..میدونم دوست نداری دختر جلوت خودشو بزرگ نشون بده و من انتخاب توام..عزیزم همه چی داره باهام جور در میاد

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم\_داشتم میگفتم..اما تو خودتو کوچیک میکنی..خوار و کوچیک و من از این متنفرم

حرفی نزد..انگار عصبانی شده بود

آنا\_واست آدرسو sms میکنم الان..گفتم که ثابت میکنم..bye



و گوشیهو قطع کرد..پوزخندی روی لبم نشست

صدای خنده ی مسعود بلند شد

میون خندش گفت\_آفرین برادر من..میبینم خوست اومده با دخترا سروکله بزنی

با سربازم یکی از سرباز هاش رو بیرون انداختم و گفتم\_این یکی زیادی پررو هست..باید ادبش کنم

مسعود\_حالا برنامش چیه؟

من\_امشب پارٹی داره..توام بیا

مسعود\_راستی پسر بهت بگم که این رژان هست کیه!آهان ژاله..این دختره ی مطلقه دلش خوشه..منتظره برم خاستگاریش همش بحث از دواج میاره وسط

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم\_امشب حسابشونو میرسیم..میدونی که چی میگم؟!آخرین شبه و کارشون تمومه بهش ثابت میکنم در افتادن و کل کل کردن با شهاب منصوری یعنی چی!!

مسعود بشکنی زدو لیوان شرابشو سر کشید

همون لحظه صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد..آدرس رو فرستاده بود..معلوم بود بالا شهره

با مسعود بلند شدیم که بریم یکم خرید کنیم و واسه شب آماده شیم..باید جوری تیپ بزنیم که این دوتا نتونن زیاد توی جلد ساختگیشون بمونن

بعد از کلی خرید و این چیزا رفتیم آرایشگاه..مسعود موهاشو seven کوتاه کرد و من فقط سه تیغ زدم و موهامو هم به صورت ل\*خ\* ت بالا زدم

حساب کردم رفتیم سمت خونه ی ما

داشتیم آماده میشدیم که مینا وارد اتاق شد

با دیدن ما دوتا گفت\_به به خیره..کجا به سلامتی

جوابی ندادم که مسعود گفت\_میخوایم برای من بریم خاستگاری

مینا یه تای ابروشو داد بالا و گفت\_خاستگاری؟مبارکه..منم بیام؟

با اخم جواب دادم\_لازم نکرده

از اتاق خارج شد..آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم..شلوار سورمه ای..پیرهن سفید با کراوات سورمه ای رنگی به همراه کت سورمه ای رنگ..ساعت مچی مارک داری هم دستم کردم و از عطر تحریک کننده ای که در مواقع خاص استفاده میشد به مچ دستم و زیر گردنم زدم

مسعود سوتی زد و گفت\_اون عطر تو بده ببینم

دادم دستش که اون هم زد

نگاهی بهش انداختم..شلوار مشکی به همراه پیرهن مشکی و کراوات مشکی و کت طلایی

خوب بود..همه چی تکمیل

مسعود\_راه بیوفت برادر

هر دو رفتیم سمت ماشین من و حرکت کردیم سمت ویلای بزرگ توی بالاترین نقطه ی شهر

همونطور که خواسته بودم کسری ماشین رو برده بود کارواش و برقش انداخته بود

یکم بعد رسیدیم به محل مورد نظر..همونطور که حدس میزدم ویلای بزرگی بود و پراز امکانات و صد البته بسیار شلوغ

ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد شدیم

آنا و ژاله اومدن استقبالمون

نگاهی به تیپ هر دو شون انداختم

آنا لباس دکلته ی کرم رنگی پوشیده بود که بلندیش تا مچ پاش بود و یه قسمت از پاهاش کاملاً چاک بود و تمام پاش نمایان بود..تمام

هیكلش مشخص بود و نصف بیشتر نگاه ها روش بود

موهانش رو هم ل\*خ\*ت شلاقی کرده بود و آزاد رهاشون کرده بود به اضافه ی آرایش غلیظش

و ژاله..لباس گردنی جیگری رنگی پوشیده بود که اون هم بلندیش تا مچ پاش بود و قسمت بقیه ی لباسش باز بود کاملاً..موهانش رو هم

فر کرده بود و همشو ریخته بود روی یه قسمت از شونش این هم آرایشش افتضاح غلیظ بود

آنا\_خوشحالم که اومدی

بدون حرفی راه افتادم که کنارم قرار گرفت..دستشو دور بازوم حلقه کردو با عشوه گفت\_جذاب شدی..مخصوص من..آنا کش

(آنا کش) رو با لحن کشدار و آرومی گفت

حرفی نزدم..یه جورایی حرفاش واسه ی من حال به همزن بود

آنا\_میبینی؟نگاه همه روی منه اما من فقط چشم به راه توه بودم و هستم

من\_اگر لباس پوشیده تر بود نگاه ها روت نبود

آنا\_نه جانم

اولش با ماتتو بودم بازم اینطوری بود

اهمیت ندادم..از این مکان بدم میومد اما مجبور بودم یکم صبر کنم

مسعود هم با ژاله رفتن قسمت دیگه ای نشستن

معمولا میزها دونه بود

آهنگی پخش شد به همراه نور ملایم رنگی.. همه جوون ها رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن

آنا بلندشو شهاب

دستمو کشید و با هم وسط رفتیم

دستشو دور گردنم حلقه کردو خودشو بهم چسبوند.. توی نگاهش مشخص بود نقشه کشیده تا منو به دام خودش بندازه اما کور خونده

صورتشو نزدیک کردو با چشم های خمار بهم خیره شده بود و خودشو توی آغوشم تکون میداد

آهنگ شادی به نظر میرسید اما ر\*\*ق\*ص های این جمع ربطی به آهنگ نداشت

گارسون در حین رقصیدن نوشیدنی غیر مجاز پخش میکرد.. هر دو برداشتیم

آنا جامشو به جامم زد و سرکشید.. من هم پشت سرش سر کشیدم

چند تا پیک دیگه هم خوردیم.. خودمو به حالت خمار زده بودم اما واسه هدفم بیشتر از هر دفعه ی دیگه ای سرحال بودم

آنا مشخص بود که از خود بی خود شده چون گفت\_ نظرت چیه بریم بالا صحبت کنیم?

هدفم همین بود اما توی نقشم این درخواست از جانب من بود.. جای تعجب داشت..

پوزخندی زدمو گفتم\_ چرا که نه این قسمت هاش رو من دوست دارم

خندید و گفت\_ واقعا عشقی تو

دستمو کشید و رفتیم سمت یکی از اتاق ها و وارد شدیم

اتاق بزرگی بود با نمای مشکی.. منظره ی تاریک و زیبایی رو ایجاد کرده بود

آنا درو قفل کرد و به در تکیه داد

همونطور که با عشو نگاهم میکرد گفت\_ نظرت راجب به امشب چیه? در مورد نظرت عوض نشد?

پوزخندی زدمو و گفتم\_ هنوز همون نظرو دارم

خندیدو دستشو انداخت دور گردنم

توی به حرکت پرتش کردم روی تخت و نزدیک شدن

ذهنیتش این بود که قراره ببوسمش ولی نزدیکش شدم و گفتم\_ تو باید منو بکشونی سمت خودت.. این صحنه ها واسم تکراریه

و نزدیکش شدم.. سرشو عقب برد.. همونطور که حدس میزدم.. میخواست من نزدیک تر برم اما من هم خودمو عقب کشیدم که با دستش

کراواتمو گرفت و مانع شد

پوز خندی زدم که گفت\_شهاب چرا اینکارو میکنی؟ بسه دیگه..بازی تموم..من فقط تورو میخوام

زیر لب غریدم\_حالم ازت بهم میخوره دختره ی سبک..حالم از هر موجود نحسی مثل تو به هم میخوره..لیاقتت اینه که بدتر از اینا به سرت بیارم اما گفتم که حتی لیاقت نداری به بازی گرفته شی

چشم هاش از تعجب گرد شد

ازش جدا شدم..رو بهش با خشم گفتم\_فکر کردی من خواهان دخترایی مثل توهم!?

روی تخت نشست و گفت\_خیلی احمقی..یه مشت پست فطرتی مثل دنیا رو پرکردن..فکر کردی بابات یکی مثل منصوریه میتونی هر غلطی که بخوای بکنی?

زیر لب غریدم\_همونقدر که از تو بدم میاد از وجود منصوروی هم بیزارم

و از اتاق خارج شدم

اعصاب اینجا موندن رو نداشتم..یکراست از سالن خارج شدم و رفتم سمت ماشین..درکمال تعجب دیدم که مسعود به ماشین تکیه داده و لبشو به دندون گرفته..داشت فکر میکرد

رفتم کنارش..دست گذاشتم روی شونش که برگشت طرفم

مسعود\_چی شد?

من\_بریم..

سری تکون دادو هردو سوار شدیم و از اونجا دور شدیم

توی مسیر بودیم که گفتم\_دختره ی احمق..فکر نمی کردم خودش پاپیش بزاره

پوز خندی زدو گفت\_تو که هیچ اگه اونو میدیدی چی?

من\_مگه چی شده?

مسعود\_میگفت باید امشب به افتخار من به آواز بخونی و منو به همه معرفی کنی

پوز خند صدا داری زدم وگفتم\_بیخیال..خداروشکر خلاص شدیم دیگه

مسعود سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت\_تا چند روز دیگه برمیگردم شیراز..دارم اینجا عذاب میکشم

اخم کردم\_چرا عذاب میکشی?

پوز خندی زدو گفت\_صبح تا شب بیکارم..همش باید توی خودم باشم واسم سخته

سرتکون دادم و گفتم\_اگر فکر میکنی بهتر میشی برگرد..هر وقت عزم کردی بگو تا واست بلیط جور کنم

دستشو روی دست راستم که روی دنده بود، گذاشت و گفت\_بهت خیلی مدیونم ولی نمیخوام اصلا..بزار پشتم به چیزی گرم نباشه تا بتونم روی پای خودم وایسم

لبخند کمرنگی روی لبم نشست اما حرفی نزدم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

توی مدرسه بودیم و شادی داشت در مورد شب گذشتش که توش شهاب هم نقش داشت صحبت میکرد و من با اشتیاق زیاد گوش میکردم

وقتی بحث تموم شد رو بهم گفت\_خاطره به لحظه میای کارت دارم

سرتکون دادم و بلند شدیم و از بچها کمی دورتر ایستادیم

من\_چیزی شده؟

چشم هاشو با حالت شیطننت نازک کرد و گفت\_جدیدا خیلی نسبت به داداشم دقیق میشی..عوض شدی..چه خبره هان؟

دستو پامو گم کردم..قلبم یه لحظه از ترس لرزید..یعنی انقدر ضایعم؟

من..م..من؟نه بابا

خندید و گفت\_برو بابا خودتی..مسعود داره برمیگرده شیراز..شهاب هم تصمیم داره یه مدت بعد برگرده

باچشم های گرد شده رو بهش گفتم\_واقعا??

سرشو تکون داد..داشت میرفت.اگر میرفت بد میشد.نمیدونم چرا اما یه لحظه از فکر رفتنش،ته دلم واسش تنگ شد

شادی\_اگر دلت پیشش گیر کرده زود دست به کار شو..مینا عکس العملش سریعه و ممکنه سریع شهابو توی دامش بندازه..پس سریع

چون برگردن شیراز دیگه تو نمیتونی بیای

سرمو انداختم پایین و گفتم\_خب چکارکنم؟کار سختیه مخصوصا با اون اخلاقش

به حالت متفکر شروع کرد به فکر کردن و بعد از چند دقیقه گفت\_تو سعی کن زیاد جلوی چشمش باشی..مثلا عصر برو بیمارستان

پیشش.بهش بگو که این روزا یکم سرت درد میگیره و این چیزا..

حرفی نزدم..واقعا کار سختی بود..خیلی هم سخت بود..شهاب پسری بود مغرور و سرد و خشک..رام کردنش کار سختی نیست

حتی معنی اسمش هم مثل شخصیتش هست..انگار از روی همین اسم شخصیتش شکل گرفته..شهاب..درخشش آتش،به زبانه کشیده شدن

آتش..جالب بود

خلاصه عصرشودو تصمیم گرفتم که طبق نظر شادی بیمارستان برم

رفتم پیش مامان که روی مبل دراز کشیده بود و داشت فیلم میدید و گفتم\_مامانم حوصلم سر رفته..یکم برم پیش بهار؟

مامان\_بشین فیلم ببین

من\_مامان!!!

مامان\_باش برو..ولی زود برگردا این روزا زیادی بیرونی..یک ماه دیگه کنکور داری و هنوز آماده نیستی

من\_چشم

و رفتم توی اتاق..چی بپوشم?باید یه چیز درست بپوشم

شلوار مشکی رنگی به همراه کت کرم رنگم که واسه عید خریدمش به همراه شال مشکی..موهامو ساده بالا زدم و آرایش هم فقط رژ لب کرمی رنگی بود

کیفمو برداشتم و بعداز خداحافظی از مامان راه افتادم سمت بیمارستان

قبلش به شادی زنگ زدمو گفتم که دارم میرم

وقتی رسیدم با استرس رفتم سمت پذیرش

من\_سلام

مسئول پذیرش که زنی حدود 35 بود رو بهم گفت\_سلام.بفرمایید

من\_با دکتر منصوری کار داشتم?هستند?

کامپیوترو چک کردو گفت\_بله هستن..شما?

من\_من بیمار شونم

سرتکون داد که راه افتادم

سوار آسانسور که نزدیک بود شدم اما قبل از اینکه در بسته شه زن رو بهم گفت\_اوشون...

و در بسته شد..کنجکاو شدم که چی میخواست بگه اما دیگه دیر شده بود

وقتی رسیدم یگراست رفتم سمت اتاقش..چند تقه به در زدم و درو باز کردم

با دیدن صحنه ی پیش روم یکه خوردم..باورم نمیشد..با اینکه صحنه ی بدی نبود اما میشد حدس زد چه خیره

شهاب کنار پنجره ایستاده بود و دختری با سرو وضع بدی،که بنظر نمیومد بیمار باشه پشتش ایستاده بود و دست روی شانه ی شهاب گذاشته بود

با ورود من هردو برگشتن سمتم

شهاب اخمی کردو با تکون آرومی دست دختر رو از شانش جدا کرد

من ب...بخشید ن..نمیدونستم...

شهاب پرید میون حرفم و گفت\_امروز که وقت نداشتید

سرمو انداختم زیر..ناراحت شدم..مینا جدا این هم اضافه شد..خدا میدونه چند تای دیگه هم باشه..شهاب اصلا بهش نمیخورد بخواد اهل خیانت باشه

زیر لب گفتم چند مدته که...

این دفعه دختره بود که پرید میون حرفم\_خب هرچی..حالا میبینی که سرش شلوغه برو یه روز دیگه بیا

با دلخوری نگاه شهاب کردم که با اخم رو به دختره گفت\_آنا میبینی که بیمار دارم..برو بیرون

دختره یکه خورد از اینکه جلوی من این حرف بهش زده شد

با لبخند رو به شهاب گفت\_باشه عزیزم..فردا میبینمت

و رفت سمت در..شهاب بدون توجهی به من با خشم رو بهش غرید\_یادت نره چی بهت گفتم..گردنتو خورد میکنم

و دختره که فهمیدم اسمش آناست رفت بیرون..گردنشو خورد میکنه؟واسه چی؟یعنی اون کاری کرده و این روش غیرتی شده؟

نفس عمیقی کشیدم تا یه وقت گریم نگیره

شهاب رفت پشت میزش نشست و گفت\_چی شده؟

از ناراحتی حتی بادم رفت میخواستم چی بگم!

با دستپاچگی گفتم\_اگر...اگر...که...اگر که

زبونم نمیچرخید توی دهنم..ذهنم آشفته و درگیر بود

نمیتونستم حرفی بزنم فقط تنها کاری که تونستم کنم که این بود که زیر لب گفتم ببخشید اگر میدونستم سرتون شلوغه نمیومدم یه وقت

دیگه تشریف میارم..موضوع جدی نیست زیاد

کمی صداشو بالا برد و گفت\_تا اینجا اومدی میخوای ول کنی بری؟خب بگو چته دیگه

آروم به میزش کمی نزدیک شدم

همش درگیر بودم..اون دختر کی بود؟جدا از اینکه کارم سخت شده بود،واقعا امیدی بود؟

شهاب\_خب

با لکنت گفتم\_ر..راستش چند وقت هست که سرم زیاد درد میگیره..سرگیجم زیاد ش..شده..حس بدتری نسبت به قبل داشتم..خواستم

بدون مشکل جدیه یا نه؟!

اوه چقدر دروغ گفتم..خدایا توبه

شهاب به تاي ابرو شو بالا دادو گفتم\_جدی؟چطور ممکنه؟خوب بنظر میومدی که

با لکنت گفتم\_ن..نمیدونم

یه لحظه پشیمون شدم از دروغم..بیچاره شکه شد

بلند شد و اومد کنارم نشست..قلبم به شدت توی سینم خودشو به درو دیوار میکوبید

با چهره ای که توی حالت عادی هم اخمی به رنگ داشت،همونطور که نگاهش به پیشانیم بود گفتم\_بزار تبتو چک کنم

یکی از دستهاشو خیلی ملیح گذاشت روی پیشونم..موهای تنم سیخ شدن..گرمای دستش التهای درونمو بیشتر کرد..ناخواسته کمی سرمو

عقب بردم که بی اهمیت دستشو جدا کرد و بلند شد و رفت روی صندلیش نشست

داشت چیزبو از توی کتو درمیاورد

شهاب\_باید فشار خونتو چک کنم

بلند شدم و رفتم روی صندلی کنارش نشستم..از ترس داشتم سخته میکردم..یه وقت بفهمه چیزیم نیست بیچاره میشم

همونطور که پارچه ی مشکی زنگ دستگاه فشار خون رو دور دستم میپیچید،گفتم\_مادرت اطلاع داره؟

هول شدم

من\_وای نه..لطفا بهش نگید..اون..اون بفهمه ناراحت میشه و فکر میکنه چیز مهمیه

بعد از چند لحظه گفتم\_فشار خونت نرماله..چیزی نیست

آب دهنمو به سختی قورت دادم

سعی کردم لو ندم که ضایع شدم.بنابراین گفتم\_خب دلایلش چی میتونه باشه؟

باحالت مشکوکی نگاهم کرد.سرشو به چپ و راست تکون دادو گفتم\_شاید استرس یا چیزای دیگه باشه ولی هرچیه علتش از تشنجه

نیست

من\_آهان

و سرمو انداختم پایین..گوشه ی مانتومو توی مشتتم فشردم

نتونستم دووم بیارم اونجا.بلندشدم و گفتم\_مرسی از لطفتون..من دیگه برم

از روی صندلیش بلند شدو گفتم\_منم دارم میرم بیا برسونمت

من\_نه ممنون خودم میرم



روپوش پزشکیشو در آورد و همونطور که کتشو میپوشید گفت\_گفتم که میرسونمت

این مرد چقدر عصبیه!!

از بیمارستان خارج و سوار ماشین شدیم

توی ماشین بودیم که گوشی شهاب زنگ خورد..گوشامو تیز کردم تا ببینم کیه!

جواب داد

شهاب\_بله?

.....\_

شهاب\_خوبم..چی شده?کجایی?

.....\_

شهاب\_صبرکن منم میام

.....\_

شهاب\_بچه بازی درنیار..این حرفا چیه?!صبرکن تا یه نیم دیگه اونجام..هواپیمای خوب بگیرم واست به هواپیماهای ایران اعتباری نیست

.....\_

شهاب\_باشه زود میام..فعلا

و گوشیهو قطع کرد..مطمئن بودم مسعوده چون اسم هواپیما رو آورد و اونه که قراره برگرده شیراز

شهاب کنار خیابون ایستاد و رو بهم گفت\_چیزه..مسعود میخواد بلیط بگیره،خدمات میخواد ببنده و به زور نگاهش داشته

سریع گفتم\_اشکال نداره تا همینجا هم زحمت کشیدید.من خودم میرم خونه

چهرش رنگ خنده گرفت..دستشو لای موهاش فرو برد و گفت\_نمیشه که این موقع..منظورم اینه که حدودا ربع ساعتی طول میکشه.اگر اشکال نداره بریم اونجا بعد برسونمت

نمیدونستم چی بگم!واقعا زدن این حرفا اونم از زبون شهاب واقعا زیبا بود..کلمه به کلمه و شنیدن چنین کلماتی چه زیبا بود و احساس میکنم واسه گوش هام چقدر نقش نوازش رو ایفا کرده بود

به چشم های منتظرش خیره شدم و گفتم\_باشه

فقط چند ثانیه زمان همونطور در حالت خیره شدن ما گذشت..قلبم به شدت لرزید جوری که فکرکردم الانه از جاش کنده شه..نمیدونم چرا هر ثانیه که پیش این مردم یا حتی اسمش به گوشم میخوره،جدا از اینکه قللم میلرزه دست هام هم میلرزن و حتی زبانم..

نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد..چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی یه پاساژی..احتمالا اینجا بود

توی یه حرکت به صورت خیلی حرفه ای ترمز دستی رو کشید و رو بهم گفت\_من میرم تو همین جا بشین

من\_اومم..میگم چقدر طول میکشه?

فکرکنم فهمید چی میخوام چون گفت\_اوکی ما کارارو میکنیم توهم واسه اینکه حوصلت سر نره تو پاساژ یه گشتی بزن

با لبخند سرتکون دادم و پیاده شدیم و راه افتادیم داخل

پاساژ شیک بود..همه چی داشت..خیلی زیبا بودن..بهشون میخورد گرون قیمت باشن

با شهاب وارد مغازه ی بزرگ برای خرید بلیط شدیم

مسعود که نشسته بود با اومدن ما بلند شد از سر جاش..با دیدن من متعجب شد

زیر لب سلامی کردم

شهاب\_خب چکارا کردین?

شروع کردن به صحبت در مورد بلیط و....

از مغازه خارج شدم و رفتم سمت مغازه ی عروسک فروشی..عروسک هاش خیلی خوشگل بودن..همه چی داخلش صورتی بود..حتی دیواراش

با چهره ی بشاش به عروسک ها زل زده بودم و غرق حس کودکیم بودم

چقدر دلم میخواست یکی از این هارو داشته باشم..توی بچگیم عروسک زیادی نداشتم واسه همین همیشه عاشق رنگ صورتی و همچنین عروسک بودم

با صدای دختر کوچولویی سر مو برگردوندم

دختر تپل و ریزه میزه ای با موهای مشکی که به صورت شلخته دورش رها بود و چشم هاش درشت آبی بودن

دستش توی دست پدرش بود

رو به پدرش گفت\_بابایی من امشو میخوام(بابایی من همشو میخوام)

پدرش خیلی کوتاه خندید و گفت\_بابا جونم همیشه که..یکیشو انتخاب کن

دختر کوچولو ملتسمانه نگاهش پدرش کرد و گفت\_خب باشه بزار فکر کنم(خب باشه بزار فکرکنم)

سر چرخوند که نگاهش به من افتاد..با لبخند رو بهم گفت\_تو هم نی نی دالی?(توهم نی نی داری?)

با لبخند گفتم\_نه من همینطور اومدم اینارو ببینم

چشم هاش خوشگلشو گرد کردو با حالتی متعجب گفت\_ توهم با باباییت اومدی؟

من\_ نه من بابا ندارم.. با....

چی میگفتم؟ باکی اومدم؟ سعی کردم چیزی بگم که نه بد باشه نه اغراق آمیز

\_ من با دوستم اومدم

دستمو گرفتو گفت\_ خب بیا اینم بابایی تو میشه

دلم ضعف رفت واسه اینکه یه بچه ی کوچیک داشت واسم دلسوزی میکرد

دستمو گرفت و گذاشت توی دست باباش.. انگار برق 300 ولتی بهم وصل کردن

دستمو سریع کشیدم و به پدرش چشم دوختم.. پدرش از زیبایی میدرخشید.. مردی قد بلند و چهار شونه.. پوست برنز و چشم های خمار

مشکی و ابروهای پرپشت مشکی.. لباس سفیدی به اضافه ی شلوار کرم رنگی پوشیده بود که تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

نمیدونم چرا با وجود شهاب به زیبایی این مرد خیره شده بودم! با یاد آوری شهاب سریع چشم ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم

دخترکوچولو\_ اسمت چیه؟

با لبخندی ملیح گفتم\_ خاطره.. توچی؟

\_ منم سومینا هستم

دستمو دراز کردم و گفتم\_ خوشبختم

با ذوق زدگی دستشو توی دستم گذاشت و خندید

سرمو بلند کردم و رو به پدرش گفتم\_ کوچولو تون خیلی شیرینه.. داغشو نبینید

لبخند مردونه ای زدو گفت\_ مرسی.. سومینا دوست کم داره یعنی با دوستاش زیاد دعواش میکنه واسه همین باکسی زیاد دوست نمیشه

سرتکون دادم و گفتم\_ اینطور به نظر نمیداد

با لبخند وخیره توی چشم هام زمزمه کرد\_ وقتی از کسی زیاد خوشش بیاد خیلی مهربون برخورد میکنه

از این حرفش خجالت کشیدم و فکرکنم گونه هام گل انداختن

سرمو انداختم پایین و دستمو به حالت نوازش روی موهای سومینا که حالا داشت به عروسک ها دقت میکرد تا انتخاب کنه، کشیدم

با صدای شهاب سرمو بلند کردم

شهاب\_ خاطره؟

نگاهش کردم..چهرش عصبی بود

من ب..بله؟

سومینا هم برگشت و با دیدن شهاب و چهرش روبهم گفت\_این دوستته؟

لبمو به دندان گرفتم..شهاب هم فهمید من به این گفتم این دوستمه..هرچند بی قصد بود اما صد صد شهاب اینطور فکر نمیکنه

با لبخند مصلحتی رو بهش گفتم\_آره ایشون دوست من هستن

شهاب پشت چشمی نازک کرد و به پدر سومینا خیره شدو همونطور که نگاهش به اون بود به من گفت\_کارمون تموم شد..زود باش بریم

برگشتم و رو به سومینا گفتم\_خیلی خوشحال شدم از دیدنت خانم کوچولو

ابراز احساسات زیاد و رو به پدرش گفتم\_از دیدار شما هم خوشحال شدم..خدانگهدارتون

و سریع راه افتادم سمت در ورودی پاساژ و شهاب و مسعود هم پشت سر من اومدن

وقتی رسیدیم به ماشین ایستادم و منتظر رسیدنشون شدم..چشم به داخل پاساژ دوختم..سومینا و پدرش نبودند حتما وارد مغازه ی عروسک فروشی شدند

شهاب و مسعود رسیدند.شهاب بدون توجه به مسعود با خشم رو بهم گفت\_تو نمیگی من اینجا آبرو دارم؟نشستی به مردم زل میزنی و باهاشون گرم میگیری؟اونوقت از خدا خواسته در میای میگی دوست منی؟هان؟

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم!این رسما داشت تو هین میکرد.من از خداخواسته هستم؟واقعا تحت فشار زیادی بودم از اینکه منو جلوی مسعود خورد کرد

دیگه نتونستم احانت هاشو تحمل کنم.بدون اهمیت به وجود مسعود،من هم با خشم رو بهش گفتم\_من از خداخواسته هستم؟میرفتم بهش میگفتم دکترم منو آورده اینجا؟یا میگفتم دوست پسر می؟تو شعورت نمیرسه.همه چیزو میخوای از دید منفی نگاه کنی.من به مردم زل نزدم اگر میدید داشتم با دخترش صحبت میکردم.در ضمن،بخاطر تو هینت باید بگم که کافر همه را به کیش خود پندارد خودش خوب میفهمید منظورم چیه!هر روز با یه دختره اون وقت به من تو هین میکنه.

نگاه آرومی بهش انداختم که از سر خشم بود و همچنین نگاه آرومی به مسعود انداختم چون درست نبود جلوی اون اینطور برخورد کنم اما راهی دیگه پیش روم نبود

قبل از اینکه بغضم بترکه و اشک هام روان بشن با سرعت زیاد شروع کردم به دویدن.نمیدونستم کجا دارم میرم اما فقط میخواستم از پیش اون خودخواه برم.

صدای داد و فریاد شهاب که میگفت(کدوم گوری داری میری؟) به گوش میرسید اما من نسبت بهش توجهی نشون ندادم و به راهم ادامه دادم

تمام موانع از بین رفتن و اشک هام سرازیر شدن.پسره ی احمق من دارم بهش احترام میزارم و بخاطر علاقم نسبت بهش سعی دارم



میون حرفم پرید و گفتم حرفشو نزن دیگه.. بیا بریم این گوشه بشینیم

از آغوشش خارج شدم و دست تو دست هم رفتیم و روی چمن های خنک جنگل نشستیم.. هوا تاریک بود و باد ملایم خنکی هم مینوازید که بوی خاک و عطر معطر گل ها و درخت هارو توی هوا معلق میکرد

چشم هامو بستم و با تمام وجود این آرامش رو به درون ریه هام فرستادم.. چند ثانیه چشم هامو بستم و وقتی باز کردم رو به بهار گفتم چقدر اینجا خوبه.. قبلا میترسیدم از اینجا اما الان احساس میکنم که خیلی آرامش میده

لبخندی زدو گفتم\_ همین طوره

زانو هام رو به آغوش کشیدم و گفتم\_ چکار کنم?

بهار\_ این نقشه ی شادی بود?

سرمو به معنی آره تکون دادم

بهار\_ تو میری دورش که چی? بگه این دختر چقدر احمقه که خودشو کوچیک میکنه?

باعلامت سوالی نگاهش کردم که با اخم ادامه داد\_ تو باید خودتو ازش دور کنی یعنی اونو بکشونی دنبال خودت

با حالت گنگی گفتم\_ یعنی چی?

بشکنی زد و گفتم\_ یعنی اینکه اون الان فهمیده تو ناراحتی و توهم خودتو میزنی به مریضی و فردا نمیری مدرسه و تو خونه میمونی

من\_ خل شدی? بمونم که چی? مگه اون تو مدرسه هست که بفهمه من نیستم?

بهار\_ شادی که هست

من\_ شادی میره میگه? آخه به چه دلیل? اون چکار داره?

صورتشو توی هم جمع کردو گفتم\_ زبون دراز شادی خانم میدونن شما به برادرشون علاقه دارید و من فردا بهش میگم تو خونه همش جلوی شهاب ادعای نگرانی کنه و بگه تو تلفنتو جواب نمیدی

من\_ بعدش چی میشه?

بهار\_ بعدش هم من زنگ میزنم به شهاب میگم که خاطره دیشب به من گفته میاد برای چکاب پیش شما اما از دیشب تا حالا هرچی

زنگش میزنم جواب نمیده و رفتم خونشون خودشو توی اتاق حبس کرده بود

من\_ احساس میکنم یکم اغراق میشه.. که چی? بخاطر یه حرف?

بهار\_ نمیدونم اما بهترین فرصته.. مهم نیست این چیزا بزار بفهمه دوستش داری بابا.. اون مغزوره تو داری ادای مغزورهارو در میاری?

من\_ آره تا همین چند لحظه پیش داشتی میگفتی که میگه خودشو کوچیک میکنه

بهار\_خب این با اون فرق داره..اونجا پیشش بودی ولی الان نیستی و نگرانت میشه مخصوصا اینکه توبا اون دختره مینا فرق داری

تازه بادم به اتفاق چند ساعت پیش افتاد

بانگرانی روبه بهار گفتم\_بهار..من وقتی وارد اتاقش شدم بایه دختر بود مشخص بود که دوست دخترشه ولی از دستش هم عصبانی بود چون انگاری دعواشون بود

بهار\_همین دیگه..بخاطر همین دعوا جدا میشن از هم

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم

به تاریکی شب خیره شدم و سعی کردم ذهنمو آزاد بزارم

بعد از ربع ساعت برگشتم خونه..وقتی برگشتم خونه مامان هیچی بهم نگفت..وارد اتاق شدم

صبح روز بعد به بهونه ی سردرد مدرسه نرفتم و مامان هم نگران سردرد های من ممانعتی نکرد

\* \* \*

(از زبان شهاب)

ساعت 2 بود که از بیمارستان برگشتم خونه..بخاطر دیشب هنوز هم اعصابم از دست اون احمق خورد بود..دختره داشت رسماً آبروی منو میبرد..چه معنی داره که به یه مرد زل میزنه?

به خودم توپیدم\_به توجه ربطی داره بابا..

جلوی در بوقی زدم و بعد از اینکه کسری اومد بیرون،از ماشین پیاده شدم و بدون حرفی وارد خونه شدم..فهمید که داخل بردن ماشین برعهده ی خودشه

وقتی رفتم داخل شادی وقتی توی سالن بود

چهرش ناراحت به نظر میرسید..سلام کوتاهی کردو گوشیشو در آورد روی گوشش گذاشت انگار داشت با یه نفر تماس میگرفت

همونطور که زیر نظر داشتمش گفتم\_چیزی شده?

شادی\_وای داداش دلم شور میزنه

یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم\_واسه چی?

شادی\_امروز خاطره مدرسه نیومد و همه نگرانش بودن توی مدرسه..گوشیش رو هم جواب نمیده..میترسم یه اتفاقی واسش افتاده باشه..بهار میگفت که دیشب رفته بیرون و از همون موقع دیگه خبری ازش نداره

احم هام توی هم جمع شد..دیشب بعد از دعوا با من ول کردو رفت..مخصوصا اون موقع شب..شاید اتفاقی افتاده واسش یا حتی دزدیده باشنش

همونطور که میرفتم سمت اتاق گفتم پیداش میشه نترس

وارد اتاق که شدم، سریع گوشیمو در آوردم، دوتا میسکال از شماره ی ناشناس داشتم

اولش فکر کردم شاید کسیه که خاطره تو دامش افتاده

بنابراین زنگش زدم، بعد از چند تا بوق صدای دختری توی گوشم پیچید

با اخم گفتم\_ شما؟

\_سلام، من بهارم

من\_ چیزی شده؟

\_راستش خاطره دیشب بهم گفت بخاطر سردرد هاش میاد پیش شما چون فکر میکرد مشکل جدیه اما دیگه هرچی زنگش زدم جواب نداد و رفتم خونشون خودشو توی اتاق حبس کرده بود و نه جواب منو نه جواب مامانشو میداد، همه نگرانیم خواستم بپرسم بعد از دیدار باشما جای خاصی رفت یا اتفاقی افتاد که اینطور شده؟ یا نکنه مشکلی داره از لحاظ بیماری؟!

ناخواسته به جورایی خیالم راحت شد که دزدیده نشده

رو بهش توپیدم\_ چه ربطی داره؟ نه اومد پیش من هیچیش هم نبود و رفت

با لکنت گفتم\_ ب..باش مرسی ببخشید مزاحم شدم

وگوشیو قطع کرد.. یعنی بخاطر دوتا حرف من باید اینجور کنه؟ الحق که بچست

با گام های بلند از خونه خارج شدم و با ماشین حرکت کردم سمت خونشون

باید بهش بفهمونم که همه چی بچه بازی نیست

وقتی رسیدم، ماشینو پارک کردم و زنگ درو فشردم

مادرش درو باز کرد خیلی رسمی سلام کرد و جوابشو دادم

\_اتفاقی افتاده؟

من\_ نه راستش شادی گفتم حال دخترتون خوب نیست خواستم بهش سر بزوم

با لبخند گفتم\_ خوب کردید.. دستتون درد نکنه بفرمایید داخل

کفش هامو در آوردم و وارد شدم.. خونه ی نسبتا کوچیکی داشتن اما ساده و سرشار از گرما و صمیمیت

\_ بشینید تا چایی بیارم واستون

من\_ نه عجله دارم به سر بهش میزنم میرم



حرفی نزدو در اتاقو بهم نشون داد و خودش رفت

چند تقه به در زدم...

\* \* \*

(از زبان خاطره)

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای تقه ای به در به گوش رسید

با بی میلی گفتم بله مامان؟ سرم درد میکنه ولم کن تورو خدا

\_منم درو باز کن

با شنیدن این صدا چشم هام به اندازه ی بشقاب گشاد شدن..ضربان قلبم شدت گرفت..هول شده بودم نمیدونستم باید چکارکنم

با اینکه ی نقشه ها اونطور که فکر میکردیم شد اما فکرشو نمیکردم شهاب بیاد

سریع بلند شدم..اولین کاری که کردم رفتم جلوی آینه و سرو وضعمو مرتب کردم..یه نگاه کوتاهی به خودم انداختم

لباس آستین کوتاه نارنجی رنگی با شلوار راحتی سفید با گل های زرد پام بود..موهام هم باز بود..چقدر افتضاح..کاریش هم نمیشد کرد

سریع رفتم سمت در و بعد از کشیدن نفس عمیقی درو بازکردم و از جلوی درکنار رفتم..سرم پایین بود و جرات اینو نداشتم که به چشم هاش نگاه کنم

بدون حرف و حتی نیم نگاهی به من وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد

سنگینی نگاهش رو حس میکردم

صداش به گوش رسید\_درو ببند

درو آروم بستم..به خودم جرات دادم که مقصر اونه چرا من خجالت میکشم

همونطور که از استرس دست هامو مشت کرده بودم آروم سرمو بلندکردم و به چشم هایی خیره شدم که هرلحظه با نگاه کردن به آبی خروشانش دلم رو بیقرار میکرد

قلبم به شدت توی جاش میکوبید

یه قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داشت گفت\_داری بچه بازی در میاری؟

جواب ندادم که گفت\_مگه دروغ گفتم که بهت برخورد؟به مرد غریبه زل زدی اونوقت توقع داری بهت چی بگم؟

نفسم قطع شد..از عصبانیتش نسبت به برخورد من با پدر سومیتا

جواب دادم\_چکار به تو داره؟

با خشم جواب داد\_زیادی رو اعصاب منی..نزار صدامو بالا ببرم..خودتو عوض کن نه اینکه قهر کنی با درس و مدرست

من\_بازم تو چکار داری؟فقط سعی داری دیگر ونو بد کنی!به دخترای دورو برت به نگاه بنداز..به اونا گیر بده نه به منی که از خودم مطمئنم.بعدم بچه تویی نه من

خنده ی عصبی کرد که باعث شد به ترسم اضافه شه

چند قدم اومد نزدیکم و گفت\_ تو چکار به دخترای اطراف من داری؟نکنه خشم و قهرت بخاطر دیدن دختر دیروزیه

چشم هام گرد شدن..وای فهمید یعنی؟

با اخم گفتم\_چی میگی تو؟من چکار به اون دارم تو بخاطر اون مرد هر چی از دهننت پرید به من گفتی..برو به مینا و همون دختر گیر بده تو فقط دکتر منی نه وکیل وصی من..کارای دیروز من ربطی به تو نداشت من فقط به اونا گفتم دوستمی بقیه نمیدونستن تو چکار منی اگر واقعا تورو میشناسن..بعدم من با اون دختر داشتم حرف میزنم و نگاهم به اون مرد فقط واسه چند لحظه بود

نزدیک تر شدو گفت\_اگر به مینا و آنا گیر نمیدم بخاطر اینکه که اونا کارشون اینه

با اینکه زیاد بهم نزدیک نشده بود اما قلبم زیادی بی قراری میکرد

جواب دادم\_یعنی من کارم این نیست؟

نگاهش چرخید روی صورتم و روی لب هم قفل شد

داشتم بیهوش میشدم از این همه هیجان

همونطور که نگاهش به لبهام بود گفت\_نمیدونم

یه لحظه پاهام شل شدن و تعادلمو از دست دادم..داشتم روی زمین میوفتادم که خم شد و سریع دستاشو ابراز احساسات کرد و مانع از افتادنم شد

چشم هام پراز اشک شد..نه بخاطر هیجان بلکه بخاطر نگاه شهاب..داشتم بخاطرش قدم های رو به گ\*ن\*ا\*ه رو طی میکردم اما هرگز دلم نمیخواست به این فکرکنم که از سر هوا و ه\*و\*س بیاد سمتم

به چشم هام نگاهی کردو گفت\_چرا گریه میکنی؟

ناخواستہ چونم لرزید و اشک هام گونه هام رو به شستن گرفتن

من\_شهاب من..من کارام از قصد نبود راستش نمیخواستم توی چشمت انقدر بد شم

با تعجب بهم خیره شد..من هم با آرامش و علاقه توی چشم هام

سرشو آورد نزدیک..ناخواستہ چشم هامو بستم

با برخورد گرمی لب هاش به پوست پیشونیم،تنم به ر عشه افتاد..وجودم گرم شد..قلبم از حرکت ایستاد..دنیا پیش چشمم زیبا به نظر

رسید.. تازه متوجه شدم که من عاشق این مردم

همونطور که لب هاش روی پیشونیم، و خودش هم خم بود طرفم، سرشو جدا و زیر لب زمزمه کرد تو فرق داری.. آرومی.. نمیدونم چرا ولی وجودت بهم آرامش میده

لبخندی زدم و هیچی نگفتم

کم کم ازم فاصله گرفت و من هم به خودم اومدم و ایستادم.. حالا نیرو و قوت گرفته بودم.. از ب\*و\*س\*ه ی کوتاهی که واسه من بهترین بوده، انرژی گرفته بودم

خجالت میکشیدم ازش.. سرمو پایین انداختم که بدون حرف از اتاق خارج شد.. دیگه هیچی برام مهم نبود.. درو پشت سرش بستم و روی تخت دراز کشیدم و با فکر به اتفاق چند لحظه پیش، وجودم گرم شد و چشم هامو با یادش بستم.. فکرش نمیگردد به همین راحتی ها هر چند کم اما خودمو توی دلش جا کرده باشم.. داشتم ذوق مرگ میشدم.. این مرد پشت ظاهر مغرور و خشک و سردش چقدر آرامش بخش بود.. مثل مسکن.. مسکنی برای من

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بدون انداختن نگاهی بهش از اتاق خارج شدم

مادرش اومد سمتو گفت مشکل خاصی هست؟

من نه چیزی نیست فشار درس و این چیزا هست.. یکم مراقب باشید و از این فشارات دور نگهش دارید

سرشو تکون دادو گفت ممنون

به سمت در رفتم.. داشتم میومدم که گفتم نیاید من میرم

با لبخند خداحافظی کرد و بعد از پوشیدن کفشم از خونه خارج شدم و سریع سوار ماشین شدم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.. چشم هامو بستم و هر دو دستمو روی صورتم کشیدم و زیر لب به خودم توپیدم چکار کردی تو؟ هنوز نشناخته داری چکار میکنی؟ من چکار کردم؟ من دختری رو بوسیدم که قراره واسم هیچ فرقی با مینا نداشته باشه.. درسته ظاهرش آرومه و حس خاصی رو به وجودم تزریق میکنه ولی این غیر ممکنه

با صدای گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم بله؟

صدای مسعود توی گوشی پیچید

مسعود سلام.. کجایی؟

من سلام.. بیرونم.. چطورمگه؟

مسعود فردا صبح حرکت میکنم میدونی که خواستم بگم یادت نره

من چرا باید یادم بره؟ مگه مهمتر از این چی میتونه باشه

مسعود خیلی مردی بخدا مخلصتم

من نگو این طوری.. همش وظیفه در حق خوبی هات

مسعود قربانت.. دیگه حواست باشه منتظرتم

من باشه میام زود.. خداحافظ

وگوشیو قطع کردم.. تازوندم سمت خونه

وقتی رسیدم بدون توجه به بابا و شادی و مینا یگراست رفتم سمت اتاق.. بین راه داد زدم فاطمه نهار منو بیار توی اتاق

و وارد اتاق شدم.. لباس هامو با شلوار ورزشی آبی آسمونی رنگی و رکابی مشکی عوض کردم.. روی تخت دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم.. دستمو روی پیشونم گذاشتم و چشم هامو بستم.. داشتم به حماقتم فکر میکردم.. باید بشینم فکرکنم!! چرا! اگر واقعا اون دختر بتونه زندگی منو تغییر بده چی؟ واقعا دلم میخواست از یکنواختی این دنیا خلاص شم! شاید بتونه خوب باشه اما الان نه.. باید بشناسمش

در اتاق باز شدو کسی وارد شد.. بدون اینکه دستمو بردارم گفتم بزارش روی میز برو بیرون

صدای برخورد بشقاب به میز به گوش رسید و پشت سرش صدای مینا که گفت سیگارت سوخت

دستمو برداشتم از روی پیشونیم و به سیگاری که بدون پک زدن بهش داشت میسوخت نگاه کردم.. بدون اینکه پُکی بهش بزنم توی جاسیگاری لهش کردم

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم به مینا نگاهی انداختم

یه دستشو گذاشت روی پهلویش و گفت تو چته شهاب؟ کم پیش مید سیگار بکشی!

حرفی نزدم و به سقف خیره شدم.. کم؟ هه.. دخترایی که توی زندگی من میان به چالش کشیده میشن.. خاطره هم همینطور.. اگر واقعا نجیبه و وجودش آرامش میده باید از هر لحاظ خوب باشه مخصوصا اینکه خودشم نسبت بهم بی میل بنظر نیامد

درسته باید اون هم امتحان شه

با صدای مینا از فکر بیرون اومدم

مینا چرا ساکت شدی؟ از قدیم گفتن کسی که عاشق میشه توی خودشه

با تشر رو بهش گفتم جمع کن مزخرفاتو.. لابد عاشق تو شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره ی رئیس بیمارستان رو به مینا به حالت امری گفتم برو بیرون زود یه کلمه هم حرف نزن

و گوشیو جواب دادم اون هم با غر غر خارج شد

من\_بله

اکبری\_به به آقای منصوری..وقتتون بخیر

من\_سلام

اکبری\_واقعا کارتون حرف نداشت..عمل سختی رو انجام دادید..همیشه منتظر چنین عملی بود ولی متاسفانه نتونست..بهتون تبریک میگم

من\_تشکر

ادامه داد\_راستش ایران نبودم فرصت نشد زنگ بزنم..کار شما نهایت تلاش رو داشت..یکی از سخت ترین عمل ها بود..از همه ی بیمارستان های کشور و چند تایی از خارج کشور مثل آمریکا،نیوزیلند و نوروژ و استرالیا تماس گرفتن واسه کار این ها به کنار با خودته که دوست داری با کدوم بیمارستان قرارداد ببندی سود خوبی برات داره.. فردا شب بیمارستان به خاطر کار شما و اینکه شما اعتبار بیمارستان رو بالا بردید مهمونی مجلی گرفتن..همه با خانواده هاشون دعوتن و شما هم با خانواده گرمی واگه نامزدی همسری دارید تشریف بیارید..آدرس رو براتون میفرستم

من\_حتما چرا که نه..

اکبری\_خوشحال شدم..همه ما منتظریم یادت نره پسر..رئسای بیمارستان های تهران و تبریز با کارمند های خوششون و بزرگترین رئیس بیمارستان آمریکا هم اومدن..شنیدم توی شیراز بیمارستان خصوصی داری درسته?

من\_آره اما زیاد کارش راه نیوفتاده تو فکرش هستم

اکبری\_موفق باشی..خودت باهوشی و میدونی چکارکنی..پس شب منتظرم

من\_باشه

اکبری\_خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم..ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست..منتظر این بودم که روزی به منصوری ثابت کنم منصوری بزرگ منم نه اون..اما هنوز به هدفم نرسیدم!خیلی مونده..هدف اولم ساختن بیمارستان بزرگتریه و دوم بستن قرارداد با بیمارستان آمریکا اونم گاهی اوقات مخصوصا اینکه شادان هم اونجاست خوبه

غذا رو از روی میز برداشتم و سریع خوردمش و رفتم پایین پیش بابا

سرش توی گوشیش بود و شادی هم داشت توی لب تاپش به مینا چیزی نشون میداد

با حضور من بابا سرشو بلند کرد..با اخم رو بهم گفت\_بلد نیستی وقتی میای انگار گاو سرتو نندازی پایین بری?

دست هامو مشت کردم..جوابشو ندادم که ادامه داد\_فکرکردی کی هستی پسره ی گستاخ?30 سالت شده از سنت خجالت بکش هنوز مثل بچه ها رفتار میکنی..مردم زن میگیرن این باید باباش بیوفته دنبالش

جسور توی چشمش خیره شدم و گفتم کی افتادی دنبال من؟

شادی که ترسیده بود سریع لپ تاپو جمع کرد و بلند شد او دم نزدیک ما ایستاد و گفت داداش لطفا

دستمو به معنی ساکت شو بلند کردم و رو به بابا گفتم من سرمو مثل گاو میندازم پایین تو چی؟ اصلا اهمیت میدی چرا دارم مثل گاو باهات برخورد میکنم

داد زد بسه دیگه ببند اون وامونده رو

من هم بلند تر ادامه دادم زندگیت و زندگی که واسه ما ساختی همش به درد خودت میخوره.. این خونه همش توی سوت و کوره.. تو بفهم! از روزی که شناختم تو بابای منی هر روزش واسم مثل زهره

با صدای بلندی جواب داد چی براتون کم گذاشتم؟ همتون که سرتون با پولای من گرمه.. یکی مثل تو من اگر پول نداشتم انقدر مغرور و پست نبودم. مشکلات اون مادرته؟ به من چه پسر.. عمرش همونقدر بود مرد تازه زیادی هم عمر کرد زیر لب غریدم خفه شو..

اومد سمتم یقمو گرفت و داد زد دفعه ی دیگه حتی، تو از زبونت شنیدم وای به حالت

هلهش دادم عقب که باعث شد چند قدمی به عقب برداره

رو بهش غریدم کنیف کاریای خودتو جمع کن.. دست شادی رو میگیرم و بعد از کنکورش برمیگردیم شیراز تو بمون بین پولات دست و پا بزن

شادی داشت گریه میکرد.. مرتیکه ی پست زیادی احترامش گذاشتم پررو شده

نه گوشه همراهم بود نه چیزی تازه لباسم هم خونگی بود. اهمیت ندادم و با همون سر و وضع رفتم بیرون

روبه کسری گفتم گوشیتو بده کسری

سریع گوشیش رو در آورد و داد دستم

شماره ی مسعود رو گرفتم و گفتم تا ربع ساعت دیگه اینجا باشه

ربع ساعت گذشت رسید.. از در خارج شدم. حالا مسعود هم رسیده بود

خندیدو گفت پسر با این تیپ کجا؟ میخوای یه آمبولانس بفرستم بیاد همراهمون دختر جمع کنیم؟

من بیخیال بیا بریم جنگل میخوام یکم راه برم. اینجا جهنمه

راه افتادیم باهم

توی راه همه چیزو واسش تعریف کردم.. حرفی نزد چون میدونست آتیش من خاموش نمیشه

رو بهش گفتم فرداش بخاطر یکی از عمل هایی که انجام دادم مهمونی مجلل ترتیب دادن آماده باش فردا شب میام دنبالت

مسعود\_من فردا صبح بلیط دارم

اخمی کردم..اوخ یادم رفته بود

مسعود\_با مینا برو

با پوزخند گفتم\_بلانسبت برم آبرومو ببره!?

مصمم بودم از گفتنش اما دلو زدم به دریا و گفتم\_من خاطره رو بوسیدم

از حرکت ایستاد..با چشم های گشاد شده بهم خیره شده بود

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم\_بابا پیشونیش بود

دست گذاشت روی شونم و گفت\_داداش نکنه دلتو باختی رفت

من\_نه اما خب اون به چشمم نسبت به مینا و آنا متفاوت تر بنظر میاد

خندیدو گفت\_مبارکه..خب فردا که تنهایی و کسی رو نمیبری..اونو ببر مهمونی

سرمو خاروندم وگفتم\_نه بابا کجا ببرم!هنوز که چیزی نشده

مسعود\_از نگاه اون دختر هم میشد خوند که علاقه بهت داره

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

\* \* \*

صبح روز بعد با صدای ساعت کوک شده بیدار شدم..سریع آماده شدم و رفتم سمت فرودگاه..مینا هم باهام اومد

از دور مسعود رو دیدم

رفتم سمتش..تا منو مینا رو دید لبخندی زد

توی بغل گرفتمش..غمگین بنظر میومد

کنار گوشم با عجز زمزمه کرد\_میدونم برمیگردی ولی دلم گرفته میشه..باورت همیشه ولی وقتی که وارد شدین یه لحظه دلم واست تنگ شد..تو عزیزترین کس زندگیمی ولی وقتی..وقتی..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

\_بیخیال..مرسی که همیشه پشتم بودی

چند مشتکی که بی شباهت به نوازش نبود به کمرش زدم و گفتم\_با اومدن مینا که مشکل نداری?

ازم جدا شد..نگاهش رو به مینا که سرش پایین بود دوخت و گفت\_نه این چه حرفیه..مینا هم مثل خواهر خودم

مینا سرشو بلند کرد..لبخند کم رنگی زد و گفت\_سفر خوبی داشته باشید

تعجب کردم..چقدر رسمی..حتما هدف بعدیش مسعوده

صدای زنی از بلندگو که اعلام آمادگی برای پرواز رو میداد به گوش رسید

مسعود دستمو گرفت و گفت\_من دیگه برم..منتظرتم..به زودی میبینمت

بغلمش کردم و بعد از خداحافظی رفت..واسم جالب بود چرا غمگینه!!گاهی اوقات نگاهش رنگ عوض میکرد نمیدونم چرا اما دردی

توی دل داشت که من بیخبر بودم ازش

\* \* \*

(از زبان خاطره)

با عجله رفتم سمت مدرسه..از دیشب تا حالا هیجان دارم و اسه تعریف کردن اتفاقات دیشب..نمیخواستم پشت تلفن بگم

وقتی رسیدم مدرسه سریع رفتم توی کلاس..بهار و شادی تا منو دیدن با دو اومدن سمتم..با پروانه هم آشتی کرده بودیم ولی خب با

مهدیس بیشتر میگشت و کم میومدن سمت ما

هردوشون رسیدن به من

بهار\_بگو چی شد دیشب?

خندیدم و گفتم\_وای خجالت میکشم بگم

بهار کیفمو ازم گرفت و انداخت رو نیمکت..دستمو گرفت و هرسه رفتیم توی حیاط

واقعا از شادی خجالت میکشیدم

شادی\_بگو دیگه

سرمو انداختم پایین و گفتم\_شهاب اومد خونمون و...

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم\_اولش گفت چرا بچه بازی در میاری گفتم چرا به من گیر میدی برو به دخترای دور و برت گیر بده

اونم گفت چون اونا کارشون اینه کاری بهشون ندارم

بهار\_خب

من\_بعدش گفتم من این کاره نیستم اونم گفت که نه تو با اونا فرق داری..تو وجودت آروم میکنه بعدش..بعدش پیشونیمو بوسید و رفت

یه لحظه جو بینمون توی سکوت فرو رفت..سرمو بلندکردم که همزمان باهم هردو شروع کردن به جیغ کشیدن و بغلم کردن



میون خنده گفتم زشته مگه چی شده؟

شادی\_وای زن داداشم

قلبم لرزید از این حرفش.لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بهار\_گوشی آوردی؟

من\_آره

بهار\_بهبش پیام بده بابا..یکم احوال پرسی کن و این حرفا

شادی\_راست میگه..مسعود صبح برگشت شیراز شهاب هم دیشب گفت بعد از کنکور من برمیگرده با من

سری تکون دادم..با هم رفتیم قسمت آخر حیاط..گوشیمو در آوردم که دیدم واسم پیامی فرستاده شده..از شهاب بود

بچها تعجب کردن من هم همینطور..قلبم ایست کرده بود..باورم نمیشد..شهاب به من پیام داده!?!?!!

دستام میلرزیدن.بهار گوشو کش رفت و بازش کرد و شروع کرد به خوندن:

سلام..امشب قراره واسه کار یه مهمونی برم خواستم بگم اگر میای بگو تا شب پیام دنبالت با هم بریم

داشتم قش میکردم..باورم نمیشد.بهار و شادی خندیدن اما من هنوز توی بهت بودم

شادی\_نامرد چرا منو نمیبره

بهار\_کنه نشی بگی ببرتت ها..بزار تنها باشن

خجالت کشیدم..زیر لب گفتم\_گمشو بهار..وای باورم نمیشه بچها!!

بهار\_دیگه مجبوری باور کنی..راستی سعید هم هست؟

یه لحظه از گفتن حرفش پشیمون شد..چشم هام گرد شد..جلوی شادی چی گفت

شادی با تعجب گفت\_مگه هنوز با سعیدی؟

سرشو تکون داد و ادامه داد\_باش باش هیچی نگو دیگه

میدونست که اینا باهمن اما هنوز کنار نیومده بود با این مسئله

برای اینکه جو عوض شه رو بهم گفت\_بعد از مدرسه بیا بریم لباس بخریم واست و آمادت کنیم

یه مامانت میگم خونه ی ما همتون دعوتین..

سرمو تکون دادم با اینکه پول کافی نداشتم اما مجبورم لباس ارزون بخرم

خلاصه ظهر شدو باهم از مدرسه خارج شدیم

شادی خداحافظی کرد و رفت

بهار رو بهم گفت\_ایلیا میاد دنبالم

سرتکون دادم که ادامه داد\_از اون روز که دیدت همش داره از تو سوال میپرسه

من\_بهار بهش بگو بیخیال شه حالا که دارم به هدفم میرسم نمیخوام کسی مانع شه

حرفی نزد..ایلیا رسید و با دیدن من از ماشین پیاده شد و اومد سمت من..زیر لب سلامی کردم و جوابمو داد..سنگینی نگاهش آزارم میداد

برای فرار از زیر نگاهش رو به بهار گفتم\_من دیگه برم..عصر میایم پیشت..مراقب خودت باش

با ایلیا هم خداحافظی سرسری کردم و راه افتادم سمت خونه

\* \* \*

ساعت 7 هست الان و من آماده ی آماده خونه ی بهار هستم..شادی هم هست و خداروشکر بهار مامان باباشو فرستاد بیرون و گفت ما

میایم نمیخواد اونا باشن حتی بهادر هم نبود

با شادی و بهار رفتیم خرید..چون پولم کافی نبود شادی هم پولی گذاشت روش که واقعا شرمندش شدم و یه لباس بلند مشکی بندی که از

قسمت سینش تا روی شکمش رو سنگ و نگین های نقره ای پوشونده بود و از شکم به پایین پارچه ی مشکی بود که یه پارچه ی گیپور

مشکی هم روش بود..واقعا زیبا بود..همراه با کفش پاشنه بلند مشکی خودم..موهامو هم بچها پشتم جمع کردن و جلوی موهام رو هم به

صورت تاق زدن..آرایشم دور چشمم سیاه کرده بودن با سایه ی مشکی نقره ای و رژ کرم رنگ

به شهاب پیام دادم که میام و اونم گفت مهمونی مجالی هست و درست لباس بپوشم..لباسم باز نبود قسمت بالاش اما اگر مناسب نبود شالی

میندازم روی شونم

با صدای پیام شهاب که گفت دم در منتظره از جام برخاستم..شادی نیومد دم در چون شهاب میدیدش و میگفت نمیخواد داداشش با وجود

دوستن شادی از این مسئله خجالت بکشه

استرس داشت خفم میکرد..کف دست هام عرق کرده بود..مانتوی بلند مشکی و شال کرم رنگی پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم

از در خارج شدم..توی فراری مشکی رنگش نشسته بود..اخم هام توی هم جمع شد..پسره ی خودخواه حتی به خودش زحمت هم نمیده

از ماشین پیاده شه

با بهار سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین..پاهام میلرزید..به زور روی پاهام ایستاده بودم

در صندلی کناریش رو باز کردم و سوار شدم..نفسمو توی سینه حبس کردم و آروم فرستادمش بیرون

رو بهش گفتم\_سلام

بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد و زیر لب جواب سلاممو داد

خودشیفته..رومو کردم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم..امیدوارم امشب رو زهرم نکنه و از اومدنم پشیمون نشم!

نیم ساعت بعد رسیدیم..به اطرافم دقیق شدم..جلوی در به باغ بزرگ ایستاده بود..بیرون پر از ماشین های مدل بالا بود

با هم پیاده شدیم..نگاهی به تپیش انداختم..نفس توی سینم حبس شد..چقدر جذاب شده بود..بخاطر عشقی که نسبت به مردی داشتم که اون مرد از هر لحاظ صفت برترین رو لایق بود،خدا رو شکر کردم..حتی ذره ای به پولش فکر نمی کردم..برام پولش مهم نبود فقط خودش..مخصوصا با دیدن زیبایی هاش بیشتر دیوونش میشدم..واسم جالب بود چرا انقدر زیباییش قلبمو از جا میکند

کت و شلوار کرمی رنگی به همراه پیرهن مشکی و بدون کراوات که چند تا دکمشو باز گذاشته بود و کمی از بدن خوش فرمش نمایان بود..موهاشو هم بالا زده بود که به جذابیتش اضافه میکرد

بافاصله از هم راه افتادیم

بدون اهمیت بهش نزدیکش شدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم..مهمونی بود و من باید نقش آشنایی رو بازی میکردم..حدس میزدم در کل شهاب هیچی به من نگفته بود فقط گفت مهمونیه..از کارم به لحظه خجالت کشیدم اما نمیشد کاریش کرد..نگاهی به دستم انداخت و حرفی نزد

با هم وارد سالن شدیم..با ورود ما همه ی نگاه ها برگشت سمتمون..چند تا مرد اومدن سمتمون

\_سلام آقای منصور ی خیلی خوش اومدید

بقیه هم خوش آمد گفتن که این مرد پر جذبه و ابهت فقط در جوابشون گفت\_مرسی

من هم سلام کردم..با دیدن من تعجب کردن اما حرفی نزدن

رفتم سمت میزی که گفتن مخصوص شهاب آماده شده

شهاب نشست..نگاهی به خانم های مهمونی انداختم..همشون لباس های شبیک و رسمی پوشیده بودن..پس تیپ من اشکال نداشت

مانتو و شالمو در آوردم به همراه کیفم و روی صندلی گذاشتم و خودم هم کنار شهاب نشستم

سرشو چرخوند و نگاهش روی من متوقف شد..از استرس من هم به چشم هاش خیره شده بودم

نگاهش اول توی صورتم چرخید و بعد همونطور نشسته به تیپم نگاهی انداخت..زیر نگاهش داشتم آب میشدم..دست هامو مشت کردم

با صدای شخصی هر دو نگاهمون رو از هم گرفتیم و به اون شخص چشم دوختیم..شهاب بلند شد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم

چند مرد دیگه ای بودن..اون ها هم سلام و احوال پرسی کردن

یکیشون رو به شهاب گفت\_اگر میشه دنبالمون بیاید تا با رئسای بیمارستان های دیگه آشناتون کنیم

شهاب سری تکون داد..دستمو توی دست هاش گرفت و راه افتاد..صد در صد مشخص بود واسه اینکه ذهن مردم از وجود من

ببندد..تند تند نفس عمیق میکشیدم از این همه هیجان..قش نکم خلیه

با هم راه افتادیم و رسیدیم به میز بزرگی که چند مرد با شخصیت به همراه همسرشون نشسته بودن..با دیدن ما بلند شدن

یکیشون اومد نزدیک و گفت\_چه سعادت بزرگی..جناب آقای منصورى.حال شما

شهاب\_سلام..ممنون

با هم دست دادن که اون مرد گفت\_من توکل نژاد رئیس بیمارستان تهران هستم و ایشون هم همسر من مهناز هستن

شهاب\_خوشبختم

و همسر اون مرد هم سلام کرد و من هم سلامی کردم

توکل نژاد به من اشاره کرد و گفت\_معرفی نمیکنید؟

شهاب\_خاطره نامزدم

برق 320 ولت بهم متصل شد..سعی کردم جلوی لرزشمو بگیرم

لبخندی زدو چیزی نگفت

یه مرد دیگه به همراه همسرش بلند شدن و اومدن سمتون

\_سلام..من هم معصومی هستم رئیس بیمارستان تبریز

شهاب\_سلام خوشبختم

و باهم خیلی رسمی دست دادن

و من هم زیر لب سلامی گفتم که خودشو همسرش به گرمی جواب دادن

معصومی به مرد مسنی به همراه خانومش اشاره کرد و گفت\_آقای وینسلت رئیس بیمارستان آمریکا

اوففف یعنی شهاب انقدر توی کارش خوبه و مهمه که از آمریکا و تهران و تبریز اومدن اینجا!?

آقای وینسلت اومد سمتون و همونطور که به شهاب دست میداد گفت

hi mr mansoori..glad to meet you\_

شهاب هم با گرمی بهش دست داد و جواب داد\_hi..me too..I'm so happy to meet you

نمیفهمیدم درست چی میگن فقط میدونستم دارن احوال پرسى میکنن..چقدر زشت میشد با من حرف بزنه و من نتونم جواب بدم

رو به من کردو گفت\_hi girl..you are mansoori's wife..is that right?

وای چی بگم من..فقط تونستم بگم\_hi

بقیشو نفهمیدم..دست شهاب که توی دست هام قفل بود رو فشردم که خنده ی کوتاهی کرد و رو به اون مرد گفت\_she is my

engaged

اون هم لبخندی زد و ما برگشتیم سرجامون

خم شدم سمت شهاب تا صدام به گوشش برسه آخه صدای موزیک بلند بود

من چی گفت اون مرد خارجیه؟

برگشت و نگاهم کرد..یه لحظه ی توی همون حال موندم

رو شو ازم گرفت و گفت\_گفت که همسر منی منم گفتم نه نامزدمی

قلبم دوباره توی سینم بی تابی میکرد..وای من باید روی این قلب کار کنم

شهاب دستمو گرفت توی دست هاش..باید عادت میکردم

واقعا نمیدونم چرا اما واسه لحظه ای با انگشت شصتم پشت دستش به حالت نوازش کشیدم اون هم دستمو کمی فشرد

گارسون اومد و نوشیدنی تعارف کرد

شهاب یکی برداشت

رو به من گفت\_اگر میخوای یه دونه بردار اما فقط همین یه دونه

من هم از خداخواسته دست بردم و یه جام ش\*ر\*ا\*ب برداشتم اما شهاب ویسکی برداشته بود..ش\*ر\*ا\*ب بهتر از ویسکی بود حداقل

جام رو نزدیک لبم بردم و یکم ازش رو چشیدم..اوه چقدر غلیظ بنظر میومد..جام رو گذاشتم رو میز

همون موقع چراغ ها خاموش شد آهنگ بی کلام پیانو شروع به نواختن کرد..نور های قرمزی فقط روشن بود و توی سالن در حال

گردش بود

کم کم زوج ها وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن

صدای شهاب کنار گوشم،به گوش رسید\_میخوای برقصی؟

بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم\_نمیدونم

شهاب\_پس بلند شو

بلند شد و من هم دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم

با هم وسط سالن رفتیم..فضا تاریک بود و دید درستی نداشتم نسبت به اطراف

شهاب یه ابراز احساسات و من هم یه دستمو روی شونش گذاشتم و اون یکی دست آزادمون توی هم قفل شد..تا حالا حسی زیباتر از این

نداشتم..دوست داشتم همه چیزمو بدم تا زمان به همین منوال در کنار شهاب بگذره

منو به خودش فشرد که باعث شد کمی بهش نزدیک ترشم..

با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم اما قدم ازش کوتاه تر بود و سرم کنار سرش قرار نمیگرفت.. واسه همین دستمو پشت گردنش گذاشتم و به خودم نزدیک ترش کردم.. فهمید و سرشو پایین گرفت

داشتن دیوونه میشدم از این همه نزدیکی

کنار گوشش زمزمه کردم\_شهاب?

حرفی نزد.. باید میگفتم.. باید علاقمو بروز میدادم شاید بفهمه چقدر دوستش دارم و درکم کنه.. برام دیگه هیچی مهم نبود.. اینکه بدش بیاد یانه اما من فقط علاقه و عشقم این لحظه واسم مهمه.. شهاب مرد کمباییه و من نمیخوام که این مرد رو از دست بدم مخصوصا حالا که فرصتش پیش اومده بود.. نمیتونم دست رو دست هم بزار تا بیاد سمتم باید خودم پاپیش بزارم هر چند اون اصلا نمیاد

زمزمه کردم\_دوست دارم

لحظه ای از حرکت ایستادم.. نفس حبس شدمو آزاد کردم.. به شدت از عکس العملش هراس داشتم

سرشو مقابل صورتم قرار داد و گفت\_ چی گفتی? به بار دیگه بگو

اما من نگفتم.. نمیتونستم دیگه.. خجالت میکشیدم ازش

سرمو انداخت پایین و اون یه دستشو پشت گردنم قرار داد و به خودش چسبوندم.. سرمو به شونش تکیه دادم.. پنج هاشو از زیر توی موهام فرو برد و با نوک انگشت هاش پوست سرمو نوازش میداد.. داشت بدترم میکرد.. دستمو گذاشتم پشت گردنم و روی دستش قرار دادم و مانع از کارش شدم

دستشو برداشت و زیر چوونم قرار داد.. سرمو به خودش نزدیک کرد.. صورت هامون داشت به هم نزدیک میشد.. هر دم نفس هاش به صورتم میخورد.. چشم هامو بستم اما یه لحظه به خودم اومدم.. نه خاطره تو که نمیدونی اون دوست داره یا نه!! وقتی علاقه مند شد بهم من با تمام وجود خودمو در اختیارش قرار میدم اما الان نه!! اون هنوز متعلق به من نشده

قبل از اینکه فاصله از بین بره زیر لب زمزمه کردم\_نه شهاب

منوجه توقفش شدم

ادامه دادم\_درسته من دوست دارم اما تو متعلق به من نیستی.. تو مال مینایی.. من... من این حس رو توی دلم حبس میکنم اما تا وقتی که مینا و اون دختره یا هرکس دیگه ای دورت هستن، من نمیتونم!!! میدوارم هیچوقت نفهم که امشب همه چی از سر هوا و ه\* و \*س بوده

صدای آرومشو شنیدم که گفت\_حق با توهه

روی نوک پاهام بلند شدم و به آغوش کشیدمش.. خوشحال بودم آهنگ قصد تموم شدن نداره.. با همین آغوش توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم.. داشتم این شیرینی و رو با تمام وجود به تک تک سلول هام تزریق میکردم

سریع ازش جدا شدم و رفتم روی صندلی نشستم.. او خدایا من داشتم چکار میکردم.. خاطره تو داشتی چکار میکردی? من چرا اینجور شدم? این حرف های گنده گنده از من بعید بود.. وای

شهاب هم رفت سمت حیاط.. دست بردم و جامش \*ر\*ا\*ب روی میز رو برداشتم و یکسره بالا رفتم.. اما به گرمای درونم افزود.. نفس عمیقی کشیدم و لیوان آب خنکی واسه خودم ریختم و خوردم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

باورم نمیشه.. به هیچ عنوان.. این دختر داشت منو دیوونه میکرد

با گرمی آغوشش جریان خون رو توی رگ هام متوقف شد.. نمیدونم چرا دارم اینجوری میشم.. شاید داشتم بهش علاقه مند میشدم.. اما اصلا پشیمون نبودم.. درسته، من آرامششو میخوام.. من خودشو میخوام نه جسم یا حتی ب\*و\*س\*ه هاش رو خودش رو.. هوای خنک رو به درون ریه هام فرستادم و هوای داغ خفه کننده رو خارج کردم

برگشتم داخل و کنارش نشستم.. خجالت میکشید ازم.. بدون حرفی به جمعیت در حال ر\*\*ق\*ص خیره شدم.. سعی کردم به روی خودم نیارم.. من کسی نیستم که تو بهت کاری برم

کمی گذشت و چراغ ها روشن و آهنگ قطع شد

همه برگشتن سر جاهشون و رئیس بیمارستان رشت، اکبری رفت بالای سکو و پشت میکروفون گفت.. ممنون از دوستانی که تشریف آوردن و توی شادی ما شریک شدن.. دعوت امشب واسه اومدنتون این بود که جلوی همه بزرگی که آقای منصوری کردن رو تیریک بگیریم.. یکی از سخت ترین عمل های این رشته رو انجام دادن.. به افتخارشون

صدای سوت و دست زدن مردم بلند شد.. همه برگشتن و نگاهشون خیره به من و خاطره بود.. خاطره هم شروع کرد به تشویق کردن اکبری از ایشون میخوام که تشریف بیارن

دوباره مردم با دست زدن تشویق کردن.. بلند شدم و رفتم بالا کنار اکبری ایستادم

لوحی بدستم دادم و چند نفر شروع کردن به عکس گرفتن.. چون عکس میگرفتن خانم ها نزدیک نشدن.. رئیس بیمارستان های دیگه هم اومدن و در کنار من عکس گرفتند.. مطمئن بودم از فردا خبرها به روزنامه منتشر میشه

اکبری از نامزدشون هم میخوایم که تشریف بیارن

خاطره با تعجب به من نگاهی انداخت.. سر تکون دادم که شال و مانتوشو پوشید و اومد کنار من ایستاد.. میدونستم اگر عکس به مجله ها منتشر شه مینا میبینه هرچند برام مهم نیست اصلا

خلاصه مهمونی به همین روش گذشت و وینسلت و بقیه درخواست همکاری دادن و من گفتم که ترجیح میدم بیمارستان خصوصی خودم رو داشته باشم اما گاهی اوقات بدم نمیداد که به بیمارستان هاشون سری بزنم و چند تا عمل داشته باشم و اون ها هم با کمال میل پذیرفتن

بعد از صرف شام رو به خاطره گفتم بلندشو دیگه بریم.. دیر موقع هست

سر تکون داد و کیفشو برداشت.. باهاشون خداحافظی کردیم و بعد از سوار ماشین شدن تازوندم سمت خونه

خاطره گفت که خونه ی بهار میره..جلوی خونه ی بهار نگه داشتم

خاطره\_من دیگه برم..مرسی..خداحافظ

لبخندی به چهرم پاشید.نه جوابش رو دادم نه جواب لبخندش رو

لبخندش از روی لب هاش ماسید و برگشت از ماشین پیاده شه که دستشو گرفتم و مانع از رفتنش شدم  
برگشت سمتم..

من\_ممنون بابت امشب

سرشو انداخت پایین و گفت\_ خواهش میکنم

و پیاده شد..بعد از اینکه وارد خونه شد،حرکت کردم سمت خونه..همه خواب بودن

آروم رفتم توی اتاق و بعد از گرفتن دوش کوتاهی خوابیدم

از امشب راضی بودم..اما هنوز خاطره واسم 100% اثبات نشده اما...

تازه اول راهه

\*\*\*

صبح وقتی چشم باز کردم از گرسنگی زیاد سریع یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین..هر سه سر میز صبحانه بودن..عجب!

برای اینکه دوباره با بابا گلاویز نشم سرسری صبح بخیری گفتم که جوابمو هم شنیدم

شادی همون موقع بلند شد و بعد از خداحافظی راهی مدرسه شد

بابا همونطور که قهوه شو میخورد،مجله ی پیش روش رو باز کرد و گفت\_عجبی عکس تو اینجا چکار میکنه؟بزار بخونم

و زیر لب زمزمه کرد\_شهاب منصوری موفق به سخت ترین عمل مغز شد.جدایی عصب صورت با..

حرفشو نصفه ول کرد و فنجونشو روی میز گذاشت و رو به من گفت\_من چرا بیخبرم که دیشب رفتی مهمونی؟

همونطور که مربا رو روی تست میمالیدم گفتم\_چه اهمیتی واست داره؟

مینا\_پدر جون میشه منم ببینم؟

بابا هم مجله رو بهش داد..منتظر دیدن عکس خاطره بودم

مینا شروع کرد به خوردن و مجله رو ورق زد حداقل خوب بود روزنامه نبود وگرنه چی میشد هر چند خانواده ی من مجله ی روز رو  
میخواندن تا روزنامه جام جم رو..

دقیق زیر نظرش داشتم..با دیدن تصویر رو به روش چشم هاش بیش از حد گرد شدن..رنگ از چهرش پرید



نفس عمیقی کشیدم و لقمه رو توی دهنم فرو بردم  
مینا با لکنت رو بهم گفت\_ش...شهاب ب..باور..رم همیشه  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_چیو?

مجله رو محکم روی میز کوبید که همزمان نگاه من و بابا به سمتش چرخید  
چونش از زور اشک میلرزید..

بابا\_دخترم چت شد یهو?

با دست های لرزانش مجله رو سمت بابا گرفت..اون هم با دیدن این تصویر با بهت و در کنارش لبخند کمرنگی بهم خیره  
شد..نمیدونست جریان چیه!

مینا\_اون کثافت...

رو بهش گفتم\_مینا لطفا بس کن حوصله بحث و جدل ندارم

داد زد\_حوصله نداری?به چه حقی با اون دختره ی آشغال میری مهمونی?از اولشم میدونستم وارد کثافت بازی های اون بچه گدا  
شدی..بعدم همه جا پخش شده..

دستشو توی هوا تکون و ادامه داد\_شهاب منصوری به همراه نامزدش

داد زد\_خفه شو

بلندتر ادامه داد\_خفه شم?من نامزد تو بحساب میام..

میون گریه جیغ زد\_شهااااب خیلی پستی عوضی

جالب اینجا بود بابا داشت فیلم سینمایی میدید

دستم روی میز کوبیدم و با عصبانیت و صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم\_بسه بهت میگم..تو نامزد منی?کی گفته فقط واسه چند  
مدت اومدی اینجا تا چند هفته ی دیگه هم بر میگردیم شیراز دیگه همه چی تموم میشه

با خشم و نفرت گفت\_نشونتون میدم

و بلند شدو رفت

بابا\_مینا کجا میری?

من\_ولش کن بابا..از این زندگی خسته شدم..باید تغییرش بدم..هم خودمو هم اطرافیانمو

بابا با خنده گفت\_ابول پسر من نگو که این دفعه جدیه

همونطور که چایمو مزه میکردم،گفتم بیخیال

خندید و حرفی نزد..از خداهش بود من ازدواج کنم

نیم ساعت نشستم و به دل سیر صبحانه خوردم..وقتی بلند شدم که برم سمت اتاق،مینا با چمدونش از اتاق خارج شد

با اخم رو بهش گفتم بچه بازی در نیار

با چشم های لبالب از اشک گفت ازت متنفرم..برمیگردم شیراز اما به زودی تاوان همه چیو هر دو تون پس میدید

بدون توجه بهش به سمت اتاق رفتم و گفتم سفر خوش..اینترنتی الان پول میریزم به حسابت اگر قصدت جدیه

و وارد اتاق شدم..صدای گریش به گوش میرسید..بیشتر از قبل ازش بیزار شده بودم

گوشیمو برداشتم و اینترنتی 300 هزار تو من پول به حسابش واریز کردم..بشش بود زیادی از مال من و بابا ول خرجی کرده

\* \* \*

دو هفته بعد

(از زبان خاطره)

این دو هفته هم مثل هم مثل برق و باد گذشت و من همش درگیر امتحان کنکور برای فردا بودم

توی این دو هفته به هیچ وجه شهاب رو ندیده بودم و شادی رو هم چند باری واسه ی درس دیدم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود

دلنتگ شهاب شده بودم و همین باعث میشد تمرکز کافی روی درس نداشتم باشم

توی سالن بین چند تا کتاب نشسته بودم و مامان هم از توی آشپزخونه داشت آشپزی میکرد که بوی خوش طعم غذا هوش و حواس رو از سرم میبرد

با صدای زنگ در بلند شدم و رفتم بازش کردم

خاله نگین بود

من سلام خاله جون..این طرفا

خاله سلام عزیزم..چی بگم بخدا همش درگیرم.مامانت هست؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم آره بفرماید داخل

کفش هاشو در آورد و وارد شد..مامان هم اومد استقبالش

مامان چایی آورد و کنار هم نشستن و من هم اونطرف مشغول تست زدن شدم

صدای خاله رشته تمرکزمو کاملا از هم گسست و سر برگردوندم تا عکس العمل مامان رو ببینم

خاله\_خورشید مهسا زنگ زد گفت مامانت پاشو کرده توی یه کفش که بیاد گیلان.. راستش فهمیدن که اینجایی

رنگ از چهره ی مامان پرید..میدونم بعد از 15سال واقعا سخته

به نقطه ی نامشخصی خیره شد و حرفی نزد..توی افکارش غرق بود..توی خاطرات..

یه لحظه از درد صورتش توی هم جمع شد و دستشو روی سرش گذاشت

نفهمیدم با چه سرعتی هجوم بردم سمتش

دست گذاشتم روی پاش و رو بهش با ناراحتی نالیدم\_مامان!

خاله\_قربونت برم خاله چرا میترسونی ما رو?چیزی که نیست سرش تیر کشید

مامان خم شدو گونم و بوسید و گفت\_چیه مامان?چیزیم نیست یه لحظه شوکه شدم

رو به خاله گفت\_نگین نه..به هیچ وجه دیگه حماقت نمیکنم

خاله\_یه چیز دیگه خواستم بگم..منو ببخش اما مجبور شدم

منو مامان با ترس و منتظر بهش چشم دوختیم

سرشو انداخت پایین و گفت\_مازیار..دیروز زنگم زد و بخاطر تو کلی داد و بیداد کردو در آخر شمارتو خواست..قبول نکردم که تهدید کرد..گفت دلم از خورشید پره بخدا یه بلایی سر خانوادش میارم..منم دیدم زیادی جدیه شمارتو بهش دادم

دستشو روی دست مامان گذاشت و گفت\_واقعا شرمندم

مامان سرشو تکون داد و گفت\_باشه اشکالی نداره

خاله سر مامانو به آغوش کشید و گفت\_میگذره همه چی..بزار مامانت بیاد هر چند میدونم بقیه هم همراهش همه چی حل میشه و با خوشی در کنار اونا خاطرات فجیح گذشته از یادت میره..اون صحنه پاک میشه مطمئن باش..تو هم به آرامش میرسی..ایمان دارم که به آرامشی که سهمته میرسی

\*\*\*

(از زبان خورشید)

با شنیدن حرف های نگین دلم خون شد..نمیدونم چرا بعد از 15سال با شنیدن اسم خانوادم دوباره مثل 15سال پیش میشم

نگین کمی بیشتر دلداریم داد و رفت

با رفتن اون صدای زنگ گوشیم بلند شد..دلم به شورش افتاد..میدونستم باید خودش باشه

همونطور که نگاهم به گوشی بود رو به خاطره گفتم\_خاطره برو به غذا سر بزن نسوزه

گوشی رو برداشتم و به اتاق پناه بردم..شمارش واسم آشنا بود..هنوز همون شماره

با دست هایی لرزون جواب دادم ب..بله?

صدایی بلند نشد فقط صدای نفس های پی در پی ش به گوش میرسید

لبمو به دندون گرفتم تا مانع شکستن بغضم بشم

منم حرفی نزدم که به حرف او مد

\_انگار منتظر تماسم بودی

سکوت

مازیار\_لال شدی؟زبونه درازت پیش روی سپهر فقط بلندی میکرد؟

حرف هاش مثل آتشی بود که وجودمو بیشتر میسوزوند

به حرف او مدم\_چی از جونم میخوای؟

مازیار\_خوبه بالاخره ما صدای جنابعالی رو شنیدیم

من\_گفتم چی میخوای؟چرا دست از سرم برنمیداری؟

مازیار\_اوف خورشید اوف خیلی احمقی..چرا خورشید؟

بلندتر داد زد\_چرا؟

من\_چی چرا؟

با عصبانیت و ناراحتی گفت\_نفهمیدی که سپهر از همون اوایل دوست داشت..نفهمیدی چقدر عاشقت بود..نفهمیدی سر حرفش

میمونه..نفهمیدی به دل دیگه ای هم جدا همیشه واست میتپید..تو خیلی احمقی

با گفتن آخرین حرفش دنیا پیش روم ایستاد..نفسم ناخواسته به شمارش افتاد

من\_منظورت چیه؟

مازیار\_آه خورشید..بعد از 17سال میخوام بگم..میخوام دلیل زهر شدن زندگیمو بگم..من دوست داشتم ولی وقتی فهمیدم سپهر عاشفته

کنار کشیدم درست مثل تو..سپهر تورو خواست و تو فقط چشمت به آریای کثافت بود..سپهر من برادر من مرد

صداش عوض شد..مشخص بود با گریه آمیخته شده

\_توی عوضی و خودخواه کشتیش..نه به من رسیدی نه سپهر و نه آریا

سپیده اگر ازت جدا شد فقط بخاطر مهسا نبود..بخاطر این بود که بو برده بود..تمام موهای سرم سفید شده دختر..سپیده چند بار خواست

بچه دار شیم ولی مانع شدم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_خورشید فعلا نمیتونم سرم شلوغه ولی با مامانت حدودا کمتر از یک ماه دیگه میایم گیلان و تورو برمیگردونیم..مطمئن باش دیگه خوشبختت میکنم..تو هم خوشبخت میشی

برت میگردونم بخاطر مامانت که به روز روی وبلچره به روز با عصا و به روز به زور راه میره..منتظر باش ما میایم..مرسی که به حرفام گوش دادی..کسی نبود با گفتن این حرف ها بهش خودمو خالی کنم

گوشیو قطع کرد..من موندم و شکه ای که بهم وارد شده بود

خدایا بسه دیگه!!چرا مازیار?چرا?بسه دیگه

روی زمین نشستم..سرمو روی زانو هام گذاشتم و اشک ریختم..واسه این درد..واسه این عشق لعنتی که شب و روزمو سیاه کرده..لعنت بهت عشق..لعنت به روزی که به آریا جواب مثبت دادم..پشیمون نیستم ولی از اون روز به بعد خوشی ندیدم..دیگه ندیدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

استرس وجودمو پر کرده بود..امروز کنکور داشتم..مامان راضی شد نیاد چون باید الاف مینشست اونجا

از زیر قرآن و با دعای مامان از خونه زدم بیرون..نیم ساعت بعد به محل مورد نظر رسیدم

همه خانواده ها بیرون بودن..بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت ماشین ها

انگار چشم هام داشت دنبال ماشین خاصی میگشت اما ردی ازش پیدا نشد

نگاهمو گرفتم و وارد شدم..همه بودن با همه سلام کردم و با نام و یاد خدا شروع کردیم

سرعت تست زدم متوسط بود اما سعی میکردم چیزیه که بلدم جواب بدم

عمومی هامو خیلی خوب زدم اما تخصصی هارو...عربی نصفشو جواب ندادم چون واقعا سخت بود

بالاخره دم دمای ظهر بود که با اعلام تموم شدن وقت مداد رو روی میز گذاشتم

کش و قوسی به بدنم دادم و با شادی و بهار از اونجا زدم بیرون..خداروشکر بدک ندادم..بهار هم گفت که به جای برگه ی سوال سعیدو میدیده و شادی هم گفت خوب داده..البته از کسی که میلیار دن و داداشش دکنتره انتظار کمی نمیشه داشت

وقتی رسیدیم به دم در،شادی با چشمش دنبال کسی می گشت و رو بهمون توی همون حال گفت\_بچها شهاب میاد دنبالم..بزارید پیداش کنم ازش اجازه بگیرم بریم بگردیم

بهار رو بهم گفت\_شهابو خیلی وقته ندیدی نه?

من\_نه ندیدم

شادی با لبخند شیطننت آمیزی گفت\_ الان میبینیش

دلم لرزید..هیجان داشتم واسه دیدنش

چند دقیقه با مسخره بازی ما گذشت که صدای شهاب باعث سکوتمون شد

هر سه به طرفش برگشتیم..یه لحظه دلم واسش ضعف رفت..چقدر جذاب شده بود

شلوار کرم رنگی به همراه لباس آستین کوتاه سفید رنگ پوشیده بود و عینکش رو هم روی موهاش گذاشته بود و گوشیش دستش بود

هر سه بهش سلام کردیم..با سر جوابمونو داد

اصلا بهم حتی نیم نگاهی هم ننداخت..ته دلم غمگین شد..نکنه....

اوففف زبونتو گاز بگیر دختر..اصلا بهش فکر نکن

شادی\_داداش اجازه میدی بریم بگردیم؟روز آخریه و تعطیل شدیم

شهاب\_باش..چطور دادی؟قبول میشی؟

شادی\_آره عالی بود..مطمئنم قبول میشم..ایشالا بیوقتم شیراز

شهاب سری تکون داد و همونطور که عینکشو روی چشم هاش میذاشت گفت\_دو ساعت دیگه خونه ای

و رفت سمت ماشینش..سوار شد و با سرعت رفت

نگاهی به اطراف انداختم نگاه همه دخترا بهش بود..این مرد زیباییش آخر کار دستش میده..بخاطر شهاب،شادی توی مدرسه کلی دوست

پیدا کرده بود و هر روز همه میخواستن برن خونشون تا شادی باهاشون درس کار کنه هر چند بخاطر شهاب بود اما شادی اصلا یه ذره

هم به سمت شهاب سوق داده نمیشد..فکر میکرد زیادی عزیز شده

با بچهها راه افتادیم..بخاطر هوای گرم و عرقی که روی تنمون نشسته بود رفتیم بستنی خوردیم..خیلی چسبید و از هر و گرمای بالای

بدنمون کم کرد

داشتیم بستنی میخوردیم که ویریه ی پیام گوشیم پامو لرزوند..بخاطر کنکور روی ویریه گذاشته بودمش..

درش آوردم..بچهها حواسشون به من نبود داشتن صحبت میکردن

با دیدن اسم شهاب نفسم توی سینه حبس شد

بازش کردم..نوشته بود:

اونا رو ببیچون بیا پارک(... ) ربع ساعت دیگه اونجا باش

نفس حبس شدمو آزاد کردم..تند تند نفس عمیق میکشیدم

بهار متوجه شدو گفت\_چته؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من\_مامان پیام داد زود بیام خونه..امروز مهمون داریم میگه به روز دیگه میزاره بریم بیرون

شادی\_باش اشکال نداره..اگر میخوای برو

لبخندی زدم و گفتم\_چاکر شما هستم من..شما برید بگردین

بلند شدمو گوشونو بوسیدم و بعد از خداحافظی ازشون از اونجا زدم بیرون

سوار تاکسی شدم و محل مورد نظرو به راننده گفتم..نگاهی به تیمم انداختم

شلوار سورمه ای،مانتوی مشکی با خال خال های سورمه ای و مقنعه ی مشکی به سر داشتم

گوشیمو در آوردم و از روی صفحه ی خاموشش صورتمو چک کردم..هیچ آرایشی نداشتم در واقع پوست سفید و صافم رو ترجیح میدادم با این چیزا نپوشونم.. بالای چشم های درشت قهوه ای عسلیم که مامان همیشه میگفت عسلی رنگش مثل باباست و قهوه ای رنگش مثل بابابزرگه،کمی سایه ی طلایی زده بودم و روی لب های درشتم که بهار گاهی اوقات واسه مسخره بهم میگفت لب پروتزی، فقط برق لب زده بودم،راستش اونقدر استرس داشتم صبح که به فکر خوشگل کردن نبودم

\* \* \*

وقتی تاکسی کنار پارک نگه داشت،سریع کرایه رو حساب کردم و وارد پارک شدم

وسط پارک دریاچه ی مصنوعی زیبایی بود که روش اردک های بزرگ و زیبایی شناور بودند

ناخواسته رفتم کنارش ایستادم و به اردک ها خیره شدم..عاشق اردک بودم از بچگی مخصوصا اطراف خونه خاله مهری زیاد بود و بیشتر اوقات با اردک ها و مرغ ها سرگرم میشدم

داشتم به اردک ها نگاه میکردم که متوجه صدایی کنار گوشم شدم

رومو برگردوندم..یه پیرزن چادری بود

دستشو به سمت دراز کردو با عجز گفت\_دخترکم یه کمکی به من کن..بخدا همش آواره ی این خیابون اون خیابونم..سه تا بچه ی یتیم دارم

لبخندی زدم و 2000 تومنی از جیبم در آوردم و گذاشتم کف دستش..همین که اومدم دستمو عقب بکشم با همون دستش که پولو داخلش گذاشته بودم دستمو گرفت

وحشت کردم..سعی کردم دستمو از حصار دستش خارج کنم

رو بهم گفت\_نترس کاری نمیکنم..میخوام بخاطر لطفت فالتو بگیرم

خیالم راحت شد..نفسمو بیرون فوت کردم و منتظر بهش که به کف دستم دقیق شده بود،چشم دوختم

یک دقیقه ای گذشت.. سر شو به آرومی بلند کرد.. منتظرش بودم

پیرزن\_زندگیت از اونی که فکر میکنی پیچیده تره.. برای بزرگترین هدف زندگیت سختی های زیادی رو میکشی.. توی این راه یکی از با ارزش ترین چیزهاتو از دست میدی و یکی از با ارزش ترین هارو میگیری.. مراقب باش.. قدر زندگیتو بدون.. قدر لحظه لحظه تو

رو شو برگردوند رفت.. توی شک بودم! با ارزش ترینو از دست میدم و با ارزش ترینو میگیرم? خدایا

نفسم قطع شده بود!! با اینکه نمیشد به حرف هاش زیاد اعتماد کرد اما نمیدونم.. داشتم سخته میکردم.. نمیخوام.. نمیخوام بدبخت شم

ناخواستَه قطره اشکی روی گونم چکید! خودت بزرگی خدا.. اون با ارزش ترین کیه? چیه?

سرمو روی میله ها گذاشتم و به اردک ها خیره شدم.. خیره بودم اما ذهنم درگیر بود به چیزی که بی شباهت به خرافات نبود

با سایه شخصی که کنارم قرار گرفت سرمو بلند کردم.. شهاب بود

ایستاد کنارم و به دریاچه خیره شد

سرمو انداختم پایین و گفتم\_ سلام

نمیخواستم حتی نشونی از رد اشکی که جاری شد رو ببینه

سر شو تکون داد

رو شو کرد سمتم و گفتم\_ بریم قدم بزنیم

بدون حرفی راه افتادم.. ذهنم درگیر بود.. (قدر لحظه هاتو بدون)

نکنه... نکنه یه وقت منظورش شهاب باشه!؟ نه نه بسه خاطره اون زن کسی نبود که بخواد آینده ی تو رو ببینه.. خدایا نمیخوام بختم مثل

مامانم شه.. من تلاش میکنم

کف دست هامو نگاه کردم.. این ها فقط خط بودند نه زندگی من

زندگی من کف دستام نیست بلکه زندگی من کنارم داره قدم میزنه

نفس عمیقی کشیدم!

سکوت رو شکستم

\_ تو هم میخوای برگردی شیراز?

شهاب\_ شاید

\_ پس مینا چی میشه?

شهاب\_ اون برگشت شیراز



ته دلم شاد شد

ادامه داد\_عکس های توی مجله رو دید

با تعجب گفتم\_مجله؟چه عکسی؟

شهاب\_مجله ی روز..عکس های شب مهمونی رو..تو هم بودی

از شدت تعجب چشم هام گرد شد!عکس های ما؟حتما نوشته شده نامزدیم،وای نه..مامان یا هرکس دیگه ای ببینه بدبختم

شهاب\_تو فکرش نرو،بیا اینجا

با هم رفتیم و روی نیمکتی نشستیم

مدام توی ذهنم جمله رو تکرار میکردم اما سخت بود بیانش

بالاخره دلو زدم به دریا

من\_چرا بین این همه دختر اومدی سراغ من؟

پوزخندی زدو گفت\_مینا یا کسای دیگه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت\_اونا بدرد خودشون میخورن..دنبال پول،ثروت،مقام،زندگی خوش،لذت،ه\*و\*س،لوندی هستن..تورو نمیدونم اما

احساس میکنم همیشه امتحانت کرد

باچشم های گرد شده رو بهش گفتم\_منو امتحان کنی؟مگه من عروسک خیمه شب بازی توهم؟

خیلی جدی جواب داد\_مگه من گفتم ازت سواستفاده کنم؟این همه دختر

خشن جواب دادم\_داری میدی دستم؟منو چی فرض کردی؟به اولولک؟

برگشت سمت و باجدیت و مستحکمیتی که توی صداش موج میزد گفت\_دارم میگم یکی مثل این دخترا بی لیاقتن،تو رو همیشه امتحان

کرد یعنی سواستفاده نیست یعنی اینکه لیاقت اینو شاید داشته باشی که بخوام وقت روت بزارم بسنجمت مگه من میتونم توی هوا تو برو

بشناسم..میخوام ببینم شبیه اونی که توی تصوراتمه هستی یا نه شبیه مینا و آنا و ورونیکا و بقیه

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم،آشغال..معلوم نیست چند نفرن

بلندشودو گفت\_امروز به اندازه کافی زهرم کردی،دارم میرم خونه میخوای بیا برسونمت

با قاطعیت جواب دادم\_مرسی خودم میرم

سرتکون دادو رفت

بد عنق..همونجا ایستادم

راهمو کج کردم و سمت مخالف حرکت کردم

اشک توی چشم هام حلقه زد.. پسره ی پست و کثیف. میخوای منو امتحان کنی؟! بی شرف! من احمقم که با وجود عروسک های دورو برت تو رو نشناختم. آدم مغروری مثل تو محاله بخواد به من دل ببندد

اشک های جاری شده مو پاک کردم و راهمو ادامه دادم. ترجیح دادم پیاده برم خونه

توی پیاده رو خیابون های خلوت قدم میزدم.. گرما و سوزش آفتاب باعث شده بود عرق از سر و روم بباره.. از داشتن اون زمستون چنین تابستونی بعید نبود

با آستینم عرق روی پیشونیمو پاک کردم. خیابون خلوت بود. کی توی این گرما میاد بیرون?

ماشینی کنارم ایستاد. سر عتم رو زیاد کردم

صداش بلند شد

\_ عزیزم بیا سوار برسونت توی گرما تخم مرغ میشی

و خنده ی بلندی سر داد

قدم هامو تندتر برداشتم. از پشت سرم صدای بسته شدن در ماشین که نشون میداد پیاده شده، به گوش رسید

وحشت زده شدم.. شروع کردم به دویدن که دستم به عقب کشیده شد و برگشتم

مچ دستمو محکم توی مشتش گرفته بود.. ناخواسته از شدت ناتوانی و ضعیف بودنم گریه کردم

با عجز و گریه رو بهش گفتم\_ تورو خدا ولم کن

با بی توجهی کشیدم سمت ماشین

سعی کردم خودمو عقب بکشم اما نشد

نزدیک ماشین بودیم که ایستاد.. خوشحال شدم شاید به خودش اومده و میخواد ولم کنه

چشم هاشو ریز کرد و گفت\_ دهن تو ببند. دخترای بدبخت و خیابونی مثل تو لیاقتشون اینه که دیگه برن بمیرن

من\_ تورو خدا.. بخدا کنکور داشتم ولم کن جون مادرت

یکی خوابوند توی گوشم و گفت\_ اسم مامان منو به زبونت نیار. دختری مثل تو که دنبال پول و مال یکی مثل منصورین رو باید به

حسابشون رسید

چشم هام گشاد شد.. منصورى؟ از طرف شهابه؟ نکنه.. نکنه شهاب که گفته بود جای امتحان داری یعنی اینکه...

وای نه خدا.. خدایا!!!! غلط کردم لطفا.. نمیخوام شهاب ازم سواستفاده کنه. لعنت به هر چی علاقت. لعنت به هر چی بی پدری که باعث

شده با دیدن یه جنس مخالف دل ببازم

ساکت شدم.. بی صدا اشک میریختم.. چکار میکردم؟ وقتی یکی مثل شهاب دستور داده چه میشه کرد؟

توی شک بودم که اون پسر سواستفاده کرد و دستمالی جلوی دهنم قرار داد..تقلا کردم اما بی فایده بود و چشم هام به تاریکی عادت کرد

\* \* \*

چشم هامو به زور باز کردم! همه جارو تار میدیدم..چشم هامو مالش دادم که کمی از دیدم بهتر شد

با دقت اطرافمو کاویدم..زیر زمین بود..من روی زمین افتاده بودم

بخاطر اون داروی بیهوشی هنوز کامل هشیار نبودم اما سعی کردم به خودم پیام

بلندشدم و تلو خوران به سمت در رفتم..با مشت کوبیدم به در آهنی و التماس میکردم درو باز کنن اما بی فایده بود

در با شدت بدی باز شد که باعث شد به عقب پرت شدم

همون پسر بود..او مد داخل و گفت که درو ببندن و در بسته شد..انگار کسی هم پشت در نگیهانی میداد

همونطور خوابیده خودمو به عقب هل میدادم

خم شد و یقه ی مانتومو گرفت و بلندم کرد..به چشم های وحشت زدم خیره شد و با لحنی که شهوتش کاملا مشهود بود زمزمه

کرد\_خوب طعمه ای هم هستی

دستم روی دستش گذاشتم تا از یقم جداش کنم و در همون حین گفتم\_بزار برم..شرفمو ازم نگیر..هرکاری بخوای میکنم

گریه امونم نمیداد

ولم کرد که دوباره روی زمین افتادم..لباسشو توی یه حرکت از تنش جدا کرد..وحشت کرده بودم

ملتمسانه جیغ زدم\_به من دست نزن

دستش رفت سمت کمر بندش و بازش کرد..چشم هامو محکم رو هم فشردم..دیگه راهی نمونده آخر خطه

خدایا بازم التماس کنم؟بازم به پات بیوفتم؟دیگه نمیتونم!!دیگه رمقی واسه التماس کردن تو تنم نمونده

دست اون بی شرفو روی پوست گردنم حس کردم..اما چشم هامو باز نکردم..لرزش چشم هامو حس میکردم..داشتم جون میدادم

داشت دکمه های مانتومو باز میکرد که نمیدونم جونمو دادم یا نه اما بعد از زمزمه ی(خدا از سرت نگذره)چشم هام بسته شد..

خدایا ازت میخوام اگر بعد از باز کردن چشم هام دنیا پیش روم تیره و تاریک شده باشه هیچوقت چشم باز نکنم

\* \* \*

با صدای داد کسی پلک هام لرزید و کم کم چشم هام باز شد..با دید تارم به اطرافم دقیق شدم

چیزی رو نمیدیدم..با یادآوری اتفاقی که واسم افتاد گوش هام ناشنوا شدن فقط دست بردم تا ببینم مانتوم تنمه یا نه که دیدم دکمه هام بازه

و مقنعه هم سرم نیست..چشم هامو بستم و با صدای بلندی شروع به گریه کردم

دستی زیر بدنم قرار گرفت و بلندم کرد. نمیخواستم چشم هامو باز کنم فقط زیر لب گفتم پست عوضی

داشت حرکت میکرد اون بی شرف. حرف هم نمیزد

صدایش به گوش رسید

\_همش تقصیر من بود

با شنیدن این صدا پرده ی گوشام گشاد شدن..میخواستم مطمئن شم صدای خودشه

\_میکشمت

دیگه کاملاً متوجه شدم خودشه..بیشتر وحشت زده شدم! الان کاملاً توی دام گرگ اسیرم

همونطور که توی بغلش بودم خودمو کشیدم و از دست هاش پرت شدم روی زمین..سنگ هایی که روشن افتادم باعث شدن که تمام تنم

تیر بکشه.حالا که از اون مخصصه بیرون اومدم نمیتونم ضعف نشون بدم

صدای دادش بلند شد\_چه غلطی میکنی?

سعی کردم بلند شدم..دستش روی بازوم قرار گرفت.به شدت پشش زدم

توی چشم هایی که با تعجب بهم خیره بودن خیره شدم و داد زدم.ازت متنفرم..مردشور هرچی بی لیاقتی مثل تو هست رو ببرن

با نفرتی که تو تنم ریشه کرده بود، انرژی گرفتم و بلند شدم..شروع کردم به دویدن.با اون ناتوانیم،بین دویدنم سکندری هم میخوردم.با

سرعتی که حد توانم بود میدویدم تا اون بهم نرسه.نمیدونم کجا بودیم،انگار جای دور افتاده ای بود

کنار جاده ی باریکی که هیچ ماشینی اونجا نبود،میدویدم

اما از شانس بدم شهاب بهم رسید و از پشت بازومو گرفت و برم گردوند

رو بهش جیغ کشیدم.ولم کن بزار برم.شما چه آدم هایی هستید؟همتون چشمتون جز ش\*ه\* و\*ت هیچ چیزی نمیبینه فقط میخواین یه

احمقی مثل من رو بدبخت کنید.ولم کن بزار برم مگه نگفتی هزارتا عروسک هست خب برو با اونا..شهاب ولم کن من غلط کردم دیگه

هیچوقت انقدر ساده گول نمیخورم..بخدا یاد گرفتم

میون هق هق بلند گریم،ادامه دادم\_بخدا یاد گرفتم

شهاب رو بهم غریب\_چی میگی تو؟نکنه فکر کردی اونا از طرف من؟

من\_ولم کن..نوجه هاتو میفرستی که چی بشه؟منو امتحان کنی؟برادر من اهلهش نیستم.اهل تفریح و خوش گذرونی های تو نیستم..برو

طرف کسایی که هم سطح هستن نه من

خودمو کشیدم عقب که فشار دستش بیشتر شد

محکم خوابوند توی گوشم..صورتم به سمت چپ برگشت..جای انگشتاش گز گز میکرد روی پوستم و پوستمو میسوزوند

داد زد حرف دهننتو بفهم! هیچیت نمیگم دور برت داشته؟ میگم من اصلا خبر نداشتم

صورتمو چرخوندم طرفش و من هم با دست آزاد شدم خوابوندم توی گوشش اما صورتش هیچ حرکتی نکرد. مچ اون یکی دستمو هم محکم گرفت. حالا هر دو دستم توی دست های پر قدرتش اسیر بودن

با خشم فراوان رو بهم فریاد زد ببند اون وامونده رو.. اون مینا اینا رو فرستاد میدونی چرا؟ تکون نخور از سرجات تا بهت بگم

دستامو ول کرد. نمیدونم چرا اما قدمی واسه در رفتن برنداشتم

دست کرد توی جیبش و گوشیشو در آورد و گفت گوش کن فقط

و صدایی به گوش رسید.. انگار تماس ثبت شده ی خودش با مینا بود

با دقت گوش دادم:

شهاب\_ چته مینا؟

مینا\_ سلام عزیز دلم خوبی؟

شهاب\_ چیزی شده؟

مینا\_ نه.. فقط خواستم یه چیزی رو بهت بگم

بعد از مکث کوتاهی;

مینا\_ عروسک جونت توی دام من اسیره. تو همیشه دختری رو دوست داشتی که پاک باشه، خانم باشه و به راحتی به دستش نیاری. حالا عروسک جونت اومده تا بشه همونی که ازش متنفری

شهاب\_ چه زری داری میزنی؟ چکارش کردی؟

مینا\_ هه خوشحالم که فهمیدی کیو میگم! اوممم خب اونم داره یکم از خوشی هایی که تو انجام میدی و انجام میده

شهاب با داد گفت\_ مینا بخدا دستم بهت برسه گردنتو نصف میکنم. کجا بردیش؟ چکار اون داری؟

مینا\_ من گفتم دوست دارم ولی تو بد بازیو راه انداختی. از این به بعد این منم که زهر زندگیت میشم

شهاب\_ بهت گفتم کجا بردیش؟

مینا\_ اگر واقعا برات ارزش داره باید بفهمی من کجا رو میگم! پس گوش کن چون اگر بفهمه یعنی.. خدا لعنتت کنه شهاب

بعد، از مکتی با لحن غمگینی شروع کردن به زمزمه ی بیت شعری رو:

(سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست بپرسد از من  
که تو از پنجره ی عشق چه ها می خواهی؟  
صبح تا نیمه ی شب منتظری  
همه جا می نگری  
گاه با ماه سخن می گویی  
گاه با رهگذران، خبر گمشده ای می جویی  
راستی گمشده ات کیست؟  
کجاست؟  
سنگی در خرابه است؟  
یا کلیدی در تاریکی؟  
یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست...)

و تماس قطع شد.. چشم هام گرد شد!! شهاب با رمزگشایی معما منو پیدا کرده?  
با بغض رو بهش گفتم چطور منو پیدا کردی?

شهاب\_ مینا با شعری که خوند کاملا به من فهموند که کجا رو میگه! اینجا آپارتمانی هست که مامانم پنهانی خریده بود واسه آینده ی ما.. ولی نمیدونم چطور کلیدش دستش افتاده.. حتما از توی گاو صندوق اتاق برداشته.. مهم نیست دیگه بدون توجه به اتمام بحث گفتم\_ و تو از کجا فهمیدی اینجارو میگه?

شروع کرد به زمزمه ی شعر:

سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست بپرسد از من  
که تو از پنجره ی عشق چه ها می خواهی؟  
صبح تا نیمه ی شب منتظری  
همه جا می نگری  
گاه با ماه سخن می گویی  
گاه با رهگذران، خبر گمشده ای می جویی  
راستی گمشده ات کیست؟

کجاست؟

سنگی در خرابه است؟

یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست

سکوت کرد..درسته معنیش کاملا با مرگ مادرش ربط داره..سالها گذشته،سنگی در خرابه همین آپارتمان نصف نیم کاره هست،پشت پنجره..حتما اینجا به یاد مادرش میگذرونده

از این همه غصه ناگهانی دست گذاشتم جلوی صورتم و بلند زار زدم..ناراحت بودم چون اگر مینا شعر سخت تری رو انتخاب میکرد من بدبخت شده بودم..خوشحال هم بودم که تقصیر شهاب نیست اما...

شهاب منو به آغوش کشید..تا تونستم خودمو خالی کردم،اون هم نه حرفی زد نه کاری کرد

وقتی که آروم شدم خودمو از توی آغوشش کشیدم بیرون و راه افتادم،اون هم پشت سرم راه افتاد

گوشه ی جاده ماشینی نگه داشت و دو تا مرد ازش پیاده شدن و دویدن سمت ما

از ترس قلبم ایستاد..قدمی به عقب برداشتم که شهاب گفت\_ترس اینا رو من فرستادم

نفس راحتی کشیدم..وقتی رسیدن بهمون رو به شهاب گفتن\_آقا بیاید بریم..فرستادم ماشینتونو بردن و اون پنج نفرو هم با ماشین دیگه ای بردن

شهاب سری تکون داد و گفت\_حساب اونارو برسید.به موقع خودم حساب مینارو میرسم

راه افتادیم سمت ماشین

شهاب اون دونفرو فرستاد جلو و خودش و من عقب نشستیم..خوبه حداقل پی برد از ترسی که از این به بعد تو خواهی افتاد..بافاصله ازش نشستیم و سرمو به شیشه چسبوندم  
با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم..جلوی خونمون بودیم..

شهاب کیف و مقنعمو داد دستم..تازه یادم افتاد من مقنعه سرم نیست و جلوی مانتوم هم بازه..سریع دکمه هامو بستم و مقنعه رو سرم کردم

کیفمو گرفتم و بدون حرفی از ماشین پیاده شدم..ایستادن تا من برم

اشک هامو پاک کردم و زنگ درو فشردم

ماشین به حرکت در اومد و رفتن

مامان درو باز کرد..با دیدن سرو وضع من وحشت زده شد

مامان\_خاطره چه بلایی سرت اومده؟

من\_مامان حال خوب نیست بزار پیام داخل

مامان\_خاطره میگم چته؟ ببین سرو وضعتو؟ جون به لب شدم بگو چته؟

اشک هام شروع به باریدن کردن.. با گریه رو بهش گفتم\_مامان بزار پیام داخل

رفت کنار و وارد شدم.. سریع رفتم توی اتاق و درو بستم.. حال اصلا خوب نبود.. یکر است رفتم توی حمام.. نیم ساعت زیر دوش آب گرم ایستادم تا از غوغای درونم کاسته بشه

حوله رو تم کردم و خارج شدم.. در اتاق رو باز کردم.. حتما مامان تا الان جون به لب شده

با صدای چرخیدن کلید توی در مامان سراسیمه در اتاق باز کرد و وارد شد

رو بهم باناراحتی گفت\_خاطره بگو قربونت برم! مگه ما جز هم کیو داریم که درد تو به مادرت نمیگی؟

خودمو توی آغوش انداختم و اجازه دادم صدای هق هق گریه با صدای هق هق گریه ی مامان در هم آمیخته بشه

مامان رو تخت نشست و من سرمو روی زانوش گذاشتم.. با دست های پرمهر و گرمش همونطور که موهای خیس رو نوازش میداد گفت\_من هرکاری تو زندگیم کردم بخاطر این بود که کمبودی احساس نکنی

چشم هامو بستم.. به این آغوش تا ابد نیاز داشتم

من\_همیشه دنیا با چیزی که توی رویاهات میگذره فرق داره

مامان\_درسته.. همیچوقت نباید دل به رویا داد.. باید قوی باشی.. هر لحظه احساس ضعف باعث از هم پاشیده شدن زندگی آدم میشه

من\_مامان تا امروز همه چیزو به دید خودم میدیدم ولی.. ولی مامان شکستن سنگ به این آسونی هایی که فکر میکردم نیست

نمیدونم چطور منظورمو فهمید اما گفت\_کدوم سنگ، قلب نرم تو فشرده؟

با بغض گفتم\_سنگی که خاک روش هم از سر من زیاده.. من فکر میکردم این سنگ آب شده اما نه.. انقدر گردو خاک دور و برش هست که نذاره دست کسی به این سنگ برسه

مامان\_هر سنگی آب میشه.. بابای تو هم روزی سنگ بود.. کسی که عاشقش بود سعی کرد زندگی ما رو از هم بیاشونه و موفق هم شد.. آریا حتی به سردی جواب سلاممو میداد اما همه چی رو شد.. اینکه همه چی یه نقشه ی تلخ از جانب اون بود و همه چی بر وقف مرادمون گذشت.. بماند اتفاق های دیگش اما من یه درس بزرگو از زندگی یاد گرفتم.. اینکه به تنهایی هیچ کاری حل نمیشه.. باید واسه خودت کسایی رو نگه داری که توی سختی پشتت باشن و یاریت کنن.. باید کمک بخوای.. باید قوی باشی.. ضعف رو کنار بذاری.. من هیچ کدومو نداشتم.. تنهای تنها سعی کردم همه چیو حل کنم اما همه چی سخت از اونیه که بشه فکرشو کرد به نظر میرسید.. از روی احساسات عمل کردم و آخر زندگی من غروب کرد

آخرش دیگه کاملا داشت گریه میکرد

یکم که گذشت گونمو بوسید و گفت\_حالا اون سنگ مغرور کیه؟ کیه که دل دخترمو دزدیده؟



از گفتنش ترس داشتم.. اما دلو زدم به دریا و گفتم ش.. شهاب

مامان\_چی؟ دکترت؟

حرفی نزدم.. از خجالت داشتم روی پاهاش آب میشدم

خندید.. میون خنده گفت\_ باورم نمیشه.. راستشو بخوای زیادی مغروره

منم خندیدم

من\_درسته

مامان\_ همه چی حل میشه خودش فقط تو سنگین برخورد کن.. پسری با چنین شخصیتی دنبال دختری نیست که دنبالش راه بیوفته

لبخندی زدم.. کاش یه روز به شهاب برسم و سر سفره ی عقد با دلگرمی مامانم و اجازه ی اون دستمو تو دست شهاب بزارم

دست مامانو که روی موهام بود گرفتم و پشت دستشو بوسیدم

مامان رفت بیرون و من هم لباسمو پوشیدم و از خستگی زیاد خوابیدم..

\* \* \*

خداروشکر مدرسه دیگه تعطیل شده و باید منتظر جواب کنکور بمونیم

داشتم جارو برقی میکشیدم که با صدای مامان دستگاه رو خاموش کردم

مامان\_خاطره گوشیت داره زنگ میخوره

رفتم گوشیمو از روی اپن برداشتم.. بهار بود

من\_سلام بهار خانم ما

صداش گریش توی گوشی پیچید.. دستپاچه شدم.. سریع رفتم توی اتاق تا صداشو بهتر بشنوم

من\_بهار چت شده؟

میون هق هق گریش گفت\_خاطره دارن منو بدبخت میکنن

من\_بهار چت شده؟ کی؟ چی میگه؟

بهار\_دارن شوهرم میدن

چشم هام گشاد شد.. شوهر؟

من\_به کی؟

بهار\_به به مرد..خاطره من نمیخوام شوهر کنم..من بدون سعید چکار کنم? هرچی التماسشون میکنم فایده نداره

من\_بزار الان میام اونجا

بهار\_نه نیا..بابام جریان سعیدو فهمیده گفت اگر کسی پاشو بزاره دم در خونه قلمشو خورد میکنه

من\_میخوای چکار کنی?

بهار\_نمیدونم..سعید میگه فرار کنیم..نمیدونم چکارکنم!

من\_فرار?

بهار\_نمیدونم..خدایا!!!!

با ناراحتی گفتم\_قربونت برم شاید مصلحتتو بخوان

بهار\_چه مصلحتی?هان?مرده 25 سالشه..وضعش هم متوسطه..خونش روستاست..شغلش بوتیک داره..به بابا میگم سعید دکترو منو خوشبخت میکنه میگه نه..تو از کوچیکی واسه فرهاد نشون شدی..خاطره چکارکنم?میخوام بمیرم

من\_میخوای با سعید حرف بزنی?

بهار\_آره آره توروخدا زنگش بزنی..بیگو اگر منو میخواد بیاد و با بابام حرف بزنه وگرنه شوهرم میدن..فردا میان واسه صحبت درمورد عقد..حتی نامزدی هم نیست یگراست عقدمون میکنن

من\_باشه باشه نازنینم..شمارشو بفرست واسم!

بهار\_گوشیمو ازم گرفتم با گوشی خونه زنگ زدم..شمارشو حفظم سریع یادداشت کن

و شروع کرد به گفتن و توی دفترچه یادداشت کردم

بهار\_برو زنگ بزنی..ربع ساعت دیگه زنگت میزنم

من\_باش..گوشیو قطع کردم..سریع زنگ زدم به سعید

بعد از چند تا بوق جواب داد

سعید\_بله?

من\_سلام..خاطر م..دوست بهار

سعید\_بهار حالش چطوره?

من\_خیلی بد..قراره به زودی عقد کنن..میگه اگر واقعا میخوایش برو خاستگاریش

سعید\_من دیروز تاحالا همش دم در خونشونم..باباش قبول نمیکنه..بهش میگم دکترم..دختر تو خوشبخت میکنم میگه پسرای این دوره  
زمون به درد دختر من نمیخورن حتی به مدرکم هم شک داره

داد زد\_آخه اون پیش به بهار میاد؟بهار چی کم داره که باید به یه مرد دهاتی شوهرش بدن..باید بره روستا؟چرا اینا نمیفهمن پول اون  
شغل بدرکش نمیخوره؟

سکوت کرد..صدای گریه ی مردونش توی گوشی میپیچید..باورم نمیشد سعید داشت گریه میکرد..بعضم شکسته شد و من هم شروع  
کردم به گریه کردن

من\_بازم برو

سعید\_تهدیدم کرده..گفت اگر یه بار دیگه برم اونجا زنگ میزنه به پلیس..نمیدونم چکارکنم!به بهار میگم بیاد فرارکنیم میگه نه..بخدا  
خسته شدم..نمیدونم چکارکنم!!!

\* \* \*

یک هفته گذشت و رسید به بدترین روز زندگی بهار..امروز قرار بود عقد کنه و فردا هم عروسیش بود

رفتم و بهش سر زدم..قصد داشت خودکشی کنه اما به زور جلوشو گرفتم..قسمش دادم

سعید هم دو بار دیگه رفت و التماس کرد اما بازم بی فایده بود..قصد داشت رشوه بده به فرهاد اما فرهاد کتکش زد و گفت اگر دوباره  
پیداش شد همه چی رو سر بهار خالی میکنه و چی سخت تر از این واسه سعید دست و پا بسته؟!

شهاب هم رفت و فرهادو کتک زد بازم بی فایده بود فقط شرایط سخت تر شد

من شهابو اصلا ندیدم..راستش نمیخوام دیگه ببینمش..هم واسه من دردسر میشه هم اون..هردفعه که بهش فکر میکنم یادم به اون اتفاق  
میوفته و تنم از شدت ترس به رعشه میوفته

توی اتاق پیش بهار بودم..در اتاق رو قفل کرده بود و داشت سیگار میکشید..دعواش کردم اما حالش اونقدر خرابه که دعوای من چیز  
عادی به حساب میاد

صدای باباش پشت در به گوش رسید

\_بهار زود آماده شو چادرتو هم سرت کن تا نیم ساعت دیگه میان..نمیخوام معطل شن..سریع

به بهار نگاهی انداختم..سیگارو توی جاسیگاری با فشار زیاد له کرد..اشک هاشو پاک کرد و رفت سمت کمدش..من هم بی صدا از  
عذابش گریه میکردم

رفتم کنارش ایستادم..برگشت طرفم

زیر چشم هاش گود افتاده بود..این دوتا واقعا به هم نمیومدن..بهار دختری آزادی خواه و شاد ولی اون پسری رسمی و مترادف با سنت  
قدیم

بهار\_تو چرا گریه میکنی؟

خیلی سعی کردم جلوش قوی خودمو نشون بدم اما بی فایده بود.. زدم زیر گریه.. در آغوش کشیدم و خودش هم گریه کرد

بهار\_راهی نیست.. نمیتونم کاری کنم.. شاید سرنوشت من اینطور رقم خورده باشه

ازم جداشد و مانتویی رو از توی کمد در آورد.. بیه مانتوی سورمه ای لی.. با شلوار لی پوشیدش.. موهاش که یکم بلند شده بود و با کش کوچیک پشت سرش بست.. موهای فشن دیگه الان به کارش نمیکورد.. باید از دو روز دیگه بلند شه ظرف بشوره و خونه تمیز کنه.. واقعا عذاب آور بود

بهار میگفت فرهاد اینا ترک هستن و توی عروسیشون همه با لباس محلی حضور دارن.. چه رویایی داشت بهار.. خدایا خودت بزرگی.. دستشو بگیر.. توی جوونی سیاه بختش نکن

شال سیاه رنگی هم سرش کرد.. چادری رو از توی پلاستیک در آورد.. چادر حریر سفید رنگی بود با طرح گل های ریز صورتی و آبی سرش کرد.. چه زیبا شده بود

رو بهش لبخند زدم اون هم جوابمو با لبخند تلخی داد

رژ لب کرم رنگی رو در آوردم و گفتم آخر خط نیست.. سعی کن زندگیتو از نو با این شیوه بسازی.. شاید همه چی درست شد.. برای خودت زندگی کن نه فرهاد.. فقط چند سالو شاد و شنگول مثل همیشه زندگی کن سر فرصت کمکت میکنم طلاق تو بگیر

لبخندی زد.. رژ لب رو روی لبش کشیدم.. چشم هام پر از اشک بود.. از اتاق خارج شدم به بهونه ی کمک به مامانش.. شاید نیاز به کمی تنهایی داشته باشه

ربع ساعتی گذشت که بهار از اتاق اومد بیرون.. مادرش با دلسوزی نگاهش میکرد اما اون توی چشم کسی نگاه نمیذاخت

رو به من گفتم\_خاطره بهش بگو فردا بیاد.. واسه آخرین بار

مادرش با ترس رو بهش گفت\_میخوای فردا رو خراب کنی؟ بشین سرجات

بهار داد زد\_بسه دیگه ساکت شو تو.. دهن تو ببند.. زندگیمو نابود کردید حالا هم نمیخواه واسه بقیش تعیین تکلیف کنید.. بخدا فردا آخرین روزیه که منو میبینید حالا نگاه کن

و برگشت توی اتاق.. سرمو انداختم زیر.. خداحافظی سرسری کردم و از خونه خارج شدم.. بمیرم و اشش چی میکشه

تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان

وقتی رسیدم بکراست رفتم توی اتاق سعید.. تقه ای به در زدم و وارد شدم

با دیدن من بلند شد از سر جاش.. رو بهم گفت\_بهار چیزیش شده؟

من\_سلام.. نه فقط خواستم بگم که بهار میگه فردا واسه آخرین بار بیا اونجا

سعید\_بیام که عروسیشو ببینم؟ بیام که زجر بکشم؟ نمیتونم پامو اونجا بزارم.. فردا شب باید خودمو یا بکشم یا بیهوش کنم که اصلا نفهمم شب از دواجش چطور میگذره

رفت و پشت میز نشست.. سرشو روی میز گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.. شونه هاش میلرزید.. این مرد چقدر رنج دیدست! ان شاء الله روزی برسه که اینا باز بتونن باهم باشن

میون گریش گفت\_ خاطره نمیدونی چی میکشم! دارم میمیرم.. واسه ثانیه ای نمیتونم از فکر اینکه فردا اون مال کس دیگه ای میشه بیرون بیام.. نمیدونم چکار کنم! کلی فکر احماقانه به سرم میزنه اما واسه اون دردرس میشه.. نه نیام به هیچ وجه

من\_ زندگی بهار خراب میشه.. حداقل برو تا بادیدن تو بتونه اون محیطو تحمل کنه.. یا.. خودش بگه چون تو هستی باید اونجا باشه.. بخاطر تو از جاش بلند شه تا تورو ببینه

سرشو بلند کردو رو بهم گفت\_ لطفا برو بیرون

از جام تکون نخوردم که داد زد\_ بهت گفتم برو بیرون

سر تکون دادم و از در اتاق خارج شدم

جلوی آسانسور ایستادم تا برسه.. وقتی رسید وارد شدم و دکمه ی طبقه ی پایین رو زدم.. وقتی در داشت بسته میشد شهابو دیدم.. داشت میرفت سمت اتاق سعید.. با دیدن من سر جاش ایستاد.. در بسته شد

خیلی کم بود زمان دیدنش اما پی بردم من چقدر دلنتنگ این مردم

\* \* \*

با بهار توی آرایشگاه منتظر فرهاد نشستیم.. بهار که هندزفری زده و توی غم هاش غرقه

نگاهی بهش انداختم.. عروس ماهی شده بود.. لباس محلی سفید رنگی با پولک های سفید رنگی پوشیده بود با تور سر سفید رنگ.. موهاشو هم اکستنشن کرده بود که تا سر شونه هاش میرسید.. آرایشش هم دور چشم هاشو مشکی کرده بود و رژ لب کرم رنگی زده بود

همه لباس محلی تن داشتن اما من لباس کردی پوشیده بودم.. پارسال خیاط واسم دوخت و چون خیلی زیبا بود ترجیح دادم اینو بپوشم

لباسم لباسی شبیه لباس محلی بود به رنگ آبی آسمانی ساده.. فقط به کت کوچیک به حالت بافتنی که حالت زنجیری داشت به رنگ مشکی روش پوشیده بودم.. موهامو هم سشوار کرده بودم و فقط دستمال سر مشکی رنگی دور سرم بسته بودم.. آرایشم هم خط چشم مشکی رنگی با سایه ی قوه ای و رژ لب قهوه ای بود.. واقعا از خودم راضی بودم

بهار التماس کرد به مهدیس و پروانه چیزی نگم.. شادی با دیدن حال خراب بهار و سعید تا ته قضیه رو خوند و از شدت ناراحتی نیومد اما دورا دور با غصه به بهار تیریک گفت

بالاخره فرهاد اومد و منو بهار سوار ماشین عروس شدید و رفتیم سمت تالار..

وقتی رسیدیم کلی کل میکشیدن بهار سعی داشت لبخند بزنه اما خیلی سخت بود واسش.. این وسط فقط فرهاد بود که خوشحال بود

بهار و فرهاد رفتن توی جایگاه نشستن

نگاهی به فرهاد انداختم.. مردی قد بلند و هیکلی چهارشونه.. پوست سبزه با چشم و ابروی مشکی.. چهره ی خوبی داشت.. به چهرش

میخورد که این مرد زحمت کشیده ست

رفتم سینی برداشتم و کمک بقیه میوه پخش کردم..زن و مرد قاطبی بود چون جمعیت زیادی نیومده بودن

یکی یکی میوه هارو پخش میکردم..جای مامان خالی بود..از شدت سردرد زیاد نتونست بیاد..هرچی هم قرص و دوا خورد فایده ای نداشت

سر یکی از میزها رفتم..با دیدن دو نفری که اونجا نشسته بودن متعجب شدم..شهاب و سعید

پس بالاخره اومدن..سعید تیپ سرتاپا سیاه زده بود و اما شهاب

شلوار و پیرهن سفید با کت خاکستری..واقعا جذاب بود..قلبم به شدت میتپید

میوه رو جلوشون گذاشتم که سعید گفت\_حالش چطوره?

من\_نمیدونم..از صبح همش توی خودشه.گریه نمیکرد اما دپرس بود

سعید\_میدونه من اینجام?

من\_نه.نمیگم تا خودش بفهمه

نگاهی به شهاب انداختم..داشت نگاهم میکرد..سرسری بهش سلام کردم و چشم ازش گرفتمو ازشون دور شدم

نیم ساعتی گذشت..خانم ها اومدن وسط و دور تا دور با هم هماهنگ میرقصیدن..ساز محلی واقعا دلنشین بود..همیشه عاشق ر\*\*ق\* ص های محلی بودم..توی شب زیر نور چراغ ها،لباس های رنگارنگ محلیشون میدرخشید و روح رو شاداب میکرد از دیدن این تصاویر

رفتم سمت بهار

من\_بهار بلندشو یکم واسم برقص..

بهار\_ولم کن.خودت برو برقص

فرهاد نبود واسه همین راحت رو بهش گفتم\_سعید اومده ها..حالش خرابه بلندشو برقص تا بدونه حداقل یکم خوشحالی حالش خوب شه

رنگ از چهره اش پرید..رو بهم گفت\_واقعا اومده?

من\_آره.حالا بلندشو با هم بریم برقصیم

ناخواسته فقط بخاطر اینکه توی دید سعید باشه بلندشو با هم رفتیم بین حلقه ی جمعیت و شروع به ر\*\*ق\*ص کردیم..هردومون ر\*\*ق\*ص محلیمون خوب بود و دستمال هامونو هماهنگ با بقیه خیلی زیبا تکران میدادیم

نگاهم توی نگاه شهاب گره خورد..داشت با تحسین نگاهم میکرد..سعید هم همینطور..چشم تو چشم بهار بود..بهار میرقصید و با غم بهش خیره شده بود و اون هم با نگاه غمگین و تحسین برانگیز بهش خیره شده بود

زیر نگاه شهاب داشتم آب میشدم..از بین جمعیت جدا شدم ورفتم سمت میز شربت خوری

یه لیوان برداشتم و سرکشیدم..عطش داشتم و از درون داشتم میسوختم

یه دفعه دستم کشیده شد..شهاب بود..کشوندم بیرون از تالار

بیرون کسی نبود فقط ماشین بود با صدای ساز محلی که تا اونجا هم میومد

بردم کنار دیوار تالار پشت یه ماشین..یه دیوار چسبوندم و رو به روم ایستاد و گفت\_چرا از من فرار میکنی?

با ترس گفتم\_شهاب لطفا بزار برم

هلش دادم که برم،دستم گرفت و با عصبانیت رو بهم گفت\_چته تو؟چرا فرار میکنی?

من\_شهاب بزار برم

خودشو عقب کشیدو گفت\_برو

تعجب کردم..من از خدا خواسته میخواستم که یکم منت بکشه..بی احساس

یه قدم برداشتم که برم پشیمون شدم..

برگشتم سمتش و با بی حوصلگی ظاهری گفتم\_چکارم داشتی?

خنده ی خیلی کوتاهی کرد و دستشو روی صورتش کشید..خجالت کشیدم..اما این حرکتی که کرد واقعا به دلم نشست

رو کرد سمتم و به آرومی گفت\_گفته بودم امشب خیلی خوشگل شدی?

وبا نگاهش براندام کرد

از گفتن ناگهانی حرفش یکه خوردم..ضربان قلبم بیشتر شد..اوففف آروم بگیر دختر

نمیدونم دستم خودم بود یا دلم اما تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین بود..قدم های تندى برداشتم و به سرعت وارد تالار شدم..تنم گر

گرفته بود..چند تا نفس عمیق کشیدم..خدایا باورم نمیشه!یعنی امکان داره که توی این سنگ یخ جایی واسه نوب شدن هم باشه?

لبخندی کمرنگی زدم و رفتم سمت بهار و سعی کردم با دلک بازی یکم حالشو عوض کنم که تاثیر چندانی نداشت

\* \* \*

بالاخره عروسی با چشم های پراز اشک بهار و غم بی نهایت سعید به پایان رسید

موقع خداحافظی شهاب و سعید به ماشین زانتیای مشکی رنگ سعید که یکم دورتر از ما بود تکیه داده بودن و به گریه های منو بهار

خیره شده بودن

بهار و محکم توی آغوشم فشردم..سرشو توی ابراز احساسات فرو برد بود از ته دل گریه میکرد..شاید میخواست صورتش پوشیده باشه

بهار\_خاطره من امشب چکارکنم؟کاش میمردم و این زجر و تحمل نمیکردم..همیشه آرزوم بود واسه خودم یه کاره ای بشم و با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم اما ببین چی شد؟!

گریه امونش نداد حرف بزنه

پدرش اومد کنارم و با خشم رو به بهار گفت\_بسه دیگه مگه اومدی ختم من اینجور اشک میریزی؟

بهار خودشو ازم جدا کردو بدون اینکه نگاهی به باباش بندازه گفت\_واسه عزای تو هم اینطور گریه نمیکنم..امشب آخرین دیدار ماست..دیگه هیچوقت اجازه نمیدم چشمتون به من بیوفته

و راه افتاد و سوار ماشین عروس شد..ماشین به حرکت در اومد..واسش دست تکون دادم که جوابمو داد

از همین جا هم غم چشماش نمایان بود..نگاه سعید کردم..سرشو پایین انداخته بود

چقدر غمناک..چهرش خیلی آشفته بود..خدا این اتفاقاتو نصیب هیچکس نکنه

نگاهی به شهاب انداختم که کنارش ایستاده بود..اون هم داشت به بهار نگاه میکرد

دامنمو با دستم کمی بالا آوردم و وارد ویلا شدم..

مانتومو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم رفتم بیرون..هنوز بودن

رو به مادر بهار گفتم\_خاله یه زنگ میزنید آژانس واسم؟

خاله\_عزیزم و ایسا یه نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم تورو هم میبریم

من\_مرسی..الان برم بهتره مامان نگران میشه

خاله\_باشه عزیزم..صبرکن بابای بهار بیاد میگم زنگ بزنه

سر تکون دادم..خاله شروع کرد به بدرقه ی مهمون ها و من هم اونجا داشتم غاز میچروندم

شهاب و سعید هنوز اونجا بودن..شهاب اومدم سمتم و گفت\_بیا برسونمت

من\_مرسی الان زنگ میزنم به آژانس واسم

خیلی سرد جواب داد\_این موقع شب سوار آژانس بشی؟عجیبه

نگاهش کردم..توی چشم هاش هیچی نبود..همون دریایی که منجمد شده..

شهاب\_منتظرم

و رفت و سوار ماشین شد..خودش سمت راننده نشست و چون سعید نمیتونست رانندگی کنه کنارش نشست



رفتم سمت خاله و گفتم که یکی مسیرش اونجاست میبرتم اونم چیزی نگفت

رفتم سمت ماشین. در عقب رو باز کردم و وارد شدم

ماشین توی سکوت غرق بود که صدای غمناک سعید بلند شد. بهار چیزی نگفت؟

متوجه شدم که با منه..

من نه

صدای گریش بلند شد.. موهای تنم سیخ شدن

میون هق هق گریش گفتم بدبختش کردن.. هیچ کاری از دستم بر نیومد.. همش تقصیر من بود

سرمو به شیشه چسبوندم.. چی میکشن هردوشون!

ربع ساعتی توی راه بودیم.. نگاه ساعت کردم.. ساعت 2 بود

تا الان حتما بهار رسیده خونه.. همش نگران این بودم که سعید فکرش کشیده نشه سمت بهار، که نمیدونم از کدوم شانس بد اقبال بود که باحالت ناله گفتم شهاب پایه ای؟ نمیتونم تا صبح دووم بیارم

شهاب هستم

تعجب کردم.. پایه ی چی؟ نکنه یه وقت بخوان بدزدنش؟

من پایه؟ میخواید چکار بهار کنید؟

شهاب کاری به اون نداریم.. منظورش اینه که میخواد نوشیدنی غیر مجاز بخوره

متفکر بودم از مست کردن و این چیزا.. شخصیت آزاد شهاب مورد علاقه ی من نبود اما من جذب مغروریتش شده بودم

یکم گذشت که جلوی خونمون توقف کرد..

از سعید خداحافظی کردم و پیاده شدم.. کنار پنجره شهاب ایستادم و آرام طوری که فقط خودش بشنوه گفتم لطفا زیاده روی نکن

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفتم خدافظ

و ماشین به حرکت در اومد و رفتن.. آشغال

درو باز کردم و وارد خونه شدم

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم.. دوست داشتم کله ی اونی که زنگ زده رو بکنم

خواب آلود جواب دادم\_بله؟

با صدای جیغ بنفش پشت تلفن مثل جن زده ها روی تخت نشستم

پروانه بود..بعد از اینکه کلی جیغ زد گفت\_کناافت چرا بهم نگفتی بهار ازدواج کرده؟بمیرم برآش

و در پی اون صدای گریش بلند شد..میون هق هق گریش نالید\_پیش مرگش بشم..چکارش کردن؟خدایا

من\_چه میشه کرد..باید صبر کنه و طلاقشو بگیره یا هم که باید خودشو با شرایط وقف بده

پروانه\_حالا چکار میکنه؟سعید هیچ کاری نکرد؟

من\_بی فایده بود..با هر التماس اونا عروسی زودتر برگزار شد

پروانه\_کی بریم ببینیمش؟

من\_فعلا نمیشه..باید کم بهش سر بزنیم

پروانه\_آره فکر خوبی..خاطره پشت خطی دارم بعد زنگت میرنم..ب\*و\*س ب\*و\*س

و گوشیه قطع کرد..شماره ی بهارو گرفتم.مطمئن بودم بیداره

با بوق اول جواب داد\_جونم

من\_خوبی؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید

زمزمه کرد\_کی این کابوسا تموم میشه؟

من\_به زودی

بهار\_انقدر وحشتناکن که حتی طاقت تحمل تا فردا رو هم ندارم

من\_بهار بهم قول بده دست به کار احمقانه ای نزنی

بهار\_دیگه زندگی من تمومه.تموم تر از این نمیشه.سعید مطمئنم هیچوقت دیگه منو نمیخواد.دختری که...اون زن متاهلی که زندگیش

سیاهه رو نمیخواد..یه دکتره میدونی دیشب چی شد؟

من\_چی؟

بهار\_سعید دم دمای صبح بود که پیام داد گفت فقط پشت درو نگاه کن.رفتم.دیدم یه کتاب گذاشته بود..یه کتاب اشعار سهراب سپهری..تا

جصبح داشتم شعرهارو میخوندم و گریه میکردم.اون گنده خر هم خواب بود

من\_چی بگم!

بدون توجه به حرفم زمزمه کرد:

شب سردی ست، و من افسرده

راه دوری ست، و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم، تنها، از جاده عبور

دور مانند ز من آدم ها

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزود مرا بر غم ها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

قطره ای کو که به دریا ریزم؟

صخره ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل

غم من، لیک، غمی غمناک است

(سهراب سپهری)

بعد از مکث کوتاهی گفت\_خاطره فکر کنم مامان فرهاد اومد..من برم..بعد زنگت میزنم باشه؟

من\_باشه عزیزم..برو..مراقب خودت باش

بهار\_قربانت..خداحافظ

من\_خدانگهدار

و تلفنو قطع کردم..رفتم بیرون

مامان داشت غذا درست میکرد و آشپزی میکرد

من\_مامان سرت خوب شد؟

مامان\_آره خداروشکر..امروز خیلی خوبم

لبخندی زدم و گفتم\_خداروشکر

ابراز احساست زیاد..

مامان رفت سمت ضبط و آهنگ رو عوض کردو روی آهنگ مهستی استپ کرد:

مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره

حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی ش—رابه

یادی نکردی از من این رسم رفاقتی نیست

مشکی برام نریختی عشقو و صداقتی

دشمن راه دورم درد دلم زیاده

جاده به جز جدایی هیچی به من نداد

مثل تموم عالم حال منم خراب خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراه نداره نداره

حالی واسم نمونده دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی ش—رابه

مثل تموم عالم (مهستی)

من چرا غمگین گوش میدی مامان؟ تو که امروز خوبی

مامان شاد نیستم فقط حس خوبی دارم.. این آهنگ هم به دلم میشینه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. با مامان نشستیم فیلم کمدی نگاه کردیم و کلی خندیدیم.. عجیب بود مامان امروز خوشحاله.. شایدم غمگینه  
میخواد بیوشونه حالشو

مامانو سرمو روی پاش گذاشت و گفت.. دیشب خوش گذشت؟

من چه خوش گذشتنی؟ بهار همش زجر میکشید.. چشمش همش به سعید بود..

مامان نفس عمیقی کشیدو گفت.. من میفهمش.. منم یه روزی چشم به راه بودم شب عروسیم.. چه روزایی.. حاضرم زمان به عقب برگرده  
حتی واسه یه لحظه

من مامان بیخیال

مامان باشه قربونت برم..

تا شب با مامان کلی فیلم نگاه کردیم که از چشم درد بلند شدم برم بخوابم

منم برم بخوابم مامانم

مامان برو بخواب عزیزم

رفتم سمتش و توی آغوش گرفتمش.. من عاشق این مادرمم

گونمو با لذت بوسید و رفتم توی اتاق و خوابیدم

\* \* \*

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت 11 بود..

بلند شدم و رفتم بیرون.. مامان خواب بود

زیر کتر رو روشن کردم و چایی دم کردم.. میز صبحونه رو هم چیدم.. با اینکه خیلی دیر بود واسه صرف صبحانه ولی من عاشق  
صبحانه بودم

بعد از اینکه سفره رو چیدم، رفتم توی اتاق مامان.. خیلی ناز خوابیده بود

گونشو محکم بوسیدم

روی پهلو خوابیده بود.. پشتش دراز کشیدم و صداش کردم



رفتن تو اتاق.. پشت سرشون آمبولانس رسید.. ماما رو روی برانکارد گذاشتن و بردنش با سرعت.. هرکار کردم نداشتن سوار شم.. میگفتن با گریه ی تو نمیتونیم کارمونو کنیم

خاله نگین اومد بیرون و با دیدن من گفت\_ چی شده؟

حرفی نزدم که زد پشت دستش و گفت\_ یا قرآن.. یا قرآن..

دوید سمت خونه و همچنان بین راه فریاد میزد(یا قرآن).. همه حرکت کردیم سمت بیمارستان.. شهاب با اورژانس رفت.. گفت حتما از سرش هست که خون از بینی و دهنش اومده واسه همین بردش که تحت نظر خودش باشه

وقتی رسیدیم بیمارستان با سرعت رفتم پشت در اتاق عمل.. خاله نگین داشت با تلفن حرف میزد و گریه میکرد.. من هم روی صندلی نشسته بودم و مدام اسم خدارو زمزمه میکردم..

خدایا خودت خوب میدونی من فقط همین یه مامانو دارم.. اون چیزیش بشه من چکار کنم؟ خدایا خودت رحم کن.. من میمیرم

بهار سعی داشت دلداریم بده اما من حالم بدتر از اون چیزی بود که با دلداری درمان بشه..

بهار\_ خاطره قربونت برم گریه نکن.. بخدا خوب میشه.. نترس..

من\_ ایشالا.. ایشالا

نیم ساعتی که واسم اندازه ی دنیایی بود گذشت و شهاب از اتاق عمل خارج شد.. دویدم سمتش و گفتم\_ خوب شد حالش؟

دست کشید روی صورتش.. با هر عکس العملی که انجام میداد ضربان قلبم رو به تندی میرفت

چشم هاشو روی هم فشرد و گفت\_ سکنه ی مغزی کرده.. متاسفم

دیگه نفهمیدم چی گفت.. دنیا از حرکت ایستاد.. نه میدیدم نه میشنیدم و نه میتونستم حرکتی کنم.. فقط حرف های شهاب نوی گوشم تکرار میشد..

(سکنه ی مغزی کرده متاسفم)

خدایا من چی بگم؟ همه چی تموم شد؟!

زیرلب خیلی آروم زمزمه کردم\_ اون دیروز حالش خیلی خوب بود

صدای جیغ خاله نگین و یا پیغمبر گفتن هاش بلند شد.. گریه های بلند بهار بلند شد.. ضجه میزد خاله

اما من بی حرکت بدون هیچ اشکی ایستاده بودم.. باورم نمیشد.. مگه تنها تر از این هم هست؟ مگه بدبخت تر از من هم هست؟ خدایا من چی بگم؟ چه اشکی بریزم؟

اونقدر شکه بودم که نمیتونستم کلمات شهابو هضم کنم





شوهرش رفت.. داغش به دلم موند.. این چه مصیبتیه

با صدای بلند گریه میکردم.. هنوز باورم نمیشه.. خدایا منو از این درد، از این کابوس خلاص کن.. نمیخوام کلمه ی مرگ رو به زبونم بیارم.. مگه از این درد بدتر چی میتونه باشه؟

میون هق هق گریه گفتم.. مراسم کیه؟

بهار با گریه جواب داد.. سه روز بیهوش بودی.. مراسم تموم شد

من.. ببریمن پیشش

مامان بزرگ.. مادرتم وقتی بابات مرد التماس میکرد ببریمن پیشش

با مشت کوبید روی پاهاش و داد زد.. ای بیغمبر.. ای خدا این چه مصیبتیه؟ چرا؟ چرا بعد از 15 سال باید اینطور پیام ملاقات دخترم؟ چرا!!!!

از روتخت بلند شدم.. نداشتم کسی بیاد کمکم.. به اتاق نگاه کردم.. همه بودن.. حتی مازیار و شادی و مهدیس و پروانه و حتی مادر بزرگ دیگم با عمم و شوهرش ماهان

من.. بریم مامان بزرگ.. تورو خدا بریم

همه بلند شدن و بردنم.. وقتی رسیدیم نمیتونستم وارد شم.. خودمو عقب کشیدم و گفتم.. هنوزم باورم نمیشه

کسی حرفی نمیزد.. فقط صدای گریه بود

بهار و مهدیس دست هامو گرفتو بردنم.. وقتی رسیدیم به قبر، خودمو روی زمین انداختم.. روی زمین به پهلو رو به این خاک که حالا مامانم زیرش بود دراز کشیدم.. با دست هام روی خاک رو لمس میکردم.. هنوز تازه بود

گریه نمیکردم.. دوباره با دیدن این صحنه شک بهم دست داد

روی خاک دست میکشیدم و میگفتم.. مامان این تویی؟ چرا رفتی؟ تو که خوب بودی؟ چرا اسکنه؟ مامانم انقدر بدبختم که تو هم تنهام گذاشتی؟ انقدر ما بدبختیم؟ من میخوام خوشبختی رو بهت بدم.. میخوام تو عروسیم باشی.. میخوام تو عروسیم با اجازه ی تو بله رو بگم.. اما حالا با اجازه کی بگم؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک های خون ماندم فرو بریزن.. چشم بسته سرم گیج رفت.. از روی خاک بلند شدم.. میدونستم داره چی به سرم میاد.. این دفعه از تمام دفعات پیش بیشتر آمادگیشو داشتم.. داشتم میرفتم سمت مامان بزرگ که روی زمین پخش شدم و با شدت بیشتر از هر دفعه شروع کردم به لرزیدن.. از شدت لرزش زیاد تمام بدنم با زمین برخورد میکرد.. نمیخوام جلوی خودمو بگیرم تا بلکه راحت شم از این درد.. از این همه غصه ها

مامان تو نباشی من به کی پناه ببرم؟

\*\*\*

(از زبان شهاب)

دور ایستاده بودم..مراقب خاطره بودم..هنوز خودمم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده..نسبت به تمام عمل های عمرم برای این بیشتر تلاش کردم اما تو اوج عمل درحال بهبود تموم کردی..اولین بار بود یکی زیر دستم تموم کرد

باورم نمیشد..سرمو به درخت کاج بزرگی که پیش روم بود تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم..صدای خاطره نمیومد..شک بزرگیه بهش وارد شده..اوففف

با صدای جیغ های بلندی سرمو جدا کردم و به خاطره نگاه کردم..حمله تشنج دوباره بهش دست داده بود

دویدم سمتش..توی آغوشم گرفتمش..به شدت توی آغوشم میلرزید..از دهنش کف خارج میشد..سیاهی چشمش رفته بود بالا

یکم که آرام شد توی بغلم از حال رفت..بغلش کردم و دویدم سمت ماشین..همه اومدن..انگار کسی از این بیماری اطلاع نداشت..یکراست بردمش بیمارستان..وقتی رسیدم گذاشتمش روی تخت..بهش سرم وصل کردم..وضعش وخیم تر بود..تب هم داشت

دستمالی روی سرش گذاشتم و کلی پتو روش گذاشتم..داروشو توی سرم تزریق کردم..حالش افتضاح بود..نمیتونستم رهاس کنم..مجبور بودم دارو رو الان بهش بدم

دست خودم نبود..با این اتفاقات و درد و غم این دختر،به چشمم مظلوم تر میومد..توی دلم بیشتر جا خوش کرده بود..ناخواسته خم شدم و ابراز احساسات زیاد

کنار گوشش زمزمه کردم..خوب میشی..همیشه کنارتم من..نمیذارم احساس تنهایی کنی

مواشون نوازش کردم و گفتم..چکار کردی با من تو دختر؟چرا در برابر تو نمیتونم با خودم مقابله کنم؟چرا انقدر پاک و مظلومی؟چرا باید تمام سختی هارو تو بکشی؟واقعا لایق این هستم که بخوام کنار تو باشم؟فقط کافیه بدونم بی میل نیستی حتی اگرم بهت علاقه نداشته باشم بخاطر قولم تا ابد بهت وفادار میمونم

با صدای باز شدن در سریع ازش جدا شدم..همه وارد شدن

مادربزرگ خاطره\_قربون چشای درشتش برم..حالش چگونه؟

من\_بهتره..آروم شده..فقط بنظرم چند روز اینجا بمونه براش خوبه

\_باورم همیشه اینم مریض باشه..مرسی پسر..دستت درد نکنه مادر..ان شاءالله عاقبت به خیر شی

و آروم شروع کرد به گریه کردن

\*\*\*

یک روز بعد

یک روز گذشت..خاطره از دیروز تا حالا همش روی تخته..زیر چشم هاش گود افتاده..بهوش که میاد توی خودش و دوباره بخاطر استراحت مغزش میخوابه

همه برگشته بودن که استراحت کنن..فقط بهار بالای سرش بود

کنارش روی تخت نشسته بود و موهاشو نوازش میداد.من هم روی مبل نشسته بودم و داشتم مجله مطالعه میکردم که صدای زمزمه ی  
خاطره بلند شد:

دیر گاهی است در این تنهایی  
رنگ خاموشی در طرح لب است  
بانگی از دور مرا می خواند ،  
لیکن پاهایم در قیر شب است  
رخنه ای نیست در این تاریکی  
در و دیوار بهم پیوسته  
سایه ای لغزد اگر روی زمین  
نقش و همی است ز بندی رسته  
نفس آدم ها

سر بسر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است

دست جادویی شب

در به روی من و غم می بندد

می کنم هر چه تلاش ،

او به من می خندد

نقش هایی که کشیدم در روز ،

شب ز راه آمد و با دود اندود

طرح هایی که فکندم در شب ،

روز پیدا شد و با پنبه زدود

دیر گاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است

جنبشی نیست در این خاموشی

دست ها ، پاها در قیر شب است

بلند شدم و رفتم بالای سرش..چشم هاش بسته بود و از چشم هاش قطره های درشت اشک چکه میکرد

بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق هق گریش رو خفه کرد

من\_بهوش اومدی؟

خاطره:

نیمه شب طی شد به هنگام سحر

یاد او آمد دوباره در سرم

نغمه ی لالایی شیرین او

خاطرات و یاد عشق مادرم

عطر مادر پر شده در خانه ام

مهد غمها آن رفیق بی کلک

او که وصف عشق بی آرایش

میروود از خانه تا اوج فلک

با غم و با غصه ها هم بستم

از همان روزی که مادر پرکشید

کوه غمها شد هم آغوش دلم

قلب من مینای ماتم را چشید

یاد آغوش پر از آرامشش

تا ابد تسکین غمهای من است

آن نوازشها و مهر مادرم

کعبه ی عشق است و رویای من است

مادرم با رفتنت پشتم شکست

رفتی و دیگر ندارم یآوری

لانه دارد در دلم دردی بزرگ

درد سخت و غصه ی بی مادری

من\_حرف بزن



شهاب\_چی میگی تو؟ حالت بده؟

داد زدم\_آره حال بده..یه مشت پست فطرتی مثل تو جامعه رو پرکردن..هیچکس نمیفهمه من چی میکشم..تو بابا و دوتا خواهر بالای سرتن ولی من چی؟ باید تا آخر عمرم تنها زندگی کنم؟

شهاب\_مادر تو توی اوج عمل مرگ مغزی کرد..تقصیر من نیست..چرت هم نگو همه درکت میکنن

سرمو از پشت به شیشه چسبوندم و گفتم\_چه معنی دکتری مثل تو که بخاطرش از آمریکا بلندشدن اومدن و حتی سخت ترین عمل رو انجام داده،نتونه یه زن که سالم بود رو از زیر دستگاه نجات بده..اصلا جور در نمیاد..حالم از همه بهم میخوره..از این دنیای پست

نفس عمیقی کشیدوگفتم\_من بیشترین سعیمو کردم..داشت عمل خوب پیش میرفت که مادرت دووم نیاورد..اگر یکم قوی تر بود میتونست با کمک خودش نجات پیدا کنه اما مادرت زیر عمل خیلی سست شده بود

با عجزگفتم\_اون..اون سالها روی پاش ایستاد و قوی بود..چطور میتونست توی اوج درد قوی باشه؟همش بخاطر آدم های قدر شناسه که مامان من این بالاها سرش اومد

روی زمین لیز خوردم..خواست بیاد ستم که مانع شدم..از اتاق خارج شد..مامان عزیزم..دلنتگتم!!دلم واست یه ذره شده..میخواد از جاش کنده بشه

دیگه چی باید بگم از دلنتگیم؟فقط میتونم بگم دلنتگتم..فقط میتونم بگم دلم واست یه ذره شده..تاحالا حس دلنتگی به این شدت نداشتم..الان میفهمم دلنتگی چیه!

حاضرم تمام زندگیمو بدم واسه نیم ثانیه بیای و بری..مامانم دوست دارم بمیرم..بخدا نمیدونم چکارکنم!!!کاش راهی بود تا برگردی

بیا..بخدا خوشبخت تر از روز های قبل زندگی میکنیم..بهت قول میدم تا ابد کنار هم باشیم

چشم هامو بستم و زار زدم..به بختم..به یتیم بودنم..

تا شب توی اون حال بودم..کسی بهم سر نزد

ساعت 10 بود که از جام بلندشدم..مانتو و شالی روی لباس بیمارستانیم پوشیدم و از اتاق خارج شدم..بهار توی راهرو خواب بود..به اتاق شهاب سرزدم..سرشو روی میزش گذاشته بود و خوابیده بود

بی صدا یواش از بیمارستان خارج شدم..من دلم برای مامانم تنگ شده؟چرا کسی درک نمیکنه؟

رفتم سمت خونه ی جدید مامانم..همه جا تاریک بود..سکوت وحشتناک اونجا تنو به رعشه مینداخت..اما دلنتگی و غم این چیزها حالیش نیست

رفتم و کنار قبرش روی خاک های معطر و رنج آور دراز کشیدم و بادستم خاکشو لمس کردم..

اصلا باور این اتفاقات امکان پذیر نبود..هرچقدر با مامانم حرف میزدتم تمومی نداشت..بین هر جمله ام میگفتم باورم نمیشه..واقعا رنج آور

نمیدونم چند ساعت گذشت که سرمو از روی زمین برداشتم و اشک هامو پاک کردم.. هوا تاریک تاریک بود.. واقعا ترسیده بودم مخصوصا از نبود کسی که بخواد محافظم باشه.. مامان هم که خوابه

باقدم های لرزون از اونجا خارج شدم.. دلم خونمون رو میخواست.. میدونستم کسی اونجا نمیره چون فقط دوتا کلید داشت و هیچ کدومش دستم نبود.. یکیش داخل خونه بود و اون یکی دست بهار

نزدیک های خونه بودم.. صدای همهمه های زیادی به گوش میرسید.. همه فهمیدن؟

سرمو انداختم زیر و نزدیک شدم.. انگار کوچی روشن بود

سرمو بلند کردم.. همه ی مردم اونجا جمع شده بودن و ماشین آتش نشانی هم اونجا بود.. دقیق تر شدم

امکان نداره!! خونه آتیش گرفته؟ وای نه خدایا

با سرعت دویدم سمت خونه.. درسته خودش بود.. خونه ی ما بود

روی زمین زانو زدم.. دیگه چکارکنم؟ چرا همه چی باهم سرم میاد؟

با صدای داد کسی از جام بلند شدم

شهاب بود.. با وحشت نگاهش کردم.. صورتش از خشم سرخ شده بود

دستشو مشت کرد تا مهار صورتم کنه اما به لحظه انگار به خودش اومده نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی گفت\_ کدوم گوری بودی تا لان؟ مان؟

با بغض گفتم\_ ولم کن.. تو کی هستی باید بهت جواب پس بدم؟

ببین مامانم مرد.. خونمون آتیش گرفت.. بدبخت شدم دیگه..

دویدم سمت خونه.. مامان بزرگ و خاله هابودن

رفتم سمت مامور آتش نشانی و بالتماس روبهش گفتم\_ تورو خدا بگید هیچی نسوخته

رو بهم گفت\_ طبق نتیجه گیری مشخص شد که آتش سوزی عمدی بوده و ماهرانه.. خونه کاملا سوخته و تعمیر آتش خرج زیادی

داره.. بنظرم باید خونه زمین زده بشه.. و به چیز دیگه هم اینکه تمام وسایل سوخته فقط جالب اینجاست گاو صندوق آهنی فقط مونده که

اونم بازم خیلی سالم نیست.. فقط اون هست که الان میگم بیارنش

واشاره کرد به یه نفر و اون هم آوردش..

رفتم سمت مامان بزرگ که داشت گریه میکرد

مامان بزرگ\_ قربونت برم کشتی منو؟ کجا بودی مادر؟ دیگه نرو جایی.. صبح حرکت میکنیم شیراز با هم برمیداریم بیا پیش خودم





هرگاه دلم برایت تنگ میشود مجبورم بر سر مزارت بیایم و به جای ب\*و\*س\*ه بر دست های پر مهرت، سنگ مزارت را بیوسم و با اشک هایم سنگ خانه ابدیت را بشویم

بردیوار قلبم حس دلتنگی و تنهایی حک شده است. چقدر سخت است...!

دیرگاهیبست باخود زمزمه میکنم: مادرم روحت شاد و دلت آرام

از درون شکسته ام،،،

شاید رفتنت امتحانی بود که من نتوانستم در قبولی آن موفق شوم و برای همین است حس میکنم صدای غصه هایم را حتی خدا هم نمیشنود

تقدیرم اینگونه رقم خورده و تاکنون این تقدیر را نپذیرفته بودم اما بعد از این باید بگویم رفتن مادرم تقدیر الهی بود و تنها با این حرف خودم را دلداری میدهم..

مدام میگویم بهشت زیر پای مادران است و مادر من تا ابد در کنار پدرم در بهشت است

\* \* \*

با صدای یه نفر سرمو از روی زانو هام برداشتم و بلند شدم

صاحب اون خونه بود..

\_چیزی شده؟ احساس کردم دارید گریه میکنید!

اشک هامو پاک کردم تا دیدم بهتر شه..

با شناخت اون مرد چشم هام گرد شدند.. این بابای سومیتا بود. توی اون پاساژ

انگار اون شناخت منو.. مشخص بود با این چهره و فرم لباسی که من داشتم نباید هم بشناسه

اومد نزدیک تر.. دوباره حرفشو تکرار کرد

سرمو انداختم پایین تا تجمع اشک توی چشمم رو نبینم.. چی میگفتم؟ از یتیم بودنم؟ از بی کس بودنم؟ از اینکه نمیدونم کی خونمون رو

آتیش زده و نمیتونم هیچ کاری کنم؟ از اینکه انقدر این دنیا پسته که مامانم از غصه دق کرد و رفت؟ از اینکه الان نمیدونم باید کجا

زندگی کنم؟ خدایا از اینکه نمیتونم با کسایی زندگی کنم که با مامانم مثل یه تیکه زباله رفتار کردن؟ از چی؟ از چی؟

دست هامو روی صورتم پوشوندم و زدم زیر گریه.. با زانو روی زمین نشستم.. دلم میخواست گریه کنم تا شاید خالی بشم.. تنها چیزی که

میتونست منو از غرق خاطرات مامان بودن نجات بده همین گریه بود.. شاید بتونم یه روزی باهاش کنار بیام. اما اون روز مشخص

نیست

پدر سومیتا دستشو روی شانم گذاشت و گفت\_ چرا حرف نمیزنید؟ اگر کاری از دستم بر میاد بگید انجام میدم

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. بغض خفه کنندم اجازه صحبت کردن رو نمیداد

پیش روی چشم های متعجب این مرد که حالا مطمئن بودم شناخته، معذب شدم

متعجبانه گفت\_ تو همون دختری هستی که دم در مغازه ی عروسک فروشی بود؟

سرمو انداختم پایین.. از این حالتم دیگه بر شکش غلبه کردو مطمئن شد

\_ اما چرا داری گریه میکنی؟ انگار این گریه تازگی نداره؟ اصلا چرا لباس بیمارستان تنت کردی؟

نمیتونستم حرف بزنم.. نمیتونستم بگم از دردم اونم به کسی که نمیشناختم!

\_ اوکی فعلا چیزی نگو.. ولی بنظر میاد این موقع شب بخوای برگردی خونه به هلاکت رسیدی.. بلندشو بیا داخل.. سو میتا حتما خوشحال میشه

بالاخره لب باز کردم\_ نه ممنون

\_ بیا داخل اگر بهت بدگذشت هر جا خواستی برو

ناخواست به دنبالش وارد خونه شدم.. میدونم کارم خیلی زشت بود اما توی این بی سر پناهی چکار میتونستم کنم؟

درسته ترسیده بودم.. خیلی هم...

اما انقدر بخت برگشته بودم که اگر شرافتمو ازم میگرفتن یا چیز دیگه، بازم به بدبختیم اضافه نمیشد چون من دقیقا توی قسمت اوج بدبختی بودم مثل قسمت اوج آهنگ های غمگین که تتو به رعه میندازه با فریاد های پی در پی

حس و حال نگاه انداختن به خونه رو نداشتم بنابراین همچنان سرپایین پشت سر این مرد راه افتادم

وارد یه اتاق شدیم..

رو بهم گفت\_ این اتاق مهمان هست.. اینجا شب بمون.. سو میتا الان خوابه فردا حتما بهش اطلاع میدم از اومدنت

با لبخند تلخی گفتم\_ شرمنده واقعا.. از اون ور مادرم که تنها کسی بود که داشتم از پیشم رفت و از این طرف هم خونمون آتیش

گرفت.. هیچ جارو نداشتم.. هیچ کسی رو هم نداشتم.. خداروشکر که خدا شمارو سر راهم قرار داد.. واقعا ممنون

با بهت زدگی گفت\_ باورم نمیشه..

سرمو انداختم پایین که برای خاتمه دادن به این بحث گفت\_ بازم خداروشکر که مارو پیدا کردی.. اینجا بمونی سو میتا هم خوشحال

میشه.. من دیگه برم.. راحت استراحت کن.. شب خوش

و از اتاق خارج شد.. توی اوج درد و غم بازم خداروشکر کردم.. خدایا من همیشه نوکر تو هستم.. توی هر بدبختی یه سوپرایز میزاری

میدونم جای شکر نداره گرفتن همه چیزم ازم اما بازم شکرت

\* \* \*

صبح با صدای جیغ سو میتا چشم باز کردم.. با دیدنم سریع پرید توی بغلم

من سلام

سومیتا وای خاطره جونم..تویی؟

من آره منم

به زور بلندم کرد و بردم توی سالن..پدرش پشت میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد..با دیدنم چشم هاش گرد شد

منم تعجب کردم..چرا تعجب کرد؟

نگاهی به تیمم انداخت و گفت\_وای دیشب یادم رفت بهت لباس بدم..بیا بیا لباس بهت بدم

دستی کشیدم به لباسام..این لباسای بیمارستانو دوست دارم

من نمیخوام..همین خوبه..من باید برم..مرسی بخاطر دیشب

\_چرا؟ بشین صبحانتهو بخور

برای اینکه از اونجا فرار کنم گفتم\_خانوادم نگران میشن..مرسی دیگه

سومیتا\_خاله نرو

من\_عزیزم باید برم..بازم بهت سر میزنم

نمیخواستم اینجا باشم!مامانم زیر خاروار خاک شده من باید اینجا خوش بگذروم؟اصلا

سرمو انداختم زیر و رفتم سمت در..درو باز کردم و کفشمو پوشیدم

داشتم درو میبستم که با صدای پدر سومیتا ایستادم..حتی اسمشو هم نمیدونستم

برگشتم سمتش..اومد نزدیک و گفت\_بزار ببرمت

من\_نه خودم میرم

\_خب..این...این شماره منه..هرموقع خواستی سومیتا رو ببینی زنگم بزن

سرمو انداختم زیر..

با تماس دستش به پوست صورتم مثل برق گرفته ها شدم..سرمو بلند کردم

دستشو آرام روی گونم کشیدو گفت\_دنیا سخته..سعی کن عادت کنی

ناخواست اشک توی چشم هام حلقه زد

با صدای داد یه نفر سرمو به شدت چرخوندم



سرمو تو آغوشش گرفت و شروع کرد به نوازش موهام

با فرو رفتن توی حس امنیت، اجازه دادم تا کاملاً تخلیه شم

شهاب کنار گوشم شروع کرد به آرام کردنم

شهاب\_هیششش هیششش خاطره من چی بگم به تو??

میون گریه گفتم\_هیچی نگو

شهاب\_همیشه کنارت میمونتم..قول میدم..بزار مرگ مادرتو جبران کنم

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم\_چرا؟از سر دلسوزی؟

خیلی آرام جواب داد\_نمیدونم..نمیدونم

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم\_قول بده!من هیچکسو دیگه ندارم

دستمو نوازش داد و گفت\_قول میدم..حالا بلندشو بریم

من\_کجا؟

شهاب\_میبرمت چند روزی فعلاً توی هتل بمون با هم برمیگردیم شیراز

بدون حرفی با کمکش بلند شدم..دیگه ازش خجالت نمیکشیدم..من کنار این مرد حس امنیت داشتم

سوار ماشین شدیمو شهاب تازوند به طرف هتل

جلوی یه هتل بزرگ نگه داشت..هتلش خیلی قشنگ بود

با هم وارد شدیم..

شهاب سریع واسم اتاق گرفت و رفتیم طرف اتاق

وقتی رسیدیم،در اتاقو باز کردو گفت\_لباس هات که سوختن..میرم چند دست واست میخرم میارم..حوله تمیز و شسته اونجا گذاشتن برو

دوش بگیر تا من بیام

و بدون هیچ حرفی رفت..وارد اتاق شدم..روی تخت دراز کشیدم

واقعا کار درستی دارم میکنم؟نمیدونم..توی این بی کسی شهاب فرشته ی نجات منه

چشم هامو بستم تا حداقل یکم آرام بشم و از حال بی قراری خارج شم

همین که چشم هامو بستم به خواب فرو رفتم..تمام دیشب رو هشیار خوابیدم از ترس اون مرد ولی الان دیگه ترسی نداشتم

\*\*\*

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود..روی تخت نیم خیز شدم..توی اوج تاریکی چشمم به شهاب خورد که روی مبل لم داده بود و داشت نوشیدنی غیر مجاز میخورد

با دیدنم توی همون حال گفت\_بیدار شدی؟

من\_ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت\_8

من\_ببخشید دست خودم نبود سریع خوابم برد

جامو لاجرعه سرکشید و بلند شدو چراغ اتاقو روشن کرد

به چند تا پلاستیک اشاره کرد و گفت\_لباسات..برو دوش بگیر

سر تکون دادم و وارد حمام شدم..آب گرمو باز کردم..زیر دوش ایستادم

من و شهاب توی یه اتاق..اصلا توی ذهنم نمیگنجید یه روزی بخوام تا این حد به شهاب نزدیک شم چه برسه به قولی که داد

با یاد قولش لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست..آره من این مردو دوست دارم اما نه پول و کاراشو..فقط خودش.وجودش.محبت پناهِیش

در عرض نیم ساعت خودمو شستم و لباس هارو توی پلاستیک گذاشتم تا بریزمش دور

رفتم سمت حوله..خداروشکر حولش مناسب بود..تنم کردمش و همین که خواستم برم بیرون با خودم گفتم

خاطره با حوله؟هوففففف

پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون..نمیشد که بگم لباس بهم بده.باید خودم بردارم.اصلا شاید داخلش یه چیزایی باشه زشته از اون بگیرم!

از اتاق خارج شدم..روی همون مبل همونطوری لم داده بود و ایندفعه داشت سیگار میکشید

با بیرون رفتنم،چشم هاش از سر تا نوک پام شروع کرد به گردش کردن

زیر نگاهش داشتم آب میشدم

نگاهی به خودم انداختم..کلاه حوله سرم نبود..گردنمو کاملاً پوشونده بودم و فقط قسمت لختی که داشت،بلندی حوله بود که تا زانوم بود

من\_اومدم لباس بردارم

سیگارو محکم توی جا سیگاری فشرد و بلند شد و رفت سمت پلاستیک ها

یکیشو توی دستش گرفت و نزدیکم شد..ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و اون نزدیک تر شد

باز هم عقب تر رفتم تا به دیوار برخورد کردم..با ترس و چشم های گرد شده بهش خیره شده بودم

لبخند کمرنگی زدو پلاستیکو جلوم گرفت

دست بردم تا بگیرمش که دستشو عقب کشید

اومد نزدیکم.. نزدیک تر شد.. دستشو روی گونم نوازش داد.. دست های گرمش به پوستم حرارت میداد

زیر لب زمزمه کرد.. بهتر شدی؟

نه حرفی زدم نه حرکتی کردم..

پیشانیشو به پیشانیم چسبوند و چشم هاشو بست.. اما چشم های من باز بود.. صورتشو نزدیک تر کرد.. هنوز چشم هاش بسته بود

دست خودم نبود اما منم چشم هامو بستم و منتظر از بین رفتن فاصله شدم که بوی الکل به مشامم رسید.. این نشون میداد که فاصلش خیلی کمه

از این بو متفرف بودم و اسه همین با دستم کمی به عقب هلش دادم و گفتم.. مشروب خوردی؟

چشم هاشو باز کرد.. دستنی به صورتش کشید و گفت.. اسه چی؟

من.. بوش آزارم میده.. لطفا فاصله بگیر.. نزار حس نا امنی کنم

سریع پلاستیکو از دستش کشیدم و وارد حمام شدم.. قبل از اینکه درو ببندم از لای در نگاهش کردم.. دستشو مشت کرده بود و روی لبش قرار داده بود

درو بستمو و نفس عمیقی کشیدم.. به خیر گذشت.. دست خودم نبود اما باید اون حرفارو میزدم.. هرچقدرم دوستش داشته باشم باز نمیتونم در برابر خواسته های اون کوتاه بیام

لباسو در آوردم.. یه شلوار کتون کرم رنگ با تیشرت سبز لجنی.. واقعا خوش سلیقه بود این مرد.. و لباس زیر هم بود که با شرم پوشیدمشون و از حمام خارج شدم

نبودش.. صداش زدم.. شهاب؟

صدایی شنیده نشد.. یعنی رفته؟ اما من گرسنمه!!!!

رفتم سمت تلفن و از دفترچه راهنما، شماره گرفتم و سفارش غذا دادم

ربع ساعت بعد، زرشک پلو واسم آوردند و من بعد از خوردنش، رفتم کنار پنجره

پرده حریر سفید رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.. نسیم ملایمی پوست صورتمو نوازش داد.. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

ناخواستہ اشک توی چشم هام جوشید.. چشم باز کردم و به تاریکی شب خیره شدم

خوابم نمیومد.. دلنتگ بودم.. دلنتگ مامانم!! دلنتگ خنده!! دلنتگ دوری از غم!!

زیر لب شعری که وصف حال بود رو زمزمه کردم:

شب آرامی بود

می روم در ایوان ، تا بپرسم از خود ،

زندگی یعنی چه !؟

مادرم سینی چایی در دست ،

گل لبخندی چید ، هدیه اش داد به من

خواهرم ، تکه نانی آورد ،

آمد آنجا ، لب پاشویه نشست ،

به هوای خیر از ماهی ها

دست ها کاسه نمود ، چهره ای گرم در آن کاسه بریخت

و به لبخندی تزئینش کرد

هدیه اش داد ، به چشمان پذیرای دلم

پدرم دفتر شعری آورد ،

تکیه بر پشتی داد ، شعر زیبایی خواند ،

و مرا برد ، به آرامش زیبای یقین

با خودم می گفتم :

زندگی ، راز بزرگی ست که در ما جاری ست

زندگی ، فاصله ی آمدن و رفتن ماست

رود دنیا ، جاری ست

زندگی ، آبتنی کردن در این رود است

وقت رفتن ، به همان عربانی ، که به هنگام ورود ، آمده ایم

قصه آمدن و رفتن ما تکراری است

عده ای گریه کنان می آیند

عده ای ، گرم تلاطم هایش

عده ای بغض به لب ، قصد خروج

فرق ما ، مدت این آب تنی است



یا که شاید ، روش غوطه وری  
دست ما در کف این رود به دنبال چه می گردد ، هیچ !!!  
زندگی ، باور تبدیل زمان است در اندیشه عمر  
زندگی ، جمع طپش های دل است  
زندگی ، وزن نگاهی ست ، که در خاطره ها می ماند  
زندگی ، بازی نافرجامی است ،  
که تو انبوه کنی ، آنچه نمی باید برد  
و فراموش شود ، آنچه که ره توشه ماست  
شاید این حسرت بیهوده که در دل داری ،  
شعله ی گرمی امید تو را ، خواهد کشت  
زندگی ، درک همین اکنون است  
زندگی ، شوق رسیدن به همان فردایی ست ، که نخواهد آمد  
تو ، نه در دیروزی ، و نه در فردایی  
ظرف امروز ، پر از بودن توست  
شاید این خنده که امروز ، دریغش کردی  
آخرین فرصت همراهی با ، امید است  
زندگی ، بند لطیفی است که بر گردن روح افتاده ست  
زندگی ، فرصت همراهی تن با روح است  
روح از جنس خدا  
و تن ، این مرکب دنیایی از جنس فنا  
زندگی ، یاد غریبی ست که در حافظه ی خاک ، به جا می ماند  
زندگی ، رخصت یک تجربه است  
تا بدانند همه ،  
تا تولد باقی ست  
می توان گفت خدا امیدش  
به رها گشتن انسان ، باقی است

زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه ی برگ  
زندگی ، خاطر دریایی یک قطره ، در آرامش رود  
زندگی ، حس شکوفایی یک مزرعه ، در باور بذر  
زندگی ، باور دریاست در اندیشه ی ماهی ، در تنگ  
زندگی ، ترجمه ی روشن خاک است ، در آینه ی عشق  
زندگی ، فهم نفهمیدن هاست  
زندگی ، سهم تو از این دنیاست  
زندگی ، پنجره ای باز به دنیای وجود  
تا که این پنجره باز است ، جهانی با ماست ،  
آسمان ، نور ، خدا ، عشق ، سعادت با ماست  
فرصت بازی این پنجره را دریابیم ،  
در نبیندیم به نور  
در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم  
پرده از ساحت دل ، برگیریم ،  
رو به این پنجره با شوق ، سلامی بکنیم  
زندگی ، رسم پذیرایی از تقدیر است  
سهم من ، هر چه که هست  
من به اندازه این سهم نمی اندیشم  
وزن خوشبختی من ، وزن رضایتمندیست  
شاید این راز ، همان رمز کنار آمدن و سازش با تقدیر است  
زندگی شاید ،  
شعر پدرم بود ، که خواند  
چای مادر ، که مرا گرم نمود  
نان خواهر ، که به ماهی ها داد  
زندگی شاید آن لبخندی ست ، که دریغش کردیم  
زندگی ، زمزمه ی پاک حیات است ، میان دو سکوت

زندگی ، خاطره ی آمدن و رفتن ماست

لحظه ی آمدن و رفتن ما ، تنهایی ست

من دلم می خواهد ،

قدر این خاطره را ، دریابم

" کیوان شاهداغی "

تنها چیزی که آروم میگرد شعر بود..میخوام قوی باشم اما نمیتونم! هنوز قدرت کنار او مدن با این درد ها رو ندارم چه برسه به اینکه بخوام باهاشون مقابله کنم

تا نیمه های صبح کنار پنجره بودم، که بالاخره رفتم و به زور خوابیدم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

در اتاقو باز کردم و کلا از هتل خارج شدم..باز من با دیدن این دختر کنترلمو از دست دادم

با صدای زنگ گوشیم از فکرو خیال خارج شدم

من\_چیه?

\_سلام آقا..اون مرده بود از طرف مینا خانم،

من\_خب

\_اعتراف کردن که دستور مینا خانمه..گفتن اگر که اینکارو نکنه مادر بزرگشو میکشن

من\_اوکی..ببین فقط حواست باشه یه وقت به گوش مینا نرسه که این پسر همه چیو رو کرده

\_چشم آقا..فقط یه چیز

من\_چی

\_پدرتون همش میگن برم در مورد دختری که جدیدا اطرافتونه تحقیق کنم..شما میگید چکارکنم?

من\_بابام غلط کرده با تو..به تو چه آخه؟ بشین سر جات بگو شهاب فهمیده بهم گیر داد

\_ب..باشه آقا

گوشیو قطع کردم..این باز داره توی کارای من دخالت میکنه

روندم به طرف خونه

وقتی وارد شدم شادی و بابا سر میز شام بودن..رفتم و کنارشون نشستم

شادی\_داداش حال خاطره چطوره?

من\_حالش خوبه

شادی\_کجاست الان?

با اخم گفتم\_شامتو بخور

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد

بابا\_ به به آقا پسر ما بهش میخوره ایندفعه همه چی جدی باشه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_واسه همینه که آدم میفرستی راجبش تحقیق کنن?

با خنده گفت\_زدی تو خال..بد نیست یکم بپرسیم ببینیم این خانم کین?

از لحن حرف زدنش بدم اومدم..با اخم نگاه کوتاهی بهش انداختم و توی کاسه چند تا ملاقه سوپ ریختم و مشغول شدم

\* \* \*

نگاهی به خودم انداختم..نباید در مقابل این دختر سست بشم..باید بفهمه شهاب منصوری کیه!

شلوار لی به همراه لباس آستین بلند مشکی و کفش و ساعت چرم قهوه ای پوشیدم و از خونه زدم بیرون

صبح چند بار به مسعود زنگ زدم اما جواب نداد..نگراننش بودم ولی خب میدونستم اتفاقی واسش نمیوفته

جلوی در ورودی هتل،ماشینو پارک کردم و وارد شدم

به اتاق که رسیدم تقه ای به در زدم

صدای خاطره به گوش رسید\_کیه?

من\_باز کن

درو باز کرد.با دیدنم سرشو انداخت پایین و سلام کرد

وارد اتاق شدم..همونطور ایستاده رو بهش گفتم\_امروز میرم کارارو میکنم فردا بر میگردیم شیراز..خانوادتو فرستادم رفتن

شیراز..وقتی رسیدیم تو هم برمیگردی پیش خانوادت

خاطره\_اما م..

میون حرفش پریدم و با اخم رو بهش غریدم\_میخوای تا آخر عمرت توی هتل بمونی?

حرفی نزد..

من درو رو کسی باز نکن.. زنگت میزنم میگم که وسالاتو جمع کنی.. به ساک هم واست خریدم

خاطره\_ ممنون بابت همه چی

من برمیگردی پیش مامان بزرگت؟

خاطره\_ نمیدونم.. اصلا نمیتونم پیششون بمونم.. نمیتونم از این شهر خارج شم

من\_ همه به روز عزیزشونو از دست میدن.. اگر بخوای بشینی همش زانوی غم بغل کنی و ضعیف باشی زندگیت روی هواست.. باید

قوی باشی تا بتونی از وقتت استفاده کنی.. مادرت هم خوش حال میشه

بعد از مکث کوتاهی گفتم\_ من دیگه میرم.. فعلا

و از در خارج شدم..

توی ماشین زنگ زدم به یکی از نوچه های بابا

من\_ به بابام بگو ما فردا صبح حرکت میکنیم به طرف شیراز.. بهش بگو سه تا بلیط آماده کنه اگر خودشم میاد چهارتا

\_چشم

گوشیو قطع کردم.. تا عصر در گیر کارای استفانامه از بیمارستان و گرفتن حقوق و واگذاری پرونده ها به دکترای دیگه و.... بودم

عصر خسته برگشتم خونه.. بابا بلیط گرفته بود و گفت خودشم میاد

منتظر رو به رو شدن با خاطره بود اما من اونو توی دیدش قرار نمیدم.. فکر میکنم من عاشق اون دخترم میخواد فضولی کنه توی کارام

به خاطره زنگ زدم و گفتم که آماده بشه برای صبح ساعت 9

اونم گفت میخواد بره خداحافظی با مامانش و بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرشم تا ببرمش

با همون لباس های صبح، راه افتادم سمت هتل.. پایین ایستادم و به گوشی خاطره تک زدم

پنج دقیقه ای گذشت که بالاخره رضایت داد و اومد پایین

وقتی سوار ماشین شد رو بهم گفت\_ سلام.. ببخشید دیر کردم

سرتکون دادم و بدون انداختن نگاهی بهش راه افتادم.. توی چراغ قرمز ایستادم

سرچرخوندم و بهش نگاهی انداختم.. بیه پلاستیک دستش بود

تیپش هم، بیه شلوار کرم رنگ، با مانتوی تا زانوی مشکی و شال مشکی

اینارو من واسش گرفته بودم..لوازم آرایش هم نداشت واسه همین آرایشی روی صورتش نبود

چراغ سبز شد و راه افتادم سمت قبرستون

وقتی رسیدیم،خاطره سریع رفت سمت قبر مامانش..روی زانو نشست و سرشو گذاشت روی سنگ قبر و شروع کرد به گریه کردن..میون گریه هاش با مامانش صحبت میکرد که من اصلا نمیفهمیدم چی میگه!

خم شدم و فاتحه ای فرستادم..خاطره هنوز هم توی همون حالت بود

با بی حالی روی نیمکت اونجا نشستم و چشم هامو بستم..قبر مادر همیشه نزدیکم بود اما هیچوقت جرات نکردم برم و بهش سر بزنم..برم که چی بشه؟گریه کنم؟باهاش درد و دل کنم؟منی که تا حالا از دردم به هیچکس نگفتم!!اگر مامان من به فاتحه نیاز داره از همینجا میفرستم..اون و بابا مارو ترک کردن..ما سه تا نه محبت پدر و نه مادر حس کردیم

دستامو مشت کردم تا از این فکرای لعنتی بیرون بیام!!زندگی من از بی محبتی و بی بندوباری توی چند تا چیز خلاصه شده!کار!خواب!الکل!سیگار!دعوا!خلوت!و گاهی اوقات هم خوش گذرونی با دختر..همین..عشق واسم معنایی نداره اما این دختر معصوم رو به روم ضد کار های منه و برعکس منه..نسبت بهش کشش کمی دارم ولی نمیتونم اجازه بدم وارد زندگی من بشه بهش نگاهی انداختم..همونطور که بی صدا اشک میریخت،با گلاب سنگ قبر و شستشو میداد..گل برگ های رزی بیرون آورد و روی قبر پاشید

با خشم رو بهش گفتم\_اینارو از کجا آوردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_عصری رفتم خریدم..با همون پولی که گذاشته بودی

خم شدو سنگ قبرو بوسید و بلند شد

راه افتاد وگفت\_بریم

بلندشدم و پشت سرش راه افتادم..وقتی سوار ماشین شدیم،با حالت سر به زیری گفت\_مرسی

بدون دادن جوابی به حرفش گفتم\_بریم یه جا شام بخوریم

حدود ربع ساعت بعد جلوی یه رستوران معمولی نگه داشتم

پیاده شدیم و به سمت داخل حرکت کردیم

گارسونی اومد سمتمون و مارو به سمت میز دونفره ای راهنمایی کرد

وقتی نشستیم رو بهمون گفت\_چی میل دارید؟

من\_دو تا پیتزا

\_مخصوص؟

من\_مخصوص

رفت و سریع دوتا پیترزا به همراه دوتا بطری کوچیک نوشابه آورد  
توی سکوت شام خورده شد..دوباره همون گارسون اومد و میزو تمیز کردو گفت\_قهوه ام بیارم?

من\_دو تا بیار

خاطره سریع گفت\_من چیزی نمیخورم مرسی

من\_یکی بیار

و رفت..

رو به خاطره گفتم\_چیز دیگه ای نمیخوای?

به چشم هام خیره شدو گفت\_نه

محو چشم های درشتش شدم..این چشم ها لبریز از غم بود..غم بی مادری..شاید واسه دل اون خیلی سخت بود اما واسه دل بی رحم من  
این چیزا چندان اهمیتی نداشت

با اومدن گارسون چشم از اش گرفتم..گارسون فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و همزمان وقتی که داشت لیوان آب رو هم میزاشت،  
چشمش به خاطره بود

از حواس پرتیش لیوان به فنجون برخورد کردو قهوه و آب،هر دو خالی شدن روی لباس من

با خشم داد زدم\_داری چه غلطی میکنی?

با دستپاچگی عقب رفت و گفت\_بب..خشید آقا

بلندشدم،بِقشو گرفتم و گفتم\_به کی زل زدی?اومدی اینجا کار کنی یا چشم به این و اون بدوزی و قهوه خالی کنی روی من?

با ترس گفت\_من عذر میخوام

چندتا گارسون دیگه اومدن سمتون و سعی داشتن جدامون کنن اما دلم میخواست جمجمه شو خورد کنم

با برخورد دست خاطره به دستم،ناخواستہ دستام شل شدن و اون یارو از دستم سریع در رفت

خاطره\_تورو خدا بیا بریم

دستشو پس زدم و از توی جیبم،تراولی در آوردم و روی میز گذاشتم و از اونجا خارج شدم

کنار رستوران یه پارک خیلی کوچیک یا بهتر بگم جای سرسبزی برای نشستن وجود داشت.به اون سمت حرکت کردم و خاطره هم  
پشت سرم اومد

روی نیمکتی نشستم..اعصابم از لباسم خورد نبود.از هرز رفتن چشم های اون مرتیکه خورد بود.دست خودم نبود اما دلم نخواست به

این دختر خیره شه

خاطره کنارم نشست و رو بهم با نگرانی گفت\_خوبی؟

جوابشو ندادم..همین که سر برگردوندم آنا رو دیدم که از دور بهم خیره شده بود..تعجب کردم..این اینجا چکار میکرد؟!!

رومو کردم سمت خاطره و توی یه حرکت کشیدمش توی بغلم و محکم فشردمش

خاطره\_داری چکار میکنی؟

من\_هیسس فقط تکون نخور

اونم بی حرکت توی بغلم موند..از این فرصتی که میخواستم شر آنا کم شه استفاده کردم و چشم هامو بستم و موهای خاطره رو که حالا شالش از سرش افتاده بود رو بوییدم..بوی شامپوش،لطافت موهاش بینیم رو نوازش میداد

شاید بو کردم بخاطر این بود که میخواستم کمی از همه چی دور شم..همیشه الکل و سیگار بود که باعث میشد از حال و هوای خودم دور شم اما حالا...

کمی که گذشت از خودم جداش کردم..لبخند روی لبش بود..خندم گرفت..برای اینکه از دیدش پنهون بمونه،دستی روی صورتم کشیدم و سریع لبخندمو قورت دادم

نگاهی به جایی که آنا تا چند دقیقه پیش ایستاده بود انداختم..رفته بود..نفس راحتی کشیدم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

بالاخره رسیدیم شیراز..باورم نمیشد تا این حد از مامانم دور باشم..هوای اینجا منو یاد مامانم مینداخت..یاد زجرهاش،عشقش،مرگ عشقش،کودکیش،خانوادش و همه چیزش...

شادی با پدرش رفتن خونه و من به همراه شهاب حرکت کردیم سمت جایی..نمیدونستم داره کجا میره

با ماشین شهاب بودیم..اونجا ماشینشو فروخت و انگار اینجا یکی دیگه داشت..این ماشینش پرادوی مشکی رنگ بود..ازش پرسیدم که چرا اینجا فراری نداره گفت این ماشینو چون واسش خیلی زحمت کشیده دوست داره

با توقف ماشین رشته افکارم از هم گسست..به محیط اطرافم دقیق شدم

اینجا که خونه ی مامانمه!!

تا اومدم از شهاب پیرسم،گفت\_پیاده شو

بدون حرفی پیاده شدم..رفتم سمت در خونه..دو تا عاشق این خونه هردوشون رفتن..رفتن و منو یتیم کردن

با صدای یه زن برگشتم عقب..هر دو مامان بزرگم بودن



سمیرا جون با گریه اومد سمتم و محکم توی بغل گرفتم

میون هق هق گریش نالید\_خدا منو بکشه..پسرم رفت حالا هم زنش..خدایا این چه مصیبتیه..خورشید خوشگل و خانمم رفت..این چه عشقی بود که همه رو به بخت سیاه نشوند..نفرین به روزی که پانته آ رو میفرستادم طرف پسرکم

گریه من هم شدت گرفته بود

من\_دلم برای مامانم خیلی تنگ شده

\_چی بگم؟!چی بگم مادر؟!کاش حداقل حلالم میکرد که هر روزم جهنم نباشه

من\_حق مامانم نبود این زندگی..

\_حق هیچکس نبود

یکم که گذشت از بغل مامان بزرگ بیرون اومدم و بعد از اینکه اون یکی مامان بزرگمو هم دلداری دادم هر چند که حال خودم از اونا بدتره..

مامان مامانم نابود شده بود..داشت دق میکرد..از اینکه 15سال بی خبر از دخترش دور بود حالا هم برای دیدارش باید با جسدش ملاقات میکرد

مامان بیچاره ی من که زندگیش هیچ خوشی نداشت

رفتم سمت شهاب

من\_نمیدونم تشکر کنم یا نه فقط..

پرید میون حرفم و گفت\_من دیگه باید برم

با تعجب گفتم\_داری میری؟کجا؟

شهاب\_تو پیش مادر بزرگات میمونی منم میرم

ملتسمانه گفتم\_شهاب منو تنها نزار..همه توی مرگ مامانم مقصر بودن من چطور با اونا زندگی کنم

دستم گرفت و گفت\_بهت سر میزنم..نمیتونی پیش من باشی..دلم نمیخواد با بابام زیر یه سقف باشی و دست مینا هم بهت برسه..این

روزا درگیرم..درگیر مینا،بیمارستان و کارای دیگه

سرمو انداختم زیر و گفتم\_باشه مرسی بابت همه چی

شهاب\_من دیگه رفتم..فعلا

و سوار ماشینش شد و رفت..دست کردم توی کیفم و چند تا کلیدی که توی گاو صندوق بود رو در آوردم

روبه مامان بزرگ گفتم\_من میخوام اینجا بمونم

سمیرا جون نگاهی به کلیدای دستم انداخت وگفت\_ اینا چین؟

من\_نمیدونم..توی گاوصندوق مامانم بود

وزیر و روشن کردم

سمیرا جون با تعجب گفت\_اینکه کلید ویلاست

باتعجب گفتم\_ویلا؟چه ویلایی؟

سمیرا جون\_نگو که نمیدونی؟این ویلای مامان بابات توی شماله

باتعجب گفتم\_یعنی 18سال من اونجا بودم ومامان حرفی از ویلا نزد؟

سمیرا جون\_ول کن دیگه مادر..بزار ببینم کلید خونه رو میشناسم..اینهاتش اینه

من\_مرسی

سمیرا جون\_قربونت بشم آرام..ببخشید خاطره ی من..منم مثل تو بخاطر یاد آریا اونجام دوست داشتم پیام پیشت ولی نمیتونم..کاش میشد تو بیای اونجا ولی خب حق داری..هرروز سعی میکنم بهت سر بزنم..تو تنها کس منی..منو یادت نره مادر

با لبخند گفتم\_منم فقط شماهارو دارم

لبخندی زدو از مون خداحافظی کرد..سوار ماشینی که راننده ی شخصی داشت،شد و رفت

روبه مامان بزرگ گفتم\_تو میای؟

مامان بزرگ\_ازم دلگیری؟

سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم..

مامان بزرگ\_قربونت برم..خدا منو مرگ بده که دخترم بی مادر رفت..بزار واسه تو مادری کنم تا روح دردونم شاد بشه

من\_آره بیاید..منم بدون وجود مامان نمیتونم دووم بیارم..شما بیاید هرچند من در همه حال مامانم میخوام

سرمو با گریه بوسید و با هم وارد خونه شدیم..هنوزم اونجا خاک خورده و نامنظم بود

\* \* \*

سه روز گذشت..

مامان بزرگ بعضی از وسایل های لازمش رو آورد تا باهم زندگی کنیم..لباس های مامانو هم آورد واسه من

توی این سه روز با کمک سمیرا جون و بقیه،خونه رو مثل روز اولش تمیز کردیم..خوبیش این بود که زیاد یادم به مامانم نمیوفتاد و

کمتر عذاب میکشیدم..اما تا فرصت تنهایی پیش میومد کلی زار میزدم به نبود و غم مامانم

اصلا از شهاب خبری نداشتم..نه زنگ زد و نه اومد

همه رفته بودن..سینی چای رو جلوی مامان بزرگ گذاشتم و رفتم بالا..اتاق کوچیکی های من دست نخورده باقی مونده بود و من توی

اتاق مامان و بابام میموندم و واسه مامان بزرگ هم اتاق مهمانو درست کردیم

هرشب و هر دقیقه با یاد مامان و بابام وجودم به تلخکامی میوفتاد..خیلی سخت بود

از تعلق دادن کلمه ی یتیم به خودم جگرم خون میشد..واقعا یتیم بودم؟هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روز اینجور شه..توی این بی کسی

من قصد دارم به خوشی چنگ بزنم اما انگار این بدبختی که هست که روی من چنبره زده..خستم از این همه اتفاقات شوم

خدایا امشب مهمانم باش به صرف یک فنجان قهوه..وقتش رسیده که طعم دنیایت را بچشی

اون مامانی که آرزوش دیدن خوشبختی من بود،حالا باید از شر این دنیا خلاص شه؟

هرچند به گفته ی خاله نگین راحت شده بود..15سال رو با زجر گذروند و حالا رسید به بابام..خوشحال بودم از عشق دوبارشون اما

ناراحتیم این بود چرا بدون وجود من؟چرا من باید تنها و دلتنگ بمونم؟

روی تخت دراز کشیده بودم و بی صدا آروم اشک میریختم و باصدای آهنگی که از گوشیم پخش میشد،آروم لب خوانی میکردم:

یه عمره از تو با خودم دروغ میگم

تویی که خیلی آروم تر جیح میدی

صد بار گفتم بی تو میمیرم رفتی

من باورم میشه بگو که نشنیدی

آخر یه روزی پای تو از دست میرم

میمیرم مو یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من روشد که هر بار

گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی

دلتنگتم حضور تو نیاز دارم

این فاصله سزای این وابستگی نیست

با التماس من آگه هم چیزی میگی

حرفای تو اون چیزی که باید بگی نیست

تکست آهنگ دلتنگی بابک جهانبخش

جز خنده هایی که ازم دریغ کردی

این زندگی هیچ چیزی جز عذابی نداره

دل‌تنگ نیستیو نمیدونی چه سخته

یه خاطره تو جمع اشکتو دراره

آخر یه روزی پای تو از دست میرم

میمیرم و یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار

گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی

دل‌تنگیه من با همیشه فرق داره

ترس من از نبودنت تغییر کرده

با اینکه یک عمر میگذره که نیستی اما

هر شب جای خالیبت می‌گه که دیر کرده

(دل‌تنگی)بابک جهانبخش

با صدای باز شدن در اتاق، آهنگ رو قطع کردم و همونطور که سرم روی بالش بود، چشم به مامان بزرگ که صورتش خیس از اشک بود دوختم

اومد کنارم نشست و گفت\_قربون چشات برم..چه بلایی سرمون اومد

سرمو توی بالشی که متعلق به مامانم بود فشردم و با گریه ناله زدم\_مامان من گناهاش چی بود؟مگه مظلوم تر از اونم هست؟این همه مقصر تو زندگیش باید اون تاوان همه چیو بده؟

هق هق گریه ی مامان بزرگ بلند شد..نتونست ایم بار غم من رو با خودش حلم کنه و طاقت نیاورد و سریع از اتاق خارج شد

دلم خون خون بود..واسم سخت بود با این درد جدید که مثل همه چیز دنیا که جدید هستند و کار کردن باهاشون سخت تر،کنار

بیام..انگار تحمل این درد هم خیلی سخته..خیلی

با صدای زنگ گوشیم سر بلند کردم.بهار بود.چقدر دلم واسش تنگ شده بود

من\_جانم

بهار با گریه گفت\_بی شعووور چطور تونستی منو توی بدبختی و بی کسی بزاری بری؟خاطره بدون تو دق میکنم

با گریه گفتم\_بهار اونجا یه آواره شده بودم..شهاب آوردم پیش خانوادم..من...من نمیتونم از مامانم دور باشم..میام و به هر دو تون سر میزنم

بهار\_قربون شکل ماهت بشم..شهاب بهت سر نزده؟

من\_ازش خبری ندارم

بهار\_پسره ی عوضی..آوردت که از شرت راحت شه  
با بغض گفتم\_اون گفت تا ابد کنارم میمونه اما زد زیرش

بهار\_واقعا?پسره ی عوضی..واسش دارم

من\_بهار واسم یکی از شعرهای اون کتابو میخونی?

بدون گفتن کلمه ای شروع کرد به خوندن:

شب را نوشیده ام

و بر این شاخه های شکسته می گریم

مرا تنها گذار

ای چشم تبار سرگردان !

مرا با رنج بودن تنها گذار

مگذار خواب وجودم را پر پر کنم

مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم

و به دامن بی تار و بود رویاها بیاویزم

سپیدی های فریب

روی ستون های بی سایه رجز می خوانند

طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته

او را بگو

تپش جهنمی مست !

او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام

نوشیده ام که پیوسته بی آرامم

جهنم سرگردان!

مرا تنها گذار

با گریه گفتم بازم بگو

اون هم با گریه جواب داد\_خاطره تو رو خدا..خودتو عذاب نده

دستم روی چشم گذاشتم و همونطور که با انگشتم به چشم فشار میاوردم تا از هجوم یکباره و زیاد اشک جلوگیری کنم، نالیدم\_بهار خیلی سخته..هرچی بگم کم گفتم..زندگیم با وجود اون رنگ میگرفت..نمیتونم یه لحظه هم به خودم تلقین کنم که اون واقعا دیگه نیست..احساس میکنم دارم خفه میشم..اینکه اون نیست نمیزاره حتی من نفس بگشتم..نمیتونم حالمو توصیف کنم فقط بدون خیلی خراب و داغونم..وقتی مامانم جوابمو نداد دنیا ایستاد..همه ی جهان واسم توقف کردن و فقط تنها چیزی که مدام در حال گردش بود حرف من بود..اون لحظه فقط میگفتم خدایا خودت رحم کن

دیگه گریه امون بیشتر حرف زدن رو نداد

بهار\_برو..بعد زنگت میزنم..یکم گریه کن آرام شی

و گوشیه قطع کرد..سرمو توی بالش زانو هام گذاشتم و به شدت اشک ریختم..دلم خون بود..شاید بدترین درد مرگ مادر باشه..از خدا میخوام که این بلا سر هیچکس نیاد..حتی درد من از درد مامان هم بیشتره..خیلی بیشتر

بلندشدم و با حال زارم از اتاق خارج شدم..در اتاق مامان بزرگ بسته بود و صدای گریش توی راهرو پخش شده بود..

وارد اتاق دوران بچگیم شدم..هنوز دست نخورده

رفتم سمت اسباب بازی ها..پشت میز کوچکم نشستم و دومینو هارو روی هم چیدم..انقدر چیدم و چیدم که تا بالای سرم رسید..داشتم با گریه نگاهش میکردم که خراب شد و همش ریخت..با ریختن ناگهانش و خارج شدن از حال و هوام خیلی ترسیدم و به شدت جیغ کشیدم..دست هامو روی گوشم گذاشتم و با گریه داد و فریاد میکردم..در اتاق باز شدو مامان بزرگ وارد شد..اومد منو توی آغوش گرفت و شروع کرد به آرام کردنم..آروم تر شده بودم

با کمکش رفتم توی حیاط تا هوا بخورم..روی تاب آهنی که حالا با تکون خوردنش صدای قیژ قیژش سکوت حیاط رو میکشتم، نشستم..اونم کنارم نشست..سرمو روی شونش گذاشتم و محو شنیدن صدای قیژ قیژ تاب شدم..این صدا بدون باور بهم آرامش میداد..انگار داد و فریاد هاش با من هماهنگ بود..دستم روی میله ی رنگ پریده و سرد تاب گذاشتم و از خنک بودنش، انگشت هامو دور میله حلقه کردم تا کمی از این التهاب درونم که نه تنها درونم را بلکه وجودم را به آتش میکشید، کاسته شود

صدای زنگ در به گوش رسید

سرمو از روی شونه ی مامان بزرگ برداشتم و اون هم رفت و درو باز کرد

وقتی درو باز کرد شهاب وارد شد..تعجب کردم..حتما کار بهاره

بعد از سلام و احوال پرسی از مامان بزرگ اومد سمتم و کنارم روی تاب نشست..مامان بزرگ ما رو تنها گذاشت و به جایگاه همیشگیش آشپزخانه پناه برد

شهاب\_خاطره..چرا انقدر خودتو زجر میدی؟

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم\_ توهم مثل مامانم.. هر دوتون گفتید همیشه پیشم هستید

شهاب\_ درگیر کارای آتیش سوزی بودم

من\_ کی بود؟

شهاب\_ اینارو ول کن.. میخوای ببرمت بگردی شاید بهتر شدی؟

من\_ نه..

سکوت کردم..

بعد از کمی مکث زجر آور با صدای آرام و زجر آوری زمزمه کردم\_ من این صدارو رو دوست دارم..

با تعجب گفت\_ صدای چی؟

به صدای قیژ قیژ تاب اشاره کردم و گفتم\_ اینو

دستی روی صورتش کشید و گفت\_ صبر کن الان میام

و رفت

به تاب نگاه کردم و گفتم\_ توهم ناراحتی؟ داری گریه میکنی؟ ببین گریه اینطوری نیست.. باید جیغ بزنی.. باید خودتو خالی کنی.. یا

شایدم.. باید سکرت کنی

جوشش اشک توی چشم هامو حس کردم.. دستامو روی چشمم فشردم و به خودم نهیب زدم.. گریه نکن.. نکن.. احمق سست گریه نکن.. اما

نمیشد.. پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم که بلکه حال کمی بهتر شد

بعد از چند دقیقه با شال و شنلی برگشت.. دورم انداخت و دستمو گرفت کشید و خونه خارج شدیم و سوار ماشینم کرد

بدون حرفی شروع به حرکت کرد.. سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم و چشم هامو بستم.. صدای ماشین ها و مردم گوشم رو نوازش

میداد.. چقدر مردم شاد بودن!

بعد از چند دقیقه با توقف ماشین، چشم هامو به آرومی باز کردم

همه جا خاکی بود.. هیچ خونه یا مغازه ای نبود این اطراف..

من\_ اینجا واسه چی اومدیم؟

شهاب\_ مگه پر نیستی؟ خودتو خالی کن.. گریه کن.. از دردت بگو.. کسی هم نیست

با لبخند تلخی گفتم\_ انقدر عذابم و ضخمم زیاده که بلد نیستم توصیفش کنم.. فقط میتونم بگم،

با صدای آرومی زمزمه کردم\_ خیلی سخته

آب دهنشو به سختی قورت داد که باعث شد سبب گلوش بالا و پایین بره. سپس بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت\_ هنوزم منو مقصر میدونی؟

چشم به رو به رو دوختم و گفتم\_ نه.. خودمو که چرا از موقعیت استفاده نکردم.. مامانم رفت.. چه دردی بدتر از اینه

شهاب\_ اعصاب منم داره خورد میشه.. یکم قوی باش.. به اندازه کافی گریه کردی.. وقتشه که به خودت بیای و برای ادامه زندگیت بجنگی.. وقتت میره و بقیه چیزا رو هم از دست میدی

حرفی نزد.. به حرفش فکر کردم.. دیگه چی داشتم که از دست بدم؟

شهاب دست برد و ضبطو روشن کرد.. آهنگ غمناک بی کلامی پخش شد.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم

شهاب\_ بیا اینجا

فهمیدم منظورشو.. لحنش زیبا بود و من درک کردم این آغوش پر امنیت رو.. چشم بسته خودمو توی آغوشش جا دادم.. موهامو نوازش میکرد و من حس زیبای الان رو چاشنی حس درد آورم قرار دادم.. کمی که گذشت چشم هامو باز کردم.. بهم خیره شده بود.. من هم بهش خیره شدم.. به چشم های یخ زده ی آبی رنگش.. چشم هایی که جدیداً واسم جذابیت زیادی داشتن.. این مرد عوض شده بود

زمنه کردم\_ هنوزم سرقولت هستی؟

\_ تا ابد

صورت من نا خواسته کمی بهش نزدیک تر شد.. شاید این ب\* و \*س\* که موقعیتش هیچوقت پیش نمبومد، الان بهم آرامش بده

نگاه اون هم رنگ دیگه ای گرفت.. سرشو به آرومی نزدیک کرد.. با نزدیک شدن صورتش به صورتم، پلک هام آروم روی هم قرار گرفتن

بالاخره این فاصله از بین رفت.. فاصله ای که با از بین رفتنش، وجودم به لرزه افتاد.. تنم گر گرفت.. حس گرمای شدید بهم دست داد.. گرمای عشق توی قلبم شعله ور شد..

بی حرکت فقط توی اون موقعیت مونده بودیم.. شهاب محکم منو به خودش فشرد.. من عاشق این مردم.. دست مشت شدمو روی سینه ستیرش قرار دادم و سعی داشتم جدا از گرمای این چیزی که اسمش رو نمیدونم، ضربان قلبشو هم چک کنم که با ضربان عادی اما با لرزشی مواجه شدم

دوست داشتم زمان تا ابد همینطور بمونه و من بتونم این حس آرامش و شیرین رو به تکاتک سلول های بدنم تزریق کنم

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم\_ شهاب من عاشقتم.. فقط تویی که آروم میکنی.. فقط تویی که با وجودت درد هامو فراموش میکنم

با چشم های بسته زمنه کرد\_ زندگیمو تغییر دادی.. با وجود تو دارم میبازم به غرورم.. شاید این دل من باشه که باختی تو هست

محکم به آغوشم فشردمش.. اون هم همینطور.. انقدر دوستش داشتم که قدرت علاقم نمیتونست جلوی خجالتی و هرچیز دیگه ای رو برای ابراز علاقم بگیره.. دوست داشتم بدونه که من چقدر دوستش دارم.. هرچند با گفتن آخرین حرفش وجودم با عسلی شیرین مخلوط شد و من غرق شیرینی این عسل شدم



با صدای زنگ گوشیش با چهرهی درهم فرورفته ازم جدا شد

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با اخم جواب داد\_بله

....\_

\_ببند اون وامونده رو که دستم بهت رسید دندوناتو توی دهنتم خورد میکنم

....\_

\_برام مهم نیست هیچ کدوم از حرفات

....\_

\_اگر حرفات تموم شد میخوام قطع کنم

....\_

\_خدافظ

وگوشیو قطع کرد..صدای دختر از پشت تلفن میومد..بی شک که مینا بود

انقدر اعصابش خورد بود که بدون حرفی ماشینو روشن کرد و با سرعت روند سمت خونه

من\_چت شده؟

جوابی نداد که گفتم\_مینا بود؟

شهاب\_خاطره لطفا حالم خراب شد بخاطر این نکبت

حرفی نزدم..جلوی خونه نگه داشت..بدون حرفی پیاده شدم و رفتم سمت خونه

ماشینش به حرکت در اومد و رفت

بغض به گلوم چنگ زد..این احمق حالیش نیست که بعد از اولین لحظه ی عاشقانه مون نباید اینجور رفتار کنه؟ مینا کدوم احمقیه که باید

همه ی زهره اش به سرمن بخوره و منو از پا در بیاره!

\* \* \*

یک هفته گذشت..توی این یک هفته نه شهابو دیدم نه حتی زنگی بهم زد..دلم ازش پر پر بود

رفت و آمد خونوادگیمون زیاد شده بود..جوری که دایی ماهان هم واقعا مثل یه دایی رفتار میکرد..همه بو برده بودن از وجود شهاب اما

چیزی نمیگفتن فقط میومدن تا باعث شن من از خونه بیرون نرم

حال من هم چندان تغییری نکرده بود و همچنان به مهمان همیشگیش،غم،لبخندی تحویل میداد چون حس کرده که دست و پنجه نرم کردن

اونو قدر تمند میسازه

داشتم تلوزیون نگاه میکردم که خاله مهسا اومد کنارم نشست و گفت\_ خوبی خاله جون?

با لبخند گفتم\_ مرسی

خاله مهسا\_ خاله میگفت که با اون پسره شهاب...

پریدم وسط حرفش و گفتم\_ خاله بخدا هیچی بین ما نیست

خاله مهسا\_ اما من اینو از چشمت نمیخونم

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد\_ از وقتی که ضربه خوردم یاد گرفتم که واقع بین باشم.. میدونی خاله، من همیشه توی سکوت نشسته بودم تا سپهر بیاد ستم و من هیچ کاری نمیکردم.. توی چشم های سپهر هیچی نمیدیدم فقط رویای خودمو میدیدم اما توی چشم های اون هیچ چیزی جز مامانت نبود

من یاد گرفتم که دست روی دست گذاشتن هیچ فایده ای نداره.. باید بجنگی.. من اگر میجنگیدم شاید وضعم با الان فرق داشت.. به عنوان یه مادر بهت توصیه میکنم که اگر واقعا اون پسر و میخوای براش بجنگی.. چون عشقو درک میکنم، بهت میگم وگرنه میتونستم منعنت کنم از این راه

هممون عزا داریم.. بدترین درد دنیا به سرمون اومد.. هنوزم باورم نمیشه اما باید سعی کنیم توی ادامه ی مسیر به خودمون بیایم تا دیگه اتفاقی نیوفته

چشم هامو بستم تا جلوی ریزش اشک هامو بگیرم.. صدای پای خاله که نشون میداد رفته، به گوش رسید.. من هنوز عزا دارم.. هنوز داغ دلم خوب نشده.. آخه چطور؟

یاد حرف اون زن فالگیر افتادم.. زنی که گفت یکی از چیزهای با ارزشتو از دست میدی.. کاش اون موقع میبوم ولی حرفشو باور میکردم.. چرا توجهی نشون ندادم؟ چرا همش اون چیز با ارزشو شهاب میدیدم?!

چند ساعتی گذشت و خاله به همراه دوتا پسرش، سپهر و سهند رفتن خونه.

تصمیمو گرفتم.. حق باخاست.. هرچقدر هم ناراحت باشم، باید واسه شهاب بجنگم! مخصوصا که یکی مثل مینا الان سر راهمه بلند شدم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم..

به مامان بزرگ گفتم که میخوام برم پیش شهاب و باکمال رضایت تحسینم کرد

رفتم سمت کمد لباسی مامانم..

چشم خوردم به یه پلاستیک.. بازش کردم.. یه مانتوی قهوه ای که قسمت سینهش تنگ بود و تا سر زانو به صورت چین چین گشاد تر میشد.. یه شلوار تنگ کرم هم بود.. با شال کرم رنگ و کفش پاشنه بلند بند بند قهوه ای چرم و کیف دستی چرم قهوه ای

واقعا ست زیبایی بود.. شروع کردم به پوشیدن لباس

آرایش هم خط چشم با مداد و ریمل بود که چشم هامو خیلی زیباتر نشون داده بود مخصوصا که ست لباس تضاد خوبی رو با موهای قهوه ای رنگم و چشم های عسلی قهوه ایم ایجاد کرده بود

یه رژ کرم هم زدم و بعد از برداشتن گوشیم و یکم پول از اتاق خارج شدم و رفتم پایین

مامان بزرگ تا منو دید چشم هاشو واسه لحظه ای بست.. ترسیدم.. هجوم بردم سمتش و گفتم\_مامان بزرگ خوبی؟

چشم هاشو باز کرد و گفت\_ برو عقب مادر تا خوب ببینمت

رفتم عقب تر و مامان بزرگ با چشم هاش بر اندازم کرد و من همچنان با چشم های متحیر بهش خیره شده بودم

مامان بزرگ دست هاشو روی صورتش کشید و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن.. دلم ریش ریش شد.. چی شد یه دفعه؟

رفتم سمتش و گفتم\_ مامان بزرگ داری میترسونیم.. چرا گریه میکنی؟

همونطور که گریه میکرد گفت\_ اولین ق.. قرار مامانت با بابات، مامانت این تیبو زد.. دقیقا آرایش هم اینطوری بود.. آخ بمیرم واسه

دخترکم.. خدایا کاش دق مرگ میشدم ولی این بالاها رو به چشم نمیدیدم.. کپی مادرت شدی

سرمو انداختم زیر.. مامان خوشگلم کاش دلم هم به پاکی و زیبایی تو بود.. کاش مثل تو کسایی رو داشتم که با تمام وجود دوستم داشته باشن

مامان بزرگ گونمو بوسید و گفت\_ ببخش خاطره ی مامان.. برو مادر.. برو تا دیرت نشه

لبخندی زدم و با بدرقه ی مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

دیروز یه سر به ماشین بابا زدم.. هنوز دست نخورده بود.. کاش میشد رانندگی یاد بگیرم و سوارش بشم

آدرس خونه رو از شادی قبلا گرفته بودم واسه همین با تاکسی رفتم اونجا

بعد از ربع ساعت که رسیدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

خونه ی خیلی بزرگی بود.. حتی از اون ویلای رشت هم بزرگتر

زنگ درو فشردم.. صدای شادی به گوش رسید\_ کیه؟

من\_ منم شادی؟

شادی\_ وای خاطره تویی؟

من\_ آره درو باز کردو وارد شدم.. بیا دیدن منظره ی پیش روم دهنم باز موند.. حیاط خیلی بزرگی بود

وسط حیاط حوض خیلی بزرگی بود و لبه های حوض گلدون های زیبایی گذاشته بودن

دور تا دور حیاط هم پر بود از درخت.. نگاهی به عمارت انداختم

نمای عمارت قهوه ای رنگ بود.. از پله ها بالا رفتم که همون موقع شادی درو باز کرد و پرید توی بغلم

شادی\_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

من\_منم همینطور..تو به من سر نمیزنی

شادی\_آدرستو نداشتم..بیا داخل

خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم\_شهاب خونست?

خندیدو گفت\_آره..بیا داخل

با لبخند وارد شدم..نمای داخل خیلی زیبا بود

نمای داخل خونه کاملاً طلایی رنگ بود..حتی سرامیک های کف خونه

خونه از درازا طول بیشتری داشت..همین که وارد میشدی،پیش روت یه ست مبل طلایی رنگ بود با میز وسط..کمی که جلوتر میرفتی

پله هایی میخوره به طبقه ی بالا..از همین جا هم طبقه ی بالا که مثل یه تراس مشخص بود،به چشم میخورد

پشت پله ها،پله ای بود که به سمت پایین راه میخورد که مطمئن بودم آشپز خونست

شادی\_ببخشید امروز چون جمعست خدمتکارا رفتن مرخصی

من\_این چه حرفیه..بابات هم خونست?

شادی\_نه اون بعضی از جمعه ها هم میره شرکت

با صدای تاق تاق کفش پاشنه بلندی،سر چرخوندم سمت صدا

مینا بود..داشت با عشوه و ناز از پله ها پایین میومد..این اینجا چکار میکرد؟هنوز توی زندگی شهابه?

شادی آروم رو بهم گفت\_خاطره بخدا...

با صدای مینا حرفش نا تموم موند

مینا\_یه به خانم مزاحم..از این ورا

حرفی نزدم که ادامه داد\_کم بلا سرت اومد بس نبود دختره ی یتیم بدبخت آواره

خونم به جوش اومده بود

غریدم\_خفه شو

شادی\_مینا تورو خدا ولش کن

مینا داد زد\_خفه شو تو

همون موقع شهاب هم از پله ها پایین اومد

داد زد چه خبره؟

مینا\_ این دختره ی عوضی بازم اومده اینجا

شهاب تا چشمش به من افتاد، روی پله ها ایستاد..چقدر دلم براش تنگ شده بود

مینا\_ شهاب مگه بهش نگفتی گمشه؟

شهاب فریاد کشید\_ مینا خفه شو..

مینا اومد جلوم ایستاد و گفت\_ فرستادم تربیتت کنن بس نبود؟

به عقب هلش دادم و داد زدم\_ چرا انقدر بدی؟ من با تو چکار کردم؟

از شدت عصبانیت به سمتم هجوم آورد که باعث شدم چند قدم به عقب بردارم

شهاب دستشو گرفت و غرید\_ مینا بسه

مینا دستشو پس زد و گفت\_ شهاب بهت نگفت؟

همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم\_ چیو؟

مینا با پوز خند گفت\_ تو..

شهاب داد زد\_ مینا بهت میگم بسه دیگه..

و یکی خوابوند توی گوشش

مینا برگشت سمت من.. با نفرت چشم تو چشم گفت\_ اون خرابه ای که توی رشت آتیش گرفت کار من بود.. چی فکر کردی؟ شهاب مال

منه.. به توی یتیم اجازه نمیدم ازم بگیریش.. اگر پاتو از گلیمت دراز تر کنی بازم این کارو میکنم

دنیا رو سرم خراب شد.. باورم نمیشد.. اون چطور تونست منو بدبخت کنه؟ چطور تونست منو از مامانم دور کنه؟ چطور تونست یادگاری

مامانمو ازم بگیره؟

با نفرت و جیغ رو بهش گفتم\_ ازت متنفرم! تو به پستی! چطور میتونی تا این حد کثیف باشی؟ اون خونه رو مامانم با جون و دل بدست

آورد.. اون روز بخاطر تو من داشتم از ترس میمردم.. چطور میتونی تا این حد پست باشی؟

شهاب بی حرکت ایستاده بود و به من خیره شده بود.. شادی هم همینطور

مینا رو محکم به عقب هل دادم و گفتم\_ خدا ازت نگذره

مینا\_ گمشو.. بدتر شو هم به سرت میارم.. واسه شهاب هم دارم که داره نابودم میکنه..

روی زمین زانو زدم..باورم نمیشد..چکاراون خونه داشت؟داره جسم نحیف مامان منو توی گور میلرزونه

مینا\_خوشحالم که داری عذاب میکشی..خوشحالم که مادرت مرد..چون لیاقت نداری

حرف هاش مثل خنجری بود که توی قلبم فرو میرفت

همین که سرمو بلند کردم،چشمم به چاقویی که روی میز بود افتاد..من اینو میکشتم!!واسم مهم نیست که چی بشه! اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که سرمو هم قطع میکردن خونم در نمیومد..تا حالا توی عمرم اونقدر احساس حماقت نکرده بودم

چاقو رو برداشتم و بلند شدم

نگاه هر سه شون به چاقوی توی دستم که حالا واسه مینا تیزش کرده بودم افتاد

شهاب\_خاطره بزارش کنار اینو

مینا\_کم بدبختی میخوای بدبخت تر هم بشی؟

تنم از شدت عصبانیت میلرزید..قدمی به سمتش برداشتم و گفتم\_ازت متنفرم

شادی از ترس داشت گریه میکرد و التماس..شهاب هم سعی داشت چاقو رو ازم بگیره اما من چاقو رو محکم گرفته بودم

مینا\_برو بدبخت..جراتشو نداری

چشم هامو بستم و جیغ زدم\_خفه ش—و بس—دیگه

چاقو رو با تمام وجودم توی شکمش فرو بردم..شادی با شدت جیغ کشید و شهاب با فریاد هجوم برد سمت مینا

دستام میلرزیدن..چاقو رو از شکمش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم

شهاب رو بهم فریاد زد\_چکار کردی؟

ورفت سمت مینا..مینا داشت جون میداد و خون ازش سرازیر میشد و کف خونه رو به شستن میداد

شهاب\_مینا تحمل کن

مینا رو بهم گفت\_جا..حاضر..م..م..یرم ولی تو...ولی تو به شهاب نرسی

چشم هاشو بست و باز کرد..روبه شهاب گفت\_هر..کار کردم واس..سه تو بوده

و چشم هاشو ایندفعه کاملاً بست

با بسته شدن چشم هاش داد شهاب و شادی بلندشد..

شهاب\_شادی زنگ بزن به آورژانس..زووود

شادی با دست های لرزانش سریع رفت بالا

پاهام سست شدن و روی زمین روی زانو نشستم..چاقوی خونی همچنان دستم بود..خدایا من چکار کردم؟کشتمش؟مینا خدا لعنتت کنه..منو به چه کارایی وا داشتی!

اشک هام تند تند شروع کردن به شستن گونه هام!!من قاتل شدم!!من اومدم که همه چیو درست کنم ولی چی شد؟

صدای آژیر پلیس و آمبولانس به گوش میرسید..شادی در خونه رو باز کرد و با برانکارد مینا رو سریع بردن..

یکی از پلیس ها تا منو دید رو بهم گفت\_تو بهش چاقو زدی؟

با گریه رو بهش گفتم\_اون منو بدبخت کرد..به من گفت یتیم..خونمونو آتیش زد..مجبورم کرد

مرد به بقیه ی پلیس ها گفت\_ببریدش

با التماس رو به شهاب گفتم\_شهاب منو ببخش

شهاب روی میبل نشسته بود و سرشو بین دست هاش گرفته بود

همونطور که گریه میکردم سوار ماشین پلیس کردم و بردنم..شادی تقلا میکرد که ولم کنن اما فایده ای نداشت

توی ماشین بین دو تا مامور نشسته بودم..نگاهم به دستای خونیم که حالا چاقو از شون رها شده بود افتاد..همونطور که دست هام بسته

بود،دست هامو روی صورتم گذاشتم و آرام و بی صدا شروع کردم به گریه کردن

این چه دردیته؟!مگه از منم بدبخت تر هست؟!آه مامانم بیا ببین که چقدر تنها و بدبختم..

با توقف ماشین،سرمو بلندکردم..رو به روی کلانتری بودیم

دو تا مامور زنی که من بینشون محاصره بودم،منو به سمت داخل کشیدن

وارد اتاق بزرگی که متعلق به سرهنگ کل بود،شدیم

\_قربان آوردیمشون

سرهنگ چشم هاشو ریز کرد و اشاره کرد که منو بشونن

نشستم روی صندلی بینشون و با چشم های اشکی بهش خیره شدم

پرونده ای رو باز کرد و گفت\_واست پرونده تشکیل داره میشه..خب بگو ببینم تو به اون دختر چاقو زدی؟

لب هام به هم چسبیده بودن..نمیتونستم هیچ حرفی بزنم..گفتن کاری که کردم اظهار پشیمونی ازش و حتی انکار کردنش هم واسم سخت

بود..تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام بدم،دست هامو حصار صورتم قرار دادم و شروع کردم به گریه کردن

\_خب پس نمیخوای حرف بزنی..فعلا ببریدش توی سلول تا موقع دادگاه شواهد جمع شه و وضعیت بیمار و موقعیت جرم رو بررسی

کنیم

با التماس گفتم\_تورو خدا منو اونجا نبرید..اون..اون..

سرمو انداختم پایین و چشم هامو بستم و سعی کردم بغضمو قورت بدم

از موقعیت استفاده کردن و منو بردن..هرچی گریه و زاری کردم بی فایده بود..خدایا ببین من چقدر تنهام..حتی کسی نیست که بیاد و ازم دفاع کنه

قبل از اینکه منو وارد سلول کنن رو بهشون گفتم\_توروخدا به خانوادم خبر بدید

\_خبر داده میشه

و منو به داخل اتاق فرستادن و رفتن..یه اتاق خیلی بزرگ بود..نگاهی به داخل انداختم..پر از زن هایی بود که ایستاده چشم به من دوخته بودند

سرمو انداختم پایین و گفتم\_سلام

خانم های سن بالا جوابمو با مهربونی دادند و صدای پچ پچ های در گوشی بقیه به گوش رسید

\_بیا دخترم این تخت واسه تو

همونطور سر به زیر رفتم طرف تخت..نزدیک های تخت بودم که صدای یه نفر که داشت به نفر کناریش چیزی میگفت،به گوش رسید

\_دختر این سنی معلوم نیست چکار کرده افتاده زندان..خدا آخر و عاقبت بچه های امروزیو خودش به خبر کنه

دست هامو مشت کردم بدون هیچ تغییر حالتی توی صورتم روی تخت نشستم..همونطور که دست های مشت شدم روی زانو هام بود، چشم به دستم دوختم تا از نگاه های تاسف بار و دلسوزانه این خانم ها دور بمونم

با نشستن کسی کنارم سرمو بالا گرفتم..به خانم نسبتا سن بالایی که حالا کنارم نشسته بود و با لبخند بهم چشم دوخته بود،نگاه کردم

\_سلام دخترم..سکینه هستم..خودتو معرفی نمیکنی؟

نمیدونم چرا اما با اظهار آشنایی کردنش،بغضم گرفت.این حرف جز اینکه من باید اینجا بمونم،چیزی رو بهم الهام نکرد

چونم از بغض سنگینم میلرزید..سرمو به جهت مخالف چرخوندم تا چشم های مملو از اشکم رو نبینه

با بالا رفتن تشک تخت،فهمیدم که رفت..با رفتنش،روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم..دوست داشتم همش خواب باشم تا اصلا حضورمو توی این محیط نفرت انگیز،حس نکنم..اونقدر به خواب یا حتی مرگ احتیاج داشتم که رد خون خشک شده ی روی دستم واسم مهم نبود..بزار باشه تا یادم بمونه که چکار کردم..

\*\*\*

یک روز از اومدنم به اینجا میگذره..توی این یک روز نه با کسی حرف زدم و نه لب به غذا زدم..کلی اصرارم کردن که غذا بخورم

اما من نمیخوام..داشتم از تنهایی دق میکردم..از اینکه هیچ کس به من بیچاره و یتیم رحم نکرد بیاد بهم سر بزنه و حداقل سرزنشم

کنه..حتی شهاب هم بهم سر نزد



دوست نداشتم جلوی اینا گریه کنم واسه همین ترجیح می دادم توی دستشویی خودمو خالی کنم.. شیر آب سرد رو بازکردمو مشتت از روی صورتم خالی کردم.. همونطور که قطره های خنک آب از صورتم چکه میکرد، اشک هام هم همراهشون به پایین لغزش میکردن خداروشکر آب سرد باعث شد بغضم کم کم از بین بره.. به صورتم بار دیگری آب پاشیدم و از دستشویی خارج شدم

داشتم سمت تختم میرفتم که صدای یکی از زن ها باعث شد سر جام توقف کنم

بدون اینکه نگاهش کنم، گوش هامو تیز کردم تا ببینم چی میگه

\_ آهای دختر.. اومدی اینجا غمیرک نگیر.. همه اینجا مثل تو خلافکارن اگر خودتو میخوای بگیر ی بگو سلولتو عوض کنن.. برو سلول خودگیران.. ما این چیزا حالیمون نیست.. تو هم موندنی هستی.. از فردا مثل بقیه ظرف میشوری و چایی دم میکنی.. حالا هم به جای استراحت برو به قاشق بیار چایمو هم بزمن.. وقت برای استراحت زیاده.. بدو که چاییم یخ کرد

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن.. هضم این همه حرف واسم سخت بود.. با بغض رو بهش گفتم\_ من نه خلافکارم نه قاتل.. به زودی از اینجا میرم

بدون توجه به حرفم به سینک ظرفشویی اشاره کرد و گفت\_ اونجاست قاشق.. جاشونو زود یاد میگیری

با بی توجهیش، سلول هام بیشتر به هم فشرده شدن.. دوست داشتم بخاطر این حرفش، به دیوار سخت چنگ بزوم و همچنان فریاد بزوم و خودمو یکبار ه خلاص کنم

با قدم های محکم رفتم سمت ظرفشویی و به قاشق جای خوری برداشتم و گذاشتم روی میز جلوش

لب باز کرد تا تیکه بیرونه، که خوشبختانه در باز شد و یکی از نگهبانای زن گفت\_ ارجمند.. خاطره ارجمند کیه؟

با ترس و دلهره شدیدی که به وجودم چنگ زده بودم گفتم\_ م.. منم

روبهام با سردی گفت\_ ملاقات داری.. زود این چادرو سرت کن و بیا

چادر مشکی رنگی رو که بوی مکان آرامش دهنده رو میداد رو ازش گرفتم و سرکردم.. دست هامو بستن و منو به سمت جایگاه ملاقات بردن

استرس گرفته بودم.. یعنی شهابه؟ خوشحال بودم که اومد ملاقاتم

اما با وارد شدنم، و دیدن چشم های گریون مامان بزرگ و بهار تمام غصه هام جون تازه ای گرفتن.. دستمو باز کردن.. هجوم بردم سمت تلفن.. دوست داشتم این شیشه بینمون نبود تا از وجودشون آرامش بگیرم

اشک هام شروع کردن به باریدن.. تلفنو برداشتم و روی گوشم گذاشتم.. مامان بزرگ هم همینطور

با بغض و صدای لرزوم شروع کردم به حرف زدن

\_ ما.. مامان بزرگ

با شنیدن صدام، بغضش شکست.. بهار هم پشت سرش گریه میکرد و من هم از این طرف بدتر

با گریه گفت\_ قربونت برم دخترکم..چی به سرت اومد؟توکه رفتی همه چیزو درست کنی آخه چی شد؟بگو...بگو که دروغ میگن و همش تهمته

با گریه گفتم\_ مامان بزرگ..اون بهم گفت یتیم..از مرگ مامانم خوشحال بود..نتونستم تحمل کنم..زیر بار حرفاش له شدم

مامان بزرگ\_ مار نیش بزنه زبونه نحسشو..قربونت برم..نمیزاشتن بیایم ببینیمت..میگفتن یکشنبه ها روز ملاقاته ولی مادر..سعیمو میکنم آزادت کنم..شده باشه التماسش میکنم آزادت کنن

من\_نه تورو خدا خودتو کوچیک نکن..حاضرم عذاب بکشم ولی کوچیک اون نشیم

مامان بزرگ\_قربون دلت برم من

برای پرسیدن سوالم مردد بودم..دوست نداشتم سوالمو بپرسم و دنیارو با دستای خودم روی سرم خراب کنم

مامان بزرگ\_چته مادر تو فکری؟

با پرسیدن سوالش،بالاخره پا روی تردیدم گذاشتم و سوالمو با هراس نسبتا زیادی پرسیدم

من\_اون...حا...حالش چطوره؟ز..زندست؟

مامان بزرگ چشم هاشوبست و گفت\_آره خداروشکر..همش دارم گرم و بزرگی خداروشکر میکنم..زندست..هیچیش نیست مادر فقط باید چند روزی توی بیمارستان بمونه..شکایت هم کرده و دست بردار نیست..چند بار بهار دوستت رفت التماسش کرد اما میگفت که باید تاوانشو پس بدی

دستم روی چشم هام گذاشتم و با فشار به چشم سعی کردم جلوی ریزش این اشک رگبار رو بگیرم

با صدای نگهبان که اطلاع اتمام وقت رو میداد وحشت زده سرمو بلند کردم

من\_مامان بزرگ نه..من دق میکنم..تورو خدا نرید

مامان بزرگ با گریه گفت\_خیر نینه اون دختر..مادر واست یه ساک لباس گرم آوردم..بپوش به خودت برس..یه کیسه پر هم خوراکی های مقوی آوردم..تورو به خاک مادرت به خودت برس تا ما بدون اینکه ناراحت تو باشیم التماس اون دختر کنیم تا شکایتشو پس بگیره

همونطور که با هر دم و بازدم،صدای فین فینم بلند میشد گفتم\_باشه قول میدم

نگهبان دیگه صداش در اومده بود..اومد سمتمو و ادارم کرد بلند شم..برای مامان بزرگ دست تکون دادم و برای بهار هم ب\*و\*س\*ه

کوتاهی به کف دستم نشوندم و برآش فوت کردم که اون هم جوابمو با تکرار همین حرکت داد

دستمو بستن و بعد از مرتب کردن چادرم به سلولم برگشتم و با صدای قفل شدن در،فهمیدم که به همون جهنم دره برگشتم

دوباره همه ی اون نگاه ها به سمتم کشیده شد

زیر این نگاه های نفرت انگیز عذاب میکشیدم

با صدای اون زن رشته افکارم از هم گسست

\_به چایی دم کن تا یکم دیگه که وقت هواخوریه سر حال باشیم

بدون حرفی رفتم سمت گاز و زیر کترو روشن کردم..کنارش ایستادم تا به جوش بیاد

وقتی که به جوش اومد،چایی دم کردم و رفتم گذاشتم جلوش و برگشتم سر جام

کمی که گذشت اعلام هواخوری کردن..همه از خدا خواسته بیرون رفتن اما واسه منی که همه جای این زندان خفقان آور خفه کننده بود، حیاط فرقی در حال ایجاد نمیکرد  
پشت سرشون وارد حیاط شدم..

بعضی ها به توپ گرفتن دستشون و شروع کردن به والیبال بازی!

بعضی های دیگه ام رفتن کنار شیر آب و شروع کردن به شستن لباس!

انگار فقط هواخوری این سلول بود

من هم گوشه ای روی نیمکتی چنباتمه زدم و بهشون چشم دوختم..واقعا واسشون فرقی نداشت که افتادن توی این هولوف دونی؟  
به دقایقی نگذشت که توپی محکم به سرم برخورد کرد و در پی اون صدای آخ من بلندشد..همونطور که سرمو مالش میدادم با خشم بهش  
خیره شدم..میدونستم از سر عمده

\_وای ببخشید خب برو اون طرف تر بشین

سکوت حکم فرما شدم..در افتادن باهش کار اشتباهیه

دوباره صداش بلندشد\_خب دختر به چیزی بگو بفهمم لال نیستی..آدم کشتی افتادی اینجا حالا هم فاز غم گرفتی؟

دیگه هرچی تحملش کردم بس بود..این توهینات فجیهش بیش از حد بهم فشار وارد میکرد

با تتمم توانم فریاد زدم\_بسه دیگه چکار من داری تو؟اصلا من به تو حرفی زدم که دشمنیتو شروع کردی؟ولم کن به کارت برس!خستم  
کردی با توهینات

با این تغییر رفتارم به یقین میشد فهمید که نطقش کور شد..فکر کرده کیه اگر واقعا از چشم اون من قاتلم پس اونم قاتله و هرکاری از  
دست هر دومیون برمیاد..چرا من فقط باید از اون بترسم

سکینه اومد کنارم و اون هم بدون حرفی مشغول ادامه بازیش شد..البته ناگفته نمونه که به زور جلوی دهنشو گرفتن

سکینه\_ولش کن اون با همه همین طوریه

با بغضی که به گلوم چنگ زده بود گفتم\_هنوز واسم سخته خودمو با محیط اینجا وقف بدم،باید راه چاره برای فرار از زیر حرف ها و  
کارای اونم پیدا کنم؟

سکینه\_یکی مثل ماها باکاری که انجام دادیم میدونستیم پامون به اینجا باز میشه واسه همین سعی کردیم راحت باهش کنار بیایم..اما تو

چرا؟

دوست نداشتم خودشو توی کارهام دخیل کنه واسه همین سکوت رو جایز دونستم

با سکوتم متوجه شد که دوست ندارم تعریف کنم واسه همین خودش به حرف اومد\_دوتا پسر دانشجو دارم..توی این دنیا این دوتا از هرچیزی واسم با ارزش ترن..هرکار بخوام بکنم حرف اول حرف این دوتااست..پدرشون مرد خیلی پستی بود..مثل یه مار زهرشو همیشه روی ما خالی میکرد..پسر هام بزرگ شده بودن و سعی میکردن احترام پدرشونو نگه دارن..اما اون دست بردار نبود..خلاصه واست بگم انقدر اذیت پسران میکرد و حتی نمیزاشت زن بگیرن و همچنین همیشه در حال کتک زدن من بود تا اینکه یه روز بعد از 30 سال ازدواج باهاش،کم آوردم..تحلم تموم شد و قصد جانشو کردم..راستش پشیمون نیستم..چون،این کار جبران حماقتای موقع جواب بله دادن بهشه..هنوزم یادش که میوفتم جگرم خنک میشه

با کنجکاوای برگشتم سمتش و گفتم\_چکار کردین مگه؟

به نقطه ای دور دست خیره شدو زمزمه کرد\_یه روز که داشت باهام دعوا میکرد کنترلمو از دست دادم و با چاقو چند بار توی شکمش فروکردم..تمام دق و دلیمو روش خالی کردم..نمیدونم از خوش شانسیم یا بد شانسیم بود که نمرد ولی فلج شده..برام 30 سال بریدن..به اندازه ای که زن اون احمق بودم..الان 4 سال هست اینجام..ازش طلاق گرفتم..بجهام خداروشکر زن گرفتن و رفتن سرخونه زندگیشون..خداروشکر میکنم بازم حتی اگر به صلاح اونا بوده این کار..بجهام خوشبخت باشن من 30 سال دیگه ام اینجا میمونم..

حرف هاش ر عشه به تنم انداخت..دیگه..دیگه نفهمیدم چی میگه فقط یه جمله از حرفش مدام توی کل ذهنم تکرار میشد"نمیدونم از خوش شانسیم یا بد شانسیم بود که نمرد ولی فلج شد..برام 30 سال بریدن"

ناخواستنه تنم شروع کرد به لرزیدن..سکینه با وحشت برگشت سمتم..دستاشو دور شونه ام گذاشت و گفت\_چت شد مادر؟چرا میلرزی؟

بدون توجه به نگرانی هاش با عجز گفتم\_من نمیخوام 30 سال اینجا باشم..نمیخوام فلج بشه

سکینه با ترس و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود رو بهم گفت\_چی میگي؟آروم باش دختر داری مترسونیم

این داد و بیدادش باعث شد همه بیان سمتمون

هر لحظه لرزه تنم شدت میگرفت..به وضوح نشستن عرق سرد رو روی بدنم حس میکردم..چشم هامو بستم و با همون حال لرزون اجازه دادم اشک هام گونه هامو به شستن بگیرن..بی وقفه گریه میکردم و داد میزدم..من نمیخوام!ام!به کی بگم از تنهاییم؟!از بی کسیم؟!از دلنتگیم؟!از بدبختیم؟!دیگه چقدر سختی بکشم..دیگه بسمه

حالت قبل از تشنج بهم دست داده بود..دوباره این حال و روز لعنتی..بدنم به سمت چپم کج شد و از روی نیمکت پرت شدم زمین و بدنم شروع کرد به لرزیدن..صدای جیغ و داد سکینه و صدا زدن های بقیه به گوش رسید و تاریکی مطلق...

\*\*\*

پلک هام لرزیدن و چشم هامو به آرومی بازکردم..سرم به شدن تیر میکشید..بدنم سرد سرد بود

با دید تارم به اطرافم دقیق شدم..در همون حین صدای آشنایی گوش هامو نوازش داد..چقدر این صدا رو دوست داشتم..با شنیدن صدای

دلگرم کنندش چشم هامو بستم و اشک هام دوباره راه خودشونو بازکردن

دست گرمی روی موهام نشست

به آرومی چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ی اشک به شخص رو به روم چشم دوختم..دوست نداشتم حالا که دیدم بهتر شده بود چشم ازش بگیرم..دلنتگ این چشم های سرد دریایی بودم

شهاب\_خوبی؟

فقط همین به حرف کافی بود تا همه ی درد و غصه هام به وجودم چنگ بزنن

با عجز رو بهش گفتم\_شهاب توروخدا منو از اینجا ببر..

شهاب\_مینا دست بردار نیست..رو دنده چپ افتاده و میگه حقت بیشتر از ایناست

حرفی نزدم و فقط چشم هامو بستم

شهاب\_گریه نکن

چشم باز کردم و گفتم\_دادگاه کی هست؟

شهاب\_اومدم همینو بهت بگم که دیدم حالت بد شده و بخاطر اینکه دکترتم گذاشتن پیام تو..

بعد از کمی مکث ادامه داد\_دادگاه فرداست..واست وکیل گرفتم..نیومد پیشت چون لازم نیست چیزیو بهش بگی..من همه چیزو بهش گفتم و سپردم که خودش حرف بزنه.همه کارا دست اونه و قول داد که همه چیزو ردیف کنه

به سختی روی تخت نشستم و رو بهش گفتم\_واسم 30 سال میبرن مگه نه؟

شهاب\_چی میگي تو؟فقط به خراش توی ناحیه ی داخل شکمش بوده.قطع نخایی نبوده..خیالت تخت..تا ببینیم فردا چی میشه

خداکنه..خدایا خودت به جوونیم و بی کسیم رحم کن..سرمو به دیوار سرد و کثیف پشت سرم تکیه دادم و با تمام وجودم گریه کردم

شهاب توی به حرکت منو کشوند توی آغوشش و شروع کرد به نوازش موهام..مامورا پیشمون بودن اما جز این آغوش هیچی واسم مهم نبود

شهاب کنار گوشم به آرومی زمزمه کرد\_خاطره بس کن..بزار کارمونو کنیم..با این کارات هر لحظه بیشتر میرم سمت راه فرار برات

من\_چرا زودتر نیومدی بهم سر بزنی؟

شهاب\_گفتم که درگیر کارای تو بودم

صدای خشن مامور بلند شد\_لطفا واسم در دسر درست نکنید..بیاید برید دیگه

شهاب ازم جدا شد و صاف سرجاش ایستاد..دستی به لباسش کشید و رو بهم گفت\_من دیگه باید برم..فردا زانوی غم بغل نگیر..امیدوار

باش..هرچیزی ازت خواستن بگو..راستشو بگو و بگو که اون لحظه توی جلد خودت نبود

تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم

بدون حرفی رفت سمت در.. لحظه آخر نگاهی عمیق بهم انداخت و رفت...

\* \* \*

بالاخره روز شومی که منتظرش بودم رسید.. مرتب چادر مقنعه سرم کردن و با چند تا مامور زن و مرد راهی دادگاه شدیم.. دلشوره وجودم در بر گرفته.. نمیدونم قراره چی به سرم بیاد.. خدایا فقط به خودت توکل میکنم

با توقف ماشین، نفس توی سینه حبس کردم

دستامو گرفتن و با هم وارد دادگاه شدیم.. بعد از کارای ابتدایی وارد سالنی که قرار بود حکم رو اونجا اقدام کنن بردنم

با اولین قدمی که به داخل اون سالن گذاشتم سنگینی صدها نگاه رو روی خودم حس کردم.. سرمو به آرومی بلند کردم.. همه بودن

مامان بزرگ، سمیراجون، بابابزرگ، بهار و شوهرش، خاله مهسا و شوهرش، دایی مازیار و خاله سپیده، شهاب و شادی و بابای شهاب و مردی که مطمئنم پدر مینا هست

با شرم نگاهمو زیر انداختم.. بخاطر کاری که انجام داده بودم از همه خجالت میکشیدم.. دوست داشتم بمیرم ولی هیچکسو توی این شرایط قرار ندنم..

بردنم اون طرف سالن و کنار مردی روی صندلی نشوندنم.. کنار وکیلی که شهاب برام گرفته بود.. مامان بزرگ دیروز موقع ملاقات گفت که جلوی مینا نگیم شهاب واسم وکیل گرفته

نگاهی به رو به روم انداختم.. مینا هم کنار وکیلش نشسته بود.. داشت با نفرت نگاهم میکرد.. چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم

همین که سر چرخوندم چشمم توی دو جفت چشم های آبی رنگی قفل شد.. چشم هایی که به وضوح میتونم بگم برای اولین بار طوفانی نبودن بلکه سرشار از آرامش بودن

چشم هاشو به معنی همه چیز خوب پیش میره روی هم فشردم.. همین یه حرف کافی بود تا آرامش وجودمو در بر بگیره

با صدای قاضی با استرس سر برگردوندم و به لبش چشم دوختم تا ببینم چی در انتظارمه

قاضی پرونده ای رو باز کرد و گفت\_ امروز (9/6/27) هست.. روز دادگاه خانم خاطره ارجمند به شکایت خانم مینا مظفری.. به دلیل چاقو کشی به صورت عمد.. طبق شواهد مورد بررسی، مجرم هیچ اثری از بیماری روانی یا جنون یا حتی مصرف نوشیدنی های الکلی دار یا مواد مخدری، موقع جرم نداشته است.. ضرباتی که به مضموم خورده، در ناحیه شکمی بوده و هیچ نقص عضوی هم وجود نداشته

سر بلند کرد و گفت\_ مضموم یا مجرم حرفی برای گفتن ندارن؟

تنها کاری که اون لحظه میتونستم انجام بدم سکوت بود.. سرمو انداختم پایین و به دست های یخ زدم چشم دوختم.. سکوت رگباری اونجا رو فرا گرفته بود که بالاخره وکیل من به حرف اومد

\_جناب قاضی...\_

بعد از نیم ساعت سر کله زدن هر دو وکیل و قاضی و صحبت های شاهد ها، بالاخره موقع اعلام حکم فرا رسید

قاضی شئی چکش مانندش رو روی میز کوبید و گفت\_ اعلام حکم

همه بلند شدیم و ایستادیم.. از استرس دست و پاهام میلرزیدن.. تنم یخ کرده بود.. وجودم سرشار از ترس و دلهره بود

قاضی طبق شواهد بدست آمده و شکایت مضموم و جرمی که در تاریخ.... اتفاق افتاد، طبق ماده ی 614 قانون مجازات، مجرم به

مدت 7 ماه و به مبلغ یک میلیون تومان جریمه، حبس زندان خواهد بود

با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد.. 7 ماه.. با اینکه منتظر 30 سال بودم اما حالا که فکرشو میکنم میبینم 7 ماه هم زیاده.. چشم هام پر

از اشک شد.. صدای شاکی مامان بزرگ و بقیه بلند شد.. غوغایی شده بود.. قاضی به همراه دادستان و بقیه محل رو ترک کردن و مامور

ها اومدن دست منو گرفتن و راهی شدن.. مامان بزرگ و بقیه با جیغ و داد دنبالم راه میومدن که چند تا مامور دیگه سد راهشون شدن

وقتی قاضی اعلام حکم کرد مینا گلائیگی کرد که چرا انقدر کم!?!!

چشم هامو بستم و اجازه ی جاری شدن سیل اشک هام رو دادم.. این چه بدبختیه آخه

\* \* \*

دو هفته از بودنم توی این چهار دیواری میگذره.. گذشت هر لحظه و اسم قد سال هست.. بعضی موقع ها دیگه کم میارم اما به خودم نهیب

میزنم که من باید قوی باشم.. درسته من باید قوی باشم وگرنه بازیچه ی دست این روزگار نامرد میشم

با سکینه صمیمی شدم.. توی این شرایط بد حداقل بودن اون کنارم جای شکر داره

اون زن نفرت انگیز که حالا فهمیدم اسمش زینب هست، بیشتر از قبل سر به سرم میذاره.. یعنی در کل بگم آرام میده

مامان بزرگ و سمیراجون زیاد بهم سر میزنن.. اما..

تنها چیزی که دلگیرم میکنه ندیدن شهابه!

بعد از دادگاه دیگه ندیدمش! به سکینه در موردش گفته بودم! با اون درد و دل نکنم با کی کنم?

با صدای اعلام وقت برای صرف نهار از فکر و خیال کوچ کردم و به خودم اومدم.. با سکینه بلند شدیمو راهی شدیم

غذای اینجا چیزی نبود جز مقدار خیلی کمی برنج با خورش قیمه توی یه ظرف یکبار مصرف کوچک

به صورت صف پشت سر هم میرفتیم جلو تا نهارمونو بگیریم.. بازم کاجی بهتر از هیچی!

سکینه اون طرف تر منتظرم بود تا باهم بریم توی حیاط نهارمونو بخوریم.. با لبخند رقتم سمتش

هنوز چند قدمی طی نکرده بودم که زینب یکدفعه و به طور ناگهانی پاشو جلوم دراز کرد که باعث شد با زانو بخورم زمین و تمام غدام

روی زمین خالی بشه!

چشم هامو بستم..دیگه داشت خستم میکرد..دارم به زور اینجا رو تحمل میکنم ولی این نمیزاره

سکینه دودید ستم و ازم حالمو میپرسید اما اون لحظه همون حال موقع انجام جرم رو داشتم..با نفرت از سرجام بلند شدم و توی دو قدمیش ایستادم..داشت میخندید و تمسخرم میکرد

با حرص روسری قرمز گل گلی سرمو سفت کردم و توی یه حرکت به عقب هلش دادم که باعث شد محکم به دیوار برخورد کنه  
با تتمم توانم فریاد زدم دیگه داری خستم میکنی! هرچی مراعاتت میکنم فایده ای نداره! چه مرگته ضعیفه؟رگه هاریت زده بالا نیا رو  
ترو من راه برو..بخدا شاهده دفعه بعد زندت نمیزارم

به نفس نفس افتاده بودم..بعدا از شنیدن حرف هام و با نزدیک شدن نگهبان ها به سمتون شروع کرد به داد و فریاد و ناله  
کردن..میگفت زدمش..اون دار و دسته هاش هم میگفتن من همین کارو کردم و من فقط با تعجب بهش خیره شده بودم..از این همه دروغ  
اونم جلوی من

سکینه میگفت که دروغ میکنی اما اون سنگ دل ها حرف زینب رو باور کردن  
بغض به گلوم چنگ زد!تنها هدفش سنگین کردن پرونده ی منه!منه بدبخت که دیگه با این پرونده حتی دانشگاه هم راهم نمیدن

نگهبانا دستمو گرفتن و بردنم..هرچی التماس کردم ولم نکردن

\* \* \*

با صدای محکم بسته شدن در آهنی،تمام اون اتاق کوچک تاریک شد..از ترس رفتم توی قسمت مثلثی شکل دیوار چنباتمه زدم و  
زانو هامو توی آغوش کشیدم..به هر چیزی فکر میکردم جز انفرادی

سرمو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا ترسم بیشتر نشه

با گریه شروع کردم با خدای خودم راز و نیاز کردن

\_خدایا این چه مصیبتیه؟!آواره شدم!حالا هم افتادم انفرادی!چرا کسی کاری نمیکنه؟کاش مامانم بود تا با دیدنش بتونم استقامت بیشتری  
پیدا کنم

منی که به دخترتم!دختری از جنس حریر!از تبار خورشید!به استقامت کوه!

هرچقدر هم محکم و قوی باشم بازم در برابر این همه ظلم سست میشم!ناتوان میشم!

دیگه نمیتونستم تحمل کنم!شکم صدای قارو قورش بلند شده بود..از ترس لرزش تنم کاملا مشهود بود..فکرهای جن و همه چی یک  
دفعه به سرم هجوم آورده بودن و تنمو به ریشه انداخته بودن

سرمو روی زانوم گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا از همه چی دور باشم!حتی برای مدت خیلی کوتاهی!خودشم غنیمته!!

\* \* \*

با صدای گوش خراش در آهنی اتاق با وحشت از خواب پریدم..سرمو بلند کردم



\_بلندشو بیا بیرون..تنبیهت تموم شد

با تعجب رو بهش گفتم\_اما گفته بودن چند روز

با لحن سردی جوابمو داد\_کم حرف بزن بلندشو بیا بیرون..بیکار نیستما

بلند شدمو دنبالش رفتم..همه چی عجیبه! این دنیا همه چیز عجیبه

یکراست بردم سمت جایگاه ملاقات

چادرو روی سرم مرتب کردم و گام برمیداشتم تا شخص آشنایی رو پیدا کنم

با دیدن شهاب سرجام خشکم زد

با لبخند رفتم روی صندلی نشستم و گوشیم برداشتم و روی گوشم گذاشتم

تا اومدم حرفی بزنم شهاب سریع گفت\_وقت کمه به زور اومدم..بی حاشیه سریع میگم و میرم

تعجب کردم..هم از لحن سردش هم از تغییر ناگهانش

با چشم های متعجب بهش چشم دوختم!نگاهشو به جای دیگه ای دوخت و لب باز کرد

\_بالاخره با کلی التماس های خانوادت و راضی کردنای من مینا راضی شد که رضایت بده..توی این مدت نشستم به همه چی فکر کردم..درباره ی ادامه ی زندگیم تصمیم گرفتم..الان وقتش نیست اومدی بیرون مفصل صحبت میکنیم فقط اینو بگم که مینا هر دفعه میتونه با دستکاری بخیش دوباره تو رو به اینجا بکشونه..از الان بهت میگم این گوشه در اونم شنوا..دیدیش،شتر دیدی ندیدی..هرچی بهت گفت نشنیده میگیری..واسه منم در دسر زیاد درست شده..به خودت بیا..بزرگ شدی..این چاقو کشیا اصلا در شأن یه شخص اونم تو نمیتونه باشه..بازم میگم خیالت بابت همه چی تخت..من هر چی که بشه حواسم بهت هست..فردا هم دادگاه داری!

آزاد میشم???داشتنم از شور هیجان نوق مرگ میشدم..خدایا شکر..صد هزار مرتبه شکر

به چشم های شهاب که حالا خیره توی چشم هام بودن خیره شدم و زیرلب تشکر کردم..چشم هاشو بست و زیرلب زمزمه کرد\_اینو یادت نره من همیشه مراقبتم..سر قولم هستم فقط به شرطی که دستت به من بند نباشه!فردا بعد از آزاد شدنم میام دنبالت با هم بریم بیرون خودمم میرسونمت خونه

لبخندی زدم..یعنی واقعا فردا آزاد میشم؟!چشم هام پراز اشک شوق بود

شهاب\_من دیگه برم..

دستب تکون داد و بلند شد

من\_خدافظ

سری تکون داد و رفت

با شوق به سلول برگشتم

سکینه\_وای دخترکم!داشتم سکتِه میکردم اونجا بودی بدون هیچ آب و غذایی..بیا این ساقه طلائیو بگیر بخور تا واست غذا بیزم  
ازش گرفتم..همونطور که تکه ای رو توی دهنم میذاشتم گفتم\_وای سکینه جون،مینا رضایت داد!فردا آزاد میشم..خیلی خوشحالم  
سکینه با خوشحالی بهم تبریک گفت..بلند شد و به افتخار آزادییم با کمک چایی درست کردیم و یه همه دادیم!

سعی کردم نگاه های پرحسادت زینب رو نادیده بگیرم!خودش چوبشو میخوره.خدا بزرگه

\* \* \*

بالاخره تموم شد..آزاد شدم..مامان بزرگ اینا همه مطلع بودن ولی شهاب گفته بود چون کارم داره خودش میبرتم خونه  
با اولین گام خروج از اون زندان لعنتی،چشم هامو بستم و هوای آزادی رو استشمام کردم..الان قدر دنیای بیرون از زندان رو میفهمم  
با صدای قدم های شهاب چشم گشودم..حتی قدم هاش هم دلمو میلرزونه  
با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد..  
رو بهش گفتم\_کجا میریم؟

جوابمو نداد..اصلا نشنیدم..عمیق توی فکر فرو رفته بود

بدون خارج شدن از فکر دست برد و ضبط رو روشن کرد..آهنگ شروع کرد به خوندن و شهاب بیشتر توی فکر فرو رفت..فکرش  
زیادی مشغول بود..بیخیالش شدم و چشم به منظره ی بیرون از پنجره دوختم

یه بغل گلای مریم

یه غزل ب\*و\*س\*ه ی خسته

یه نفس حبس تو سینه

یه گلو با بغض بسته

واسه زود بودن چه دیرم

با غم چشمت میمیرم

وقت رفتنت عزیزم

گریه هامو پس میگیرم

یه نفر حبس تو چشمت

تا ابد گوشه ی زندون

یه نفر عاشق عاشق

عاشق صدای بارون  
جونشو لحظه ی آخر  
میسپرده به دستت ارزون  
چجوری طاقت بیارم  
شبای دلواپسی رو  
تو ندیدی سوختنم رو  
تب تند بی کسی رو  
یه عالم گریه نشسته  
روی دیوار ای خونه  
بی تو و عطرت عزیزم  
چیزی از من نمیمونه  
یه نفر حبس تو چشمات  
تا ابد گوشه ی زندون  
یه نفر عاشق عاشق  
عاشق صدای بارون  
جونشو لحظه ی آخر  
میسپره به دستت ارزون  
صدای بارون(مازیار فلاحی)

با حرکت ناگهانی ماشین و برخورد سر من با شیشه ی جلوی ماشین، به خودم اومدم  
سرم به شدت درد گرفته بود.. سرمو با دست گرفتم و به چشم های نگران شهاب چشم دوختم  
وقتی دید حالم خوبه روشو به سمت جلو سچق داد و زیر لب زمزمه کرد لعنتی  
من\_ شهاب چی شده؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت\_ همینجا پیاده شو تا حرفامو بهت بزنم

این حرکاتش ترس به جونم انداخته بود.. دلم شور میزد

نگاهی به اطراف انداختم.. لب جاده توی کمر بندی توقف کرده بود

با تعجب گفتم\_کنار اوتوبان توی خاک و گل؟

شهاب\_خاطره پیاده شو اعصاب ندارم ماشینو میکوبم به در و دیوارا

بدون حرفی پیاده شدم و رفتم اونطرف تر از ماشین ایستادم..با پام روی خاک ها شکل های غیرواضع میکشیدم تا بالاخره شهاب اومد

سرمو بلندکردم و منتظر بهش چشم دوختم

هر دو دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و خیره به جاده گفت\_من خواستم باهات حرف بزدم تا از واقعیت بهت بگم

بار اول که دیدمت برام کسی بودی مثل بقیه..یعنی سنت در برابر من انقدر کم بود که نخوام به چشمی جز بی تفاوتی نگاهت کنم..تا اینکه بحث اون سینا اومد وسط و تو رو نشونه گرفته بود..همین ها باعث نزدیکی من و تو شد..بعد از فوت مادرت،تنها حسی که بهم نسبت بهت دست داد دلسوزی بود..بی کسی بود..همون موقع قول دادم که حواسم بهت باشه

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_تو..تو برام با دخترای دیگه هیچ فرقی نداری خاطره..فقط نسبت به تو حس دلسوزی دارم..فرقش فقط همینه..اون ب\*و\*س\*ه هم از سر ه\*و\*س\*بود..من هیچ علاقه ای به زن ندارم..یعنی عشق واسه من غیرممکنه..اگر با مینا هستم بخاطر اینه که اون هست تا نیاز های مردونه منو برطرف کنه هرچند اونقدر ها هم نیاز ندارم ولی اون...

نفسشو بیرون داد و ادامه داد\_اینارو بیخیال..میخوام بهت بگم که دیگه هرچی بین من و تو بوده تموم شده البته چیزی هم نبوده..ولی باز من همون حمایتگرم..بازم مراقبتم و هرچیزی خواستی روم حساب کن اما از لحاظ حس دخترونه ی تو همه چی تموم شده..کنارت میزارم چون پاکت نمیزاره من از سر هوا و ه\*و\*س\*بیام سمت

با اتمام حرفش دستاشو لای موهاش فرو برد و بالاخره نگاهم کرد

من همچنان با چشم های از حدقه بیرون زده بهش خیره شده بودم..هرکلمه از حرفش خنجری بود که توی قلب و تمام وجودم فرو میرفت..باورم نمیشد..از سر ه\*و\*س\*اومده بود نزدیکم؟باورم نمیشد..دوست داشتم بمیرم ولی اینارو از زبون شهاب نشنوم..من بخاطر اون این همه مشکلاتو به جون خریدم..نزدیک بود بخاطرش دخترونگیو شرافتمو از دست بدم..بخاطرش افتادم گوشه ی زندون..خدایا تو بگو که دروغه!!

من فکر میکردم اولین ب\*و\*س\*ه از طرف هردو از سر عشق بود اما حالا میفهمم که تمام عشق و علاقه منی که مثل گل درحال غنچه کردن و رویدن بود فقط یکطرفه بود

دست هام میلرزیدن

بالاخره چشم از اون چشم های آبی رنگی که تمام دنیای منو تشکیل داده بود گرفتمو سرمو پایین بردم

اشک توی چشم هام حلقه زده بود

بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت جاده..یه دفعه پام به بوته ی خاری گیر کردو با زانو افتادم زمین

شهاب دوید سمتم و همونطور که سعی داشت بلندم کنه با نگرانی گفت\_خاطره خوبی؟

انگشتمو تهدید وار به سمتش گرفتم و با بغض گفتم\_به من دست نمیزنی

دستشو عقب کشید و با تعجب بهم خیره شد

بلند شدم و رفتم لب جاده ایستادم..شهاب فهمید که میخوام برم واسه همین اومد سمت

با دو از وسط جاده،دو طرف رو طی کردم و رسیدم اونطرف خیابون

بهش نگاه کردم..داشت میومد این سمت

سریع دست جلوی ماشین ننگه داشتم و دربست گرفتم و رفتم خونه

توی تاکسی،سرمو به پشت صندلی جلویی تکیه دادم و بی صدا اجازه دادم اشک هام جاری بشن..شهاب پست!ازت متنفرم!تمام عشق و

علاقمو زیر سوال بردی!تمام احساسمو به بازی گرفتی!ازت متنفرم!

بالاخره تاکسی جلوی خونه ننگه داشت!یادم اومد پول ندارم

من\_چند لحظه صبرکنید الان پول میارم

رفتم سمت آیفون و زنگ و زدم

صدای مامان بزرگ به گوش رسید\_تویی دخترکم?

من\_مامان بزرگ تاکسی منتظره.پول همرام نیست پول میاری کرایه رو حساب کنی?

هول جواب داد\_الان میام

یکم بعد اومد و پولو حساب کرد..بدون توجه به پرسیدن سواالش نسبت به نبودن شهاب،پریدم بغلش و با صدای بلندی شروع کردم به

گریه کردن

فکرکرد از سر دلتنگیه واسه همین اون هم پا به پام اشک ریخت اما نمی دونست دل من اونقدر رنجیده هست که فقط منتظر کمی بهانه برای گریه کردنه..حس اینو که داشتم که دیگه چه بلایی میخواد سرم بیاد?

بعد از یه ربع گریه کردن از آغوشش جدا شدم و باهم به داخل رفتیم..با وارد شدنم همه اومدن سمتم..خوشحال بودن از آزادیم

به زور لبخند مصلحتی زدم و در جواب خوش آمد گویی ها و گریه هاشون به آغوشون رفتم

نیم ساعت کنارشون نشستم و به بهانه ی خستگی بلندشدمو راهی اتاق و روی تخت ولو شدم و خودمو به آغوش گریه سپردم..

\* \* \*

یک ماه مثل برق و باد گذشت..شرایطم زیاد تغییر نکرده فقط سعی دارم با کلاس و چیزای دیگه خودمو سرگرم کنم تا فکرم به سمت

شهاب پرواز نکنه..الان که فکرشو میکنم میبینم لیاقتشو نداره اما بازم سخته

کنکور قبول نشدم..هیچ کدومون قبول نشدیم به جز شادی که توی همین شیراز آورد و مهدیس هم آزاد قبول شد توی رشت

توی این مدت به مامانم سر زدم..سر زدم تا بلکه دل تنگی که نسبت بهش دارم کمی جا باز کنه گرچه برگشتن به اینجا واسم سخت بود

اما باز نمیتونستم کاری کنم

امروز قرار بود بهار با شوهرش بیاد شیراز

با صدای غرغر مامان بزرگ به خودم اومدم

\_خاطره نیم ساعت دیگه کلاست شروع میشه..بلندشو برو رانندگیتو یاد بگیر منم دوستت میاد زشته بشینم اینجا رو مرتب کنم

من\_باشه الان آماده میشم

و از اتاق خارج شد..شروع کردم به حاضر شدن

به زور مامان بزرگ رو راضی کردم که بفرستتم کلاس رانندگی و قول دادم که برم سرکار..حوصله درس ندارم شاید دو سال دیگه دوباره کنکور دادم

باید بعد از برگشتن بهار برم دنبال کار

نگاه آخرو توی آینه به خودم انداختم..

راه افتادم و بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم

دیگه آخراش بودم..بخاطر علاقم رانندگیم خوب شده بود

من\_ببخشید آقای صرمدی کی پیام واسه امتحان?

آقای صرمدی که مرد مسنی بود گفت\_هفته دیگه همین موقع..بشین بخون که نخوای باز از اول بیای

سرتکون دادم و بعد از تشکر ازش راه افتادم سمت خونه

دلم برای صدای شهاب لک زده بود..بعد از اون روز شوم دیگه نه دیدمش نه حتی صداشو شنیدم..یکی دوبار بهم زنگ زد اما من جواب ندادم

نزدیک های ایستگاه اتوبوس بودم که با دیدن کیوسک تلفن یه لحظه دلم خواست برم بهش زنگ بزنم و حتی واسه لحظه ای صداشو بشنوم کافیه

اما به خودم تشر زدم که تو باید فراموشش کنی..متنفرم از کسی که بخواد واسم دلسوزی کنه

راهمو کج کردم و سوار اتوبوس شدم

با دیدن ماشین شوهر بهار با دو رفتم سمت خونه

درو بازکردن..سریع رفتم داخل

بهار با دیدنم جیغی کشید و پرید بغلم

بهار\_وای گور به گور شده چقدر دلم برات تنگ شده بود

من\_گمشو مرغ من

خندید و اجازه داد تا به شوهرش سلام کنم

من\_سلام.خوش اومدید

فرهاد با احترام بلند شدو گفت\_سلام..ممنونم

گونه ی مامان بزرگو هم بوسیدم و با بهار رفتیم طبقه ی بالا

بهار روی تخت نشست و منم شروع کردن به در آوردن لباس هام

در همون حین از بهار پرسیدم\_چخبر بهار خانم؟از فرهاد راضی هستی؟

سرشو انداخت زیر و گفت\_فرهاد خیلی خوبه..بعضی وقتا زجر میکشم از این خوبیش..ولی دل من بیقرار یکی دیگست

من\_رابطنت باهاش چجوریه؟

بهار\_مثل زن و شوهر اما تمام دلبری ها از جانب اونه..با هر ابراز علاقتش من فقط لبخند میزنم.لبخندم هم فقط از سر اینه که حرفاش گاهی اوقات به دلم میشینه..چند بار گفته بیا بچه دار شیم من سنم دیگه داره بالا میره منم بهش گفتم که هنوز کنار اومدن با این وضعیت برام سخته

با شیطنت گفتم\_پس تو هم دوستش داری!

بهار\_خب شوهرمه ولی عاشق سعیدم هنوز..بعضی وقتا با دیدن اون کتاب شعر انقدر گریه میکنم که..که فرهادم سمیرا میکنه

سرشو توی آغوش گرفتم و شروع کردم به نوازش موهاش.اون هم از این وضعیت سواستفاده کردو شروع کرد به گریه کردن

یکم که آرام شد بهش گفتم بریم بگردیم توی شهر اونم قبول کرد

فرهاد و راضی کردیم باهامون نیاد که اونم واسه شادی دل بهار قبول کرد

بهار\_خاطره یه لباس خوب بهم بده بیوشم

من\_توی کمد بردار

همونطور که دنبال مانتو میگشنت گفت\_دیگه شهابو ندیدی؟

من\_نه

بهار\_میخوای بریم ببینیمش؟

با اخم گفتم\_نخیر..برم بگم دلم برات تنگ شده اونم بگه به درک؟

بهار\_چمیدونم..تو فرصتتو داری و ازش استفاده نمیکنی

من چه فرصتی. اون احمق مینارو ترجیح داد.. من بخاطر اون افتادم گوشه ی زندون البته همش هم زیر سر اون نبودا ولی مینا از طرف اون بود. حالا هم که بهم میگه مارو به خوش شمارو به سلامت.. غرور مو له کرد

بهار\_چی بگم والا

\* \* \*

باهم توی پاساژ ها قدم میزدیم.. بهار کلی خرید کرد و من فقط یه کفش خریدم

بهار\_وای خاطره گرسنم شد.. بیا بریم این فست فودیه یه چیزی کوفت کنیم

من\_اینجا چیزاش گرونه

بهار\_ما ارزوناشو میخریم

سرتکون دادم و با هم وارد مغازه فست فودی شدیم

داشتیم با چشمون دنبال جایی برای نشستن میگشتیم که با دیدن دو شخصی که ته مغازه نشسته بودن قلبم از حرکت ایستاد.. چقدر دلم

براش تنگ شده بود مخصوصا الان که با تیشرت هم رنگ چشم هاش جذاب تر شده بود

نگاه بهار کردم.. اونم با تعجب داشت نگاهشون میکرد و چشم هاش پر از اشک بود

جالیه.. شهاب که خورش اینجاست سعید چرا اومده؟ حتما فهمیده که بهار اومده، اونم اومده. اما از کجا؟

دست بهارو گرفتم و رفتیم سر میزی یکم از اونها دورتر نشستیم

هر دو استرس داشتیم

بهار با بغض رو بهم گفت\_خاطره چقدر شکسته شده.. قربونش برم

روشو کرد جهت مخالف اونا و اجازه داد اشک هاش فرو بریزن

من پشتم بهشون بود واسه همین نمیدونستم جریان از چه قراره

بلندشدمو رفتم دوتا پیترز سفارش دادم

\_ همینجا منتظر بمونید. پیترزای آماده هست الان براتون میارم

با دستم روی میزشون ضرب گرفته بودم تا پیترها رو بیارن

بوی عطر آشنایی بینیم رو نوازش داد.. عطر تلخی که هر بار با بوییدنش بیشتر دلنتگش میشدم.. چشم هامو واسه لحظه ای بستم و بازش

کردم

کنارم ایستاده بود

به آرومی سرچرخوندم و بهش خیره شدم.. قلبم به شدت توی جاش میتپید.. الان با این دلنتگی فهمیدم که من چقدر دوستش دارم اما اگر



میتونستم فریاد میزدم که از ش متنفرم

سنگینی نگاهمو حس کردو همون طور که نگاهش به روبه رو بود اخم غلیظی کرد  
نگاهمو از ش گرفتم..

شهاب\_ الاف نیستم بیا بگو حساب ما چقدر شد

پسره اومد و گفت\_ 43000 تومن

اوففف مگه چی خوردن..خب احمق اونا که مثل شماها چیزای ارزون نمیخرن

شهاب پولو روی میزشون گذاشت و از مغازه خارج شد..برگشتم و از پشت بهش نگاه کردم..رفتمش..کثافت..رفت

دلم خورد شد..من بخاطر اون حتی راضی نشدم از مغازه خارج شم حالا اون سریع سرشو میندازه پایین و میره

داشت میرفت طرف ماشین که به لحظه برگشت و نگاه منو غافلگیر کرد..هول شدم و متعجب..بهم خیره شده بود..بعد از چند ثانیه با  
اخم نگاهشو از م گرفت و سوار ماشینش شد..نگاه سعید کردم..پس اون کجاست?

دیدم بالای سر بهار ایستاده و داره بهش به چیزی میگه..بهارم اخم کرده و روشو کرده سمت دیگه ای

سعید دستی به صورتش کشیدو از مغازه خارج شد

\_خانم با شماهم

سریع برگشتم

من\_ب..بله

\_پیتزاهاتون..میبیرید?

من\_ن..نه همینجا میخوریم

سرتکون داد و رفت

پیتزاهارو برداشتم و رفتم نشستم

بهار داشت گریه میکرد

من\_بهار چرا گریه میکنی?چی بهت گفت?

با گریه رو بهم گفت\_خاطره میدونی چی گفت?گفت من تا ابد منتظرت میمونم

سرشو گذاشت روی میز و بی صدا اشک ریخت

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه سعید سوار شد با سرعت تازوندم به جایی که نمیدونستم کجاست فقط میخواستم از اون محیط خفقان آور دور شم

سعید که حالش خراب خراب بود و حال منم دست کمی از اون نداشت

سعید همونطور که اشک میریخت گفت\_ فکرشو نمیکردم ببینمش..اومدم شیراز تا چند روزی حال و هوام عوض شه اما چی شد

شهاب خیلی سخته برام..فکرشو کن اگر با شوهرش بود میکشتم پسره رو

من\_بیخیال..مرد که گریه نمیکنه

سعید\_عاشق نیستی بفهمی چی میکشتم

عاشق نیستم؟نه نیستم اما دل باخته هستم..دل باخته ی اون چشم های درشت خیس..چشم هایی که با دیدنم لبالب مملو از اشک شدن

سعید\_منو برسون هتل

من\_این چه حرفیه؟بیا بریم خونه

سعید\_نه داداش..حالم خوب نیست میخوام تنها باشم

سرتکون دادم و رسوندمش هتل

گوشیمو در آوردم و شماره ی مسعود رو گرفتم..بازم خاموش بود..مسعود کجایی پسر؟دلم بدجور شور میزد..هرچی دنبالش میگردم

نیست..خونشون هم تخلیه کردن..هیچکس ازشون خبر نداره.سپر دم دست بچها پیداش کنن اما بازم بی خبر

با اعصابی خورد روندم سمت خونه..نزدیک های خونه بودم که صدای گوشیم بلند شد

با بی میلی جواب دادم

من\_بله

مینا\_سلام عشق قشنگم..کجایی تو؟

من\_بیرون بودم دارم میرم خونه

مینا\_شهاب..توروخدا بیا پیشم..حوصلم سر رفته..دارم دق میکنم

من\_مینا حوصله ندارم

مینا\_شهاب لطفا..من بخاطر تو خوشگل کردم

من\_اوکی

با بی میلی روندم سمت خونه ش..مستقل زندگی میکرد..میگفت میانش با باباش خوب نیست واسه همین جدا زندگی میکنه

بعد از ده دقیقه رسیدم..از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

با وارد شدنم چشم هام گرد شدن..کف خونه پر از گل برگ های رز قرمز بود..چراغ ها خاموش بود و فقط چند تا آباژور روشن بودن و موزیک ملایمی در حال پخش بود

پوزخندی نشست روی لبم..خانم چه برنامه ای هم دارن

با کفش وارد شدم..وسط های سالن بودم که دستایی ظریف ابراز احساسات شدن

کنار گوشم زمزمه کرد..خوش اومدی عزیزم

دستاشو باز کردم و روی مبل نشستم..اومدو روی پاهام نشست نگاهش بهش انداختم..موهاشو ل\*خ\*ت کرده بود و دورش باز گذاشته بود..چشم هاشو سیاه کرده بود با رژ قرمز

لباس شب کوتاه ساتن قرمز رنگی هم تن کرده بود

دستی روی صورتم کشید و گفت\_شهاب..امشب شب ماست..میخوام بهت ثابت کنم که چقدر عاشقتم..که چقدر وابستم..میخوام بدونی توی هوایی که نفس های تو نباشه نمیتونم نفس بکشم..به بودنت عادت کردم..وقتی به لحظه پیشم نیستی من هیچم..پوچم

نزدیک تر شد و ادامه داد\_شهاب خیلی دوست دارم..میخوام تا ابد مال تو باشم..تو هم همینطور

و بالاافاصله،فاصله رو از بین برد

\*\*\*

با چشم های گرد شده از مینا جدا شدم

با گریه رو بهم گفت\_شهاب تورو خدا بزار واست توضیح بدم

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم از اولشم شک داشتم به جای کار میلنگه..از کثیفیت مطمئن بودم

با عجز گفت\_شهاب تو فقط توی زندگی منی..بزار واست بگم

داد زدم\_چیو؟اینکه دختر نیستی؟تو میخواستی مال من شی؟دختره ی احمق حتی اگر مال من شی من هیچوقت راضی به ازدواج باتو نمیشم..حالا هم زندگی به باد رفته تو خودت درست کن..فقط خواستم بهم اثبات شه که شد

با عجز جیغ کشید\_از وقتی تو عاشق اون دختر پی سروپا شدی زندگی من به باد رفته

به لباسم چنگ زدمو از خونه خارج شدم..صدای جیغش رو میشنیدم اما اهمیت ندادم

با سرعت روندم سمت خونه..از اولشم میدونستم این دختر با سی تا پسر دیگه هم هست..پس بگو

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم..برام مهم نیست فقط میدونم که این فرصتی شد تا شرشو از سرم کم کنم  
تا وارد اتاق شدم،یکراست با لباس رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم..خاطره..من چقدر احمقم..حالا که از دستت دادم چچور بهت بگم  
که...

واسم سخت بود گفتن این کلمه ی مسخره..تا حالا این کلمه رو به هیچکس نگفتم..حتی مامانم

وقتی از سرمای آب تنم به لرزه افتاد،شیر آبو بستم و رفتم بیرون

لباس هامو عوض کردم با رکابی و شلوار ورزشی

رفتم پایین و روی میل لم دادم..خدمتکار برگشته بود..داشت برمگشت خورش

\_ آقا چیزی لازم ندارید واستون بیارم?

من\_اون شیشه ویسکی رو بیار

سرتکون داد و با شیشه و یه جام و یه ظرف چیپس با شکلات برگشت

\_ من دیگه رفتم آقا

من\_به سلامت

و رفت..پیکو پر کردم و لاجرعه سرکشیدم..همینطور دومی و سومی و...

بدون خوردن هیچ مزه ای..انقدر زندگی به مزاجم تلخه که این چیزا واسم هیچن

پیک بعدی رو پرکردم که صدای بابا به گوش رسید

\_به به پسر مون انگار زیادی اعصابش خورده

بدون توجهی بهش،پیکو سرکشیدم و جامو روی میز گذاشتم..طرف چیپسو برداشتم و چند تا توی دهنم گذاشتم

بابا دید بهش توجهی نشون نمیدم اومد و کنارم نشست

دست گذاشت روی شونم و گفت\_عصبی به نظر میای..نمیتونم بگم ناراحت چون امکان نداره ولی...

پریدم میون حرفش و گفتم\_مگه من آدم نیستم که ناراحت نشم?

ابرویی بالا انداخت و گفت\_خب چی بگم..پسر می..درسته رابطمون زیاد خوب نیست ولی اینو میدونم که بیشتر عصبانی میشی تا  
ناراحت

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم

ز مزه کردم هیچکس تو زندگی من نبوده که از دردام بپرسه و از حالم باخبر شه..چه توقعیه که بدونی توی دل من چی میگنره?

بابا\_زنگ بزن اون دوستت مینا بیاد از دلت در بیاره

با حرص چشم هامو باز کردم..چرخیدم سمت بابا و با خشم رو بهش گفتم چرا همیشه باید کثافت بازی دردای منو خوب کنه؟په بار ازم پرسیدی چته؟اصلا گفتمی چه مرگته؟په بار پدری کن..نه برای من..اصلا گور بابای من..برای اون دختری که صبح تا شب بدون هیچ هم صحبتی با کسی رو میگذرونه..اون دختری که بخاطر فرار از این زندگی به گند کشیده،بلند شد رفت اون ور آب..یه خودت بیا..همه چیز به پول و مقام نیست..بیا عکست توی روزنامه رفت و از پول چیزی کم نداری!اما به کجا رسیدیم؟تو به کجا رسیدی؟

صدام بالا رفته بود

پیکو پر کردم و سر کشیدم تا ته..حالا مزه ی زهرمانندشو میفهمم..طعم این با طعم زندگیم با هم آمیخته شدن و دارن منو عذاب میدن

صدای دلخور بابا به گوش رسید\_من هرکار کردم بخاطر شما بود..میخواستم کم و کسری نداشته باشید

من\_کم و کسر فقط پول نیست..درسته ما از پول کم و کسر نداریم ولی از چیزای دیگه داریم

بابا\_منو ببخش..بعد از فوت مادرت منم خورد شدم..سعی کردم با کار خودمو سرگرم کنم ولی نشد..همیشه دوست داشتم باهات خوب باشم مثل پدر و پسر ولی تو به خاطر گند اخلاقیات باعث میشدی همه ازت رونده شن

دستمو لای موهام فرو بردم و خیره تو چشمات گفتم چون اطرافیانم هیچ توجهی بهم نداشتن. دیگه خستم! از این زندگی بکنواخت!از این که صبح تا عصر کار،عصر تا شب دنبال خوش گذرونی برای اینکه اعصابت آرام بگیره

بابا من نمیخوام..میخوام زندگی داشته باشم که پر از آرامش!جوری باشه که رفتن سرکارم واسم سخت باشه!چرا؟چونکه اونقدر اون محیط گرم باشه که نخوام وارد محیط سرد و کسل کننده ی کار یا هر جای دیگه بشم

بابا\_خب چرا زن نمیگیری؟

پوزخندی زدمو گفتم دنیا پسته!منم از اون پست تر!همه لنگه هم!کسی هم که خوب باشه اصلا آبش با من توی یه جوب نمیره..فقط بلدم برونم

بابا\_خب عوض شو

چشم هامو بستم و گفتم\_دلیلی نمیبینم که عوض شم!چیزی نیست که باعث شه عوض شم!

بابا\_هی پسر!!نکنه عاشق شدی؟

پوزخندی زدمو گفتم\_عاشق؟نه ولی...

نمیدونم چرا!دلم میخواست با بابا درد و دل کنم..توی زندگیم هیچ کسی نبود به من بگه چکارکن و نکن!همیشه کارام از روی بی فکری و بدون تجربه بودن واسه همین همیشه آخر راهم بن بست ختم میشد

بابا دستمو توی دستش گرفت و گفت\_بهم بگو پسر..بزار منم حس کنم پدرم و بخوام به پسرکم کمک کنم

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم\_بابا من عاشق نیستم اما دل کنیقم داره کم کم باخته ی یه دل پاک!یه دل صاف!یه دل ظریف و شکننده همیشه

انقدر کثیف بودم که از خودم روندمش..حالا هم تا اینجا

به گلوم اشاره کردم و ادامه داد تا اینجا توی باتلاق گیر کردم

بابا خندید و گفت\_ مثل جوونی های خودمی..منم همین طور بودم..مامانت یه زن باخدا بود و من..

بگذریم..میدونی من چکار کردم؟ اخلاق منم مثل تو بود..من خودمو عوض کردم..یکم شخصیت شوخ طبع و شیطنت رو توی وجودم حل کردم..زنا از شیطنت خوششون میاد واسه همین سعی کردم با سر به سر گذاشتنش دلشو ببرم که موفق هم شدم..اخم رو کنار گذاشتم و سعی میکردم ناز دختر و نشو بخرم..خوشم میومد قهر میکرد واسم! هر بار که قهر میکرد با گل و این چیزا نازشو میخریدم..زیاد دور و برش میرفتم وقتی که از فراری بود..داد میزد گاهی اوقات سرش داد میزد ولی کم کم فهمیدم که باید من آروم بگیرم

حرف هاش آروم کرد

رو بهش گفتم\_ ممنون..

بابا\_ وقتی تو حاضر شدی بخاطر اون به حرف های منی که نسبت بهم سردی گوش بدی یعنی میخواستی! برات مهمه! پس دست بجنبون که وقتت کمه و سنت داره بالا میره! تو الان باید بچه هم داشته باشی! مرد شدی! برو دنبال بختت نه لذت همراه با تختت

سر تکون دادم و بدون حرفی بلند شدم..دستی رو شونه ی بابام کشیدم و راهی پله ها شدم

بین راه بودم که با حرفی که زد لحظه ای نفس توی سینم حبس شد و پاهام به پله ها چسبید

\_اون دختر، همونی نیست که مینارو با چاقو زد؟ چون از اون موقع دیدم رفتارت با مینای کله شق سردتر شده و اینکه جدیدا توجه زیادی بهش نشون میدی

دستی روی مو هام کشیدم و حرفی نزدم

خندیدو گفت\_ برو پسر..برو بخواب که فردا روز بزرگیه

فهمید! البخند کمرنگی ناخواسته روی لبم نقش بست..سریع قورتش دادم و رفتم توی اتاق و با ذهنی آشفته خودمو به آغوش خواب سپردم!

\* \* \*

(از زبان خاطره)

من\_ مامان بزرگ پول جور کردی؟

مامان بزرگ با حالی آشفته روی مبل نشست و گفت\_ روم نمیشه..زشته برم بگم پول بدین

پامو روی پام انداختم و گفتم\_ خب چقدره مگه؟

مامان بزرگ\_ دولت اومد تحقیق کرد و دید خونه و ماشین رو گفت ماهانه باید بابت جریمه 200 تومن پرداخت کنیدی

من\_ دلم نمیداد طلاهای مامان رو بفروشم..مامان بزرگ خوب کردی خودتو کوچیک نکردی..من الان میزنم بیرون دنبال کار

میگردم..بهار نامرد هم صبح رفت من موندم تک و تنها

مامان بزرگ\_میگم خاطره خونه و همه چیو که زدن به نامت دیدیم که توی رشت هم به ویلا هست نظرت چیه بفروشمش?

من\_درسته میفروشم ولی نه الان..با عجله کلاه سرمون میره..بهترین کار اینه من برم دنبال کار

مامان بزرگ\_باش برو قربون شکل ماهت بشم..مادر جاهای بد نریا..اون یکی مادر بزرگت هم که پول جریمه رو داد تا بدیم خواستی بری کلاس رانندگی..زشته بگن رفته جاهای ناجور کار میکنه..منشی گری و اینارو هم نرو..خورشید همیشه رمان میخوند برام تعریف میکرد همش دخترا منشی مردا بودن و مردا هی میان دور و برشون و اینا..برو تو به مغازه ای چیزی یا بیمارستان

خندیدمو گفتم\_چشم..چشم

بلند شدمو رفتم توی اتاق..مقنعه ی مشکی رنگی پوشیدم و همه موهامو کردم داخل..مانتوی تا سر زانو کرم رنگ با شلوار کرم رنگ پوشیدم..آرایش هم نکردم..نمیخوام یه وقت بخاطر ظاهر و اندام به کسی کار بدن

بعد از خداحافظی از مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

\* \* \*

با اینکه اواخر شهریور بودیم ولی توی این گرما شدیدا گرم بود..از رانندگی تنهایی هم میترسیدم واسه همین ترجیح دادم که با اتوبوس برم

چند تا جا گشتم دنبال کار یا حقوقشون مناسب نبودن یا محیط کاریش

با دیدن مطب کوچیک دندان پزشکی رو به روم که منشی خانم میخواست آه از نهادم افتاد..

راهمو کج کردم و راهی مسیر دیگه ای شدم

توی قسمت های خیابون بودم که گوشیم زنگ خورد

مامان بزرگ بود..جواب دادم

من\_جانم

مامان بزرگ\_جونت بی بلا..کجایی?کار پیدا کردی?

نفسمو بیرون دادم و با حالت نا امیدی و خستگی گفتم\_نه..هرجایی میرم یه مشکلی داره

مامان بزرگ\_خب الان کجایی?

من\_چهار راه...

مامان بزرگ آروم گفت\_باشه مادر الان..

من\_چی?

مامان بزرگ\_هیچی..هیچی..گفتی کجایی؟

من\_چهار راه...

با صدای تقریبا بلندی گفت\_چی؟رفتی اونجا چکار کنی؟

من\_مامان بزرگ چته؟خب گفتم اینجا مغازه زیاده شاید کار پیدا شه

مامان بزرگ\_آره کار پیدا میشه ولی محیط و آدماش چی؟داری دیوونم میکنی با کارات..برم به اینو اون رو بزمن سنگین تره..برگرد  
خونه زنگ میزنم به مهسا تا از شوهرش واسمون بگیره

من\_اوفف باشه..الان راه میوفتم میام خونه

مامان بزرگ\_نه..نه

من\_نیام؟

مامان بزرگ\_وای..نمیگم که نیا..یه چیزی اونجا بخور اول تو راه غش و ضعف نکنی بیوفتی رو دستم..پاهام درد میکنن نمیتونن از پله  
ها پایین بالا برم مریض داری کنم

با خنده گفتم\_چشم..امر دیگه ای نیست؟

مامان بزرگ\_نه..مراقب خودت باش..خدافظ

من\_خداحافظ

گوشیو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم..رفتم سمت مغازه ای که نزدیک بود و یه ظرف نرت مکزیکی خریدم و همونطور که میخوردم  
راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس..راستش پول زیادی نداشتم و نمیخواستم خرجش کنم..مخصوصا الان که دستمون بستست

رسیدم به ایستگاه اتوبوس..منتظر اتوبوس ایستاده بودم که با صدای بوق ماشینی سربرگردوندم..با دیدن کسی که پشت ماشین نشسته بود  
شکه شدم..آخه این و چه به اینجور جاها!

حالا هر چی به من چه

با صورت در هم جمع شده رومو برگردوندم

باز صدای بوقش بلند شد..همه داشتن نگاه میکردن

صدای داد شهاب بلند شد\_خاطره ببر بالا کارت دارم

هه!آخه چه اعتمادیه به توی ه\*و\*س باز

خودمو به نشنیدن زدم..از ماشین پیاده شد و اومد رو به روم ایستاد..دقیقا ما دوتا مثل فیلم سینمایی بودیم



آروم رو بهش غریدم از اینجا برو همه دارن نگاهمون میکنن

با اخم گفتم سوار شو کارت دارم

من نمیشم.. اصلا چکارتو به اینجاها آقای منصوری؟

آقای منصوری رو کش دار گفتم تا حرصش در بیاد

رو بهم غریدم که دنبال کار میگردی؟ هان؟

دیدم وضع داره خیلی بد میشه.. از اونجا دور شدم و رفتم چند قدم اونطرف تر از ایستگاه ایستادم. اون هم اومد

با حرص رو بهش گفتم خوبه کاسه کوزتو با مامان بزرگ ریختی رو هم.. اصلا تو چکار من داری؟ از اینجا برو مینا جوننت نگرانته

یه تایی ابروشو بالا داد و گفتم حسادت میکنی؟ بوی حسادت میاد خانما اونم از نوع زنانش

با حرص پوزخندی زدم و دست به کمر رو بهش گفتم هه حسودی؟ آخه به چی؟ اصلا بگو یه ذره! بگیریم که حسودیم شد؟ به چی؟ به اینکه با تو هست؟ برو برادر، من کسی نیستیم که دستمال دست اینو اون بشم.. هیچوقت به ظاهر نگاه نکن.. حالا هم برو چون هنوز دارم

داغ پشیمونی هامو پس میدم

شهاب پشیمونی؟

من پس چی؟

حرف رو عوض کرد و گفتم این همه کار! مثلاً بیمارستان من

من بیمارستان تو؟ با کمال میل

شهاب در آدمش خوبه.. کار سختی هم نیست.. زمینو طی میکنی همین

با چشم های گرد شده گفتم حاضرم رفتگری کنم تا نیام و دل شما طی بکشم

انگشت شست و اشارشو دور لبش کشیدم و رو بهم گفتم دارم زیادی مراعاتت میکنم.. سوار شو برسونت خونه.. پول جریمه رو هم

دادم به مامان بزرگت.. لازم نکرده دیگه کار کنی.. گفتم که کاری داشتی رو من حساب کن

من نه به پول تو و نه به هیچ چیز دیگه ای از جانب تو نیاز ندارم.. دست از سرم بردار.. من دستم به کسی بند نیست.. مخصوصا

بخواد اون شخص تو باشی!

شهاب چرا مسائل های گذشته رو قاطی همه چی میکنی؟

چشم هامو بستمو گفتم نگو گذشته.. چون من یه احمق بودم و بس.. باشه تو بردی

با یاد آوریش مخصوصا حالا که رو به روم قرار داشت، همه ی اتفاق ها از جلوی چشمم رد شدن و دل منو دوباره خون کردن

چشم هامو بستم تا اشکام سرازیر نشن.. با بغض گفتم\_دیگه نمیخوام ببینمت

بدون انداختن نگاهی بهش با سرعت رفتم سمت ایستگاه و سوار اتوبوس از راه رسیده شدم

بخاطر شلوغی اتوبوس مجبور شدم بایستم!

اتوبوس به حرکت در اومد.. نگاهی بهش انداختم.. همونجا ایستاده بود هنوز و با آشفتگی، دستشو لای موهاش فرو برده بود.. عاشق همین حرکتش بودم اما.. من نمیخوام دوباره با نگاه کردنش دلم به تیش بیوفته درحالی که نگاه اون برعکس نگاه های من از سر هوسه

چشم به کفشم دوختم و سعی کردم این افکاری که حالمو هر لحظه پریشان تر میکنن، رو از سرم دور کنم

خدا لعنتت کنه شهاب. و میله ی سرد و آهنی رو توی مشتم فشردم

\* \* \*

من\_بسه دیگه لطفا نمیتونم تحمل کنم.. تو هیچی نمیدونی مامان بزرگ

مامان بزرگ که کلافه شده بود رو بهم داد زد\_تو بسه دختر.. ادا اظفار در میاری که چی بشه؟ پسره مردم یک هفته هست میاد و

میره.. بیخچالو پر کرده.. جریمه ت رو هم اون داده.. دیگه چی میخوای؟

من\_مامان بزرگ لطفا.. اون اگر میاد طرف من هیچیش از سر اون چیزی که توی افکار شماست، نیست.. اون پسر ه\* و\*س بازیه! دختر

بازه! لطفا کارای منو بهش گزارش ندید! نزارید بیاد اینجا

مامان بزرگ همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت\_ اینا تو کتم نمیره.. تو هم دیگه تمومش کن

با بی حوصلگی خودمو روی میل پرت کردم.. این کار من همزمان شد با صدای زنگ خونه

مامان بزرگ\_ برو باز کن ببین کیه

بخدا اگر شهاب باشه خودمو گم و گور میکنم

رفتم سمت آیفون.. بیه خانم سن بالایی بود.. خداروشکر

درو باز کردم و رفتم دم در.. مامان بزرگ هم اومد

زنه داشته میومد سمتون

رو به مامان بزرگ گفتم\_ این خانومو میشناسی؟

جوابی نداد.. نگاهش کردم.. رنگ از چهرش پریده بود

من\_مامان بزرگ؟

بازم جوابی نداد.. رومو کردم سمت اون زن.. تا چشمش به من افتاد سرجاش ایستاد! پاهاش شل شدن.. داشت میوفتاد.. سریع رفتم سمتش و

زیر بغلشو گرفتم تا بتونه سر پا بایسته

من بفرمایید بریم داخل

مامان بزرگ هم لال مونی گرفته

دستمو گرفت و با چشم های پر از اشک گفت\_بزار خوب ببینمت..مطمئنم دختر خورشیدی..درسته?

سرمو تکون دادم..توی یه حرکت منو کشید توی بغلش

صدای هق هق گریش بلند شد..دستپاچه شدم..چه خبره اینجا?

\_خدا منو مرگ بده..خدایا جون منو همین الان بگیر..قربون شکل ماه پسرم بشم..بخاطر دیدن تو دیوونه شده بود..بخاطر اومدن خورشید

و دیدن تو از تیمارستان فرار کرد..منه خدا زده گفتم بچم عاشقه جلوشو نگرفتم..ولی چی شد?دیگه ندیدمش!رو سیاه شدم..بدبخت

شدم..قربونت برم دخترکم!نوه ی عزیزم!کاش بچم اینجا بود و میدیدت..کاش بود تا دنیا رو به پای تو و مادرت میریخت

بدون شک پی بردم که مادر سپهره..چشم های منم بارونی شده بودن..نگاه مامان بزرگ کردم..روی پله ها نشسته بود و با ناراحتی

بهمون چشم دوخته بود و کم کم چشم هاش لبالب پر از اشک شدن

مامان بزرگ میون گریش نالید\_دختر منم رفت..منم مثل تو رو سیاه شدم..دخترم بخت برگشته بود..داغش به دلم افتاد

دیگه گریه امونش نداد صحبت کنه..انگار با اومدن این زن همه ی درد ها تازه شدن

منو از خودش جدا کردو با شُک زیادی که بهش وارد شده بود رو به مامان بزرگ گفت\_ی..یعنی چی?خ..خورشی..د کو?

سرمو انداختم پایین و بجای مامان بزرگ جواب دادم\_عمرشو داد به شما

صدایی ازش بلند نشد..سرمو بلند کردم..چشم هاش اندازه ی کاسه شده بودن..یه دفعه پلک هاش لرزیدن و روی زمین افتاد و از حال

رفت..رفتم سمتش و بلند صداش زدم

مامان بزرگ اومد سمتش و با کمک هم بردیمش داخل و روی کاناپه خوابوندمش

مامان بزرگ گلاب آورد و به مچ دستش زد و کمی هم جلوی بینیش گرفت

بعد از چند دقیقه بهوش اومد..بهش آب قند دادیم که چند جرعه بیشتر نخورد

گوشه ی چادرشو روی چشم هاش گذاشت و دوباره شروع کرد به گریه کردن

با گریه ی ناراحت کنندش اشک های من و مامان بزرگ هم روون شدن

\_دلم داغه..یعنی الان کجاست?پیش شوهرش?دوباره رسید بهش?بچم بازم عذاب کشید?چند وقته همش بچم به خوابم میاد..چیز زیادی از

حرف هاش نمیفهمیدم فقط فهمیدم که گفت مراقبش باش

فکر کردم خورشید و میگه..اومدم تا بر اش مادری کنم ولی ببین چی به سرم اومد

سرمو انداختم پایین..مامانکم!الهی دورت بگردم!ببین چه جات خالیه!ببین با اینکه تنها بودی ولی توی دل همه هستی!کاش بودی!کاش

بودی تا همه بیان سراغت و دوباره خوشبختی رو حس کنی!کاش میفهمیدی که زندگی بدون عشقت هم هنوز میتونه پایدار باشه!کاش

بجز بابا کسای دیگه ای رو هم میدیدی! کاش به منم همون قدر توجه میکردی! اگر به زندگی بیشتر نگاه میکردی غم هات کمتر بودن و اون سکنه ی مغزی لعنتی هیچوقت از سر غصه به سراغت نمیومد! کاش...

برگ دستمالی از روی میز برداشتم و روی چشم هام گذاشتم.. دوباره بی وقفه گریه میکردم.. همون حال بد.. همون صحنه ی بی جون مامانم جلوی چشمم ظاهر شد  
توی آغوشی کشیده شدم..

با گریه گفتم\_ مامان من حیفتش بود! همه بهش بد کردن! حقش نبود این زندگی.. اگر بدونید چی میکشید! اون... اون صحنه ای که بی جون روی تخت افتاده بود و خون از بینیش سرازیر شده بود رو هیچوقت فراموش نمیکنم.. مامان من ضعیف بود.. ولی.. وقتی دیدمش توی اون حال دوست داشتم دنیا رو به آتیش بکشم.. اون لحظه فقط خدا خدا میکردم که هیچی نباشه.. صورتش کبود بود..

دیگه نتونستم ادامه بدم.. سرمو محکم توی آغوشش فشردم و با صدای بلند گریه میکردم.. اونقدر بلند که میخواستم تمام درد ها رو از بدنم خارج کنم

چند دقیقه به همین حال گذشت که کمی آروم تر شدم.. ازش جدا شدم.. اشک هامو پاک کردم و بهش خیره شدم  
توی فکر فرو رفته بود

توی همون حال گفتم\_ بچم همیشه دختر دوست داشت.. همیشه میگفت مامان دوست دارم یه روز با خورشید یه دختر بیاریم.. یه خانواده ی خوشبخت.. میگفت.. میگفت اسمشو میخواد بزاره کیمیا.. یعنی تک.. یعنی خورشید توی دنیا و اسش انقدر تک هست که بچه شو بیا و ببین.. میگفت خورشید و دخترش و اسم کیمیا هستن.. تک، کمیاب و دست نیافتنی

اشک هاشو پاک کردو رو بهم گفتم\_ پیش آریا خاکش کردید؟

من\_ نه.. توی رشته

چیزی نگفتم

\*\*\*

یک ماه دیگه ای هم گذشت!

توی این یک ماه رفت و آمد مادر جون(مادر سپهر) زیاد شده بود.. رفتارش با مامان بزرگ خوب بود ولی با سمیرا جون یکم سرد بود  
وقتی خاله مهسا رو دید دوباره با اون کلی اشک ریختم.. ازش عذرخواهی کرد بخاطر عشقی که خاله مهسا به پسرش داشت.. وقتی دید اسم بچه ش سپهر هست کلی ازش تشکر کرد..

خاله هر بار با دیدن سپهر کلی اشک میریزه.. میگه شبیهشه.. فقط همین یه کلمه رو میگه

شهاب هم کنه تر از قبل شده.. وقتی میاد یا میرم توی حمام یا خودمو به خواب میزنم.. مامان بزرگ عاشقش شده

چند باری ازم سراغ مسعود رو گرفت که من هم مطلع نبودم ازش

گواهی نام رو هم گرفتم ولی از رانندگی هنوز یکم هراس دارم.. بعضی وقتا مامان بزرگ همراه میاد و یکم تمرین میکنم ولی اون از بس از اول تا آخرش اسم خدا و چهارده معصوم رو میاره ترس منم بیشتر میشه واسه همین گفتم دیگه باهام نیاد روی مبل نشسته بودم و داشتم شیرینی خونگی دست پخت مادر جون رو میخوردم که گوشیم زنگ خورد. شادی بود! جواب دادم:

من\_سلام

شادی\_به سلام بر زن داداش خودم

شیرینی پرید توی گلوم.. به سرفه افتادم.. شادی ترسیده بود و مدام صدام میزد

لیوان آبی برداشتم و خوردم

من\_زهرمار.. چی گفتی تو?

شادی\_ترسوندیم.. مگه دروغ میگم? انقدر اذیت داشتم نکن.. بیچاره داره دیوونه میشه از بس جلوت کوتاه اومده

جلوی خندمو گرفتم و گفتم\_من دلیل تغییر ناگهانشو نمیفهمم

شادی\_اینارو بیخیال.. میگما خاطره?

صداش کمی ناراحت به نظر میرسید

من\_چیزی شده?

شادی\_شهاب سرما خورده بود.. تب و لرز داره بد.. میخوام برم کتاب خونه از فردا امتحانام شروع میشه.. بابا هم شرکت کنه.. مینا هم که شهاب چشم دیدنشو نداره.. تو میای بالای سرش من یک ساعت برم و پیام?

من\_مگه شهاب بچست?

شادی\_دکترش گفته باید همش بالای سرش باشی.. سرم بهش وصل کرده و باید چکش کنی.. قرص به خوردش بدی.. پاشورش کنی.. دستمال خیس بزاری روی پیشونیش

من\_هوففف.. مگه الان وقت سرما خوردگیه? هنوز که هوا سرد نیست

شادی\_چمیدونم والا.. داداش ما برعکسه.. حالا میای? لطفااا

چی میگفتم? نمیخواستم برم.. یکم فکر کردم.. اونکه مریضه کاری هم نمیتونه باهام داشته باشه.. حداقل واسه جبران این همه کاری که واسم کردن شاید خوب باشه

من\_شادی فقط یک ساعت.. به داداشت هم میگی اصلا با من حرف نمیزنه ها.. اوکی?

خندیدو گفت\_چاکرتم.. مرامت منو کشته.. باشه بهش میگم.. منتظرتم.. ب\*و\*س ب\*و\*س

و گوشیهو قطع کرد..با بی میلی لباسمو پوشیدم و بعد گفتن جریان به مامان بزرگ که کلی هم ذوق کرد و سوپ براش پخت تا واسش ببرم،منو راهی خونشون کرد

جلوی خونشون بودم..با استرس زنگ درو فشردم..در سریع باز شد..وارد شدم

شادی با تیپیی آماده اومد بیرون

من\_سلام

شادی\_سلام عزیزم..مرسی واقعا..این شهاب خیلی بد عنقه..گیر میده اگر بهش نرسی..انگار شاهه

من\_میگم شادی..مگه شما خدمتکار ندارید؟

شادی\_چرا داریم ولی اونم چند روز پیش شهاب فرستادش بره پیش خانوادش استراحت کنه که فرداش آقا افتاد روی تخت

زیر لب گفتم\_شانس کند منه

شادی\_چیزی گفتی؟

من\_نه..بیا بریم داخل

شادی\_نه جونم..گفتی یک ساعت منم سریع برم..یک ساعت دیگه اینجام

من\_باشه..برو به سلامت

شادی\_سلامت باشی..خدانگهدار

و رفت..

کفشمو دم در،در آوردم و بعد از پوشیدن دمپایی رو فرشی یکر است رفتم توی آشپزخونه(البته ناگفته نمونه که با حدسم پیدا کردم جاشو)

سوپی که مامان بزرگ داده بود رو توی کاسه ی شیشه ای ریختم و لیمو هم روش ریختم..اون که حالش بده و خوابه،توجهی به شکل و ظاهرش نداره

همراه با لیوان آب،کاسه رو توی سینی گذاشتم و رفتم بالا..

خب حالا اتاقش کدومه؟نگاهم بین درهای اتاق درحال گردش بود که با دیدن در اتاقی که باز بود با خودم گفتم شاید همین باشه

رفتم سمت اتاق..اتاق تاریکی بود..نمای اتاق تماما مشکی رنگ بود

واردش شدم..شهابو دیدم که روی تخت دراز دراز کشیده بود..پس درست اومدم

وارد شدم!همونطور که سینی رو روی عسلی کنار تختش میزاشتم گفتم\_سلام

جوابی از جانبش شنیده نشد..رومو برگردوندم سمتش که دیدم آقا غرق در خواب تشریف دارن

با دیدنش توی این حال و اخمی که هنوز توی خواب روی صورتش بود ته دلم ضعف بود..چشم هامو روی هم فشردم تا این فکرهای  
بیهوده رو از سرم دور کنم..یه خودم نهیب زدم که من فقط بخاطر این اومدم چون اون مریضه

هرچند کلی اصرار مامان بزرگ کردم تا بیاد اما اون با لبخند گفت تو برو پیش عشقت مثل یه عاشق ازش پرستاری کن حتما خوب  
میشه فقط مراقب باش از خط قرمز رد نشید

با این حرفش سرخ شدم..کم مونده بود مامان بزرگ بفهمه که فهمید!توی دهن اقوام نیوفته جای شکر داره

لبه ی تخت نشستم و صداش زدم..اصلا دوست نداشتم با شرایطی که ما داریم حتی دستم بهش بخوره

دوباره صداش زدم\_آقای منصوری

بازم جواب نداد و حتی بیدار هم نشد..پس نمیخوای بیدار بشی هان?پس باشه

قاشق رو پر کردم از آب سوپ..کمی هم فوتش کردم تا خنک بشه

وقتی مطمئن شدم خنک شده،قاشقشو بردم سمت دهنش که بسته بود و یکر است قاشقشو تا ته کردم توی دهنش

پلک هاش لرزیدن و سپس از جاش بلند شد و روی تخت نشست..سریع قاشقو از دهنش کشیدم بیرون

با خشم گفت\_مگه احمقی تو?

تا نگاهش بهم افتاد چشم هاش گرد شدن..سریع به خودش اومد و با اخم رو بهم گفت\_تو اینجا چکار میکنی?شادی کجاست?

قاشقو توی کاسه گذاشتم و گفتم\_شادی کار داشت رفت بیرون به زور منو راضی کرد تا واسه یه ساعت پیام بالای سر شما تا اون بیاد

دوباره قاشق سوپ رو گرفتم جلوی دهنش و گفتم\_مامان بزرگم واست سوپ پخته!زود بخور تا خوب بشی منم برم سرکار و زندگیم

با شیطنت نگاهم کرد و گفت\_یعنی من اینو بخورم خوب میشم?

اوه چه سوتی!

من..نه یعنی اینکه اگر بخوری...

چشم هامو روی هم فشردمو گفتم\_حالا هر چی تو فقط بخور

و قاشقو نزدیک تر بردم..با اخم قاشقو از دستم کشید و گفت\_مگه من بچم?بده خودم میخورم

کاسه رو بهش دادم و اون هم شروع کرد به خوردن

مرتیکه ی آفتاب پرست!انگار آفتاب پرست تغییر میکنه یهو

چشم به دستم دوختم! این مرد عوض شدنی نیست

کاش کاراش بازی نبود تا من با عشق بهش سوپ میدادم همچنین خودم واسش میپختم ولی وقتی یاد حرف هاش میوفتم جگرم کباب میشه!

هر لحظه پشیمون تر میشم که چرا من انقدر احمقم؟ چرا غرق رویاهای دختر و نمم؟

وقتی یاد عشق مامانم و بابا و اون بابای دیگم سپهر میوفتم بیشتر از عشق هراس پیدا میکنم

آره بابای دیگم! با تعریفاتی که مادر جون ازش کرد عاشق عشق پاکش، روح پاکش شدم! چقدر عشق به این پاکی شیرینه اما من چی؟

عاشق کسی شدم که متفاوت تر از همه ست! درسته شهاب متفاوت! شهاب پسر دختر باز، الکی، ه\* و\* س باز و...

دوست نداشتم بهش فکر کنم.. بیشتر دلم خون میشد! آه مامانم کجایی تا از تجربه هات بهم بگی؟

من نمیخوام شهابو.. کسی رو که مینارو به من ترجیح داد.. همیشه دوست داشتم اولین بوسم از سر عشق باشه اما چی شد؟ همه چیز

برعکس رویاهای من شد.. ب\* و\* س\* ه ی من از جانب عشق فقط یکطرفه بود! طرف دیگش ه\* و\* س بود

من غرق رویاهامم! کاش بزرگ بشم! کاش همه چیزو جدی بگیرم

مامان من اگر وقت بیشتری رو برای من میذاشت شاید فکرش از بابا دور میشد و میتونست بیشتر پیش من بمونه! پیش منی که الان فقط

به آغوش اون نیاز دارم.. دوست دارم سرمو بزارم روی بالش و از ته دل زار بزنم، جیغ بزنم، ضجه بزنم تا بلکه همه ی درد هام خارج

شن! درد مثل یه نفرین منو به خودش دچار کرده

نمیگم خودم پاک پاکم ولی مردی رو میخوام که با پاک بودنش من هم پاک تر بشم!

چرا فقط مردها دنبال زنایی با ویژگی های حضرت فاطمه هستن؟ چرا ما نتونیم مردی رو به مردی حضرت محمد بخوایم؟

آره من چنین مردی رو میخوام! مردی دور از سیگار و الکل و زن های رنگ رنگی! درسته من همینو میخوام اما شهاب.. چنین کسی

نیست

با صدای شهاب، رشته افکارم از هم گسست و باعث شد از درد و رویاهام خارج بشم و پرنده ی دل و ذهنو به اینجا، اتاق شهاب سوق بدم

سرمو بلند کردم منتظر بهش چشم دوختم.. بعضی که حالا به گلویم چنگ زده بود و رو قورت دادم! نمیخوام کنارش احساس ضعفی از

خودم نشون بدم

کاسه رو جلوم گرفت و گفت\_ بیا

با تعجب گفتم\_ تموم شد؟

با نیشخند گفت\_ شما غرق فکر و خیال بودید

بدون حرفی ازش گرفتم و همراه سینی رفتم پایین.. وقتی یاد درد هام میوفتم حالم داغون میشه

ظرف هارو شستم و چند بار آب خنک به صورتم پاشیدم تا حالم بهتر بشه

وقتی احساس سبکی کردم رفتم بالا

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی پیشانیاش گذاشته بود



یادم اومد من حتی میزان تبشو هم چک نکردم! نمیخواستم بهش دست بزنم ولی... ولی..

به خودم تشر زدم که من فقط برای مریضیش اومدم اینجا نه بخاطر چیز دیگه ای! بنابراین پا روی تمام احساساتم گذاشتم و گفتم همیشه میزان تبتو چک کنم?

بدون حرفی دستشو برداشتم و بهم خیره شد

دست های لرزونمو جلو بردم.. نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی پیشانییش گذاشتم.. تبش بالا بود

تمام این مدت بهم خیره شده بود

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم خیلی تب داری! بلند شو بریم دکتر.. حالت خیلی بده

بدون حرفی همونطوری بهم خیره شده بود! برای اینکه از زیر نگاهش فرار کنم ازش فاصله گرفتم و لبه تخت نشستم

مچ دستمو گرفت و زیرلب گفت اگر تو پرستارم باشی زود خوب میشم

با این حرفش قلبم به شدت لرزید.. لرزشش کاملا مشهود بود.. بیه لحظه ترسیدم نکته متوجه شده باشه اما.. با یاد آوری اون حرف هاش با اخم رو بهش گفتم انگار حالت از اونیه که فکرکنم هم بدتره

و توی یه حرکت مچ دستمو از دستش کشیدم و رها کردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم نزدیک دوماه هست دارم این اخلاقتو تحمل میکنم.. دیگه داری دیوونم میکنی.. شاید اگر از این بازی احمقانه برات بگم بهتر باشه

با کنجکاوای رو بهش گفتم چه بازی?

نگاهشو به چشم هام دوخت و گفتم وقتی توی زندان بودی و از نگهبانان حالتو میپرسیدم و میگفتن که در چه حالی هستی هر لحظه دیوونه تر میشدم! خاطره اون ب\* و \*س\* ه و کارای من که بهت گفتم همش از سر هوسه باور کن هیچ کدوم از سر هوش نبودن.. اون ب\* و \*س\* ه حتی شک نکن که یه درصدش از روی ه\* و \*س\* باشه! درسته آدم کثیف و ه\* و \*س\* بازم اما باور کن وقتی بهت گفتم که دارم دل میبازم واقعا باختم! دل من باخته ی دل پاک تو هست!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه داد.. مینا بهم گفت در صورتی بهت رضایت میده که من تا ابد باهات باشم! منم دیدم شرایط خیلی بده و قبول کردم.. مجبور شدم اون حرف ها رو بهت بزنم تا ازم متنفر بشی و ازم دور شی تا مینا با دیدنت نتونه دوباره بهت آسیب برسونه.. تا اینکه چند مدت پیش مینا واسم تله ای گذاشت که منم داشتم با پای خودم داخلش میرفتم.. اما متوجه شدم که مینا دختر نیست.. پاکس دیگه ای هم رابطه داشته قبلا.. از اونجایی که زخمش خوب شده بود و با فهمیدن چنین چیزی، از زندگیم بیرونش کردم.. دیگه نمیتونه از این راه بهت آسیبی وارد کنه.. خاطره باور کن همه چی از سر اجبار بود! من مردی نیستم که زود دل ببازم اما دل پاک تو قلب منو به زانو آورد.. دل من بهت باخت.. باورم نمیشه دارم به یه دختر ابراز علاقه میکنم اما به نظرم بعد از دوماه کافی باشه این همه دوری

من... من واقعا هر چیزی بهت گفتم هیچ کدوم از سر ه\* و \*س\* نبود! ش\* ه\* و \*ت\* و غ\* ر\* ی\* ز\* ه ی من در برابر کسایی که ناپاک باشن فعال میشه نه تو.. من.. من میخوام تا ابد تو پرستار دل بیمار من باشی! میخوام با پاکی تو تغییر کنم!

با حرف هاش شک خیلی بزرگی بهم وارد کرد.. باورم نمیشد یعنی.. یعنی شهاب منو دوست داشت؟ منو میخواست؟ میخواست من تغییرش بدم؟

اونقدر وجود منو پاک میدید که از غرورش کناره گیری کرد و هر چند غیرمستقیم اما ابراز علاقه کرد؟

قلبم داشت از جاش کنده میشد! از شدت شوک زیاد سر گیجه گرفته بودم.. احساس میکردم همش یه خوابه!

واقعا این شهاب بود که این حرف ها رو به من زد؟ به منی که اصلا در باورم نمیگنجید بخواد چنین چیزی امکان پذیر باشه

شهاب مغرور، شهاب سنگدل این حرف ها رو زد! غیر قابل باوره.. شاید اینم باز بازی باشه

دستم از دستش بیرون کشیدم و با پوز خند گفتم\_ اینم بازی جدید تو و میناهست؟

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم\_ چرا هر چی میشه اسم اونو میاری؟ مگه احمقی که باور نمیکنی؟ بخاطر یه بازی بلند شم بیام خودمو کوچیک کنم و ابراز علاقه کنم؟

با چشم های درشت شده گفتم\_ حتی با ابراز علاقه هم خودتو کوچیک میدونی؟ تو دیگه کی هستی؟

صورتش توی هم جمع شد.. هول شدم

من\_ چت شد؟

شهاب\_ دارم از سر درد میمیرم.. خاطره نمیخوای باور کنی بهم بگو

دلم شکست.. مرتیکه ی مغرور

با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم رو بهش گفتم\_ باور نمیکنم..

و رفتم سمت در و به سرعت خارج شدم.. روی پله ها اشک هام سرازیر شدن هم از شوق هم از ناراحتی

کیفمو سریع برداشتم و از خونه زدم بیرون.. حتی نمیتونه یه لحظه غرورشو کنار بزاره اونوقت میگه من تغییرش بدم؟ اگر من خاطر م کاری میکنم که اگر واقعا دوستم داشته باشه، باید التماس کنه

توی خیابون، روی نیمکتی نشستم و گوشیمو در آوردم.. دوتا میسکال از شادی داشتم

زنگش زدم

شادی\_ جانم

من\_ کجایی تو؟

شادی\_ من دارم میرم خونه! تو چی؟

من\_ منم دارم میرم خونه

شادی\_چی؟ مگه پیش شهاب نیستی؟

من\_انگار حالش زیادی خوبه ولش کردم اومدم

شادی\_وای خاطره! مگه شما فکر میز آرید واسه آدم؟ من میخواستم شهاب خوب شه چون فردا تولد تو هست؟

من\_نه بابا.. امروز 8 مهر هست.. 10 مهر تولدمه

شادی\_حالا همون.. واست تولد میخوایم بگیریم. یا بهار برنامه ریختیم، مهدیس و پروانه هم میان

من\_شادی چی میگی تو؟ نمیخوام

شادی\_من؟ من حرفی نزدم. بهار به من گفت این کارو کنیم منم قبول کردم به شهاب هم گفتیم اونم از خدا خواسته قبول کرد

ته دلم شیرین شد

من\_بیخیال

شادی\_خاطره. فدات شم! منم خیر دارم داداشم دوست داره.. بزار تولدت بھونه ای بشه واسه نزدیک تر شدن شما

من\_شادی من باور نمیکنم علاقتش جدی باشه

شادی\_باور کن.. شهاب برای اولین بار میبینم در برابر دختری کوتاه میاد.. حتی پولم داد تا برنامه ی تولدتو بچینیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_نمیدونم چی بگم! امیدوارم حرفای شما واقعیت داشته باشه

شادی\_داره! داره.. من دیگه رسیدم خونه.. پس فردا منتظر تماااا باشه؟

من\_باشه.. ممنون بابت همه چی

شادی\_وظیفست زن داداش.. بابای

و گوشیه قطع کرد.. خوشحال شدم از حرفش.. من واقعا عاشق شهابم ولی.. دوست دارم دوست داشتنش از ته دل بدون ذره ای ه\*و\*س

باشه.. میخوام اشتباهی توی زندگیم پیش نیاد.. نمیخوام زندگیم تباه بشه! میخوام برخلاف مامان بشینم فکر کنم! بجنم واسه زندگیم و یا

حتی شهاب!

چشم هامو بستم و از ته دل از خدا خواستم توی این راه کمک کنه

\* \* \*

من\_مامان بزرگ تو هم بیا

مامان بزرگ\_ووی.. برو دختر. من کجا بیام؟ برو خوش باش منم کارای فردا رو کنم که بخاطر امروز مجبور شدیم تولد خانوادگیتو فردا

بگیریم

لبخندی زدمو نشستم تا مامان بزرگ موهامو درست کنه

راستش حالا که شهاب بهم دل باخته البته مطمئن هم نیستم، میخوام خودمو جلوش خوب نشون بدم! آره اگر من اونو خوب میخوام بی شک خواسته ی اونم همینه

بنابراین واسه تیریب امشب تصمیم گرفتم یکی از کت و دامن های مامانم که هنوز توی کمد اینجاست رو بپوشم! خداروشکر که حداقل اینجا لباس دارم وگرنه باید گنی تن میکردم

مامان بزرگ\_بیا دختر..دیگه خسته شدم..همین قدر خوبته

تشکر کردم و به خودم توی آینه نگاه انداختم

با بالیس موهامو فر ریز کرده بودم و دورم آزاد گذاشته بودم..جلوی موهام رو هم پیچ داده بودم و به صورت فرق وسط دو طرف موهام با گیره چسبونده بودمش

آرایش هم خط چشم باریک و ریمل و رژلب کرم رنگ

کت و دامنم قرمز رنگ بود که کتم کاملا جلوش بسته میشد و سرشونه هاش تیز مانند بود که شیک ترش کرده بود

دامنم هم بلند بود..قسمت های ب\*ا\*س\*ن\*م\* تنگ بود و قسمت مچ پام گشاد تر بود و همین باعث زیبایی بیشترش میشد..کفشم هم صندل پاشنه مبلی مشکی رنگ بود..میخوام راحت راه برم نه تا یک دقیقه راه میرم آخ و اوخم بلند شه

عطر هم به خودم زدم و پالتوی پشمی شیری رنگ مامان رو هم پوشیدم به همراه شال سفید و بعد از برداشتن کیفم با آژانس راهی خونشون شدم

از استرس نوک انگشت هام یخ کرده بودن و پاهام میلرزیدن..نمیدونستم کیا هستن و حتی مینا هست یا نه!

یا یه وقت نکنه شهاب منو نپسندده و دخترای خوشگل تر دیگه ای رو بپسندده..اه خدا نکنه

با توقف ماشین، دست از افکار بیهودم برداشتم و بعد از حساب کردن کرایه با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم..

در خونه باز بود..واردش شدم..صدای موزیک بیرون نمیومد..وارد شدم..جمعیت نه شلوغ بود نه خلوت

با چشم دنبال همه گشتم! مینا و شوهرش کنار مهدیس و پروانه و شادی ایستاده بودن..با لبخند رفتم سمتشون

بهار تا منو دید با جیغ دوید طرفم..بقیه هم همینطور

نگاه تیشون کردم..بهار هم خانمانه تیپ زده بود و کت و شلوار سورمه ای رنگ تن کرده بود..دقیقا با فرهاد ست بود..موهاش هم که حالا تا سرشونه هاش میرسیدن رو ل\*خ\*ت کرده بود

پروانه هم لباس توری صورتی رنگ پوشیده بود که تا سرزانو هاش بود و زیرش چیزی نبوشیده بود..موهاشو هم پشتش جمع کرده بود

مهدیس هم سارافون بلند نقره ای رنگ پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهاشو هم گوجه ای بسته بود

شادی هم سارافون کت مانند بلند پوشیده بود به رنگ مشکی که روی قسمت چپ بفتش گل بزرگ سفید رنگ بود..موهای طلایی رنگشو

هم بیگودی کرده بود

بهار بهم رسید و بهش سلام کردم

بهار\_ تولدت مبارک دخترکم

خندیدم و تشکر کردم..بقیه هم بهم رسیدن و تبریک گفتن

شادی عزیزتر به چشمم میومد و دوست داشتم باهاش خوب تر بشم و بیشتر کنارش باشم!شاید بخاطر نسبتش با شهابه

رفتیم دور میز و به فرهاد هم سلام کردم..

من\_میبینم ست کردین

فرهاد خندید و دستشو انداخت دور شونه ی بهار و گونشو بوسید..بهار هم لبخندی به روش پاشید

لبخند روی لبم نقش بست..خوشحالم که خوشبته

همونطور که لبخند روی لبم بود سرچرخوندم که نگاهم به شهاب و سعید افتاد که روی میبل نشسته بودن

اول چشمم به سعید افتاد..داشت جام توی دستشو به شدت فشار میداد و با چشم های به خون نشسته به بهار و فرهاد چشم دوخته بود..دلَم ریخت

چی میکشه..اصلا دوست نداشتم نه سعید و نه بهار توی شرایط بدی باشن!بخوان باهم باشن هم فرهاد ضربه میبینه..چقدر سخت..خیلی هم سخت

نفس عمیقی کشیدم و همین که اومدم نگاهمو ازش بگیرم،چشم هام توی دو جفت چشم دریایی قفل شد!!دلَم بیشتر لرزید

چقدر خوشگل شده این مرد!کت و شلوار سفید رنگ با لباس مشکی و کراوات سفید خاکستری پوشیده بود..خوشحالم که توی روز تولدم این رنگو تن کرده

با دیدن جامی که توی دستش بود لبخندم محو شد..چشم هامو ریز کردم که متوجه شد و جامو گذاشت روی میز جلوش

لبخندی زد که با چشمک جوابمو داد..چشمک زدن شهاب همانا و گیر کردن پاشنه ی کفشم روی دامنم همانا

همین که اومدم بیوفتم،دست دراز کردم دست بهارو گرفتم

شهاب هول شد و خواست بلند شه که با دیدن تکیه گاهم یعنی بهار با خیال راحت نشست

بهار\_مگه چلاقی?

من\_بیخشید..یه لحظه پام گیر کرد

شادی\_خاطره یه وقت مانتوتو در نیاریا..همین طور بگرد

پروانه\_راست میگه!چندش!من برم پیش آروین جونم منتظرم نشسته

بهار خواست بزنه توی سرش که با چشم غره ی فرهاد از کارش دست کشید

بهار\_ بیا بریم بالا مانتو تو دربیار

با هم رفتیم بالا توی اتاق شهاب

بهار\_ حالا چرا تو اتاق این یارو؟ چون فهمیدی داره عاشقت میشه میخوای جلب توجه کنی؟

من\_ بس کن بابا.. نقطه ضعف گرفتیا

بهار\_ خاطره کاش سعید نمبو مد.. دارم دیوونه میشم

من\_ بهار تو واقعا هنوزم میخوایش؟

نفس عمیقی کشید و گفت\_ راستش آره ولی خوبی و مرد بودن فرهاد نمیزاره بهش فکرکنم.. دوست ندارم به فرهاد خیانت کنم.. من الان

دارم خوشبخت میشم نمیخوام این رابطه ی پنهانی که سعید میخواد، زندگیمو خراب کنه.. اونم به وقتش همه چیو فراموش میکنه

من\_ چی بگم؟ سعیدو که میبینم کباب میشم.. خیلی عذاب میکشه.. کاش سرنوشت اینجور نمیشد.. کاش اونروز جلوتو میگرفتم تا بهش زنگ

نزنی تا با احساسات اینو شادی بازی نکنی.. میدونی خیلی خودخواهی به هدفتم رسیدی و زدی زیر همه چی

بهار\_ چکار باید کنم؟ بعضی شبا تا صبح گریه میکنم! خاطره دست من نیست.. نمیخوام دیگه زندگیم خراب شه! من بخاطر ازدواجم با

فرهاد قید خانوادمو زدم.. درسته با فرهاد خوب شدم و کم کم دارم عاشقش میشم ولی بازم نمیخوام برم سمت خانوادم.. درسته عشق اول

هیچوقت فراموش نمیشه ولی نمیتونم.. بخدا نمیتونم

صداش کم کم آرام شد

رفتم کنارش و گفتم\_ همه چی درست میشه.. سعید هم خوب میشه.. مطمئنم.. شادی هم کاری نمیتونه کنه چون فکرکنم با کسی دوسته

با چشم های خیس از اشک بهم خیره شد و گفت\_ کمکش کن.. فقط تو و شهاب میتونید کمکش کنید فراموشم کنه و دوباره زندگیشو

بسازه.. بخاطر من کمکش کن.. التماس میکنم

با لبخند تلخی گفتم\_ بهت قول میدم.. اینو مطمئن باش

بهار\_ فقط اگر میخوای باکسی آشناش کنی لطفا من اون دختر و شناسم چون داغون میشم! بگو برن خارج

گونش رو بوسیدم و دستشو کشیدم و با هم رفتیم بیرون

\* \* \*

(از زبان بهار)

با خاطره رفتیم و دور میز نشستیم.. نگاهم خیره به زمین بود و فکرم جای دیگه

با صدای فرهاد رشته افکارم از هم گسست

دستمو گرفت و با ناراحتی گفت\_چیزی شده خوشگلم؟چشات بارونیه!

من\_نه خوبم..یکم دلم گرفته بود با خاطره درد و دل کردم

پشت دستمو بوسید و گفت\_بیا بریم قدم بز نیم حالت بهتر شه

بلند شدیمو دست در دست هم با هم رفتیم بیرون..توی سالن نگاه کردم سعید نبود..خداروشکر شاید رفته باشه..اینجور بهتره

با فرهاد یکم قدم زدیم..رفتیم سمت درختی..فرهاد منو به درخت چسبوند و گفت\_بهار..چند وقته میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نتونستم..شاید الان وقت خوبی باشه

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد\_من بچه میخوام..میخوام پدر باشم..سنم داره بالا میره..میخوام وقت واسه بزرگ کردن بچم باشه

در جوابش حرفی نزدم..فقط لبخند زدم..چی میگفتم?

نزدیک شد و گونمو بوسید..چشم چرخوندم که چشم توی چشمی که تمام زندگی منو تشکیل داده بود قفل شد..از همینجا هم برق چشم هاش که نشون از گریه بود به چشم میومد..چشم هام ناخواسته پر از اشک شد

فرهاد و عقب کشیدم و گفتم\_زشته فرهاد..کسی مبیننه..لطفا

فرهاد\_باشه عزیزم..من برم یه زنگ به مامانم بزنم همینجا باش یکم هوا بخور تا پیام

من\_باشه

گوشیشو در آورد و رفت..همونجا ایستادم..سنگینی نگاه سعید بدجور آرام میداد

اومدم برم داخل ویلا که با قرار گرفتنش درست رو به روم مانع گذشتنم شد

با چشم های بارونی رو بهم گفت\_خوشبختی?

بدون حرفی بهش خیره شده بودم

دستی به موهاش کشید و گفت\_اگر تو خوشبختی واسم کافیه فقط..فقط میخوام بگم این حق من نبود بهار..نباید با من اینکارو

میکردی..نباید زود فراموشم میکردی..نباید

سرشو پایین گرفت و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن..اشک هام تند تند فرو ریختن..نمیتونستم گریشو ببینم..تحملاشو نداشتم

من\_سعید من دوست دارم..من فراموشت نکردم فقط..فقط نمیتونم با عشق تو زندگیمو نابود کنم درحالی که همه مخالفن..من از فرهاد

جدا شم بابام میکشتم..آبروم میره

سرشو بالا گرفت و گفت\_پس بیا فرار کنیم..همین امشب دستتو میگیرم و میبرمت و تا ابد خوشبختت میکنم..فقط تو قبول کن،من دنیا رو

به پات میریزم

بدون هیچ فکری گفتم\_نمیتونم..ما باید از هم جدا شیم..تو هم منو فراموش میکنی..خوشبخت میشی

سرمو انداختم پایین و راه افتادم..با گریه داد زد\_بهار این کارو با من نکن لعنتی!داغونم کردی!دیگه بسپههه لعنت بهت فرهاد..لعنت بهت

با صدای بلند گریه میکردم و میدویدم سمت ویلا..خدایا خودت بهم صبر بده..سعید و خودت خوشبخت کن..عزیزمو به تو میسپارم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

از بی کاری داشتمم غاز میپروندم..خوبه تولدم هم هستا کسی تحویل نمیگیره..معلوم نیست این بهارم کجا رفته

با دیدنش توی اون وضعیت سریع رفتم سمتش

داشت گریه میکرد..

من چرا گریه میکنی؟بهار چی شده؟

میون گریش گفت\_گفت فرار کنیم..منم پش زدم..خاطره اون خدای بالای سری شاهده که نمیتونم

سرشو توی آغوشم گرفتم و گفتم هیسسس..باشه باشه..همه چی درست میشه..اشکاتو پاک کن که الان فرهاد میاد

بهش برگ دستمالی دادم که اشک هاشو باهانش پاک کرد

با صدای ارکستر سرمو چرخوندم مثل اینکه جو سنگین شده..نظرتون با آهنگ شاد چیه؟

صدای جیغ همه بلند شد..اونم با لبخند آهنگ شادی گذاشت که همه رفتن وسط

دست بهار و گرفتم و گفتم امروز تولدمه از فاز غم بیا بیرون..

خندید و باهم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن..زیرچشمی هی شهابو میبایدیم..بی هیچ حرفی نشسته بود..خداروشکر دیگه لب به نوشیدنی غیر مجاز نزد

من بهار فرهاد داره میاد..با شوهرت برقص تا من برم پیش شهاب..زشته حتی بهش سلامم نکردم

سرتکون داد و با گام های محکم و با صلابت رفتم سمت شهاب

کنارش نشستم و با لبخند گفتم سلام..مرسی از تبریکت

دستی دور لیش کشید و نگاهم کرد

با لبخند بهش خیره شدم..دوست داشتم در کنارش لبخند برلب باشم

شهاب\_شما سرگرمید وگرنه ما از اولش اینجاییم

داشت تیکه میپروند..بدون توجه به حرفش گفتم فکرکردم کناره گرفتی..حالا نمیخوای منو به ر\*\*\*ق\*ص دعوت کنی؟



ابرویی بالا انداخت و گفت\_نه

با چشم های گرد شده بهش چشم دوختم که بدون لبخند یا شیطنتی نگاهشو ازم گرفت

نچسب..خوشش میاد روزمو زهرکنه..یکی بگه تو که انقدر تلخی چرا موافقت کردی واسه جشن

با اخم از جام بلند شدم

همین که خواستم برم،دستمو کشید که باعث شد پرت شم کنارش

همونطور که مچم اسیردست های پرزورش بود کنار گوشم زمزمه کرد\_افتخار من واسه این پایکوبی ها نیست..آهنگ بعدی رو اگر

افتخار میدی همراهیت میکنم خانم محترم

نگاهش کردم..خواستم بیرسم چرا خانم محترم؟که با دیدن نگاهش به لباسم لبخند روی لبم نشست..یعنی خوشش اومده؟

فکرمو به زیون آوردم\_خوب شدم؟

شهاب\_همیشه این مدلی باش..نمیخوام...

صدای ارکستر که اهنگ واسه ر\*\*ق\*ص تانگو رو اعلام کرد،باعث شد حرف شهاب نصف نیم کاره بمونه..اه حالا باید بزاری؟

همه زوج ها رفتن وسط..نگاهش کردم که بدون اینکه نگاهم کنه مچ دستمو گرفت و منو کشوند وسط..وسط که رسیدیم،با یه حرکت منو

درست رو به روش قرار داد

دست هاشو درازکرد و ابراز احساسات کرد..با برخورد دست هاش به کمرم،تنم مور مور شد..

بخاطر قد بلند اون و قد متوسط من،دست هامو روی شانه هاش گذاشتم

روم نمیشد نگاهش کنم..مرتیکه ی بی مصرف حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت

خیلی ماهر میرقصید..من در برابرش کم آوردم..مشخصه تجربش زیاده

با تموم شدن آهنگ منو روی دست هاش خم کرد و خودش هم متمایل شد سمت

سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت\_بالا منتظرتم

و هر دو صاف ایستادیم سرجاهامون..صدای تشویق همه بلند شد و نگاه های میخکوب مهمان ها که باعث شد از خجالت سرخ شم

شهاب حرکت کرد سمت بالا..رفتم سمت میز و یه لیوان شربت پرتقال خنک برداشتم و یکسره نوشیدمش

لیوان یکبار مصرف رو انداختم توی سطل آشغال و بدون اینکه ضایع بازی در بیارم از پله ها بالا رفتم

اگر بخواد کاری کنه چی؟نمیزارم دست به من بزنه..پسری که واقعا عاشق باشه اونقدر قوی هست که حتی نمیزاره نگاهش به سمت

عشقش هرز بره یا حتی بخواد بهش آسیبی برسونه

رفتم سمت اتاقش..درو باز کردم و وارد شدم..درو نیستم

روی تخت نشسته بود و شال منو توی مشت گرفته بود

باترس گفتم\_کا..کاریم داشتی؟

با پوزخند گفت\_از من میترسی؟

از استرس دستی به لباسم کشیدم و گفتم\_نه..فقط

منتظر بهم چشم دوخت..دست هامو توی هم قفل کردم گفتم\_راستش آره

به کنارش اشاره کرد و گفت\_بیا اینجا بشین..نترس اونقدر هام شل نیستم که با دیدن یه دختر کم بیارم..فقط خواستم اینجا راحت کنارم

بشینی..درو هم نمیخواد ببندی..باز باشه

لبخندی زدمو رفتم کنارش نشستم

دستشو دور شونم انداخت..سرمو کج کردم روی شونش گذاشتم

شهاب\_تبریکت محفوظه!

من\_پس کی تبریک میگی؟

شهاب\_الان

من\_خب..میشنوم

اون دست از ادشو توی جیبش برد و جعبه ای بیرون آورد..با همون یه دستش بازش کرد..داخلش گردنبند ظریفی بود

درش آورد..دستشو از دور شونم برداشت و خیره تو چشمم گفت\_میخوام تا ابد همینطور خانم باشی!بخاطر تو دیگه دست به الکل نزدم امشب و نخواهم زد..میخوام تو هم تا ابد مثل امشب مثل یه خانم رفتار کنی..من میخوام سایه ی بالا سر کسی باشم که خائمیتهش ارزشش اونقدر بالا باشه که دنیا رو به زانو در بیاره..از دختری که وسیله بازی و سرگرمی باشه متنفرم..میخوام واسه منم خانم باشی..میخوام اگر واقعا لایق باشی،تا ابد مال من شی..اگر واقعا خودمو خودتو لایق بدونم هرکار میکنم واسه رسیدن بهت فقط تو هم زن ایده آل من باش

این حرف ها شیرین ترین حرف هایی بودن که در طول عمرم شنیده بودم..انقدر این حرف های شیرین به مزاجم خوش نشست و منو توی خلسه ی قشنگی فرو برد که حتی واسه لحظه ای هم لبخند از روی صورتم کنار نرفت

گردن بند رو جلوم گرفت تا گردنم کنه..موهامو با دست بالا بردم که گردن بند و گردنم کرد و لحظه ی آخر آروم گردنمو نوازش کرد و سریع دستشو عقب کشید

تو چشم هام خیره شد و با لحن خشک مغرورش که حالا واسه من شیرین ترین بود زمزمه کرد\_Happy birthday

چشم هامو گرد کردم رو بهش گفتم\_اگر میخوای اونی که میخوای باشم پس تو هم غرورتو بزار کنار..فقط در برابر من بزار

کنار..حرف های خارجی تو کت من نمیره..باید فارسی بهم بگی..چیز سختی نیست

دستی به موهای لختش کشید و همونطور سر پایین، توی چشم خیره شد و گفت تولدت مبارک دختر چشم درشت

ناخواسته لبخند عمیقی از ته دل روی صورتم نشست.. نه تنها لب هام خندیدن بلکه کل اجزای صورتم به خنده در اومدن.. احساس کردم از این خوشحالی چهره ام شاداب شد

بهترین تبریک دنیا.. دیگه چه تبریکی میتونه انقدر شیرین باشه؟ عاشقتم شهاب.. عاشقتم مرد من

دستامو روی صورت باریک و مردونش گذاشتم و زمزمه کردم دوست دارم مرد چشم دریایی من

لبخندی زد و چشم بسته زمزمه کرد منم دوست دارم خانم چشم درشت من

با این حرفش کل وجودم از ذوق زدگی لرزید.. قلبم توی سینم بی قراری میکرد.. خدایا شکر!

خوشحالم که به حرف اومدم.. حالا مطمئن شدم دوستم داره! این مرد همه چیز جذابه

چشم هاشو باز کرد و گفت اجازه هست؟

با کنجکاری پرسیدم چی؟

دست برد داخل جیب کتتش و جعبه ی کوچیک دیگه ای در آورد.. در جعبه رو باز کردو رو به روم گرفت.. حلقه بود.. با دیدن حلقه دست و پامو گرم کردم.. نفسم بند اومده بود.. به هر چیزی فکر میکردم جز این لحظه

با تعجب بهش چشم دوختم و با ناباورانه گفتم شهاب

شهاب قلب من با دیدنت میلرزه.. بار اوله.. اولش شک داشتم ولی الان مطمئنم که چون متعلق به تو هست اینطور شده.. میدونم واسه این کار زوده اما اونقدر قلبم بی تابی میکنه که زمان و مکان حالیش نیست.. فرصت نمیخوام.. شناختمت.. از همون دیدار اول متوجه شدم با اونی که میخوام شباهت زیادی داری.. پس اگر شناختی میخواد باشه بمونه واسه بعد.. بار اولمه ابراز علاقه میکنم اما دست من نیست.. این دل میخواد خودشو تخلیه کنه.. چون دیگه واسم سخت نیست.. نداشتن تو سخته

از این همه عشق و احساس اشک هام مثل بارون بهاری شروع کردن به باریدن.. سرمو روی شانش گذاشتم و گفتم تو با من چکار کردی؟ بگو که همش واقعیه؟ بگو که خواب نیست! بگو که دیگه خبری از رویاهای دختر من نیست

کنار گوشم زمزمه کرد حاضری تا ابد خانم خونم بشی؟ پرستار دلم بشی؟ دوا می دردم بشی؟ همراز زندگیم بشی؟ شنونده ی درد هام بشی؟ مسیّب خنده هام بشی؟ نور خونم بشی؟ امید زندگیم بشی؟ بالش زیر سرم بشی؟ اولین تصویر هر روز و هر شبم بشی؟ مادر بچه هام بشی؟

میون هق هق گریه سرتکون دادم و گفتم اگر زمین از هم باز شه و قیامت به پا شه بازم عاشقت میمونم.. تا لحظه ی اتمام ذکر اشهدم خدا رو از بابت داشتنت شکر میکنم.. نمیخوام آخرین زمزمه قبل از اتمام عمرم اشهدم باشه، میخوام بعد از اشهدم فریاد بزوم دوست دارم.. شکر کنم خدامو بابت داشتن تو.. درست میگفت اون زن فالگیره.. گفت توی زندگیم به چیز با ارزشمو از دست میدم و به همون مقدار چیز با ارزشی رو بدست میارم.. خوشحالم اون شخص تویی.. با اینکه مامانم، سایه ی سرم رفت اما خوشحالم که قراره سایه ی ابدیم تو باشی.. کاش مامانم بود تا میدید این لحظه رو و بعد با لبخند میرفت

تمام این مدت بدون هیچ چیز خاصی توی صورتش بهم خیره شده بود..همونطور که چشم هاش قفل چشم هام بود،دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد..سرمو پایین گرفتم و نگاه دست راستم کردم..حلقه ای از طلای سفید ظریف که روش از الماس های ریزی پوشونده شده بود..به روش لبخندی پاشیدم

با چشم های خمار و نیمه باز بهم نزدیک شد..دیگه ترسی ندارم..اونقدر به این مرد اعتماد دارم که مطمئنم کاریم نداره..بنابراین با خیال راحت چشم هامو بستم و نفسمو توی سینه حبس کردم و چقدر شیرین بود این ب\* و \*س\*ه

\* \* \*

با صدای پدر شهاب با وحشت از شهاب جدا شدم

دست به سینه ایستاده بود و با ابروهایی بالا رفته گفت\_گفتم چرا شما دو تا نیستید!

شهاب محکم رو به پدرش توپید\_بابا

پدرش خندید و گفت\_شوخی کردم گل پسرم..خوشحالم که بهم رسیدید..مثل اینکه پیشنهاد ازدواج هم دادی..انشالله تا ابد خوشبخت شید..از ته دلم واستون آرزوی بهترین ها رو میکنم

اومد نزدیکو پیشونی هردومون رو بوسید..هنوز از خجالت سرخ بودم و سر پایین

پدرش دستی به سرم کشید و گفت\_خجالت نکش دخترم..من اصلا چیزی ندیدم..خیالت تخت

خندیدو رفت پایین..شهاب هم خندید..وای که چه چقدر خوشگل شد..به یقین میتونم بگم زیباترین چهره ای که تا به حال به خودش گرفت همین همراه با خنده بود..غرق تماشاش بودم که دستمو گرفت و با هم رفتیم پایین

\* \* \*

امشب بهترین شب عمرم بود..مخصوصا قسمتی که پدر شهاب نامزدی ما رو اعلام کرد..هنوز هم با شنیدن کلمه ی نامزدی قلبم میلرزه

همونجا اعلام کردن که دو هفته ی دیگه جشن نامزدی ما هم برگزار میشه و همه رو دعوت کرد..باورم نمیشه..شهاب دو هفته ی دیگه شوهر من میشه!

مردی که غرورش همه رو از پا در آورد،الان درست رو به روی من به عنوان شوهرم حضور داره! هنوزم توی شکم و اصلا در باورم نمیگنجه

خدایا شکر می کنم..بابت همه چی!شاید مرگ مادرم درد و دلتنگی بدی رو به جونم انداخت اما بی شک که این مرد میتونه با خوبیتش اونقدر منو خوشبخت کنه که لبخند مامانم بشه نور روشنایی زندگی ما و از بابت این دلتنگی من هم کمتر بشه

بهار از خوشحالی زار میزد..شادی هم کلی توی آغوش شهاب گریه کرد..پدرش هم کمی گریه کرد..همه تبریک گفتن..سعید با بغض و حسرت تبریک گفت..شهاب بالحن عادی جواب تبریکاتو میداد اما من با خنده و ذوق جواب میدادم

خوشحالم که فقط در برابر من پا روی غرورش میزاره!بازم شکر خداجون! شکر از داشتن شهاب

\* \* \*

دو روز گذشت

دیشب هم خانوادم اومدن و واسم تولد گرفتن اما با هر لحظه گذر زمان صحنه ی اون تولد پیش چشم ظاهر میشد

با لبخند رفتم طرف حمام..امروز قرار بود شهاب بیاد با هم بریم من تمرین رانندگی کنم

بعد از دوش بیست دقیقه ای از حمام خارج شدم

رفتم سمت کمد لباسیم!دستم رفت سمت مانتوی پانچ سفید رنگی..به خودم نهیب زدم..من نباید اینا رو بپوشم!خاطره خانوم باش..خانوم

بنابراین مانتوی بلند کتی سورمه ای رنگم که اندازش تا کمی بالای مچ پام میرسید رو با ساپرت مشکی رنگ و روسری ساتن مشکی رنگی پوشیدم

کفش عروسکی مشکی رنگی هم پوشیدم تا بتونم راحت رانندگی کنم

موهامو هم پایین بستم و جلوی موهامو کشیدم عقب که باعث شد چشم هام قشنگ تر بنظر بیاد..از وقتی شهاب بهم گفت دختر چشم درشت از چشم هام خوشم میاد!شاید از توجه زیاد شهاب باشه اما واسه من هر چیزی که اون بهش نگاه کنه زیباست

واسه آرایش هم خط چشم کلفتی کشیدم و رژ نزدم..میتراسم بهم گیر بده

نگاه ساعت کردم..ساعت 6 بود..دیگه باید رسیده باشه

سریع کیفمو برداشتم و رفتم پایین

من\_مامان بزرگ سوییچ ماشین کو؟

مامان بزرگ\_توی جا کلیدی هست..مادر مراقب باش..یه وقت بلایی سر دوتاتون نیاد

من\_مامان بزرگ گواهینامه دارم..الکی که بهم ندادن

مامان بزرگ\_باشه مادر..زود برو که شوهرت دم دره

خندیدم و چیزی نگفتم..مامان بزرگ از الان شوهر شوهر میکنه..خداروشکر کسی تا اینجا از باخبر شدن موضوع اعتراضی نکرد فقط

عمو مازیار اخمش رفت توی هم و چیزی نگفت

باهاش خداحافظی کردم و رفتم سمت در..بازش کردم

جلوی در ماشینشو پارک کرده بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود

رفتم سمت پنجره ی ماشین و تقه ای بهش زدم

سرشو بلند کرد..درو باز کردم و بدون اینکه سوار شم گفتم سلام

سرشو تکون داد

من\_شهاب بیا طرف اون در ماشینو در بیارم تو برو به جاش پارک کن

شهاب\_باشه..

خواستم برم داخل که با صداش ایستادم

\_ببینم

برگشتم سمتش و با تعجب بهش چشم دوختم

شهاب\_این چه طرز رو سری پوشیدنه؟ الان از سرت میوفته

من\_گره ش شل نیست مراقبم.. بجاش مانتم خیلی بلنده

نفس عمیقی کشید و حرکت کرد

رفتم داخل و ماشینو با احتیاط از پارکینگ در آوردم و شهاب پارک کرد.. منتظر موندم تا بیاد که اومد.. کنارم نشست

شهاب\_خب راه بیوقت

رو کردم بهش و گفتم\_چرا اینجوری شدی؟ خیلی سرد حرف میزنی

خم شد و گونمو بوسید و گفت\_هیچی فقط نمیخوام کسی بهت نگاه کنه

من\_ما تو ماشینیم.. اگر روسریم افتاد باشه گیر بده

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.. خوب میروندم.. رانندگیو دوست دارم اما مطمئنم هیچ وقت به پای شهاب نمیروم

بعد از یک ساعت رانندگی رو به شهاب گفتم\_خسته شدم! بریم به جا یه چیزی بخوریم

شهاب\_باشه.. پس بیا جا تو با من عوض کن تا بریم چیزی بخوریم! خیابونا شلوغه میترسم تصادف کنی

قبول کردم و جاهامونو با هم عوض کردیم و اونم راه افتاد

من\_کجا میریم؟

شهاب\_کافه سرخ

با اینکه نمیدونستم کجاست گفتم\_خوبه بریم

بیست دقیقه ی بعد توی ترافیک رسیدیم.. شهاب ماشینو جلوی کافه پارک کرد و پیاده شدیم.. چون اطراف کافی شاپ پر از مغازه بود،

واسه همین مشکلی نبود ماشینو کنار خیابون پارک کنیم

با هم پیاده شدیم.. نگاهی به تیپ شهاب انداختم

یه لباس کتون کرم رنگ پوشیده بود که آستینش رو کمی بالا زده بود.. به همراه شلوار جین مشکی رنگ..

لبخندی زدمو کنارش قدم برداشتم که متوجه شدم انگشت هاشو بین انگشت هام قفل کرد

گاهی اون قدر محبت به دلم آدم میشینه که حاضره فریاد بزنه از خوشبختیش مخصوصا که اون شخص هم عشق آدم باشه

با هم از پله ها بالا رفتیم

پله های اول بودیم که سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره ی شهر مشو تا نهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

میون شعر توقف کرد و با عشق به شعرم گوش داد

وقتی شعر به پایان رسید،دستی دور لبش کشید و زیرلب گفت\_منو دیوونه نکن دختر.. داری هلاکم میکنی

خندیدم..

و با هم وارد شدیم..نمای زیبای کافی شاپ به دلم نشست..نماش از چوب تمام بود و هاله ای از نور کمرنگ آبی رنگی هم پخش شده بود

و فضای زیبایی رو ایجاد کرده بود..فضا نسبتا تاریک بود و به دل مینشست

با هم رفتیم و دور میزی نشستیم..همون موقع سریع گارسونی اومد طر فمون

\_سلام..بفرمایید

من\_سلام مرسی

شهاب بجای سلام رو بهش گفت\_یه فنجون قهوه و نسکافه با کیک شکلاتی بیار

همونطور که یادداشت میکرد،گفت\_قهوه ی ترک؟

شهاب\_اسپرسو

سری تکون داد و رفت

رو به شهاب گفتم\_چرا جواب سلام رو فقط با تکون دادن سر یا سکوت میدی؟

به صندلیش تکیه داد و گفت پس چکار کنم؟ اینطور عادت کردم! خوشم نمیاد مثل احمقا سلام و احوال پرسى کنم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم بله؟ یعنی من یا بقیه همه احمقیم؟ چرا اینطور فکر میکنی؟ جواب سلام واجب

دست به سینه شد و گفت میدونی هیچکس به من یاد نداد چطور زندگی کنم! چطور رفتار کنم! مامانم همیشه مریض بود و وقتی واسه من نداشت و بابام...

همیشه تنها بودم.. گوشه گیر بودم.. هنوز هم از رفت و آمدهای زیاد یا حتی لحن دوستانه خوشم نمیاد.. وقتی پدر و مادرم واسم ارزش قائل نشدن من پیام با لحن دوستانه خودمو کوچیک کنم درحالی که کسی از اونا توی زندگی من نه نقشی میگیرن و نه کاری میکنن و نه حتی به من چیزی یاد میدن.. شخصیت جالب تو باعث شد که حس کنم هم میتونم به عنوان یه شوهر تکیه گاهت باشم و تو هم تکیه گاهم باشی و هم اینکه با رفتارات هم واسم خانومی کنی هم مادری

شاید باورت نشه خاطره! یه پسر از مادرش که جدا میشه انتظار داره زنش واسش مادری کنه.. من هیچوقت یه زن بهم محبت نکرده.. اگر دخترای اطرافم هم چیزی میگفتن هیچکدوم بی منظور و از دل نبود

من محبتی توی زندگیم ندیدم واسه همین هم سخته محبت کنم به کسی چون بلد نیستم.. اگر چیزی بهت گفتم یا ناراحتت کردم به دل نگیر چون من هیچی از این زندگی نمیدونم.. فقط یاد گرفتم غذا بخورم تا بزرگ بشم.. این تنها چیزی بود که توی کودکی یاد گرفتم.. وقتی هم بزرگ شدم جز اینکه فقط من باشم و من چیز دیگه ای یاد نگرفتم.. با وجود عذاب هایی که کشیدم حتی خدا هم واسم غریبه بود.. چون من محبت ندیدم که بخوام محبت رو تشخیص بدم یا حتی باورش کنم

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد

چشم هاش توی اون هاله ی نور کم رنگی که توی فضا پخش بود، کاملاً مشخص بود سرخیش.. شهاب چشم هاش به خون نشسته بود!

چرا؟ چون دلش پره پره.. میفهمم.. اگر دلش نرم تر از این بود الان در حال اشک ریختن بود

با چشم های پر از اشک، صندلیمو بردم و کنارش گذاشتم.. به ساعت توی دستش خیره شده بود.. یکی از دست هاشو توی دو دستم گرفتم و رو بهش گفتم ببخش اگر باعث شدم یاد غم هات بیوفتی و ناراحت شی.. شهاب درسته مادرت بالای سرت نبود تا بهت محبت کنه.. اون بیمار بود و همه شماها میدونستید یه روزی میره.. اگر بعد از این همه محبت ولت میکرد میرفت که بدتر بود.. تویی که الان اشکی نداری اون موقع زار میزدی

درست میگی هر مردی انتظار داره زنش واسش جدا از زنانگی، مادری هم کنه.. من اینجا تا همه کار واسه تو کنم.. وقتی توی این حال میبینمت داغون میشم.. شهاب من کنارتم تا زندگیتو عوض کنم و تو هم زندگی منو عوض کنی.. به عنوان هرچی که میخوای بهم تکیه کن.. همسر، مادر، خواهر و یا هرچیز دیگه فقط تورو خدا انقدر خودتو عذاب نده

اشک هام راه خودشونو باز کرده بودن و به سرعت گونه هامو به شستن گرفته بودن

دستم گرفت و جلوی لبش قرار داد و ب\*و\*س\*ه ی کوتاهی روش نشوند

تمام مدتی که باهاش حرف زدم، نگاهش همچنان به جای دیگه ای خیره بود اما بالاخره نگاهم کرد و بدون گفتن حرفی، لبخند ملیحی زد و روشو از من گرفت

من هم لبخندی زدم و با خیال راحت به صندلیم تکیه دادم



همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت

با شرمندگی گفت\_ شرمنده دیر آوردم..دیدم گرم صحبتید نخواستم صحبتتونو قطع کنم

من\_ خوب کاری کردید..مرسی

\_ خواهش میکنم..نوش جان

و رفت..

شهاب نگاهی بهم انداخت و گفت\_ چقدر حس خوبی داره شنیدن این حرف های شیرین و احترام آمیزت

لبخندی زدم و حرفی نزدم..مشغول مزه مزه کردن نسکافم شدم..شهاب هم قهوه شو خورد ولی دست به کیکش نزد و دادش به من..من هم

با کمال خجالت و از سر گرسنگی زیاد، هر دو کیک رو خوردم که باعث شد لبخند روی لب شهاب بشینه

بعد از حساب کردن، با هم خارج شدیم از کافی شاپ

شهاب\_ میرسونمت خونه..فردا میام دنبالت بریم خرید نامزدی

من\_ باشه..

وقتی جلوی خونه نگه داشت، دست بردم سمت دستگیره که پیاده شم، دستمو گرفت و گفت\_ کجا؟

با لحن شیطننت آمیزی رو بهش گفتم\_ پسر که مامانو ادبیت نمیکنه..

اون هم با لحن شیطننت آمیزی جوابی بهم داد که دوباره دلم خون شد

\_ پسر دوست داره مامانش بهش محبت بورزه

دستامو حصار صورتش قرار دادم و چشم تو چشمش با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم\_ شهاب دیگه این حرف رو

نزن..من با ناراحتی تو نابود میشم

چشم هامو بستم و با از بین بردن فاصله اجازه ندادم حرفی بزنه

ازش جدا که شدم گونمو بوسید و کنار گوشم خیلی آروم زمزمه کرد\_ انقدر دوست دارم که حاضرم واسه از دست ندادنت دنیا رو به

جهنم بکشم

با لبخند رو بهش گفتم\_ تا تو نخوای من هیچوقت ازت جدا نمیشم..حالا هم دیگه برم که یکی میبینه بد میشه

سرتکون داد

من\_ خداحافظ

و از ماشین پیاده شدم..جوابی نداد..مطمئن بودم که سر تکون داد

قبل از اینکه در ماشینو ببندم گفتم ماشینو ببر دستت باشه. منکه فعلا نیازی بهش ندارم. هر وقت خواستی بیا ماشینتو ببر اونجا جاش  
امنه

شهاب\_باشه

من\_راستی نشنیدم خداحافظی کنی

خنده ی کوتاهی سر داد و گفت\_خدانگهدارت

من\_خدا به همراهت..

دستی تکون دادم و با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم

\* \* \*

صبح با صدای داد و بیداد مامان بزرگ چشم باز کردم

من\_وای مامان بزرگ چی شده؟

مامان بزرگ با حرص گفت\_چقدر میخوای تو؟ بلند شو ساعت 1 هست..لباس کثیف هاتو بده میخوام بشورم..تو هم بلند شو نهارتو بخور  
خونه رو جارو بکش..از کمر افتادم

پتو رو با حرص کنار زدم و بلند شدم

همونطور که وارد دستشویی میشدم گفتم\_لباس کثیفام توی سبد داخل حمام اتاقه

بعد از شستن صورتم رفتم پایین و نهارمو زود خوردم و شروع کردم به جارو کشیدن خونه..مامان بزرگ هم رفت تا لباس ها رو روی  
بند پهن کنه

بعد از اینکه شیشه ی میز وسط رو با دستمال تمیز کردم رفتم بیرون توی حیاط و روی تاب نشستم

رو به مامان بزرگ که داشت لباس ها رو گیره میزد گفتم\_یه چند ساعت دیگه میخوایم بریم خرید وسایل نامزدی..من نمیتونم بزارم  
همه چیو شهاب بگیره..رسمه که نامزدی بر عهده ی دختر باشه..مامان بزرگ زنگ بزن به بابا بزرگم تا ویلای شمالو بزاره واسه  
فروش و زمین اونجا رو هم بفروشه

مامان بزرگ\_چه زمینی؟

من\_همون خونه ای که با مامان داخلش بودیم..خونه کاملا سوخت..زدنش زمین و فقط زمینش مونده..نمیتونم با اون یه تیکه زمین پر از  
خاک و گل خاطرات مامانو زنده کنم پس بهتره بفروشم

مامان بزرگ\_باشه مادر..بسه فقط اسم خورشید و نیار..چند روز دیگه هم چهار ماه و ده روز مامانته مراسم داریم..میخوام بخاطرش  
دیگه کم گریه کنم

نفس عمیقی کشیدم..چقدر زمان زود میگذره!به سرعت نور

چهار ماهه مامانم نیست..چی سخت تر از این میتونه باشه؟

بلندشدمو برای فرار از فکر مامانم،به چمن های حیاط آب دادم و حوض رو تمیز کردم و دوباره با آب پرش کردم..چند تا غنچه ی گل هم روی آب ریختم

تاب هم زنگ زده بود و صدای قیژ قیژ زیادی میداد رو کمی روغن زدم تا از صداش کاسته بشه..گرچه حاضر نیستم تابو عوض کنم

نگاه ساعت کردم..ساعت 5 بود..رفتم داخل..سر تا پام کثیف شده بود..سریع دوشی گرفتم و بعد از اتمام کارم نشستم پای میز آرایشتم..میخوام امشب رو واسش خوشگل کنم

با بابلیس موهامو فر درشت کردم و جلوی موهام رو هم به صورت تاق زدم و پشت موهامو باز گذاشتم

رفتم سمت کمد لباسی..یه مانتوی بافت پاییزی چسبون به رنگ بادمجونی پوشیدم با شلوار دمپا گشاد مشکی و شال بلند مشکی..کفش هم نیم بوت چرم مشکی پوشیدم

از بافت تنگم میترسیدم!اگر بدش اومد چی؟برای جلوگیری از دعوا،با اینکه هوا خیلی سرد نبود،یه پالتوی مشکی رنگی که مطمئن بودم زیاد گرم نیست رو روی بافت پوشیدم

واسه آرایش هم خط چشمی کامل دور چشم هام کشیدم به همراه رژ لب صورتی مات

یکم هم عطر به خودم زدم و روی تخت نشستم

گوشیمو در آوردم و شماره ی شهابو گرفتم..بعد از چند تا بوق جواب داد

شهاب\_جانم

من\_سلام.جاننت بی بلا..من آمادم..ساعت 7 هست کجایی پس؟

شهاب\_نزدیکم..بیا توی حیاط بوق زدم بیا بیرون

من\_باشه..منتظرم

رفتم پایین

مامان بزرگ با دیدنم با اخم گفت\_این چه وضعشه دختر؟مگه عروسی کردی؟من بدم اومد دیگه اون پسر رو خدا میدونه

من\_وای مامان بزرگ مگه چشمه؟

مامان بزرگ\_کفش پاشنه بلند..موهای بیرون زده..چشم های سیاه..اگه این پالتو نبود یکی میزدم توی گوشت ولی حالا هیچیت نمیگم

چون میدونم شهاب به حسابت میرسه

من\_مامان بزرگ دم دره..نمیتونم دیگه عوض کنم..منو نترسونید

مامان بزرگ\_برو چشم سفید..خدا به همراهت

با خنده و حرص خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط..همون موقع صدای بوق ماشین به گوش رسید

درو باز کردم و بیرون رفتم..ولی شهاب نبود ماشین همسایه ی کناری بود..اومدم برگردم داخل خونه که با صدای بوق دیگه ای برگشتم عقب

شهاب بود..با لبخند رفتم و سوار شدم

من\_سلام

با خشم رو بهم گفت\_مگه من نگفتم من بوق زدم بیا بیرون؟چرا بیرون بودی؟اصلا با این وضع تیپ اومدی دم در،در حالی که مرد همسایه هم بیرونه که چی بشه؟

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا منفجر نشم

من\_صدای بوق ماشینشو شنیدم فکرکردی تویی اومدم بیرون تا دیدم اونه اومدم برگردم که تو رسیدی..بعدم تیپ من چشه؟

شهاب\_چش نیست ابرو هه..این موها تو داخل کن زود رژتم پاک کن

من\_رژ من اصلا رنگش مشخصه؟

شهاب\_گفتم پاکش کن.و دستمالی جلوم گرفت..با حرص ازش گرفتم و رژمو پاک کردم و موهامو بردم زیر پالتوم

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت\_پیاده شدی هم جلوی پالتو تو میبندی

دیگه داشتم دق مرگ میشدم..من بخاطر اون خوشگل کردم حالا هم پاچمو میگیره؟

حرفمو به زیون آوردم

من\_واسه تو دو ساعت نشستم موهامو خوشگل کردم و به خودم رسیدم حالا بجای اینکه بگی چه خوشگل شدی بهم گیر میدی؟اصلا جای سلامته؟

با اخم گفت\_وقتی اومدی توی خونم هر چقدر میخوای واسم خوشگل کن منم ازت تعریف میکنم و با کمال میل قریون صدقت میرم ولی توی خیابون احساس میکنم واسه مردا خوشگل کردی نه من..اگر واسه منه بزار وقتی فقط منم به خودت برس

سرمو به پشتی صندلی فشردم و با حرص گفتم\_مگه تو به من اعتماد نداری؟پس اینکه میگی واسه ی مردا یعنی چی؟

شهاب\_خاطره بسه اعصابمو خورد نکن بزار با خیال راحت بریم خریدمونو کنیم

دیگه تا موقع رسیدن باهاس حرف نزدم..جلوی یه پاساژ نگه داشت

پیاده شدم و کنار ماشین منتظرش ایستادم..دکمه های پالتومو بستم که اونم ماشینو خاموش کرد و پیاده شد

کنار هم توی پاساژ قدم میزدیم

شهاب\_اول واسه تو خرید میکنیم

وارد مغازه ای شدیم..انقدر لباس هاش بد بودن که به دلم نمینشستن و همچنین اعصابم اونقدر خورد بود که دوست داشتم جیغ بزنم تا خرید کردن

از مغازه خارج شدیم..چهره ی شهاب کاملا مشخص بود داره جلوی خودشو میگیره ولی برام مهم نبود..تقصیر خودشه به ته پاساژ رسیدیم و من هنوز انتخابی نکرده بودم..

شهاب\_هیچی که نمپسندی حداقل بیا برو تا مغازش هست چند تا از این لباسا بخر تا دفعه ی دیگه الاف اینا نشیم

برگشتم به جایی که میگفت نگاه کردم..لباس شب

دست به سینه رو بهش گفتم\_هه خوش خیال..نکنه میگی اینم واسه مرداست

با خشم رو بهم غرید\_دارم زیادی تحملت میکنم..مسخره بازی در نیار..من واسه خودت میگم اصلا برو هر غلطی میخوای بکن

و روشو ازم برگردوند و به سمت در خروجی قدم برداشت..پشت سرش راه افتادم که بین راه صدای چند تا پسر بلند شد

\_به به خوشگل خانم..در خدمتیم?بیا به چیزی از مغازه بردار ازت پول نمیگیریم پای زیباییت

جوابی ندادم و تند راه رفتم..ترسیدم نکنه یه وقت شهاب بشنوه

نزدیک های شهاب بودم که احساس کردم پسره کنارم داره راه میره

با چشم های از حدقه بیرون زده شده گفتم\_مزاحم نشو

پسر\_بیا این شماره منو بگیر مشتری دارم باید برم

و کارتی جلوم گرفت..حرف این پسر همانا و برگشتن شهاب هم همانا

از ترس ایستادم و به شهابی که حالا با فک منقبض شدش به پسری که منتظر رو به روی من ایستاده بود تا کارتو ازش بگیرم،نگاه کرد

اومد سمت پسر و گفت\_داری چه غلطی میکنی?

پسر\_برو کنار داداش..منتظرم شماره رو بگیره زود برم مشتری دارم

من\_شهاب توروخدا بیا بریم

پسر با تعجب روبهم گفت\_دوست پسرته?

شهاب خشمش فوران کرد و یقه ی پسر و توی یه حرکت چسبید و داد زد\_مگه من بی غیرتم که میای به زلم شماره میدی بی ناموس?

و با مشت محکم خوابوند روی صورتش که باعث شد محکم پرت شه روی زمین

با گریه التماس شهاب می‌کردم که ولش کنه اما اون بدتر از این حرف‌ها بود

دوباره بلندش کرد و یکی دیگه محکم‌تر خوابوند روی صورتش

همه اومدن تا جداشون کنن اما شهاب از فرصت استفاده و فک پسر رو داغون می‌کرد

به زور شهابو ازش جدا کردن.. از پشت هاله‌ی اشکم به پسری که حالا روی زمین پهن بود نگاه کردم.. صورتش سرخ شده بود و از ببینش خون می‌ومد

شهاب دستمو محکم گرفت و راه افتاد سمت ماشین

در ماشینو باز کرد و با شدت پرتم کرد روی صندلی و خودش هم سوار شد

فقط گریه می‌کردم.. اونقدر عصبانی بود که نمیشد باهاش حرفی زد

رو بهم با داد گفت\_ بهت می‌گم مثل آدم بگرد یعنی این؟ این ریختی خودتو کردی که به کی نشون بدی خودتو؟ اگر به منه که اصلا نمیخوام حالا ببینمت.. اگرم واسه بقیست وقتی من نیستم هر طور میخوای بگرد

میون حق هق گریه گرفتم\_ لیاقت نداری

با مشت‌های که خوابوند روی صورتم، سرم از پشت به شدت برخورد کرد به شیشه‌ی پنجره

از درد صورت به خودم نالیدم و اونم در کمال تعجب، بدون هیچ توجهی بهم راه افتاد

اونقدر صورتم درد می‌کرد که احساس می‌کردم استخوان صورتم خورد شده.. اگر سیلی می‌زد یه چیزی ولی مشت‌های که به صورت اون پسر زد رو حالا جایگزین صورت من کرده بود

جای مشتش جز جز می‌کرد.. صورتم از درد زیاد داغ شده بود

جلوی خونه نگاه داشت و بدون انداختن نگاهی بهم گفت\_ منتظر بمون تا ماشینا رو جابه‌جا کنم و سویچو بهت بدم

از ماشین پیاده شدم و کنار در ایستادم و سعی داشتم با دستمال اشک هامو پاک کنم اما با محو شدن اون قطرات اشک، قطرات دیگه‌ای جایگزینش میشدن

شهاب با ریموتی که به کلید ماشین وصل بود، درو باز کرد و سریع جاهای هر دو ماشینو عوض کرد و من همچنان در همون حال سرجام ایستاده بودم و آروم اشک میریختم

اومد جلوم و سویچو به طرفم گرفت.. بدون اینکه نگاهش کنم سویچو ازش گرفتم و خواستم داخل برم که بازمو گرفت

دستشو گذاشت زیر چوئم و سرمو بلند کرد و گفت\_ ببینم صورتتو

با دیدن صورتم چشم هاش گرد شدن.. توی چشم هاش واسه لحظه‌ای نگرانی موج زد.. سرمو به شدت عقب کشیدم و رفتم داخل

ریموتو زدم تا در بسته شه

بعد از اینکه در بسته شد، پشت در نشستم و یه دل سیر گریه کردم.. به خودم که هنوز نامزد هم نکردم دارم از شهاب کتک می‌خورم.. به خودم که واسه شادی اون به خودم رسیدم اما اون بجای حتی ذره‌ای توجه بهم از اولش با داد و بیداد شروع کرد به سرزنش کردن و

تیپمو به چشمم زدن..کسی که پاکی من از سر زبونش کنار نمیرفت حالا داشت به من عاشق تهمت ناپاک بودن میزد

صورتتم میسوخت..میدونستم کی بود شده

رفتم سمت حوض و صورتمو شستم و با دستمال آرایشمو مرتب کردم و رفتم سمت در..شالو روی قسمتی که شهاب مشت زده گذاشتم و وارد شدم

مامان بزرگ داشت ظرف میشست

بدون اینکه برم پیشش گفتم سلام

مامان بزرگ سلام..بیا اینجا ببینم چی خریدی؟

من چیزی نخریدیم..سفارش دادیم بعد میارنشون..من خیلی خستم میرم بخوابم..و سریع رفتم بالا

لباسامو عوض کردم و پریدم روی تخت و تا صبح یکسره زار زدم که ساعت های 6 بود از زور درد صورت و سوزش چشم،خوابم برد

\*\*\*

صبح از درد صورت چشم باز کردم..اونقدر صورتم درد میکرد که دوست داشتم سرمو محکم به دیوار بکوبم

تا چشم باز کردم اشک هام دوباره شروع کردن به باریدن

بلند شدمو رفتم سمت آینه..صورتم کی بود شده بود و به سیاهی میزد و پف هم کرده بود

سرمو خم کردم و اجازه دادم اشک هام دوباره جاری شن

سریع رفتم سمت حمام! آب داغو باز کردم و زیر دوش قرار گرفتم..آب که به صورتم میخورد سوز بدی میداد اما به زور تحمل کردم..چکارکنم؟مامان بزرگ حتما میفهمه

شیر آبو بعد از چند دقیقه بستم و رفتم بیرون..لباس خواب سفید صورتی پوشیدم و موهامو همونطور خیس دورم رها کردم

رفتم سمت میز آرایشی و کمی کرم به کل صورتم زدم..از رنگ کیودیش کمی کاسته شد اما اگر بهش دقیق میشدی کاملا مشخصه

در اتاقو باز کردم و رفتم پایین

خداروشکر مامان بزرگ نگاهم زیاد نکرد

بعد از خوردن صبحانه پای تلوزیون نشسته بودم که صدای مامان بزرگ از توی آشپزخونه بلند شد

\_شهاب کی میاد برید خرید؟میخوام بگم یکم شکر و گلاب و آرد بخری با میوه برای دو روز دیگه

من فعلا نمیریم چند روز دیگه میریم؟

مامان بزرگ یعنی چی؟وقت کمه دختر

خونم به جوش اومده بود..حتی نمیخوام اسمشو بشنوم

داد زدم اصلا من نمیخوام ازدواج کنم..ولم کنید..میخوام درسو بخونم

مامان بزرگ اومد بیرون و با تعجب گفت\_چته دختر؟ چرا جوش میاری؟ یعنی چی نمیخوای؟ شگون نداره این حرفا..اصلا مگه اون پسر چشمه؟

همونطور که سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم گفتم\_دعوا مون شد..لطفا چیزی نپرس بزار بعد خودم تعریف میکنم..حالم اصلا خوب نیست

لا الله الا اللهی گفت و وارد آشپزخونه شد

نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول شدم

ساعت حدود های 5 بود که رفتم و از سرکوچه وسایل هایی که مامان بزرگ میخواست رو خریدم

تا آخر شب خودمو مشغول کردم..به بهار زنگ زدم اما حرفی از دیشب نزد

سمیراجون زنگ زد و بهش گفتم پس فردا صبح دعا داریم و ظهر هم میریم سرخاک بابا و همونجا و اسش مراسم میگیریم چون از مون دوره

اونم با ناراحتی گفت بخاطر شادی روح هردوشون فردا شروع میکنه به حلوا و شیرینی پختن و گفت که نهار هم برعهده خودشون

تشکری کردم و رفتم توی اتاق..صبح باید بلند شیم خونه رو مرتب کنیم

تعجبش اینجا بود که نه شهاب و نه حتی شادی حالی ازم نگرفتن..هه توبه ی گرگ مرگ است..وقتی نمیتونه عوض شه و اعتماد کنه مشکل اونه نه من..

بدون هیچ فکری به شهاب،ساعت 9 گرفتم خوابیدم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

با صدای بلند خدمتکارا رو صدا کردم

\_مهلا؟؟؟غنچه؟؟؟

مهلا و غنچه که هر دو خواهر بودن و مهلا بزرگ تر بود،به اومدن پیشم

مهلا\_بفرمایید آقا

چشم هامو بستم و گفتم\_مهلا تو حوله مو ببر زیرزمین و استخرو آماده کن.غنچه تو هم یه شیشه وتکا از کمد رو ببر همونجا

و تاکید کردم\_تا پنج دقیقه ی من میام پایین باید همه چی آماده باشه



سرتکون دادن و رفتن تا کاراشونو کنن..وتکا؟هه

اونقدر مغزم در هم بر همه که نمیتونم از این چیزا بگذرم..شاید آب سرد از التهاب درونم کم کنه و وتکا منو از این دنیا کمی خارج کنه  
کی گفته هپروت بده؟خوشا بحال کسایی که شب و روزشون رو در هپروت سیر میکنن حداقل مثل منی که بدبختی مثل بختک افتاده به  
جونم،درگیر این زندگی سیاه نیستن..توی خودشونن..تو عالم رویاشون..اصلا من رویایی دارم؟

دست هامو مشت کردم و از جام برخاستم و رفتم زیر زمین جایی که استخر قرار داشت..همه چیز آماده بود

توی یه حرکت لباسمو در آوردم با شلوارم و پریدم توی آب

رفتم سمت شیشه ی وتکا و یه جام پر کردم و همونطور که سعی داشتم آرام آرام مزش کنم،بدنمو توی آب نگه داشتم تا سرمای آب این  
گرمای عشق و بدبختی رو از بدنم خارج کنه

عشق؟عشق چیه؟اصلا خاطره کیه؟

با یادآوری اون مشتیی که خوابوندم توی صورتش اعصابم خورد شد..شیشه ی جام توی دستم رو با تمام قدرت فشردم..میخواستم عذاب  
وجدانمو سر این شیشه خالی کنم

توی یه حرکت،شیشه توی دستم شکست و اونقدر با شدت فشار دادم که خورد شیشه ها توی پوست و گوشت دستم فرو رفتن..از آب  
خارج شدم..دندون هامو به هم فشردم و خورد شیشه هارو از دستم در آوردم

خون از دستم چکه میکرد..اهمیت ندادم و حوله رو دورم پیچیدم و رفتم بالا

چکه های خون با هر قدمم،روی زمین چکه میکردن

وارد خونه که شدم،غنچه داشت از پله ها پایین میومد..با دیدن دستم هول کرد و سراسیمه اومد سمتم

\_آقا دستتون..

دستمو عقب کشیدم و گفتم\_من چیزیم نیست برو پایین خورد شیشه ها رو تمیز کن

و بدون منتظر جوابی از جانبش،رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم

نمیدونستم توی این اوضاع به کی متوصل شم!خودم؟خدا؟به کی؟

به خدایی که نمیدونم متوصل شدن بهش میتونه چه فایده یا ضرری برام داشته باشه!

برای اولین بار سعی کردم از خدا کمک بخوام..اونقدر تا خرخره توی گل گیر کرده بودم که به هرسنگی میزدم از این درد رها نمیشدم

چشم هامو بستم و زمزمه کردم

خدایا!من هیچی ازت نمیدونم..فقط میدونم میگن اونقدر بزرگی که هرکاری میتونی کنی..من آواره رو ببین..30 سال از عمرم رو با  
تباهی گذروندم..زندگیم پرشده از منجلاب..نمیدونم چکارکنم!تویی که واقعا خاطره قبولت داره،میخوام التماس کنم که زندگیمو تغییر  
بدی..با تلاش خودم..اونقدر داغونم که میخوام التماس کنم..التماس میکنم

چشم هام پر از اشک شده بود..نه مرد تو که اهل گریه کردن نیستی

اما دست خودم نبود..بالاخره بعد از سالها قطره اشکی از چشمم چکید..نه من نباید گریه کنم..نه

با عصبانیت از جام بلند شدم..رفتم سمت میز..هرچیزی که روز میز بود رو خالی کردم..با مشت محکم کوبیدم به آینه با همون دست زخمیم..آینه خورد خورد شد و باعث شد وضع دستم بدتر بشه..خون با شدت از دستم فواره میزد..بزار این دست بشکنه ولی دیگه حتی صورت خاطره رو هم لمس نکنه..

همونطور که بیشتر به شیشه میکوبیدم نعره کشیدم دیگه خسته شدم..خدا لعنتت کنه شهاب..خدا همه رو لعنت کنه..خدا این زندگی رو لعنت کنه

در با شدت باز شد و شادی وارد شد

اومدم سمتم و با ترس همونطور که سعی داشت جلومو بگیره گفت\_داداش..قربونت برم آرام باش..داداش آرام باش

روی تخت نشستم و دستمو روی صورتم قرار دادم و همونطور فریاد زدم دیگه نمیکشم..آخه این چه زندگیه که افتاده به جون من شادی همونطور که گریه میکرد گفت\_شهاب درد و بلات به جون خواهرت..چی شده?بگو دردت چیه?بخدا از جونم میگذرم تا کمکت کنم فقط تورو خدا عذاب نکش

کشیدمش توی بغلم و همونطور که موهاشو نوازش میکردم و اونم گریه میکرد گفتم\_شادی دیگه نمیکشم بخدا..خسته شدم..نمیتونم عوض شم..هنوزم همون کثافتی هستم که با آشغال گری هاش همه چیزو نابود میکنه

شادی\_خاطره?مگه چکارش کردی?

چشم هامو با شدت روی هم فشردم و از لای دندون گفتم\_زدمش

ازم جدا شد و دستشو جلوی دهنش گذاشت

با تعجب گفت\_هییییییی..چی?زدیش?چرا?

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم\_چون بهش متلک گفتن..اون پسره ی بی پدر و مادرو هم نابود کردم ولی از عصبانیتم مشتیه به صورت خاطره زدم که فکرکنم استخون صورتش خورد شد

شادی\_و...ولت کرد?

دست هامو مشت کردم

\_نمیدونم..مطمئنم دیگه منو نمیخواه

شادی\_فردا چهارماه و ده روز مادرشه..میرم مراسمشون باهاش حرف میزنم

دستشو گرفتم و گفتم\_نه ولش کن..خودش به اندازه کافی درد داره منو یادش ننداز

پشت دستمو بوسید و گفت\_من بخاطر تو جونمو هم میدم..نگران نباش باهانش حرف میزنم..الانم دستت نابود شد..بزار پیام ضد عفونیش کنم

بلندشد و جعبه ی ابزار معاینمو آورد و بعد از ضدعفونی دستم،با باند بستش و رفت

لباس تنم کردم و بعد از خوردن دو تا مسکن،خوابیدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

تمام خونه و حیاط رو با پارچه ی مشکی پوشوندیم..اونقدر این درد عذاب آورده واسمون که اگر تا سالهای بعد مشکی بپوشیم بازم از این درد کاسته نمیشه

مانتوی بلند مشکی با شلوار پارچه ای مشکی پوشیدم و شال مشکی روی سرم انداختم

حتی از ناراحتی وقت نکردم موهامو ببندم..صبح وقتی از خواب بیدار شدم شروع کردم به گریه کردن تا الان که مهمون ها کم کم دارن میان

دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم بخاطر همین بهار و شادی و چند تا از همسایه ها اومدن واسه پذیرایی..بهار هم از رشت بلند شد اومد اینجا هم بخاطر شهاب هم مامانم

حال من و مامان بزرگ و خاله مهسا و عمه آتوسا و سمیراجون و مادر بزرگ خیلی داغون بود..از اون طرف هم دایی مازیار خیلی زجر میکشید..همش درحال گریه کردن بود

کم کم همه مهمون ها رسیدن..همه دور تا دور سالن روی میز و صندلی نشستن..من هم گوشه ای روی زمین،کز کردم...

مداح اومد و شروع کرد به خوندن زیارت عاشورا و سوره ی یاسین

اونقدر قشنگ و غمناک میخوند که همراه با زمزمه ی قرآن اشک میریختم..چه دردی میتونست بدتر از مرگ مادر باشه?

مامان بزرگ روسریشو روی صورتش گذاشته بود و همونطور که زار میزد،با مشت گاهی روی پاش و گاهی به سرش میکوبید

یاد صورتم افتادم..هنوز هم کیود بود..از ناراحتی حتی وقت نکردم با کرم روشو بپوشونم

مداح همینطور که میخوند،حال من هر لحظه بدتر میشد..مخصوصا با دیدن شادی هم بدتر شدم

همه گریه میکردن..شادی و بهار اومدن کنارم نشستن و سعی داشتن آروم کنن اما کی توی عزاداری میتونست آروم باشه?

شادی سرشو روی پاش گذاشت و آروم آروم اشک ریخت و بهار هم سرشو به دیوار تکیه داد و گریه کرد

همونطور که با قرآن زمزمه میکردم با حرف شادی چشمم روی کلمه ای از قرآن متوقف شد و قصد گردش روی آیات رو نداشتم فقط میخواستم بیشتر بگه..

شادی صورتت..اگر بدونی داداش من چی میکشه بخاطر این کتک!!دیروز اونقدر شیشه شکست که تمام دستش نابود شد..اونقدر داد زد و گریه کرد که برای آروم کردنش به التماس افتادم

سر چرخوندم و بهش خیره شدم

با لکنت گفتم گ..گریه کرد؟

اشکشو با سر انگشت پاک کرد و گفت\_خاطره تو رو خدا برو باهات حرف بزن..خیلی داره عذاب میکشه..همش میگه خسته شدم..میگه حق من چیه توی این دنیا؟ چکار کردم که داره اینطوری به سرم میاد؟

دستمو گرفت و گفت\_خاطره اون عاشق تو هست..داره میمیره..فکر میکرد با وجود تو همه چی درست میشه اما اونقدر روت حساسه و بهت حس مالکیت داره که با هر لچ کردن تو اون بدتر میشه..فکر میکنه با داد و بیداد تو رو بدست میاره

میون حق هق گریش ادامه داد\_مثل پسر بچه ها میمونه..نمیدونه..بلدنیست..تورو خدا بهش یاد بده..تو آرومش کن..فکر میکنه ترکش کردی

دیگه نتونست ادامه بده..گریه ی من هم شدت گرفته بود..حالم خیلی بد بود

قرآنو بستم و از جام بلند شدم..با گام های آهسته رفتم سمت حیاط

مرد ها توی حیاط بودن..با دیدن دایی مازیار، رفتم سمتش

دست هاشو باز کرد و اجازه داد به آغوش پناه ببرم

اونقدر توی آغوش اشک ریختم که اون هم بلند بلند گریه میکرد..خدایا پس این گریه ها کی تموم میشن؟

دایی مازیار\_قربونت بشم گریه نکن..جای خورشید خالیه..میدونی اونقدر پاک بود که با پاکیش دنیا رو به زانوی خودش درآورد..اوایل من هم در رکعتش بودم اما با دیدن خاطر خواهات کنار کشیدم..خاطره من میخواستم پیام رشت تا دست مامانتو بگیرم بیارمش اینجا و بعد از طلاق از سپیده باهات از دواج کنم و خوشبختش کنم..ولی لعنت بهم..دیر رسیدم..خیلی دیر..بهش گفتم که دیگه کاری بهش ندارم تا برگرده اما..

دیگه گریه امون ادامه دادن رو بهش نداد

با شنیدن این حرف ها شک بزرگی بهم وارد شد

من\_شما..شما عاشق مامان من بودید؟

دستشو روی صورتش گذاشت و چهره ی غرق گریش رو پوشوند

چشم هامو بستم و اجازه دادم دوباره اشک هام جاری بشن

چشم باز کردم..چشم باز کردن من همانا و قفل شدن چشم هام توی چشم های آبی رنگی که حالا به خون نشسته بود همانا..نگاهش بین چشم هام و صورت کبود شده م در حال گردش بود

چقدر دلتنگ این نگاه بودم..داشت با ناراحتی و چاشنی از عصبانیت نگاه میکرد..ناخواسته نگاه کشیده شد سمت دستش..درست میگفت..دستش باند پیچی شده بود

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم..هرچقدر هم حق با شادی باشه باز منو نابود کرد شهاب!!هنوز هیچی نشده منو زیر بار مشت و کتک گرفته

هنوز هم داشتن قرآن رو روایت میکردن..داشتم میرفتم سمت بچه ها که یه لحظه سرم گیج رفت و با زانو افتادم روی زمین

شادی و بهار با سرعت اومدن سمتم و بلندم کردن..حال بقیه اونقدر بد بود که متوجه من نشدن

بچهها بردنم توی آشپزخونه و روی صندلی نشوندنم..بهار سریع واسم شربت قندی درست کرد و به خوردم داد

کمی که بهتر شدم رو به شادی با بغض گفتم\_اون چرا اومده؟

سرشو انداخت پایین و گفت\_منو رسوند گفت که خودشم میمونه تا اگر کمکی میخواستیم انجام بده

خوشحال شدم از این کارش..

شادی\_خاطره میخوای ترکش کنی؟اگر نه توروخدا پاپیش بزار تا اون جلو بیاد..اونقدر مغروره که روش نمیشه بیاد معذرت خواهی کنه

فقط میدونم اگر حتی رو به روش قرار بگیری ازت عذرخواهی میکنه

به صورتم اشاره کردم و گفتم\_این چی؟اگر الان ببخشم دفعه ی بعد هم همینطوره..اصلا مگه من رفتم پیش پسره که به صورت من

مشت میزنه؟

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد

من\_لطفا چیزی درمورد شهاب نگو..الان ختم مادرمه

بلند شدمو رفتم سرجای قبلم نشستم و شروع کردم با قرآن آروم همخوانی کردن

\*\*\*

همه رفتیم سرخاک بابا و دوباره گریه زاری اینطرف

واسه سمیراجون و عمه آتوسا اینجا سخت تر بود چون سمیراجون از حال رفت و با آب قند سرپا نگاهش داشتن..حتی حاضر نشد بره

خونه

مادرجون و دایی مازیار رفتن و اینجا نمودن

کمی حالم بهتر شده بود اما هنوز آروم آروم اشک میریختم

چون اون اطراف شلوغ بود با شادی و بهار رفتیم کمی اونطرف تر،روی زمین نشستیم..

شادی\_بهار بلندشو بیا بریم پذیرایی کنیم

بهار\_کردیم که

شادی\_دوباره مردم اومدن..بیا بریم

بهار\_ آهان..بریم

بلندشدن و رفتن..فهمیدم از عمد رفتن اما چراشو نفهمیدم

با احساس حضور کسی کنارم،سر چرخوندم و در کمال تعجب شهابو دیدم که کنارم نشسته بود

رومو ازش برگردوندم

شهاب\_تسلیت میگم

آروم جوابشو دادم\_مرسی

شهاب\_نگاه من کن

بی اختیار سرمو چرخوندم سمتش..دست چیز چونم گذاشت و به کیودی صورتم خیره شد

چشم هاشو روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد\_من..من اصلا اون موقع توی حال خودم نبودم

سرمو عقب کشیدم و گفتم\_توبه گرگ مرگ است

شهاب\_خاطره با من لج نکن..دوست نداشتم نگاه هرزی بهت بیوفته

بهش خیره شدم و گفتم\_من اگر خوشگل کردم واسه خاطر تو بود..اونقدر دل من با تو بود که فکر جاهای دیگشو نمیکردم

یه تای ابروشو بالا داد و گفت\_بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_بیخیال

شهاب\_انگار زود پریدی..هه

و بلند شد از سرجاش که بره..دستشو کشیدم و گفتم\_حالا که اومدی،بجای دعوا بیا منو یکم دلداری بده

با تعجب برگشت و بهم خیره شد..دست خودم نبود..اون کتک دیگه از یادم رفت..اونقدر محتاج خودش و آغوشش و گرمای دستش بودم

که فقط میخواستم کنارم باشه

بجای نشستن کنارم،دستمو کشید و باعث شد بلند شم

منو برد سمت ماشین

من\_کجا میری؟

شهاب\_جلوی مردم زشته..بیا تو ماشین

بدون حرفی دنبالش رفتم..در عقب ماشینو بازکرد و هردو سوار شدیم..با سوار شدنمون،با پاش اشاره کرد و من هم سرمو روی پاش

گذاشتم و دراز کشیدم..چون جام نمیشد،پاهامو توی شکمم جمع کردم

شروع کرد به نوازش مو هام

دستشو گرفتم و گفتم چی به سر خودت آوردی؟

جای کیودی صورتمو بوسید و گفت کاش دستم زودتر اینطوری میشد تا به صورت تو نخوره

حرفی نزدم

من\_شهاب..من خیلی دوست دارم..من فقط توی این دنیا تو رو میبینم..حتی اگرم بدحجاب بیام بیرون از خونه فقط بخاطر تو هست

شهاب\_من تو و زیباییتو میخوام اما نه واسه تو خیابون..واسه وقتی که فقط من هستم..ازت میخوام که ساده بگردی و فقط وقتی که من هستم واسم خوشگل کنی..منم با جون و دل میبیزیرمت

لبخندی زدمو چشم هامو بستم..اونقدر خسته بودم که خستگی و گرمای دست اون باعث شد چشم هام بسته شن...شاید این بهترین خواب توی عمرم بود

\* \* \*

با صدای بوق ماشینی چشم هامو باز کردم..حتما این بوق گوش خراش از داخل کوچه هست..نگاهی به اطرافم انداختم..توی اتاق خودم بودم..تعجب کردم!یعنی شهاب منو اینجا آورده؟

پتو رو از روم کنار زدم و بلندشدم..لباس و شلوار راحتی تنم بود

رفتم سمت پنجره ی اتاق و بازش کردم..از بالا به حیاط نگاه کردم..ماشین شهاب توی حیاط بود..ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

سریع موهامو بستم و رفتم طبقه ی پایین..شهاب روی میبل نشسته بود و استکان چایی دستش بود و مامان بزرگ هم کنارش نشسته بود و داشت سوسیس خورد میکرد

من\_سلام

با سلام من هردو نگاهشون به طرفم چرخید..

مامان بزرگ\_علیک سلام..وقت خواب

شهاب\_سلام

با شنیدن صدای سلامش چشم هامو واسه لحظه ای بستم و سپس بازش کردم..نگاهم توی نگاهش گره خورد..لبخندی به چهرش پاشیدم

مامان بزرگ\_خاطره تا من این سوسیس ها رو سرخ کنم واسه شام تو هم بلندشو این پارچه های روی دیوارو بکن تا پسرم چابیشو بخوره

خمیازه ای کشیدم و گفتم\_اون مامان بزرگام کجا هستن؟

چشم غره ای بهم رفت و همونطور که چاقو رو تهدید وار جلوم گرفته بود گفت\_یعنی چی؟دختر منو مسخره میکنی؟اون مامان بزرگ

هات! زهر مار تا الان خواب بودی زود برو اینا رو بکن که دیگه کمر واسم نمونه.. اندازه خرس شدی باز باید تر و خشکت کنم

با حرف هاش جلوی شهاب آب شدم.. دوست داشتم زمین دهن باز کنه و ممنو ببلعه

به صورت شهاب که از خنده، لبخند روی صورتش نشسته بود نگاهی کردم و با حرص نگاهمو ازش گرفتم.. مامان بزرگ رفت توی آشپزخونه و همونجا روی صندلی پشت به ما نشست و مشغول خورد کردن گوجه فرنگی شد

شیطنتم گرفت که یکم اذیت شهاب کنم واسه همین دقیقاً رفتم روی مبل چند نفره ای که شهاب روش نشسته بود، ایستادم و مشغول کندن پارچه های مشکی روی دیوار شدم

شهاب زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و چابیشو لاجرعه سر کشید

از عمد متمایل شدم پشت سرش که پارچه های اونجا رو بکنم که انگار پام پیچ خورد خودمو انداختم روش که هول شد و سریع گرفتم.. به مامان بزرگ نگاهی انداختم که دیدم متوجه نشد

چشم به شهاب دوختم.. درست توی بغلش بودم و صورت هامون به هم نزدیک و خیره به هم بودیم

واسه اذیت کردنش دست بردم و به حالت نوازش روی صورتش کشیدم.. آروم گفتم\_ بلندشو منو دیوونه نکن الان مامان بزرگت میبینه

لبخندی زد و گفتم\_ اونی که دیوونست منم نه تو

چشم هاشو با حرص روی هم فشرد و سپس باز کرد.. توی به حرکت خم شد و منو بوسید و سریع منو از توی بغلش جدا کرد که باعث شد بایستم.. توی دلم قند کیلو کیلو آب میشد.. با لبخند رفتم سمت مبل دیگه ای و مشغول کندن شدم که خودش هم اومد و کمک کرد

با صدای مامان بزرگ پارچه ها رو تا کردیم و توی پلاستیک گذاشتیم و رفتیم شاممونو خوردیم

موقع رفتن شهاب تا دم در بدرقش کردم..

موقع خداحافظی رو بهم با اخم گفتم\_ دفعه دیگه این بچه باز یارو در نیار

فکر کنم منظورش از بدرقه بود که اومدم دم در

با پوزخند گفتم\_ با اینم مشکل داری؟ این دیگه واسه کدوم مردیه؟

چشم هاشو باریک کرد و گفتم\_ انگار جای کتکت خوب شده!

و بدون حرف دیگه ای رفت سمت ماشینشو از خونه خارج شدم.. با بغض به در تکیه دادم و بوی عطرشو که هنوز توی هوا پخش بود

رو با تمام وجودم استنشام کردم

\* \* \*

بالاخره گذشت اون دو هفته ای که منتظرش بودیم و روز نامزدی من و شهاب رسید.. از صبح همش استرس دارم.. از استرس مدام با

خودم حرف میزنم و چه فکرهای مضخرفی که به سرم نمیزنه

زیر دست آرایشگر نشستم تا درستم کنه



آرایشگر\_اول از موها شروع میکنم

من\_خب میخوام موهام رو مشکی کنید و ابرو هام رو هم قهوه ای و موهامو تا سرشونه هام کوتاه کنید

لبخندی زد و گفت\_باشه..دست به ابروهاش نمیزنم چون اندازش خوبه

حرفی نزدم که مشغول رنگ کردن موهام شد..اگر شهاب میخواد واسه اون فقط خوشگل کنم پس امشب شب اونه ببینم دیگه چی میگه!

موهامو بعد از اینکه رنگ کرد،شست و شروع کرد به کوتاه کردنش..

رو بهم گفت\_دوست داری چه مدلی باشه موهاش؟

من\_لباسمو که دیدید..به نظرتون چه جور بهش میاد؟

چهره متفکر به خودش گرفت و گفت\_خب اگر بالای سرت گوجه ای پیچش بدم و با روبان نقره ای دورش ببیچم احساس میکنم قشنگه

من\_اگر شما میگرد پس خوبه

لبخند زد و شروع کرد به درست کردن موهام..همونطور که گفت،کارا رو انجام داد

رفت سمت آرایشم و بدون اینکه چیزی به من بگه آرایشم کرد..بعد از اتمام آرایشم رو بهم با لبخند گفت\_خب حالا بلندشو بریم لباستو

بپوش

لبخندی زدم و اول نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

بالای چشمم خط چشم مشکی کشیده بود و سایه ی مخلوطی از مشکی و سبز تیره بود..مژه های مصنوعی هم به مژه هام زده بود که

چشم هامو زیباتر نشون داده بود

رژگونه و رژلب صورتی مات هم به گونه و لبم زده بود..خیلی راضی بودم از چهارم..با هم به سمت اتاق پرو رفتیم و من لباسمو

پوشیدم

جلوی آینه قرار گرفتم..لباسم خیلی زیبا بود

لباسی به رنگ سبز تیره که قسمت بالاش تاپ مانند و یقه ی لباس به صورت هفتی بود

قسمت بالای لباس تا روی شکم از پارچه ی گیپور مانند طرح داری بود که کمی از با اکلیل های نقره ای براق شده بود..روی قسمت

شکم کمر بند نقره ای رنگ بود که با الماس و نگین های نقره ای تزئین شده بود

از قسمت شکم به پایین پارچه ی لباس از جنس ساتن بود..لباس پف داری نبود اما بلند بود طوری که واسه راه رفتنم باید کمی لباس رو

بالا میگرفتم

همراه کفش پاشنه ده سانتی نقره ای رنگ پوشیدم

با صدای آرایشگر چشم از خودم گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم

\_ قابل شما رو نداره عزیزم..خودت زیبا بودی من که کاری نکردم..حالا زود بیا که دیر شده داماد دیگه حتما صداش در اومده

لبخندی زدمو گفتم\_اومده؟

\_نمیدونم اما فکر کنم باید اومده باشه چون الان ساعت 7 و ربع هست و قرار بود 7 اینجا باشه

نفسمو فوت کردم و با هم بیرون رفتیم..آرایشگر رفت تا نگاهی بندازه ببینه شهاب اومده یا نه

تا اومد پیشم گفتم\_اومده؟

لبخندی زد و گفت\_نه هنوز..بشین اینجا تا بیاد

لبخند زدمو نشستم

من\_میشه واسم به لیوان آب بیارید؟

سرتکون داد و لیوان آبی دستم داد..آبو لاجرعه سرکشیدم..نگاهی به دستم انداختم..به ناخن های بلندم لاک هم رنگ لباسم زده بودن و

قسمت نوک ناخن هامو با گلهای نقره ای تزئین کرده بودن..خیلی زیبا شده بود

چشم به آینه دوختم..ساعت 7 ونیم بود و هنوز شهاب نرسیده بود

کلافه بلند شدمو شمارشو گرفتم..بعد از چند تا بوق اشغال کرد..دوباره گرفتم اما ایندفعه دیگه جواب نداد

اعصابم به شدت خورد بود..نمیتونستم زیادی اینجا بمونم..میخواستن برن

من\_بهم پیام داد سرکوجه ایستاده و چون جای پارک نبوده نتونسته بیاد..من خودم میرم چون جریمش میکنن

لبخندی زد و گفت\_باشه عزیزم..برو دست خدا..خوشبخت شی

تشکری کردم و بعد از حساب کردن،پالتوی بلند مشکیم رو به همراه شال مشکیم سرکردم و از اونجا زدم بیرون

کنار خیابون راه میرفتم..میترسیدم برم سمت چهار راه..کسی ببینتم چی؟یا مزاحم میشه یا هم..

بعضمو به سختی قورت دادم و رفتم سمت آژانسی که همین نزدیکی ها بود

گوشی هم همراه نبود که به کسی زنگ بزنم..اون موقع هم با گوشی آرایشگاه زنگش زدم

دم در ایستادم که پیرمردی اومد و گفت\_ماشین میخواید؟

سرتکون دادم و گفتم\_بله..عروسی دوستمه عجله دارم

سرتکون داد و در ماشینو بازکرد و سوار شدم..گفتم عروسی دوستم چون نمیخواستم فکری در موردم کنه..مثلا بگه شوهرش قالش

گذاشته!

هه واقعا منو گذاشته و رفته؟آخه کدوم عروسی شب نامزدیش باید خودش مسیرو طی کنه و بدون همسرش بره

قطره اشکی از گوشه چشم چکید..چقدر بخت من سیاست!چقدر من بیچاره ام که به همین زودی تن به ازدواج با این مرد دادم!چقدر بیچارم که زود میبخشمش درحالی که اون هر لحظه خنجر ی که به قلبم وارد میکنه،شدنش بیشتر میشه بعد از یک ساعت رسیدیم به مکان مورد نظر..ویلای بزرگی بود..کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

با گاهم های بلند رفتم داخل..ماشیم شهاب نبود..پوزخندی زدمو همونطور که سعی میکردم با تنفس عمیق جلوی ریزش اشکامو بگیرم وارد شدم..قسمت زنانه و مردانه جدا بود خداروشکر واسه همین مشکلی با لباسم نداشتم

با وارد شدنم همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن و آهنگ شادی همزمان پخش شد..این آهنگ اون لحظه واسم غمناک ترین آهنگ بود و صدای کل هاشون برام مثل ضجه زدن بودن مامان بزرگ اومد سمتم و گفت\_چه ماه شدی دورت بگردم

لبخند تلخی زدم..بقیه هم اومدن و تبریک گفتن و از زیبایییم گفتن اما چه زیبایی؟

عمه اتوسا اومد کنارم..حامله بود..7 ماهش بود

دست به کمر رو بهم گفت\_کو شوهرت عمه؟

من\_نمیونم

با تعجب رو بهم گفت\_چی؟

من\_توی قسمت مردونست

آهانی گفت و رفت..شادی و بهار اومدن سمتم و باهاشون سمت جایگاه رفتم..الان شهاب باید اینجا میبود اما نیست و معلوم نیست توی کدوم جهنم دره ای سیر میکنه که شب نامزدیشو فراموش کرده

شادی رو بهم گفت\_کو داداشم؟چرا اول نیومد اینجا؟

جوابی ندادم که بهار گفت\_خاطره چته؟تو همی

با حرف هاشون اشک به چشم هام هجوم آوردن و پشت سرهم شروع کردن به باریدن

کنارم نشستن..شادی رو بهم گفت\_چرا گریه میکنی؟با شهاب بحث شده؟

رو کردم بهش و گفتم\_شادی،شهاب نیومد..میفهمی؟من نیم ساعت منتظرش نشستم توی آرایشگاه اما نیومد..تلفنشو روم قطع میکرد..من با تاکسی با پای خودم به مراسم نامزدیم اومدم درحالی که اون احمق باید میومد دنبالم و با عشق و تعریف از چهره ی عوض شده ام منو به اینجا میرسوند اما این اقبال بد منه که توی زندگیم همه چی برعکسه..

شادی و بهار با چشم های گرد شده بهم خیره شده بودن..حرفی نمیزدن..شادی چند بار شماره شهابو گرفت و گفت که روی اونم قطع میکنه

دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم..یک ساعت از مراسم گذشت و کم کم موقع رسیدن عاقد بود

دیگه کاملاً ناامید شدم.. همه چند باز از مون پرسیدن چرا شهاب نیست گفتم شاید همین دور و ورا باشه

رو به شادی و بهار گفتم دیگه بسه.. هرچی منتظر موندم بسه.. هرچی خاری و ذلت کشیدم بسه.. اون فرار کرده از این مراسم چون منو نمیخواد اما باید الان بگه؟ من دیگه میرم.. شما خوش باشید

بلند شدم و رفتم سمت در.. شادی و بهار خواستن جلومو بگیرن که مانع شدم و با چشم های پر از اشک رفتم سمت ورودی.. شهاب پست! پشیمونم از اینکه خودمو به دست آشغالی چون تو سپردم! پشیمونم از اینکه دلمو متعلق به تو قرار دادم و بهت اعتماد کردم!

اشکمو پاک کردم و پرده رو کشیدم تا خارج شم که همون لحظه شهاب رو به روم قرار گرفت

بهش خیره شدم.. شلوار پارچه ای مشکی رنگی به همراه پیرهن مشکی رنگی پوشیده بود که چند دکمه ی اولش باز بود.. موهاش هم بهم ریخته بود.. این چه وضعشه؟ توی بهترین روز زندگی من این مرد رو به روم دیر کرده بود و حالا هم با وضع آشفته رو به روم قرار گرفته بود

ابروهاشو بالا انداخت و گفت\_ چجوری اومدی؟

به شدت پشش زدم و بعد از تن کردن پالتو و شالم از تالار خارج شدم و دویدم سمت در خروجی

با صدای بلند صدام کرد و با دو اومد سمتم و بازومو گرفت

بغضم ترکیب و با گریه رو بهش گفتم\_ ولم کن عوضی.. دستتو به من نزن

شهاب\_ خاطره بزار واست توضیح بدم

جیغ زدم\_ چه توضیحی؟ اینکه منو ول کردی توی روز نامزدیمون و نیومدی دنبالم؟ اینکه با این چهره ی درهم اومدی و میخوای توضیح بدی؟ شهاب ولم کن.. خسته شدم ازت.. هر روز بدتر از دیروز میشی.. لعنت به روز تولدم که جواب بله به تو دادم.. کاش زبونم لال میشد و حرفی نمیزدم.. ولم کن نامرد

دستمو ول کرد.. با چشم هاش بارونی بهش خیره شدم و اون هم با چشم های سرشار از نگرانی

محکم کوبیدم به تخت سینش و داد زدم\_ پیش کدوم کثافتی بودی؟ مینا؟ کی؟ حداقل میومدی بهم میگفتی پشیمون شدی بعد میرفتی دنبال خوش گذرونیت با دوست دخترای رنگارنگت

با سبلی که روی صورتم خوابوند خفه شدم.. دست گذاشتم جای سیلیش و با نفرت بهش چشم دوختم

من\_ ازت متنفرم.. اینو هیچوقت یادت نره.. امروز خاطره ای رو توی دلم گذاشتی که تا ابد اینجا حک میشه

محکم به قلبم مشت زدم و با داد گفتم\_ اینجا.. درست همینجا

دستی به موهاش کشید.. خواستم برگردم برم که با صدای پدر شهاب و دایه مازیار سرجام متوقف شدم.. اشک هامو پاک کردم و برگشتم

دایه اومد پیشونیمو بوسید و بهم تبریک گفت و همینطور پدر شهاب

پدر شهاب رو بهش گفت\_ چرا این ریختی اومدی؟

شهاب\_ باد میومد مو هام بهم ریخت.. الان میرم درستش میکنم بابا بی زحمت به کت مشکى واسم گیر بیار

پدرش سرتکون داد و رفت تا به راننده بگه بر اش گیر بیاره

دایی هم سر تکون داد و رفت.. به اجبار با شهاب وارد شدم.. شادی و بهار تعجب کردن و بقیه خوشحال شدن

رفتم سمت جایگاه که همون موقع کت شهابو آوردن و اونم رفت و موهاشو مرتب کرد و برگشت سر جاش

عاقده رسید و خطبه صیغه رو خوند و ما به مدت دو ماه به محرمیت هم در اومدیم و چقدر زجر آور بود بله ی من در حالی که تا چند ساعت پیش آماده بودم با عشق این کلمه رو بگم اما حالا... با پشیمونی و ناچاری

شهاب حلقه ای دستم کرد و من هم بدون چشم تو چشم شدن باهش حلقه رو دستش کردم و ما رسماً نامزد شدیم

همه تبریک گفتن و هدیه هاشونو دادن و رفتن

کنار شهاب نشسته بودم که با صداهش حواسم بهش جمع شد اما بدون اینکه نگاهش کنم

شهاب\_ واست توضیح میدم اما نه الان.. قول میدم جبران کنم دل شکسته تو

حرفی نزدم.. دلم خون خون بود

اعلام ر \*\*\*ق\*ص دو نفره کردن.. نمیخواستم برم اما با چشم غره ی بهار بلند شدم و باهش به وسط پیست رفتم..

چراغ ها خاموش شدن و هاله ای از نور های رنگی که فضا رو رمانتیک میکرد توی فضا پخش بود.. موزیک لایت و آرومی هم نواخته شد

شهاب دست هاشو ابراز احساسات کرد و من ابراز احساسات

آروم تکون میخوردم

شهاب پیشانیشو به پیشانیم چسبوند و زمزمه کرد\_ امشب خیلی خوشگل شدی

لحنش به دلم نشست.. چون میدونستم از عشق نیست

با پوزخند رو بهش گفتم\_ تیب کلا مشکى هم زدی! چرا من زودتر نفهمیدم این واست حکم عزا رو داره

با خشم گفتم\_ ببند دهن تو.. امشب واسم تله گذاشته بودن.. میدونی که مسعود غیبت زده.. به نفر بهم پیام داد و گفت مسعودم به فلان آدرس بیا.. چون هنوز وقت بود رفتم.. اما در کمال تعجب مینا رو دیدم.. توی اتاق حبسم کرد.. میگفت مگر اینکه از روی جنازم رد شی تا بزارم بری به اون جشن.. گوشیم هم دستش بود.. به درو دیوار زدم تا ولم کنه اما نکرد.. تا اینکه خودمو به پا درد زدم و اونم سراسیمه اومد ستم و من از دستش فرار کردم.. رفتم آرایشگاه اما نبودى

خاطره همه چیز همین بود.. باور کن.. امشب بهترین شب زندگی منه چطور میتونم از تو و این شب بگذرم?

با بغض گفتم\_ داری دروغ میگی! شاید این نامزدی ما اشتباه باشه.. شاید بهتر باشه صیغه رو فسخ کنیم تا بیشتر همو بشناسیم.. من هنوزم میدونم تو مینا رو میخوای

با خشم غریب چی میگی تو؟ بهت میگم اگر نمیخواستمت الان اینجا نبودم اصلا سرراحت قرار نمیگرفتم..خاطره من تا ابد کنار تو هستم

من مینا توی زندگی ماست! نمیزاره روز خوش داشته باشیم

شهاب\_ من شهاب منصوریم..هیچکس تا حالا نتونسته توی روی من وایسه مینا جای خود داره

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم که خم شد و گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد\_بخشیدی این مرد عاشق رو؟

با لفظ عاشق دلم لرزید..دست خودم نبود اما این مرد و باور داشتم و میخواستمش..شاید عشق زیاد من باعث شده بود در برابر اشتباهات شهاب کور و کر باشم و بخاطر از دست ندادنش همه جوره ترجیحش بشم

با لبخند به چهرش نگاه کردم و گفتم\_نمیتونم پست بزnm..میخوام باور نکنم حرفاتو اما نمیشه..از خود بی خودم کردی تو

سرشو نزدیک آورد..من هم سرمو نزدیک بردم..چشم های هردومون بسته شد و منتظر داغی شدیم..چیزی از اتمام فاصله نمونده بود که چراغ ها روشن شد و صدای دست و سوت بلند شد

سریع خودمو عقب کشیدم و لبخند زدم اما شهاب چهرش عصبانی بود

به شادی و بهار گفتم که مشکل رفع شد و اونا هم با خیال راحت رفتن و خوش گذروندن..اما بازم دلخور بودم از شهاب

تا آخر شب سعی داشت بهم نزدیک شه اما هر دفعه یه چیزی مانع میشد که بالاخره جشن به اتمام رسید

نامزدی با فاکتور گرفتن اتفاق های بدش خیلی خوب بود

موقع رفتن، هرچی گفتم منو هم ببرن گفتن باید با شهاب پیام

به اجبار باهانش سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

بارون نم شروع به باریدن کرد..توی اون تاریکی واقعا زیبا بود صدای قطرات بارون که پنجره ی ماشین رو به ضربه میگرفتن

سرمو به پنجره ی سرد و نمناک ماشین چسبوندم و به تاریکی بیرون خیره شدم اما تمام روحم سمت اون مرد کناریم بود

شهاب دست برد و ضبط رو روشن کرد..با شنیدن آهنگ دلم خون شد

به خداحافظی تلخ تو سوگند

نشد که تو رفتی و دلم تانیه ای بند نشد

لب تو میوه ی ممنوع

ولی لب هایم هر چه از طعم لب سرخ تو دل کن نشد

بی قرار توام و در دل تنتگم گله است

آه بیتاب شدن عادت کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر  
هیچ کس هیچ کس اینجا به تو مانند نشد  
هرکسی در دل من جای خودش را دارد  
جانشین تو در این سینه خدا هم نشد  
خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند  
تا فراموش شود یاد تو هر چند نشد  
من دهان باز نکردم که نرنجی از من  
مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد  
بی قرار تو ام و در دل تنگم گله است  
آه بیتاب شدن عادت کم حوصله هاست  
محسن چاوشی (خداحافظی تلخ)

اونقدر آهنگ به مزاجم تلخ نشست که اشک هام با سرعت گونه هامو به شستن گرفتن..

من چقدر احمق بودم که توی این روز مامانمو فراموش کردم.. کاش مامان من بود تا این خوشی و رسیدن ها رو با هم تقسیم میکردیم.. مادری که روز نامزدیش یه نفر زهرش کرد و حالا همون رقیب عشقی من همین کارو با من کرد

خدایا من نمیخوام هرگز گرفتار این مصیبت بشم.. من میخوام اونقدر قوی باشم که زندگیم رو محکم سر جاش نگه دارم

مامانم امیدوارم روح اونقدر شاد باشه که جبران تمام این غصه هات بشه فقط دست منو ول نکن.. نمیگم بگیر مطمئنم همیشه پشت و پناهمی فقط دستامو ول نکن که محتاج لبخند تو هستم

با نشستن دست گرمی روی دست های یخ زدم سرمو چرخوندم.. شهاب همونطور که نگاهش به جاده ی پیش روش بود، گفت\_ چرا گریه میکنی؟ خاطره من همه واقعیت رو بهت گفتم، مطمئن باش من..

میون حرفش پریدم و با بغض گفتم\_ نه عشقم من به اندازه چشم هام به تو اعتماد دارم فقط..

با دیدن چشم های بستش حرفم نصف نیمه موند.. چشم هاشو باز کرد و گفت\_ ادامه بده حرفتو.. چی داشتی میگفتی؟

من\_ فقط... فقط.. نمیدونم.. یادم رفت

یعنی اونقدر لفظ کلمه ی عشقم و اشش شیرین بود؟! لبخندی زدمو سرمو روی شونش گذاشتم و دوباره اجازه دادم اون شبنم های اضافی تعریق کنند

این آهنگ عالی بود.. از دل بود و اسه همین منو یاد چیزی انداخت که فراموش کردنش محال بود اما فراموش شده بود...

با توقف ماشین رشته ی اون افکار غمناکم پاره شدن.. هر چند اونقدر پتژمرده و پریشان بودن که باید به زودی منو از این خاطرات زجرآور دور میکردن

سرمو از روی شانش بلندکردم..بالاخره نگاهم کرد

دستاشو روی صورتم گذاشت و با آهنگی که هنوز در حال پخش بود زمزمه کرد:

هرکسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه خدا هم نشد

چشم هامو بستم..به پشت پلکم ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_مادرت اونقدر روحش شاده و راحت شده که گریه های تو مانعش میشه..خوشحال باش تا از اینکه اینجا نیست افسوس نخوره..نه تو میتونی اونو بیاری نه اون میتونه بیاد فقط باید فکر ادامه ی مسیر باشی..مسیری که همراهت که همون مادرت بود جاشو با من عوض کرد

چشم هامو باز کردم و گفتم\_چی بگم شهاب؟خیلی بد دردیہ نداشتن مادر

و گریه امون حرف زدن بهم رو نداد..شهاب سرمو روی سینش گذاشت و به خودش فشرد..دستمو روی سینش مشت کردم..این آغوش اونقدر گرم و آرام بخش بود که پی بردم من برای ادامه ی راهم فقط به این مرد نیاز دارم..اگر شهاب یه لحظه پیشم نباشه من سست میشم..بپوچ و تهی از هر احساسی میشم

اینجا دنیایی تهی از هر عشق و احساسی هست و مملو از نفرت و کینه و حسادت که همه و همه به دلتنگی این روزگار ختم میشن من نمیخوام باور کنم..من به عشق باور دارم..به شهاب باور دارم..میخوام جدا از این روزگار با اون یه دنیایی بسازم رنگارنگ و سرشار از عشق،محبت،صداقت

خدایا کمک کن..من میجنگم!

بعد از اینکه آروم شدم ازش جدا شدم..

همونطور که خیره به هم بودیم زمزمه کرد\_بالاخره وقت ما کی میرسه که شمارو ببوسیم؟

از خجالت سرخ شدم و با لبخند سرمو انداختم پایین

دستشو زیر چوونم گذاشت و به خودش نزدیک کرد..چشم هامو بستم و منتظر داغ شدن بودم که با صدای زنگ گوشیم هر دو از اون حس خارج شدیم..شهاب دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت\_بر خر مگس معرکه لعنت

مامان بزرگ بود..گوشیو روش قطع کردم که بفهمه دم درم

من\_مامان بزرگ نگران شده..من دیگه برم..خداحافظ

چرخیدم سمت در و خواستم در ماشینو باز کنم و توی یه حرکت کشیده شدم سمت شهاب و پشت سر اون،بخاطر اون نزدیکی تمام وجودم داغ شد..از گرمای عشق این مرد..از بی قراری این مرد



بعد از چند دقیقه از اش جدا شدم..سخت بود اما شهاب باید همیشه تشنه ی من بمونه..شاید دل و وجودش از این ب\*و\*س\*ه ها پر باشه و سیراب اما آدم عاشق همیشه تشنه ی عشقشه..درست مثل خودم اما باید تحمل میکردیم و چقدر این ب\*و\*س\*ه شیرین بود..ب\*و\*س\*ه ای که بدون هیچ گناهی سرگرفت  
من\_من دیگه برم..کاری نداری?

چشم هاشو بست و گفت\_نمیخوای بهم صفت چیز یو بدی?

فهمیدم منظور شو..با لبخند سرمو انداختم پایین و گفتم\_کاری با من نداری مرد چشم دریایی من?

با لبخند گونمو کشید و گفت\_برو به سلامت مو مشکلی من..

فهمیدم که از رنگ مو هام خوشش اومده..لبخند زدم و بعد از گفتن خداحافظی از ماشین سریع پیاده شدم..اونقدر قلبم به شدت میتپید که نمیتونستم دیگه توی اون ماشین بمونم

بارون هنوز نم نم میبارید..نفس عمیقی کشیدم و نسیم خنک رو به درون ریه هام فرستادم تا از التهاب درونم کاسته شه

شهاب منتظر بود من برم داخل..واسه اینکه منتظرش نزارم درو باز کردم و وارد شدم

وقتی صدای جیغ لاستیک هاش روی آسفالت های خیس کوچه بلند شد،صلواتی فرستادم و واسش فوت کردم و سپس وارد خونه شدم  
مامان بزرگو دیدم که سجاده ای پهن کرده بود و داشت توی تاریکی عبادت میکرد..چقدر حس خوبی!مطمئنم بیشترش بخاطر مامان بود  
با اینکه خیلی خسته بودم اما با جون و دل به حمام رفتم و با موهای خیس،چادر سفیدی سرم انداختم و دست نماز گرفتم

سجاده رو کنار مامان بزرگ پهن کردم و اقامت کردم..برای همه دعا کردم..خدا خودش میدونه من بدی هیچ کسیو نمیخوام..حتی واسه  
مینا هم دعا کردم تا راهشو قبل از اینکه آسیبی وارد کنه،پیدا کنه

بعد از اتمام نمازی که در کمال سکوت و آرامش سپری شد،دست هامو بالا بردم و از ته دل صلواتی فرستادم و خدا رو بخاطر اینکه  
این جایگاه بزرگ هستی رو کسی به پاکی و متانتی اون گرفته شکر کردم..خدایا شکر میکنم..بازم شکر میکنم از اینکه من تا ابد  
شاکر شخصی به خوبی و بزرگی تو هستم..

دستی به صورتم کشیدم و رومو کردم سمت مامان بزرگ..داشت با چشم های لبریز از اشکش،با لذت نگاهم میکرد..لبخندی بر چهرش  
پاشیدم

نزدیک شد و گونمو بوسید و کلی بهم تیریک گفت و واسم آرزوی خوشبختی کرد

نفس راحتی کشیدم و گونه ی مامان بزرگ رو با عشق زیاد بوسیدم

\* \* \*

امروز خاله سپیده و خاله مهسا به همراه دایی نیما و مازیار اینجا بودن..

سینی چایی رو جلوی دایی مازیار تعارف کردم..همونطور که به همراه قند برمیداشت رو به مامان بزرگ گفت\_ندا خانم ما فردا صبح  
راه میوفتیم روز جمعه ای بریم یه جایی اطراف شهر واسه تفریح شبم برمگردیم..شما و خاطره هم بیاید..اون نامزدش هم اگر خواست

میتونه بیاد

دسته ی سینی رو فشردم بین پنجه هام..(اون نامزدش)یعنی چی؟حساس بودم از لج افتادنش با شهاب

سینی رو روی میز گذاشتم و برگشتم سرجام و کنار مامان بزرگ نشستم

مامان بزرگ\_چی بگم والا..بخاطر دخترکم میام چند مدته همش توی خونست..نامزدش هم مرد خوبیه..اونم بیاد که حواسش به زنش باشه

دایی مازیار نفس عمیقی کشید و گفت\_باشه..پس صبح ساعت 7 حاضر باشید میایم دنبالتون

میون بحث پریدم و گفتم\_شهاب خودش ماشین داره..با اون میایم

با نگاه خیره ی همه روی خودم،با خجالت سرمو انداختم پایین و واسه ماس مالی کردن حرفم گفتم\_خب..منظورم اینه که جای شما رو تنگ نمیکنیم

دیدم کسی چیزی نمیگه..سرمو بلندکردم که با نگاه پر ابهت دایی مازیار رو به رو شدم

دایی نیما متوجه شد و گفت\_باشه دخترم..شما با شهاب بیاید

خاله مهسا\_خاطره جان بیا توی آشپزخونه ببینیم کیک پخته شد

برای فرار از زیر این نگاه های سنگین بلند شدم و باهاش رفتم توی آشپزخونه

خاله کیک رو توی ظرف گذاشت..کنارش ایستادم و گفتم\_خاله چرا دایی مازیار با شهاب مشکل داره؟

خاله مهسا\_نمیدونم..سپیده میدونه ولی چیزی نمیگه..حالا بعد از ش میبرسم..مطمئنم چیز جدی نیست همه چی درست میشه

با صدای زنگ گوشی خونه رفتم توی سالن و جواب دادم..مادر جون بود

خاله مهسا هم کیک ها رو توی ظرف و جلوی همه گذاشت

من\_سلام مادر جون

با گفتن این حرفم نگاه خاله مهسا و دایی مازیار کشیده شد سمتم..توی نگاه هردوشون غم نشست..یکی غم دلنتگی و دیگری داغ دلنتگی!

\_سلام قربون شکل ماهت بشم..خوبی مادر؟

من\_مرسی ممنون..شما چطورید؟خوبید خداروشکر؟

\_شکر مادر..صدای تو رو که شنیدم بهتر شدم..درد کمرم از یادم رفت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

\_چخبر مامان؟همه خوبین؟مامان بزرگت؟نامزدت؟

من همه خوین..سلام دارن خدمتتون

\_سلامت باشن..

من\_اتفاقی افتاده؟نگران شدم

\_نه مادر..نه..فقط دلتنگت بودم..تو باشی من همه چی یادم میره..خواستم صداتو بشنوم..خوشگل مامان بزرگ یه روز بیا ببینمت.دلتنگت روی ماهتم

من\_خداروشکر..حتما بهتون سر میزنم

\_باشه مادر..حتما بیا..فقط روز قبلش خبر بده که همه چی واست آماده کنم!

من\_زحمت نکشید..باشه حتما میام

\_چه زحمتی..خب برو مادر صداتو شنیدم خوب شدم..سلام همه رو برسون

من\_سلامت باشید..خداحافظ

\_خدانگهدارت

و گوشیهو قطع کردم..جو سنگینی برقرار بود

خاله سپیده\_خاطره DVD رو روشن کن یه آهنگی بزار

بلندشدم و رفتم سمت دستگاه و روی اولین آهنگ پلی کردم

دارم گم میشم توی رویای تو

خودم رو میخوام با تو پیدا کنم

حضورت رو یه آن نشونم بده

که این آن و عمری تماشا کنم

زمین گیرتم موج پروازتم

بیا آسمونو به دستم بده

یه عمری به عشق تن ندادم ولی

بیا با یه لبخند شکستم بده

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نگات

منه خسته رو تا خودت میبری 2

تویی که یه دریا امیدی برام

مته حسرتی بی کرانم نکن

بگیر از من این زندگی رو ولی

دیگه با خودت امتحانم نکن 2

بزار عمری نزدیک باشیم به هم

تو از حرمت این سکوتت بگی

من از دردی که دارم بگم

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با ننگات

منه خسته رو تا خودت میبری

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه ای قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با ننگات

منو ماه عسل میبری 2

بابک جهانبخش (سکوت)

میون آهنگ بود که نگاهی به همه انداختم..هرکس توی حال خودش بود تنها صدای آهنگ بود که سکوت رو میشکست..سپهر و سهند با لا داشتن بازی میکردن

یه دفعه با صدای گریه ی خاله سپیده نگاه ها چرخید سمتش..به طور ناگهانی بغض کرد و بعد از گذاشتن سرش روی دسته ی مبل،گریه کرد

هق میزد..خاله مهسا رفت کنارش نشست و مدام میپرسید چشه!

میون گریش،همونطور که سرش روی دسته ی مبل بود نالید\_ببخشید واقعا!!خاطرات بوشهر واسم زنده شد!!نمیتونم خودمو ببخشم!!هنوزم تا به آهنگ غمگین میشنوم خاطرات واسم زنده میشن!!تحت تاثیر اون زندگی قرار گرفتم

نمیدونستم جریان بوشهر چیه فقط متوجه شدم اونقدر خاطره ی شیرینی بوده که الان تلخ شده و همه رو پریشون کرد ذکر این خاطرات

دایی مازیار نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن،پاکت سیگار و فندکش،رفت توی حیاط

سرمو به پشتی میل تکیه دادم و به مامان بزرگ که خیلی مظلوم نشسته بود و به غم های خاله سپیده نگاه میکرد، خیره شدم

\*\*\*

با حرص غر زدم و ای مامان بزرگ شهاب نیم ساعته منتظره.. خوبه گفتن 7 شد ساعت 7 و نیمه.. دروازه قرآن منتظر مون ایستادن

مامان بزرگ همونطور که با ساک دستش از پله ها پایین میومد گفت\_ چته ور پریده؟ برو بیرون من میام

به ساک دستش اشاره کردم و گفتم\_ این چیه؟ ساک آوردی؟

مامان بزرگ\_ مادر هوا سرده.. واست لباس شلوار اضاف با کاپشن آوردم یه وقت سرما نخوری

با خنده سر تکون دادم و سبد خوراکی ها رو برداشتم و رفتم بیرون.. از دست این مامان بزرگ.. سبد رو توی صندوق عقب گذاشتم و رفتم عقب سوار شدم

کاملا مشهود بود که شهاب دیوونه شده از دست مامان بزرگ.. فقط نیم ساعت داشت برق و گاز رو چک میکرد

من\_ الان میاتش!

برگشت سمتم و گفت\_ چرا تو عقب نشستی؟

من\_ چون مامان بزرگ میاد جلو

و لبخند کریهی تهویلتش دادم

ابروی بالای انداخت و روشو بردوند

خلاصه بگم مامان بزرگ ربع ساعت بعدش اومد که صدای همه در اومده بود.. منی که فقط ربع ساعت به انتظارش نشستم داشت خوابم میبرد دیگه و ای به حال بقیه!

مامان بزرگ جلو نشست و شهاب راه افتاد.. به دروازه قرآن که رسیدیم، بعد از سلام و احوال پرسی، صبحانه رو همونجا خوردیم و راه افتادیم

بین راه مامان بزرگ پرتقال پوست میکند و به من میداد تا بخورم.. چند تا هم به شهاب داد که گفت دیگه سیر شده اما امان از دل غافل.. مگه این زن ول کن بود؟

مامان بزرگ به قاچ از پرتقال رو جلوی دهن شهاب گرفت و گفت\_ بیا بخور

شهاب خشک جواب داد\_ ممنون.. گفتم که سیر شدم.. بدید به خاطره

مامان بزرگ دستشو جلوتر برد و گفت\_ خاطره همشو خورد این یکی رو برای تو گذاشتم.. بخور مادر جون بگیری جاده هست از گرسنگی چپ میکنیم

چپ چپ به مامان بزرگ نگاه کردم و چیزی نگفتم.. وا من همشو خوردم؟

شهاب با لبخندی که نشون از خندش بود، از آینه ی جلو بهم نگاهی انداخت.. با خجالت چشم ازش گرفتم

شهاب\_ خب بدید دستم

و از دست مامان بزرگ گرفتش و داخل دهنش گذاشت

تا موقع رسیدن، من هزار بار سرخ و سفید شدم از دست مامان بزرگ.. به کل آبروی منو برد.. یعنی با بابا هم اینطور بود؟

دلم شور میزد!! خیلی هم بد شور میزد!!

برای فرار از افکار منفی گرام، در ماشینو باز کردم و سریع پیاده شدم

شهاب رو بهشون گفت\_ ماشین رو همیشه برد داخل.. پارکینگ داره. باید پارک کنیم و وسایل به دست بریم

همه موافقت کردن و بعد از پارک ماشین، هرکس مقداری وسایل دست گرفت و راه افتادیم

از همینجا هم صدای بلند و دلنواز آبشار به گوش میرسید و چقدر هوای این اطراف با وجود سرسبزیش خنک شده بود

رفتیم طرف سکوهایی که از آبشار فاصله داشت..

زیر انداز بزرگی پهن کردیم و نشستیم روش

خاله و اسه همه چایی ریخت.. همونطور که استکان چایی رو بین دست هام گرفته بودم، به جمعیت نگاهی انداختم.. شلوغ بود.. همیشه

عاشق مکان های شلوغ بودم

خاله سپیده\_ داره ظهر میشه.. مازیار بلندشو بساط جوجه کباب رو راه بنداز

مازیار\_ تا من چایی رو بخورم شما مرغا رو سیخ کنید

خاله هم همین کارو کرد که دایی نیما بلند شد و رفت که آتیش درست کنه

شهاب همونطور که بلند میشد گفت\_ بزارید منم پیام کمک

دایی مازیار بدون اینکه نگاهش کنه بلندشد و همونطور که به طرف دایی نیما میرفت گفت\_ نمیخواه تو بلد نیستی ما راهش میندازیم

با این حرف دایی جگر من آتیش گرفت.. دوست داشتم بلند شم جیغ بکشم! من از اینکه شهاب حس غریبی میکنه دارم زجر میکشم

اونوقت بهش تیکه میپروندن؟ مگه پولداری چشمه؟ مگه هرکس پولداره چیزی بلد نیست؟

شهاب مردی نیست که غرق پول باشه! مگه سپهر پولدار نبود؟ پس فرق سپهر و شهاب با هم چیه!؟

با بغض به مرد رو به روم که هر ثانیه بی تاب تر میشدم نسبت بهش، خیره شدم

ابرویی بالا انداخت و نشست سر جاش.. بازم خداروشکر که جواب نمیده

نگاه مامان بزرگ کردم.. واسه اینکه اعصابش خورد نشه خودشو با گرم کردن برنج روی پیکنیک سرگرم کرده بود

نیم ساعتی گذشت..رو به شهاب گفتم\_شهاب تا غذا حاضر شه بیا بریم پیش آبشار

دایی مازیار از اون طرف،سریع پرید میون حرفم و گفت\_بشین کجا میری؟با هم اومدیم همه با هم میریم اونجا..زشته بقیه کار کنن تو بشینی..بلند شو بیا این مرغا رو ببر تا سفره پهن کنن

آه از نهادم افتاد!خدایا فقط امروز زهرم نشه،که دیگه محل هیچکدومشون نمیزارم

مرغ ها رو بردم سر سفره و بعد از چند دقیقه اونا هم اومدن و نهارو خوردیم..بدون توجه به بقیه واسه نهار پیش شوهرم نشستم..

سفره رو جمع کردیم که شهاب بلند شد و رو بهم گفت\_خاطره میخوام برم دستمو بشورم میای؟

دستشویی با اینجا کمی فاصله داشت یعنی میشد طرف های پارکینگ

من\_آره میام

دایی مازیار بلند شد و رو به روی شهاب ایستاد و با خشم گفت\_چرا هی میخوای دست این دختر و بگیری در بری؟کارات منو یاد اون آریای نکبت میندازه..اونم تا میرفتیم بیرون یا توی اتاق چنبه میزد با زنش یا هم با هم میرفتن میگشتن و با کسی خو نمیگرفت..درست بشین و...

شهاب با سردی میون حرفش پرید و گفت\_مشکل تو با من چیه؟چون مثل آریام؟

دست و پام میلرزیدن..بقیه هم ترسیده بودن

مامان بزرگ\_شهاب بیا پسرم اینجا بشین..بیخیال..مازیار تو هم سر به سرش نزار

دایی مازیار پوزخندی زد و گفت\_آخر و عاقبت آریا میدونی چی بود؟مرگ..چون پولدار بود طرف ما نمیومد چون سطحش از ما بالاتر بود اما مگه بقیه هم نبودن؟

شهاب دستی پشت گردنش کشید و دوباره با سردی که کمی عصبانیت چاشنیش شده بود گفت\_چون میخوام برم دستمو بشورم یعنی پولدارم و شما رو پایین میدونم؟چون میخوام دست زانو بگیرم باهاش یکم قدم بزنم یعنی باید آخر و عاقبتم مرگ باشه؟

با این حرف شهاب لرزش تنم بیشتر شد

من\_دایی ول کن

خاله سپیده\_راست میگه مازیار باز زهرمون کردی؟بیا بشین سرجات بزار برن خوش باشن..ما خودمونم قبل نامزدی رفتیم مسافرت ولشون کن جوون خوش باشن

شهاب دستاشو مٹت کرد و راه افتاد..پشت سرش سریع رفتم اما تا اومدم بهش برسم رفت داخل دستشویی

گوشه ای ایستادم و با پام زمین رو ضرب گرفتم که بعد از چند دقیقه شهاب بیرون اومد

بدون توجه بهم راه افتاد..همونطور که ایستاده بودم با بغض گفتم\_چرا بخاطر اونا به من کم محلی میکنی؟

برگشت طرفم و گفتم\_خاطره بیا بریم نمیخوام زهرت شه..تحمل میکنم غروب بر میگردیم

دستشو گرفتم و با چشم های مملو از اشک رو بهش گفتم\_شهاب به دل نگیر!چون بابام رقیب سپهر بوده با بابا مشکل داره واسه همین هم اینکه تو مثل بابا پولداری،تو رو یاد اون میندازه ولی باور کن بابام خیلی مرد خوبی بوده فقط اینا باهات مشکل دارن

حرفی نزد

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم\_خب نمیخوای به من این آبشار رو نشون بدی؟

بدون حرفی راه افتادیم سمت آبشار!!با دیدن آبشار و هجوم هوای خنک روحم شاد شد!کوه خیلی بلندی بود که از بالا آب با شدت به پایین سرازیر میشدن..روی کوه گیاه هایی رویده بود که باعث شده بود قسمت هایی از کوه سرسبز باشن

من\_وای چقدر اینجا خوشگله

شهاب\_نرو نزدیک خطرناکه

من\_شهاب بالای کوه دریاچه ای چیزی هست؟

شهاب\_نه این آب ها از دل کوه خارج میشن

من\_چه جالب

و محو تماشای آبشار شدم..سرمو روی شانه ش گذاشتم و گفتم\_بازم ببخشید اصلا دلم نمیخواد بخاطر دو تا حرف ناراحتت کنن

شهاب\_ناراحت؟هه من اگر قرار بود به دل بگیرم که اینجا نبودم..احترام تو گذاشتم وگرنه فکشو میاوردم پایین

با ترس گفتم\_یه وقت اینکارو نکنیا

شهاب\_نه

یکم به مناظر اطراف نگاه کردیم..راستش آدم ه\*و\*س بازی نبودم اما بخاطر اینکه عشقم آروم بگیره میخواستم به بهونه ای باهات خلوت کنم اما خودش از زیرش در میرفت

من\_شهاب هیچ جا که نمیای حداقل بیا بریم این اطراف بگردیم

بدون حرفی راه افتادیم..از شانس خوبم،اون قسمت هم خلوت بود و گر چه زیبا

پنجه هامو بین پنجه های دست شهاب قفل کردم که با سر انگشت هاش پشت دستمو نوازش کرد

ایستادم که باعث شد اونم بایسته..همونطور دست در دست هم رو به روش ایستادم و با دست آزادم روی گوش کشیدم و گفتم\_امروز میگذره..به دل نگیر من احساس خیلی بدی دارم از سکوت تو..اینکه خو نمیگیری

سرد جواب داد\_میدونی که من خوشم نیاد دیگه هرکس پای هر چی که میخواد بزاره



من چرا از من دوری میکنی؟

نزدیک تر شدم. فاصله زیادی به اتمام نموده بود که شهاب گفت من دوری نمیکنم فقط اعصابم خورد شد. الانم بیا بریم که حوصله ندارم باهات بحث کنم

و ازم دور شد و راه افتاد. دلم شکست. من بخاطر اون پاروی غرورم گذاشتم اما اون کناره گیری میکنه؟!

سرمو انداختم پایین و با فاصله ازش، پشت سرش راه افتادم

رقتی رسیدیم پیش بقیه، بدون حرفی هر دو جدا از هم نشستیم. من به اطراف خیره و شهاب با گوشیش ور میرفت. فکر کنم دایی دلش خنک شده بین ما رو بهم زد

مامان بزرگ\_نیما پسر من اون سبدو میاری توش میوه هست بدم بخورین؟

سبدو نزدیک شهاب بود و اسه همین قبل از اینکه نیما بلند شه شهاب گفت من میدم بهتون

و سبدو برداشت و بلند شد بیاد بده دست مامان بزرگ، که دسته ی سبدو در رفت و سبدو از دست شهاب افتاد اما چیزی ازش نریخت

دایی مازیار رفت سمت سبدو و بلندش کرد. همونطور که میرفت طرف مامان بزرگ گفت هیچیم بلد نیست

شهاب دیگه آتیش گرفت. چیزی که نمیخواستم بشه شد

از پشت دست دایی مازیارو گرفت و برش گردوند طرف خودش

با خشم از لای دندون غرید\_مشکل تو با من چیه؟ اصلا مشکلت با خودت چیه؟ 40 سالته؟ خب باشه منم 30 سالمه. پس فکر نکن داری با بچه حرف میزنی. به احترام بقیه هیچی نگفتم ولی بسه. اگر به خاطره چیزی میگم چون زنده کسی حق دخالت نداره مخصوصا تویی که نه داییشی نه کسو کارش. پس دخالت نکن که اون منم که باید به تو گیر بدم. سبدو از دستم افتاد نشون این نیست که توی پول غرقم. من اگر خوره ی پول داشتم میرفتم با ملکه انگلیس از دواج می کردم و دهن تو رو میبستم پس ببند اون وامونده رو که داره عصیم میکنه

دایی مازیار عصبانیت وجودشو فر گرفته بود. از ترس به خودم نمیگنجیدم

دایی مازیار\_انگار دور برت داشته هان؟

و یکی خوابوند توی صورت شهاب که باعث شد من جیغ بلندی بکشم و دایی نیما و خاله سپیده و مهسا هجوم ببرن سمتشون

شهاب دستشو گرفت و پیچ داد. همونطور که دستشو فشار میداد غرید\_من عقده ی کتک کاری ندارم. بخوام نشونت بدم دندون توی دهنتم نمیزارم

و دستشو ول کرد و راه افتاد و رفت. دنبالش رفتم اما اون سریع سوار ماشین شد و راه افتاد

اشک هام راه خودشونو باز کردن. شرایطم جور شده که حتی نامزدم ولم میکنه و میره. جور شده که کسی که هیچ نسبتی بهم نداره واسه زندگی من تصمیم میگیره و اونو از هم میپاشه..

با سری افکنده رفتم سمتشون

دایی مازیار رو بهم گفت\_ کجا رفت اون...

با جیغی که کشیدم سکوت کرد و همه نگاهم کردن.. حتی کسانی هم که نزدیکمون بودن بهمون چشم دوختن

رو بهش داد زدم تو کی هستی که اجازه نمیدی نامزد من بیاد سمتم؟ تو کی هستی که به اون تیکه میندازی؟ اون بیشتر از تو حالیشه.. 15 سالی که تو چمبره زده بودی اون داشت زندگیشو میکرد کاری که تو بلند نبودی.. تو نه دایی منی نه چیز دیگه ای! زندگی منو از هم نپاشون! چون اون دوستت به زور مامان منو به عقد خودش در آورد الان اون شده بابای من و تو عموی من؟ هان؟ چون تو با دیدن بابام و شوهرم که اونقدر شعورشون از شماها بالاتره که چشم دیدنشون ندارین من باید تاوان پس بدم؟ اینکه تو و سپهر هیچکدومتون نتونستید مامان منو عاشق خودتون کنید باید تاوانشو من پس بدم؟ دیگه تو زندگی من دخالت نکن.. تو.. هیچکس.. نیستی.. هیچکس.. فقط غریبه ای همین.. دیگه پاتو توی ده متری زندگی ما نزار

با سیلی که بهم زد بقیه ی حرفم توی دهنم ماسید.. هر چند تموم شده بود.. اون سیلی باعث نشد من گریه کنم.. اونقدر خشمگین بودم که کاردم میزدن خونم در نمیومد

داد زد\_ خفه شو.. خفه شو

سرم تیر بدی کشید.. فهمیدم جریان چیه! سریع رفتم و قرصمو خوردم و نشستم تا اتفاقی واسم نیوفته که نیوفتاد خدارو شکر

همه جمع کردیم و برگشتیم!! خاله سپیده چون بویی برده بود از اینکه دایی هنوز حسی به مامان داره، با صورتی غمگین سکوت کرده بود

دیگه نمیخوام کسیو!! من هیچکسو توی زندگیم نمیخوام!! فقط شهابو میخوام که اونا هم باعث شدن ازم رونده شه

توی مسیر فقط نگاهم به مناظر بیرون بود.. مناظری که حتی کوه ها هم واسم چهره ی شهابو به تصویر میکشیدن.. خیلی سخت بود

شهاب کاش بدونی که من تو رو میخوام نه تصویرتو

\*\*\*

یک هفته گذشت.. توی این یک هفته دایی مازیار این اطراف پیداش نشد!

شهاب جواب زنگ و پیامم رو نمیداد.. غرورم اجازه نداد برم پیشش.. از دیروز دیگه نه بهش زنگ زدم و نه پیامی دادم

روی تخت دراز کشیده بودم و به حلقم خیره شده بودم.. دلنتگش بودم بد!! خیلی هم بد

دیوونه شدم از این زندگی! چرا شهاب منو ول میکنه؟ یعنی واقعا دلش واسم تنگ نشده توی این یک هفته؟

شقیقمو با شست انگشتم فشردم و از جام برخاستم و رفتم پایین

مامان بزرگ داشت بافتنی میکرد.. رفتم و از توی یخچال تنگ آب رو برداشتم و چند جرعه ازش خوردم و گذاشتم سرجاش که صدای مامان بزرگ بلند شد

\_ور پریده تفتیش نکن حالمو بد کردی..لبیوان گذاشتن واسه چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_وای مامان بزرگ حوصلم سررفته..بلندشو بریم بیرون بگردیم

مامان بزرگ\_مگه من پا دارم؟خودت برو بگرد..این همه پول دادی که چی؟برو یکم ماشین برون

من\_آخه کسی نیست..باید تنهایی برم حوصلم سر میره

مامان بزرگ\_حقوق بازنشستگیمو ریختن حساب..برو دو تا لباس بخر دلت باز میشه

از خدا خواسته رفتم توی اتاق تا آماده شم

شلوار لی پررنگی با مانتوی پانچ بلند مشکی که زیرش هم لباس مشکلی پوشیدم،به همراه شال بلند صورتی چرک سر کردم..موهامو

هم پشت سرم گیس کردم و جلوشو هم فرق وسط زدم..آرایش هم فقط رژلب ماتی زدم به همراه کفش پاشنه بلند مشکی رنگی

پوشیدم..عطر هم به خودم زدم..سوییچ ماشین به همراه کیفمو هم برداشتم و رفتم پایین

مامان بزرگ\_کارت توی کیفمه کیفم هم روی صندلی آشپزخونست..برش دار و برو..همشو خرج نکنیا

من\_باشه

و رفتم کارتو برداشتم..گونه ی مامان بزرگ رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون

با بسم الله ماشینو روشن کردم و زدم بیرون..یادم به شهاب افتاد!چقدر رانندگی درکنار اون خوب بود!

آهی کشیدم و راه افتادم سمت مجتمع خرید ستاره ی فارس..حداقل چند تا چیز خوشگل داره که دلم باز شه با دیدنشون

وقتی رسیدم،ماشینو توی قسمت پارکینگ پارک کردم و وارد شدم

همین طور قدم میزدم اونجا و به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم..

چشمم به مغازه ی لباس مجلسی خورد!!لباس هاش زیبا بودن..نگاهی به اسم مغازه انداختم

لباس شب مهسیما

با لبخند واردش شدم....

\*\*\*

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم،سیگارو توی جا سیگاری فشردم و گوشیمو برداشتم..شماره ناشناس بود.جواب دادم

\_بله

صدای ظریفی پشت خط پیچید

\_سلام دکی جون..خوبی بی معرفت?

چقدر این صدای تو دماغی دختر و نه واسم آشنا بود..یکم فکر کردم..خودش بود..آنا

\_چرا زنگ زدی؟مگه پوزت به کف زمین مالیده نشد؟

\_چی میگی عزیزم؟اون مال گذشتست..پرس و جو کردم شنیدم رفتی شیراز!راستش یکی از کله گنده های شیراز پارتی گرفته منم اومدم شیراز..البته مهمونیش فردا شبه..خواستم اگر پایه ای امشب بریم بیرون منم دو تا تیکه لباس بخرم

\_دلت خوشه؟برو خدا روزینو جای دیگه حواله کنه

اومدم قطع کنم که گفت\_بهت نمیخوره پسر چشم و گوش بسته ای باشه چشم دریایی

با لفظ چشم دریایی قلبم ناخواسته ضربان شدیدی گرفت

دید جوابی نمیدم گفت\_شهاب جونممم..حوصلم سررفته..به صدای تو هم میخوره داری غاز میچرونی..بیا بریم بیرون..اون مجتمع بزرگ توی عقیف آباد هستااا..اسمشو بلد نیستم..بیا اونجا تنهام..به جاش اگر اومدی و پسر خوبی بودی شبو باهات پایه ام

چشم هامو روی هم فشردم و گفت\_انقدر کثیفی؟

به طرز لوندی خندید و گفت\_منتظرتم..بیا اونجا یکم بگردیم بعدش میریم هر جا که تو بگی..میخوام واسه فردا خرید کنم تو هم بیا بهت میخوره خوش سلیقه باشی عشقم

و گوشو قطع کرد..اونقدر این روز ها واسم گند گذشته بود که این سرگرمی شاید میتونست جبران کنه..چون مینا نبود شاید...

نمیخواستم برم اما اون قدر احمق و آشغال بودم که تایید کردم..

بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسی..شلوار لی پررنگی پوشیدم به همراه تی شرت آستین کوتاه مشکی جذبی که تمام بدنم از روی لباس مشخص بود..گردنبند صلیبی هم انداختم گردنم به همراه ساعت مارک دار مشکی رنگم

کفش اسپرت مشکی رنگی هم پوشیدم..رفتم جلوی آینه

دیروز رفتم اصلاح و کنار موهامو زدم که به صورت seven در اومده بود و خیلی هم بهم میومد..موهامو تافت زدم و بعد از خالی کردن عطر مردونه ی تلخم روم لباسم و م دستم،سوییچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون

روندم سمت مجتمع ستاره ی فارس..ماشین رو توی پارکینگ قسمت دومش پارک کردم و وارد مجتمع شدم..به آنا تک زدم اومدم در

با دیدن من چشم هاش برق زد..

دستشو دراز کرد و گفت\_سلام عزیزم

بدون اینکه بهش دست بدم،سری تکون دادم و راه افتادم داخل که زرنگی کردو دستشو دور بازوم حلقه کرد و باهام راه افتاد

زیر چشمی به تپیش نگاه کردم

پوتین بلند چرم قهوه ای پوشیده بود.. به همراه جوراب شلواری و مانتوی کوتاه مشکی.. شال گردن بلند قهوه ای رنگ هم گردنش انداخته بود و به جای شال کلاه بافت فرانسوی قهوه ای رنگی هم سرش کرده بود و موهای ل\*خ\*ت مشکی رنگشو هم بیرون انداخته بود با آرایش زیاد

با صدایش، چشم ازش برداشتم و به حرفش گوش دادم

\_تو سردت نیست؟

من\_نه با اینکه آبان هستیم ولی من سردم نیست

درسته سردم نیست.. شاید تب و گرمای عشق خاطره باعث شده احساس سوز و سرما نکنم

داشتیم دور میزدیم که آنا با هیجان گفت\_وای شهاب.. شنیدم لباس شب مهسیما توی شیراز بهترینه.. بیا به مناسبت فردا شب به دونه بخرم

من\_بیخیال

آنا\_شهاب تو بیخیال.. بیا بریم

خواستیم وارد شیم که با دیدن کسی که داخل مغازه بود سرجام خشکم زد.. راستشو بگم قلبم بوم بوم توی سینم میکوبید جوری که حس کردم از روی لباس هم مشخصه دستمو روی سینم مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم

منو ندید اما داشت به ویتترین نگاه میکرد.. نیم رخش سمت من بود.. با دیدن تویی که زده بود خونم به جوش اومده بود اما مهم تر از اون این بود که نباید منو آنا رو با هم میدید مخصوصا که مطمئنم آنا ول کن نیست که ریش کنم برم.. کاش میشد بجای خراب کردن روزم با آنا، با دختری ظریف و زیبایی روبه روم که اونقدر زیبایییش درخشانه که نمیتونم چشم ازش بردارم، روزمو خوب سپری کنم به زور چشم ازش گرفتم و دست آنا رو کشیدم و مانع وارد شدنش به داخل مغازه شدم

کشیدمش کنار که با تعجب گفت\_چی شد؟

برای فرار از اینجا توی جلد کتیف بودنم رفتم و خیره تو چشمش گفتم\_خرید واسه بعد مگه نگفتی امشب در اختیاری؟ خودتم که بدت نمیداد!

ظریف خندید و گفت\_وای شهاب.. باشه دکی جذاب من بریم

باهاش راه افتادم اما قلبمو فکر و ذکرم پیش خاطره بود

احساس پستی میکردم.. منتظر بودم با هم بستر شدن با این دختر مخصوصا حالا که خاطره رو دیده بودم و بیشتر بی قرارش بودم

برای فرار ازش گوشیمو در آوردم و به سعید پیام دادم: پنج دقیقه دیگه زنگم بزن.. یادت نره فوریه

و واسش ارسال کردم.. شاید اگر خاطره رو نمیدیدم میزد به سرم و با این دختر میرفتم اما حالا که دیده بودمش نمیشد و نمیخوامم

باهاش سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد

آنا بهم چشم دوخته بود..سعید بود..جواب دادم

\_بله

سعید\_چی شده داداش?

\_اتفاقی افتاده?

سعید\_نه چه اتفاقی..واسه تو اتفاقی افتاده?

مثلا خیر بد شنیدم داد زدم\_چی؟کدوم بیمارستان?

سعید\_چی میگگی؟چی کدوم بیمارستان?

\_منتظر باشید تا یه نیم دیگه میام..الان راه میوفتم

خندید و گفت\_وای پسر نگو که میخوای از دست دوست دخترت فرار کنی؟پسر زن داری زشته این کارا

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم\_باشه شادی آروم میروم تو هم گریه نکن الان میام

و گوشیه قطع کردم..آنا با ترس رو بهم گفت\_چی شده?

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم\_بابام تصادف کرده..باید برم حال خواهرم بده

آنا\_خدا بد نده..منم باهات میام

\_نه نمیخوام توی این حال منو ببینن..تا یه مسیری میرسونمت میرم

آنا\_باشه عزیزم

دستشو نوازشگر روی شونم کشید و گفت\_نگرام نباش خوب میشه..منو اینجا پیاده کن تاکسی هست خودم میرم خونه

سرتکون دادم که گفت\_خداحافظ گلم..یادت نره امشب نشد تا نرفتم رشت باید قولتو عملی کنی

حرفی نزدم که توی یه حرکت گونمو بوسید و سریع پیاده شد..اه چنشد

با دستمال گونمو پاک کردم و لب خیابون پارک کردم و سریع وارد مرکز خرید شدم

اول رفتم سمت اون مغازه..داخلش رو نگاه کردم اما نبود

رفتم بیرون..با کلافگی دستی لای موهام کشیدم که در نقطه ی دوری چشمم بهش خورد

رفتم سمتش..داشت به ویتترین نگاه میکرد..از پشت سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم\_خوب دور برت داشته ول میچرخه و تیپ

میزنی!هان?

دست خودم نبود اما دلم میخواست حرص دلتنگی‌مو سر تپیش خالی کنم

هین—ی کشید و برگشت سمت

با دیدنم چشم هاش رنگ ترس رو باختن و رنگ تعجب رو به خودشون گرفتن

زیر لب زمزمه کرد\_شهاب..

نفس حبس شده مو فوت کردم و گفتم\_ اینجا چکار میکنی?

انگار تازه یادش اومد که من باهاش قهر بودم، اخمی کرد و گفت\_ فضولی؟ تو اینجا چکار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم\_ دست پیشو نکش.. بگو ببینم این چه وضع تپیه؟

خاطره\_ اومدم خرید...

یک دفعه چشم هاش به شدت گشاد شدن.. چشم هاشو بست واسه لحظه ای و باز کرد

تعجب کردم

من\_ چته؟

چشم هاش پر از اشک شد..

زیر لب زمزمه کرد\_ بوی عطر دختر ونه میدی! اونقدر عطرش غلیظ و زیاد هست که امکان نداره کسی متوجه نشه

با اخم گفتم\_ چرا چرت میگی؟ عطر خودمه!

خاطره\_ شهاب مگه من احمقم؟ این.. بوی عطر دختر ونست.. بوی عطر تو تلخه اما این..

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با دو حرکت کرد سمت در خروجی و خارج شد

دست هامو مشت کردم.. اه اه خدا لعنتت کنه آنا

سریع راه افتادم دنبالش.. وارد پارکینگ شد.. فهمیدم که با ماشین اومده

سوار ماشینم شدم و پشت سرش راه افتادم.. هرچی بهش با چراغ علامت میدادم بزنه کنار نمیزد

یه نقشه به ذهنم رسید

با پوزخند سر عتمو زیاد کردم و نزدیک ماشینش حرکت کردم.. نگاهی به اطرافم انداختم.. خداروشکر این قسمت خیابون خلوت بود

یه دفعه زدم ترمز که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و حتی ماشین هم کمی دور خودش چرخ زد و دود لاستیک ها بلند شد

دقیق شدم به ماشین رو به روم.. متوقف شد و در پی اون خاطره از ماشین پیاده شد و به سرعت اومد این سمت.. قصدم همین

بود.. میخواستم فکر کنه که با شدت ترمز واسه من اتفاقی افتاده

وقتی کاملاً متوجه شدم نزدیک ماشینیه، سرمو روی فرمون گذاشتم و چشم هامو بستم اما گوش هام از همیشه تیزتر بودن  
یه دفعه در ماشین به شدت باز شد..خاطره دستشو روی شونم گذاشت و با صدایی که لرزشش کاملاً مشهود بود زیر لب اسممو صدا زد

وقتی کاملاً حس کردم که داره از ترس سکنه میکنه، بدون هیچ حرف خاصی صاف نشستم سرجام

حتی به روی خودم هم نیاوردم اما اون با چشم های از حدقه در اومده بهم زل زده بود

با حرص زیر لب گفت\_ تو..تو یه احمقی

و برگشت که بره، با حرفی که زدم باعث شد سر جاش با ایسته و با چشم های حاکم از جرقه ی غم، بهم خیره شد

من\_ دو روز دیگه دارم میرم آمریکا

شمرده شمرده گفت\_ آ...آمریکا واسه چ..چی؟

من\_ هم بخاطر بهتر شدن کارای بیمارستان هم بخاطر اینکه به یه نفر سر بزدم

دست هاش مشت شدن و با لحنی مصنوعی گفت\_ به سلامتی خوش بگذره

من\_ تو هم با من میای

چشم هاش برق زدن

خاطره\_ بله؟

من\_ تو هم با من میای به مدت یک ماه میریم اونجا.. هم از جهت تفریح هم از جهت کار

خاطره\_ اما تو که میخوای با یه نفر دیدار کنی!

من\_ اوفففف خاطره!! بیخیال.. فردا صبح ساعت 6 پرواز داریم.. عصر میام بهت سر میزنم.. با مادر بزرگت حرف زدم راضیش کردم

با خشم گفت\_ من با تو جایی نمیام.. فکر کردی با یه سفر میتونی منو خر کنی؟ تا وقتی تکلیف منو با اون دختره مشخص نکردی من جایی  
نمیام

من\_ خیلیم خوب میای.. اون عطر هم فکر کنم مال شادیه چون قبل از اینکه راه بیوفتم داشت باهام درد و دل میکرد منم بغلش کردم حتما  
از اونه

مشکوک نگاهم کرد که گفتم\_ میخوای باور نکن

دستی به صورتش کشید و بدون حرفی راه افتاد سمت ماشین.. سوار شد و سریع رفت

اعصابم خورد خورد بود.. من چقدر احمقم!!!

همچنین خوشحال هم بودم که خاطره سریع رام میشد تا بیرمش آمریکا



\* \* \*

جلوی سوپر مارکت بزرگی پارک کردم و پیاده شدم

عینک آفتابیمو از روی چشم برداشتم و توی دست گرفتم و وارد شدم

رفتم سمت قفسه های مواد غذایی و کلی مواد غذایی واسه توی هواپیما و مسیر های دیگه ای برداشتم به علاوه واسه مامان بزرگش

حساب کردم و خارج شدم..وسایل ها رو صندوق عقب گذاشتم و رفتم سمت مرکز خرید کوچکی اما شیک

واسه خودم چند دست شلوار و لباس خریدم به همراه عطر تلخی..کلی گشتم دنبال عطر مشابه عطر آنا که بالاخره خریدمش..حتما بدمش

به شادی که یه وقت خاطره خواست عطر هاشو چک کنه با وجود این شکش برطرف شه

چند دست مانتوی راحتی و شلوار جین شیک واسه خاطره هم خریدم و خارج شدم..با اینکه سائزشو نمیدونستم اما حدسی گرفتم که

مطمئنم اندازش میشه..مانتو گرفتم چون حق آزاد گشتن رو نداره..باید مثل همینجا با پوشش بگرده

از پاساژ خارج شدم و تازوندم سمت خونه ی خاطره اینا..

ماشینو توی کوچه پارک کردم و رفتم سمت در و زنگو فشردم

در با صدای تیکی باز شد..وسيله به دست رفتم داخل..مادر بزرگ خاطره اومد استقبال

\_سلام پسره خوشگلم خوبی؟

\_سلام..شکر خوبم..خاطره کجاست؟

\_والا چی بگم مادر..هنوز کاراشو هم نکرده..از دیشب تا حالا که اومده نمیدونم چشه هم با من قهر کرده هم با شکمش..موندنم چی شده

دیشب رفت خرید اومد عوض شده بود

سری تکون دادم و پاکت ها رو گذاشتم روی میز داخل آشپزخونه و رفتم بالا

در اتاقش بسته بود..بدون اینکه در بزنم،درو باز کردم و وارد شدم

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود..با ورود من سر چرخوند و تا چشمش به من افتاد از سرجاش بلند شد

نه من حرفی میزدنم نه اون

رفتم و روی صندلی میز آرایش نشستم و دست به سینه با اخم رو بهش توپیدم\_باز زده به سرت لج میکنی؟اگر نمایای بهم بگو برم بلیط

اضافه ی تو رو بدم به کسی که گیرش نیومده یه ثوابی هم میکنیم

دست روی گونه هاش کشید و با کلافگی رو بهم نالید\_شهاب انقدر منو عذاب نده..توروخدا راستشو بهم بگو..تو دیشب با یه دختر بودی؟

و منتظر بهم خیره شد..نمیدونم توی نگاهش چی بود که باعث شد لب هام به هم دوخته شن..بدون حرفی به چشم های درشت و منتظرش

خیره شدم

چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم..نباید کم بیارم..از دستش میدم

من نبودم..میخواهی برو عطرهاهای شادبو بو کن ببین کدومش شبیه بوی عطر لباس منه

با سرتقی گفت\_باور نمیکنم

از سرجام بلند شدم و با عصبانیت قدمی سمتش برداشتم که از ترس چند قدم عقب رفت

انگشت اشاره سمتش گرفتم و با خشم گفتم\_وقتی اعتماد نداری اینجا باید گفت مشکل از تو هست نه من..این اخلاقا و بی اعتمادی ها زندگی نمیشه..من احمق و ساده نیستم که تو هر چی بخوای بگی،بگی و من هیچی نگم!به درک میخوام که نیای..قهر کن تا ندیت کش بیاد

برگشتم و از اتاق خارج شدم و چنان درو به هم کوبیدم که خونه به لرزه افتاد

مادربزرگش هراسون بالا اومد و گفت\_چی شد مادر?

با اخم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_چیزی نیست..خدافظ

و با گام های طویل و محکم از خونه زدم بیرون و با بالاترین سرعت ممکن تازوندم سمت خونه

وقتی رسیدم اول عطرو به شادی دادم و بعد رفتم توی اتاقم

داد زدم\_غنچههه

سراسیمه وارد اتاق شد و گفت\_بفرمایید آقا

\_چمدون منو آماده کن شب پرواز داریم..به شادی هم گفتمی چمدونشو آماده کنه?

غنچه\_بله آقا..اوشون از صبح داشتن لباس جمع میکردن..الان مال شما رو جمع میکنم..چه لباس هایی مد نظرتونه واسه اونجا?

\_اونجا لباس هست اما تو دوتا چمدون پر کن..بیشتر کت و شلوار باشه چند تا هم ورزشی و ساده بزار..عطرو کرم و چیزهایی که میدونی لازمه رو هم جمع کن..یادت باشه چیزی یادت نره

سری تکون داد و رفت سمت کمدم

روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم..قبلش هم به غنچه گفتم ساعت 6 بیدارم کنه

\*\*\*

توی خونه با همشون خداحافظی کردیم و با شادی راهی فرودگاه شدیم..ساعت 5 و نیم بود و ما تازه داخل فرودگاه قدم گذاشتیم..هر دو

چمدون توی هر دو دستم،پشت سرم روی زمین لیز میخوردن و دنبالم میومدن

اعصابم داغون داغون بود..از اینکه خاطره اینجا نبود

رفتم سمت میزی و نشستیم..گارسون اومد و واسه صبحانه شادی ساندویچ کالباسی سفارش داد اما من فقط به خوردن قهوه اکتفا کردم

هنوز ربع ساعت مونده بود..سرمو روی میز گذاشتم و چشم هامو روی هم فشردم تا نبود خاطره از ذهنم خارج بشه

\* \* \*

(از زبان خاطره)

دیشب همه اومدن خونه و باهام خداحافظی کردن اما همونطور که خواسته بودم، دایی مازیار بازم نبود  
مامان سمیرا کلی اصرار کرد که بعد از اینکه برگشتم، برم پیشش یه مدت بمونم و من هم بهش قول دادم که حتما این کارو میکنم  
بعد از رد شدن از زیر قرآن، چمدونمو برداشتم و سوار آژانس شدم و رفتم سمت فرودگاه  
فقط خدا خدا میکردم باشنشون..

با ورودم صدای خانمی که اعلام میکرد سرنشینان برن سوار شن، به گوش رسید  
هول شدم.. سریع رفتم جلو که با دیدن اندامی که منو دیوونه خودش کرده بود، ایستادم  
فرصتو از دست ندادم و صداش زدم شهاب..

با توقفش ضربان قلبم شدت گرفت.. آروم برگشت عقب و با دیدنم چشم هاش تعجب وار گرد شدن.. شادی هم کنارش بود.. خجالت زده  
رفتم سمتشون

همونطور سر به زیر سلام آرومی کردم

شادی\_وای خاطره اومدی؟ خداروشکر

سرمو بلند کردم و به روش لبخندی پاشیدم

چشم چرخوندم و به چشم های خشنی خیره شدم که سریع چشم ازم گرفت و راه افتاد.. دلخور شدم! اما شادی اومد سمتم و سعی میکرد از  
دلم در بیاره اما غم توی دل منو فقط کسی که باعث بانیشه میتونه درمانش کنه نه کس دیگه ای

وارد هواپیما شدیم! ابا وارد شدنم یادم به بار اولی که سوار شدم افتاد.. موقع برگشت به شیراز! موقعی که با زور منو سوارش کردن و  
خواستن تا ابد منو از مامانم دور کنن

با یادآوری اون روز ها به غم دلم اضاف شد و باعث شد اشک به چشم هام هجوم بیاره

با بغض رو به شادی گفتم\_صندلی من کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت\_نمیدونم فقط میدونم صندلی من و شهاب کنار همه

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم\_میشه بپرسی صندلی من کجاست؟

شادی\_البته

و رفت پیش شهاب که روی صندلیش لم داده بود و ازش پرسید و برگشت سمتم

شادی\_دو تا صندلی عقب ما.. خاطره بیا جامونو عوض کنیم

همونطور که میرفتم سمت صندلیم گفتم\_نه عزیزم برو راحت باش منم راحت

از کنار صندلی شهاب گذشتم..نگاهش نکردم اما زیر چشمی پاییدمش که با حس کردن اینکه حتی نیم نگاهی بهم ندادخت،حالم بدتر شد سریع رفتم عقب و نشستم روی صندلی کنار پنجره..یکم بعد دختر چشم آبی با موهای بوری که مشخص بود ایرانی نیست اومد کنارم نشست..

اعلام کردن کمر بند ها رو ببندیم..همین کارو کردیم و هواپیما از جاش بلند شد

یکم میترسیدم اما اونقدر دلم پر بود که اصلا متوجه صعودش نشدم

لم دادم روی صندلی و هندز فریمو در آوردم..خواستم توی گوشم کنم که با صدای دختری که کنارم نشسته بود،دست کشیدم و چشم بهش دوختم

با لبخند روبهم گفتم\_bonjour (سلام)

اصلا نفهمیدم چی گفتم!ابرویی بالا انداختم که یعنی متوجه نشدم چی میگی که اونم ابرویی بالا انداخت و نگاهشو گرفت ازم

من هم ببخیالش شدم و هندز فریمو توی گوشم کردم و شروع کردم به آواز گوش دادن..دختر خارجهه یکم بعد خوابش برد..با خیال راحت دلو به دریا سپردم و همراه آهنگ آروم آروم اشک ریختم که متوجه شدم شهاب یه لحظه برگشت و نگاهم کرد

سرمو بالا بردم و از پشت پرده ی اشکم بهش چشم دوختم

اولش توی نگاهش چیزی نبود اما بعد جاشو به اخمی کمرنگ داد و سرشو برگردوند..احمق!!کاش نمیومدم منو باش گفتم پیام دلخور نباشه و مسافرت به مزاجش زهر نشه اما حالا چی شد...

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم تا این چند ساعت زود سپری بشه..کاش میشد تمام مدت رو خواب باشم تا آمریکا سپری بشه

چند ساعتی گذشت اما خواب به چشم های من نیومده بود..از شیشه ی هواپیما به مناظر پایین نگاه کردم..فصل زمستون بود اما حدس میزنم اونجا باید کمی گرم تر باشه!

آسمون پر از ابرهای سفید پنبه ای شکل بود که اندکی پرنده مثل شاهین و یا حتی غازهای وحشی،بین این ابرها پرواز میکردن..

درست ما بالیا دریا بودیم..دریایی به تمام رنگ آبی که با نگاه کردنش ترس به جونم میوفتاد

مثل چشم های شهاب!چشم هایی دریایی رنگ که از سردی نگاهش ترس به جونم میوفتاد..به یاد چشم هاش به دریا خیره شدم..نمیدونم چقدر گذشت که چشم های من از خیرگی زیاد،سوزش پیدا کرد و مجبور به گرفتن نگاهم ازش شدم!

گاهی وقتا اونقدر حس تنهایی و بی کسی میکردم که دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم!من مامان بزرگامو دارم اما اونا چه جایی میتونن توی زندگی من داشته باشن?سنشون بالا رفته و نمیتونن سن و موقعیت منو درک کنن

بهار هم که اصلا پیشم نیست پس دیگه حس تنهاییم زیاد شده!

مامانم وجودش بهم آرامش میداد. اینکه یه نفر هست تا جونشو فدا کنه. یه نفر هست که هر موقع بخوام میتونم بهش تکیه کنم. کسی که موقع ورود به خونه، بخاطر وجودش لبخند مهمون لب هام میشه و خوشحالم از اینکه تمام روزم با اون سپری میشه اما من هیچوقت قدر مامانمو ندونستم و اوقات کمی رو باهاش گذروندم. وقتی حس میکنم نیست دیوونه میشم. اونقدر دلتنگش هستم که مطمئنم با به آتش کشیدن دنیا بازم حتی کمی از این دلتنگی کاسته نمیشه!

دلم خوش بود با مردی از دواج میکنم که از خوبیتش میتونه کمبودهامو جبران کنه اما شهاب داره حسرت های زیادی رو به دلم میندازه. جدا از تمام دردهایی که دارم، از جانب شهاب بازم داره بهش اضافه میشه و زندگی رو واسم سخت تر میکنه. گاهی اوقات دوست دارم خودمو خلاص کنم اما وجود خدا مانع این کارم میشه. خدایا مگه تو همه کسم نیستی؟ پس بهم دلگرمی بده!

وقتی به خودم اومدم دیدم دستمو گذاشتم روی صورتم و دارم با صدای بلندی گریه میکنم..

با نشستن دست گرمی روی شونم سرمو بلند کردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.. همون دختر خارجی داشت با نگرانی نگاهم میکرد و گفت:

**?Why are you crying**

اونقدر توی زبان مدرسه ضعیف بودم که واقعا نمیفهمیدم چی میگه! متوجه شدم فرانسوی هست و الان بخاطر اینکه من متوجه شم حرفاشو انگلیسی صحبت میکنه اما من توی هیچ زمینه ای استعدادی ندارم حتی زمینه ی خوشبختی یا حتی زندگی کردن. فقط از لحنش فهمیدم داره یه چیزی رو میپرسه

بیشتر نگاه ها سمتون بود.. شهاب و شادی هم برگشته بودن سمتون و از اونجایی که نمیشد از سرجامون بلند شیم با نگرانی بهم خیره شده بودن

نگاه شهاب کردم.. با اینکه اخم داشت اما توی نگاهش نگرانی بیداد میکرد

با غیض نگاهمو ازش گرفتم و کمی بیشتر لم دادم تا ببینم

\*\*\*

این چند ساعت زهر آلود هم بالاخره سپری شد و ما رسیدیم مکزیک در آمریکا

همه چمدون هامونو برداشتیم و پیاده شدیم.. وقتی پیاده شدم، چشمم به شادی خورد که با دو اومد طرفم

توی آغوشش کشیدم و با بغض گفت\_خاطره قربونت برم دلم داره میترکه از اینکه هنوز هیچی نشده زهرت شد این سفر

و با گریه گفت\_دعای شهاب کردم که چرا عذابت میده.. وقتی گریه کردی قلبم از جاش ایستاد.. شهاب هم دستپاچه شد اما نتونست کاری کنه

با اینکه با دلداریش دلم دوباره گرفت اما لبخندی زدم و همونطور که دستشو میکشیدم گفتم\_بیا بریم.. مهم نیست گذشت.. شهاب رو بیخیال من و تو قراره خوش باشیم مگه نه?

خندید و گفت\_وای جیگرت.. بیا بریم

و با خنده رفتیم پیش شهاب و بدون اینکه نگاهش کنم، سوار تاکسی که گرفته بود شدیم و همه راهی خونه ی خواهر شهاب شدیم. شهاب بهم نگفته بود میاد پیش خواهرش اما شادی گفت

خیلی دوست داشتم شادان رو ببینم. فقط امیدوارم اونم بداخلاق نباشه که واقعا دیگه میزارم میرم

بعد از چند دقیقه تاکسی جلوی یه خونه ی خیلی بزرگی که شباهتی به قصر نداشت ایستاد. دهنم باز مونده بود. این خانواده چقدر پولدارن پیاده شدیم که نگاهی درو باز کردو بعد از گرفتن چمدون ها پشت سرمون راه افتاد

شادی بخاطر دیدن خواهرش شادان خیلی ذوق داشت و اسه همین با دو رفت سمت خونه. شهاب هم راه میرفت اما من آرام قدم بر میداشتم و خیره به مناظر باغ بودم

خیلی زیبا بود. متوجه اصطبل ته باغ شدم. باغ بزرگی بود پر از چمن. آلاچیقی نداشت فقط قسمتی از گوشه ی زمین باغچه بزرگی بود که پر از درخت و گل بود. فکر کنم این قسمتی که فقط چمن بود مخصوص اسب سواری بود. واقعا زیبا بود روحم شاد شد

وارد خونه شدیم. دیدم دختری داره از پله ها پایین میاد. از اینجا بهش دقیق شدم. دختری قد بلند و لاغر با موهای طلایی رنگ ل\*خ\* ت. پوستش سفید بود مثل شادی. چشم های آبی رنگی داشت. میشد گفت بیشتر شبیه شادی بود اما شباهتی هم به شهاب داشت. در کل شادان مثل شادی و شهاب خوشگل بود

شادی با جیغ دوید بغلش و کلی احوال پرسید کردن

وقتی از شادی جدا شد با دیدن شهاب دست هاشو باز کرد و گفت\_ اوه شهاب. دلم واست تنگ شده بود

شهاب هم خندید و گفت\_ بعد از سه سال. شادان عزیزم

و محکم توی بغل گرفتش که شادان زد زیر گریه

یه لحظه توی دلم به شادان حسادت کردم. از زیبایی هاش، از اینکه کمبودی نداشت و بیشتر از همه از اینکه شهاب بغلش کرد و لفظ کلمه ی "عزیزم" رو بهش متعلق کرد

نزدیک تر شدم. شادان میون گریش آرام گفت\_ بابا خوبه؟

شهاب\_ خوبه. 6 ساله ولش کردی اومدی اینجا حتی حاضر نشدی ببینیش

شادان اشک هاشو پاک کرد و گفت\_ بیخیال داداشم..

و تا چشمش به من افتاد زیر لب با ناباوری گفت\_ باورم نمیشه. بالاخره من خانم تو رو دیدم انقدر تعریف میکنید ازش

شهاب\_ خودشه. خاطره

شادان اومد نزدیکم و گفت\_ سلام عزیزم. خیلی خوشحال شدم از دیدنت. واقعا خانم زیبایی هستی. حق داره داداشم عاشقت بشه

لبخندی زدم و نگاه شهاب کردم که دیدم خیره شده بهم. چشم ازش گرفتم و رو به شادان گفتم\_ سلام. منم خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. لطف دارید زیبایی شما واقعا چشم گیر تره

خندید و باهام رو بوسی کرد

شادان\_خیلی خوش اومدید..بیاید بریم داخل

دنبالش رفتیم و نگهبان چمدون ها رو دست خدمتکار داد تا بیره توی اتاق هامون

رفتیم سمت سالن..سالن خیلی بزرگ و زیبایی بود

با صدای شهاب سربرگردوندم تا ببینم با کیه

oh..viliam\_

نگاه ویلیامی که شهاب صدایش زد کردم..با دیدنش دهنم باز موند..باورم نمیشد..این ویلیام جانسون بود..بازیگر معروف خودمون..بازیگر درام آمریکایی که بهار عاشقش بود و فیلم هاشو زیاد تماشا میکرد

ویلیام\_ wow..shahab.how are you?

و شروع کردن به احوال پرسی کردن و من همچنان دهنم باز بود..دوست داشتم جیغ بزنم..خیلی حس خوبی بود از اینکه یه آدم معروف رو ببینی..جای بهار واقعا خالی بود

با شادی هم احوال پرسی کردن..نامرد شادی زبانش خیلی خوب بود..

ویلیام رسید به من..با لبخند روبه هم گفت\_hi mrs..congratulation(سلام خانم..تبریک میگم)

انگار فقط اون کلمه سلام رو متوجه شدم..هاج و واش در حال تماشا کردنش بودم..هم از شدت تعجب و هم از شدت زبون نفهمیم

لبخندی زدم و با خجالت تو روی شهاب گفتم\_hi

سری تکون داد..ناخواسته با ذوق گفتم\_ویلیام جانسون??

سری تکون داد..انگار فقط اسمشو شنیدم..با این حرکت شادان خندید و ما رو راهنمایی کرد و اسه نشستن

آروم به شادی که کنارم نشسته بود گفتم\_این همون بازیگر معروفه هست?

سرشو تکون داد که گفتم\_اینجا چکار میکنه?

شادی\_شوهر شادانه

فکم روی زمین پخش شد..واه خدایا من با این مرد خانواده شدم?از شدت ذوق زدگی دوست داشتم یه فرصت پیش بیاد به بهار زنگ بزنم

واسمون قهوه آوردن که من کلی شکر ریختم داخلش و تونستم یکم بخورم

همشون انگلیسی صحبت میکردن..من که چیزی متوجه نمیشدم..چون طرف بحث با ویلیام بود و اون هم فارسی بلند نبود..من هم از بس نمای خونه رو دید زده بودم،جوری حفظش بودم که با خودم گفتم اگر میرفتم رشته معماری اینو میکشیدم دو قرون پول گیرم میومد تا ا

لان که گریم گرفته

ویلیام رو بهم گفت\_ I think you're tired..Do you want to go to the bedroom and rest (فکر میکنم خسته باشی..میخواوی بری توی اتاق و استراحت کنی?)

دریغ از فهمیدن کلمه ای ازش..من زبانم بد بود و درسای زبان مدرسه رو با تقلب و خودکشی به زور پاس میکردم و واسه کنکور هم فکرکنم همین به رتیم ضربه زد

شادی خندید و روبهش گفت\_ viliam she can't speak well and also dosen't underestand well

این حرف شادیو فهمیدم و از خجالت سرخ شدم..وای خاطره آبروت رفت دختر

ویلیام سر تکون داد که شادان گفت\_ خاطره گلم میگه خسته ای برو توی اتاق استراحت کن

من\_نه اصلا..راحتم مرسی

شادان\_این چه حرفیه..ویلیام میخواد بره با کارگردان فیلمش قرار داره و منم میرم با کمک خدمتکارا کارای شام رو انجام بدم شما هم تازه رسیدید برید استراحت کنید..راحت باش عزیزم اینجا خونه ی خودته

خوشحال بودم از اینکه مهربونه..هر سه(من و شادی و شهاب)بلند شدیم و همراه خدمتکاری به طبقه ی بالا رفتیم تا اتاق هامون رو بهمون نشون بده

زن رو به شادی گفت\_ this is your's (این مال شماست)

شادی هم تشکری کرد و وارد شد.

خدمتکار رو به شهاب گفت\_ mr viliam sayed,you and your wife,rest in the one bedroom (آقا ویلیام گفتند شما و همسرتون توی یک اتاق استراحت کنید)

شهاب سری تکون داد و رو به من گفت\_ بیا اتاق من و تو یکی هست

و بدون حرفی وارد اتاق شد..هاج و واج موندم چکار کنم!یعنی باهات توی یه اتاق باشم?اما اونکه منو اذیت کرد و من باید باهات قهر باشم

اما نه خاطره!بازی تموم نشده شهاب باید بیاد منت بکشه..درسته ایندفعه این منم که عذابش میدم

با سر بلندی وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و داره با گوشیش ور میره

رفتم سمت چمدونم و یکی یکی لباس ها رو تا کردم و چیدم توی کمد دیواری و مانتو هامو هم زدم سر چوب لباسی

شهاب\_لباس های منو هم بزن به چوب لباسی

برگشتم طرفش و با غیض گفتم\_زوتم زیاده!خودت بلندشو



ابرویی بالا انداخت و با صدای بلندی گفت: sophia?

همون موقع در اتاق باز شد و همون خدمتکاره وارد اتاق شد و با حرف شهاب رفت سمت کمد و شروع کرد به چیدنشون توی کمد

احساس ضایعی کردم..بدون نشون دادم اهمیتی بهش حوله و لباسمو برداشتم و رفتم توی حمام

وان داشت!!چی میشد منم یکم توی وان حمام کنم?

آب گرم رو باز کردم و وقتی که پر شد شیر آب رو بستم و شامپوی مخصوصش رو که بوی عطر عالی داشت،داخل ریختم و روی آب پر از کف شد

لباس هامو درآوردم و رفتم و توی وان نشستم..حس خیلی خوبی میداد!حس آرامش!

چشم هامو بستم و بوی عطر شامپو رو به تکا تک سلول های بدنم تزریق کردم که تمام سیستم بدنم اروم گرفتن

نیم ساعتی داخل وان بودم که بلند شدم و بعد از شستن خودم زیر دوش آب،بدنمو با حوله خشک کردم و لباس هامو تن کردم..از حمام خارج شدم که دیدم شهاب هنوز هم همونجاست..با ورود من،بلندشد و وارد حمام شد

موهامو با سشوار خشک کردم و نشستم پشت میز و کرم و لوسیون به بدنم زدم..اونقدر خوابم میومد که چشم هام رو به زور باز گذاشته بودم

رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به در حمام چشم دوختم!من انتخابم شهابه و من کسی نیستم که به بازی گرفته شم!انتخاب من درستیه..یعنی باید درست باشه..شهاب مرد سستی نیست که با عشوه این دختر و اون دختر بره سمتش اما بازم به جنس مذکر اعتباری نیست

همونطور که توی فکر بودم چشم هام خمار شدن و پلک هام روی هم قرار گرفتند!

\* \* \*

صبح با تابش نور خورشید چشم باز کردم!لعنتیا چرا پرده رو میکشین!?

با بی میلی بلند شدم..چشم هامو مالیدم و بالاخره تونستم فضای اتاق رو ببینم..دیشب از خستگی نمیتونستم سر پا بمونم

اتاقی از ترکیب رنگ های حنایی و طلایی بود..واقعا زیبا بود

رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون..نگاهی به ساعت انداختم.ساعت 8 بود..اوف

موهامو خشک کردم و پشت سرم گیس کردم..شلوار جین آبی رنگی،با مانتوی سفید تابستونه ای و شال سفید و کفش عروسکی سفید پوشیدم و رفتم پایین..

همه سر میز صبحانه بودن

با دیدنم شادان لبخندی زد و گفت\_صبح به خیر..گفتم شاید خسته باشی،گفتم بیدارت نکنن

لبخندی زدم و گفتم\_ ممنون..صبحتون بخیر

شادی و شادان صبح بخیری گفتن و ویلیام هم با لبخند روبه هم گفت \_good morning

لبخندی به چهرش پاشیدم و سر میز، کنار شهاب نشستم. نامرد حتی نیم نگاهی هم بهم نداد

نگاهی به میز صبحانه انداختم! پنیر، عسل، کره، مربا، خامه، گوجه و خیار و همچنین کالباس.. اومم از اونجایی که عاشق صبحانه بودم، با دیدن این میز اشتها کامل باز شد و بدون توجه به شهاب بیشعور شروع کردم به خوردن

وقتی حس کردم سیر شدم، لیوان شربتو هم خوردم و سرمو بلند کردم

البته بگم که همش سرم توی بشقاب نبود

بقیه هم خورده بودن.. با هم از سرمیز بلند شدیم.. ویلیام فعلا پروژه ی کاریش شروع نشده بود و موند خونه

?Viliam\_hey..what do you think about roadster

(نظرتون راجب به اسب سواری چیه?)

فقط فهمیدم که نظر پرسید از مون

شادی با ذوق تاییدش کرد و دست منو کشید و وارد حیاط شدیم

من\_وا مگه چی گفت?

شادی\_وای دختر بگم شهاب بفرستت یه کلاس زبانی.. گفت نظرتون راجب به اسب سواری چیه?

با ذوق گفتم\_وای اسب سواری؟ خب احمق بزار بقیه هم بیان

به پشت سرش اشاره کرد و گفت\_دارن میان

آروم راه رفتیم که اونا هم بهمون رسیدن و همه راهی اصطبل شدیم.. حدود 7 یا 8 تایی اسب بود

نگهبان اسب ها اول اسب مخصوصا شادان و ویلیام رو آورد بیرون و بعد هم اسب مشکی رنگی آورد واسه شهاب و دوتا هم آورد واسه من و شادی

با خنده گفتم\_من بلد نیستم و خیلی هم میترسم.. مال منو ببرید

شادان گفت\_میگم بهت یاد بده آلبرت

و روبه آلبرت چیزی گفت که اونم نگاهی به من انداخت و سپس لبخندی با نشانه ی تایید زد

بالاخره رفتیم و لباس های درستی پوشیدیم که یه وقت فلج نشیم

آلبرت اومد کنار من و با هم رفتیم بیرون

ویلیام کمک شادان کرد و سوار شد و بعد خودش سوار شد.. شهاب هم کمک شادی کرد و خودش سوار شد

اگر بگم قلبم اون لحظه پودر نشد کاملا دروغ گفتم.. شاید چیز خاصی نباشه اما اونقدر دلم رنجید که دوست داشتم جیغی از ته دل بکشم و

این کف ضجه بز نم.. ویلیام کمک زنش کرد و حتی شهاب به من نیم نگاهی ننداخت.. من نمیتونم اینجا بمونم دیگه.. اینجا واسم زهرماره

آلبرت میدونست انگلیسیم خوب نیست بنابراین جوری که بفهمم بهم گفت سوار اسب شم  
اولش کناره گیری کردم که شادی با اسبش اومد کنارم و گفت\_ یالا دختر زود باش.. راه میوفتی

به ناچار با کمک آلبرت سوار شدم  
شادی\_خاطره یکم خودت برو آسونه

من\_چی میگی؟ کجاش آسونه؟

شادی\_ای بابا.. اینجا بزرگه راحتی.. برو اگر چیزی شد آلبرت میاد کمک

با این حرف هاش تحریک شدم که خودم برم.. آلبرت رفت کنار و من هم با گفتن بسم الهی، آماده شدم

از اونجایی که هیچی نمیدونستم همچین لگدی به پهلوی اسب بیچاره زدم که به قول خودمونی مثل موتور تک چرخ زد که من از عقب  
پرت شدم زمین و در پی اون جیغ بلندی با وحشت کشیدم که همه نگاه ها برگشت سمتون

کمرم تیر بدی کشید که نفسم واسه لحظه ای بند اومد.. نگاهشون کردم

شادی با ترس از اسب پرید پایین و اومد سمتم.. ویلیام و شادان هم اومدن و همه میگفتن چت شد؟ خوبی؟

اما من چشمم به کسی بود که داشت میومد سمتم با نگرانی.. خوشحال بودم که نگرانم شده اما بعدش چیزی رو دیدم که بر خودم لعنت  
فرستادم و با نگرانی به چیزی که منتظرش بودم چشم دوختم.. بقیه هم برگشتن اون صحنه رو دیدن

شادی با نگرانی دستمو فشرد و گفت\_خاطره اینجا اینجوریه سخت نگیر.. بخدا باور کن چیزی نیست.. الانم کمرت درد گرفت بلند شو  
بریم داخل

واسه اینکه از اونجا برم، به سختی خودمو بلند کردم و با کمک شادی، زیر نگاه های نگران ویلیام و شادان رفتیم داخل

شادی منو برد توی اتاق و خودش رفت تا تنها باشم و چقدر ممنونش شدم، روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.. اشک هام شروع  
کردن به باریدن! پس بگو چرا آقا اونقدر هول بود! میگفت منتظر دیدار یه نفره.. شادی گفت خواهش هست اما من حس کردم باید یه  
دختر جلف و لوند باشه

چشم هامو روی هم فشردم و دوباره اون صحنه رو توی ذهنم مرور کردم

شهاب داشت میومد سمتم که با صدای جیغ دختری برگشت عقب که هنوز دیدار اون دختر رو هضم نکرده، اون دختر شهاب رو....  
وای خدا.. مطمئنم دوست دختر شه.. آره دوست دختر شه!

درسته که میگن عقرب حتی اگر سوسمار بشه بازم عقرب میمونه و نیششو میزنه بالاخره

شهاب هم همون عقربه.. حتی اگر عاشق من بشه و جز من کسیو نبینه، بازم دوست دخترهای رنگ و وارنگش توی زندگی ما پیدا  
میشن.. من هنوزم اون بوی عطر رو باور نمیکنم

بجای اینکه از اون بوی عطر من با شهاب قهر باشم اون قهر کرده!نگو که میخواستی از شر من اینجا خلاص شه تا من نیام و خوش باشه اما من اشتباه کردم و واسه اینکه سفر به مزاجش خوش بیاد باهش اومدم اما همه چیز بر عکسه

در باز شد و شادان وارد شد و وقتی منو توی این حال دید، هول شد

روی تخت نشستم و اون هم رو به روم نشست

با نگرانی رو بهم گفت\_خاطره جان باور کن اینجا آدابش جوریه که این چیزا عادیه

با پوزخند و بغض گفتم\_شهابو خوب میشناسم..مردی نیست که به کسی رو بده.اگر شهاب کاری با این دختر در گذشته نداشت،این دختر هم نمیومد بدون هیچی انقدر صمیمی رفتار کنه

خیره شدم توی چشم هاش و گفتم\_کی بود این دختر؟

سرشو انداخت زیر و گفت\_ورونیکا..خواهر ویلیام

پس به این زودیا نمیره

لبخندی زدم و گفتم\_شاید این نامزدی اشتباه بوده..من از بی کسیم تا بهم محبتی خورد خودمو گم کردم اما تا خداروشکر اتفاقی نیوفتاده صبر میکنم صیغه تموم بشه و دیگه این رابطه ی الکی تموم بشه..وقتی بار اول شهابو دیدم گفتم امکان نداره که این مرد بخواد به من نگاه مننه..سنش زیادتر از من بود و مننه ساده در برابر این همه باری به چشمش نمیام!

داشتم از درون آتیش میگرفتم اما سعی کردم کوفتشون نکنم..لبخندی زدم و گفتم\_بازم خوبه که دیر نشده..بیا بریم پایین..شادی میگفت یه باغ پر از گل دارید منو میبری اونجا؟

با لبخند تلخی گفت\_حتما

و با هم رفتیم سمت در..وقتی درو باز کردم در کمال تعجب شهاب رو دیدم..تعجب کردم حتما شنیده باشه حرفامون رو..خوبه که شنید دیگه واسه اتمام این ازدواج مجبور نبودم کلی توضیح بدم

بهم خیره شده بود..توی چشم هاش غصه بیداد میکرد ولی من بااینکه این رنگ نگاهو دیدم اما بازم باور نکردم..چشم های شهاب تا ابد مملو از ه\*و\*س میمونه

بهش تنه ای زدم و رفتم پایین..چقدر سخت بود مخصوصا حالا که نمیتونستم دل سیری گریه کنم

وقتی از پله ها پایین رفتم اون دختر رو دیدم!

حالا تونستم بهش دقیق شم..

دختر لاغر و قد بلندی..با پوست گندمگون..چشم های آبی آسمونی داشت با بینی کوچیک و زیبا که مشخص بود خدادادیه و لب های کوچیک

ابروهای مشکی و بر نداشته ای داشت که مشخص بود اصلاح نشده..موهای ل\*خ\*ت بلوندی داشت که بلندیش تا سر شونه هاش

میرسید

هرچی از زیبایی این دختر بگم کم گفتم! اونقدر زیبا بود که توی دلم دیوانه وار بهش حسادت کردم..انتخاب های شهاب همیشه تکه اما..من انتخاب شهاب نیستم

ورونیکا لباس صورتی تا روی باسن پوشیده بود و زیرش هم چیزی نبود و هیکل زیباشو نمایان گذاشته بود و این منو خیلی عذاب میداد

رفتم سمتش..تا منو دید با لبخند رو بهم گفت \_hi girl..I'm veronika..glad to meet you

با لبخند مصنوعی بهش دست دادم و فقط در جوابش گفتم hi

فهمیدم چی گفت!چون رقیب عشقیم بود فهمیدم چی میگه یعنی من باید به زورم که شده حرف های این دختر و بفهمم

روبه شادان گفت \_where is shahab?

شادان نگاهی بهم انداخت و سرشو به معنی نمیدونم تکون داد

رفتم و روی مبل نشستیم..همون موقع شهاب اومد..چشم هاش سرخ بودن

نگاهی بهم انداخت اما با صدای ورونیکا نگاهشو ازم گرفت و رفت کنارش نشست

شادی رو به ورونیکا گفت \_khatereh is shahab's wifi

ورونیکا با تعجب اول به من و بعد به شهاب نگاه کرد..با تعجب رو به شهاب گفت \_no kidding..shahab?

شهابی دستی لای موهاش کشید و حرفی نزد

ورونیکا لبخندی زد و گفت \_oh not important..shahab is my friend

(اوه مهم نیست..شهاب دوست منه)

کسی دیگه حرفی نزد و رفتم واسه نهار..دختره ی نجسب پررو

\* \* \*

دو روز از بودنمون اینجا میگذشت..منو شهاب همچنان در قهر به سر میبردیم..حتی کلمه ای هم بینمون رد و بدل نشد

امروز شادان مهمونی کوچیکی ترتیب داده بود به افتخار نامزدی من و شهاب اما باور نمیکرد این نامزدی قراره تموم شه نه شروع

داشتیم موهامو خشک میکردم که شادی وارد اتاق شد

رو بهم گفت\_با اینکه زیاد مهمون نداریم اما خاطره خوشگل کن ببین داداشم چجور میاد سمتت.

من\_داداشتت منو واسه خوشگلی میخواد یا خودم?

حرفی نزد که ادامه دادم بیخیال شادی..من به خودم میرسم امشب اما به تو هم بگم که این نامزدی اشتباه محض بود..لطفا هم بگو که

کسی ما رو وادار به انجام کاری نکنه چون من در هر صورت توی جلد اصلیم قرار میگیرم

بدون حرفی از اتاق خارج شد..رفتم سمت لباسی که شادان بهم داده بود

لباس چرم مشکی رنگ چسبونی بود که بلندیش تا یکم بالا زانو هام بود اما آستینش بلند و یقش پوشیده بود

بخاطر ورونیکا هم که شده باید خوشگل کنم

لباسو پوشیدم..پایینش کمی گشاد تر بود و همین زیباش کرده بود

مو هامو بالای سرم دم اسبی بستمو کشیدم،واسه آرایش هم دور چشم هامو خط چشم کشیدم با رژ لب کرم رنگی

زیر لباس جوراب شلواری رنگ پا پوشیدم..بازم کاجی بهتر از هیچی..اصلا نمیتونم با اینجور لباس راحت باشم

کفش پاشنه بلند چرم مشکی رنگی هم پوشیدم و بعد از گرفتن دوش عطری، از اتاق خارج شدم

وقتی از پله ها پایین رفتم،دیدم که همه اومدن.چشم توی سالن چرخوندم و با چشمم دنبال شهاب و ورونیکا گشتم که دیدمشون

سر میز دایره ای شکلی،شهاب،ورونیکا،شادی و شادان و ویلیام ایستاده بودن

اول به دختری که وجودش حال من و دگرگون تر کرد،نگاه کردم

لباس طلایی دکله ای پوشیده بود که بسیار کوتاه بود لباس..لباس طلایی رنگش برق میزد و با موهای بلونش تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

چشم چرخوندم و به شهاب چشم دوختم!کت و شلوار به همراه لباس مشکی رنگی تن کرده بود با کراوات آبی رنگی..خیلی زیبا شده بود..مخصوصا الان که ازم دورتر شده بود،واسم خواستنی تر شده بود

نگاه شادان هم کردم..اون هم لباس مشکلی دکله ای پوشیده بود که از قسمت زانو به پایین با گیپور چین چین شده بود و باعث شده بود پف تر به نظر بیاد

همه زیبا شده بودن..نگاهی به خودم انداختم.یعنی من هم زیبا شدم؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم قسمتی از سالن ایستادم.حتی کسی حواسش به من نبود با اینکه این مهمونی به مناسبت ما برگزار شده بود

قسمتی که من ایستاده بودم خلوت بود و کسی منو نمیدید البته اگر توجه میکردن شاید دیده میشدم اما کی بود که به من توجه کنه؟

خدمتکاری کنارم اومد و سینی مشروباتی تعارف کرد..نگاهی به سینی انداختم!شهاب میخورد و من بدم میومد.بهش حق میدم وقتی زندگی تلخ باشه نیاز داری با چیزهای تلخ اونو از بین ببری هر چند این تلخی ها کمرنگن

پیکی برداشتم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

دور میز ایستاده بودیم!همه حرف میزدن اما من چشم به راه دختر مظلومی بودم که با مظلومیتش و آزار هایی که من بهش میدم زجر

میکشه، منو دیوونه میکنه! نه به دیوونه ی عصبی بلکه به دیوونه ی عاشق  
فقط خود خدا میدونه که با هر اذیت شدن خاطره من چقدر عذاب میکشم

\*به جرم هیچ در زندان تن زندانی ام امشب

شبیبه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب

پر و بال مرا آتش بزن حس دگر دارم

قفس بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب

تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان

حدیقه در حدیقه شاعر قرآنی ام امشب

هوا گرگ است، جسمم آهو و شب پشت شب خاموش

خدا در سینه می بافم، کمی بحرانی ام امشب

دلَم نیل است، موسی پاره دارد سینه ی من را

هزاران درد جاری می شود، ویرانی ام امشب\*

شادان\_شهاب چته داداش؟ نگران نباش این مهمونی رو ترتیب دادم تا یکم دلش باز بشه! بخدا نمیدونم چکار کنم تو هم کم عذابش بده.. اگر  
بدونی چی میگفت اونروز.. میگفت شاید از بی کسبیش بخاطر محبت تو خودشو گم کرده اما گفت که الان خوب میفهمه که شاید فرصت  
بیشتر میخواست.. منتظره تا مدت صیغه تموم بشه و همه چیو تموم کنه

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن.. انقدر بیستم؟ من لیاقت زندگی خوبو ندارم اون چی؟

بدون حرفی لیوان پر از وتکا رو برداشتم و لاجرعه سرکشیدم اما فایده ای نداشت.. شیشه رو برداشتم و دوباره پرش کردم

همه نگاه ها بهم بود اما کسی نمیتونست چیزی بگه

چرا این دختر نمیداد؟ یعنی واقعا داره خودشو واسه من خوشگل میکنه؟ اما اون که میدونه من بدم میاد! اصلا نکنه یه وقت ول کنه بره؟

با این فکر لیوانو روی میز گذاشتم و حرکت کردم سمت پله ها اما وسط راه با دیدن ملکه ی ذهنیتم که گوشه ای ایستاده بود تک و تنها

نفس عمیقی کشیدم.. دستی به صورتم کشیدم.. داشتم زجر میکشیدم.. لعنت بهت آنا! لعنت بهت ورونیکا! لعنت بهت مینا! لعنت به همتون

رفتم سمتش.. متوجه ی حضورم نشد

رفتم پشت سرش و از پشت دستمو بردم و دور کمر باریکش حلقه کردم و به خودم فشردمش

کنار گوشش زمزمه کردم با هر عذابی که میکشی من میمیرم.. نکن اینکارو با خودت

لرزید.. لرزش بدنش کاملا مشهود بود اما واسه چی؟

برگشت طرفم.. دستمو از دور کمرش باز کردم و بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_شهاب من راحت تو برو خوش باش! برگردی دیگه  
خواهر تو نمیبینی! برو استفاده کن از وقتت من هستم.. اینطوری راحت

با عجز گفتم\_خاطره؟

پشتشو کرد سمتم و گفتم\_گفتم که راحتم.. برو خوش باش من اونجا راحت نیستم..

روی صندلی که اونجا بود نشستم.. سرمو بین دست هام گرفتم و سعی کردم جلوی ریزش این اشک های دردناکو بگیرم! من کسی نیستم  
که اشک بریزم.. نکن شهاب.. گریه نکن احمق.. گریه نکن

اما با هر دلداری دادم بدتر میشد.. بالاخره ریختن.. ریختن اون اشک هایی که عشق و درد چاشنیشون بود

جوری گریه گرفت که شونه هام هم به لرزه افتادن.. شاید راحت میشدم اما دوست داشتم بمیرم ولی این دختر مظلوم و بی کس انقدر  
عذاب نکشه

میون گریه م نالیدم\_خاطره بخدا فقط تو توی قلبمی.. فقط تویی..

صداشو شنیدم که اومد کنارم.. اون هم گریه میکرد.. میون گریش نالید\_شهاب گریه نکن.. بخدا من راحت عذاب نکش.. فقط نمیخوام جایی  
باشم که رقیبم هست.. نمیخوام هر جای شهر یا کشوری که با تو میرم به نفر باشه که بین ما باشه! این زندگی به درد نمیخوره

سرمو بلند کردم و از پشت پرده ی اشکم بهش خیره شدم و گفتم\_اگر بدونی چقدر دوستت دارم، حتی اگر این دختر ها رو ببینی باز  
باور نمیکنی خیانت منو.. همه این ها مال گذشته ی کثیف منه.. حال و آینده ی من فقط تو داخلشی

پشت دستمو بوسید و گفتم\_شهاب تو تا ابد شهاب میمونی.. من نمیتونم از تو شهاب دیگه ای بسازم..

من\_چرا ساختی! تو از من به خوی دیگه ساختی!

حرفی نزد.. دستشو گرفتم بین دستم و گفتم\_منو ببخش.. میخوای هم نبخش فقط بگو من چکار کنم که به تو بد نگذره.. میخوای برگردیم؟

چشم هاشو بست و گفتم\_فقط پیشم باش همین.. باهام سرد نباش.. نرو پیش ورونیکا..

چشم هاشو باز کرد و خیره تو چشمم گفتم\_ادیتم نکن

چشم هامو محکم روی هم فشردم.. خدایا من غلط کردم

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم\_هر چی تو بخوای.. حالا بلند شو بریم

و بلند شدیم و دست تو دست هم خواستیم بریم اون قسمت سالن که دستمو کشید و باعث توقف شد



برگشتم سمتش و منتظر بهش چشم دوختم..لبخندی زد و با دستش اون چند قطره اشک روی گونمو پاک کرد..خم شدم و گوشو محکم بوسیدم..

با هم به قسمت دیگه ای از سالن رفتیم و پشت میزی ایستادیم..نمیخوام برم جایی که ورونیکا باشه

نگاهشون کردم..شادی و ویلیام و شادان خوشحال بودن حتی ورونیکا! میدونم دلش پاکه و ویلیام باهاش صحبت کرده

دست خاطره رو گرفتم و گفتم\_میخوای بریم برقصیم?

سرشو به علامت مثبت تکون داد..رفتم پیش شادان و کشیدمش یکم اینطرف تر

با لبخند گفت\_خداروشکر..دلش پاکه..باهاش مدارو کن

من\_شادان برو به آهنگ ملایم بزار

شادان\_باشه حتما

روبهش گفتم\_ایرانی بزار..

شادان\_اما..

بهش تشر زد\_اما چی؟خاطره زبانش قوی نیست،میخوام چیزی که اون دوست داره باشه

نفس عمیقی کشید و گفت\_باشه

رفتم سمت خاطره و دستشو کشیدم و رفتیم وسط سالن..تازه متوجه شدم چقدر امشب زیبا شده..برام مهم نبود پاهای معلومش فقط مهم زیباییش بود

وقتی که وسط سالن رفتیم،همه نگاه ها کشیده شد سمت ما..همون لحظه چراغ ها خاموش شدن و آهنگی که منتظرش بودم پخش شد..چهره ی شاد خاطره مشخص شد..زمزمه کردم با چنین آهنگی که حرف دل من بود:

کجایی؟کجایی؟کجایی؟

امشب مثل هر شب دوباره برات گریه کردم..گریه کردم..گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم

امشب زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار..گریه کردم..گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

امشب مثل هر شب یه نامه برات مینویسم.. مینویسم.. مینویسم میخوام خون بشه چشم خیس

امشبم پر شده کاغذ از اسمت از اشک چشمم.. مینویسم.. مینویسم میخوام باورت شه دیوونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیا

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

(کجایی) مرتضی پاشایی

میون آهنگ کشیدمش توی آغوشم و با تموم وجود حسش کردم.. کنار گوشش با آهنگ همخوانی کردم:

کجایی بیا خیلی تنهام، کجایی که تاریکه دنیا

لبخندی بر چهرش پاشیدم.. پیشانیشو به لب هام چسبوندم و همونطور که لب هام روی پیشانیش بود هر از چند گاهی ب\*و\*س\*ه ی کوتاهی روش میسوندم

با اتمام آهنگ صدای دست و هوار ها بلند شد.. همه تشویق میکردند.. باید هم تشویق کنن.. این شعله ی عشق آتشین ما دیدن داشت! باید همه از عشقی که نسبت به خاطره توی دل من جوونه زد و با رشدش باعث رشد من هم رشد کنم، باخبر بشن.. باید گل عشقی که توی دل منه نمایان شه! گلی پاک تر از گل عشق

برگشتیم و پشت همون میز ایستادیم.. خاطره خوشحال بود و همین خیال منو راحت میکرد

\*\*\*

بالاخره این مهمونی به پایان رسید.. به یقین میتونم بگم یکی از بهترین مهمونی های عمرم بود

خسته و کوفته راهی اتاق شدیم و خدمتکار ها هم رفتن تا سالن رو تمیز کنن

با خاطره از پله ها بالا رفتیم..میون پله ها پنجه هام رو بین پنجه هاش قفل کردم که خاطره گفت\_شهاب?

چشم به دستمون دوختم و آروم زمزمه کردم\_جانم?

چند لحظه چیزی نگفت و سپس ادامه داد\_بابت امشب ممنون..فکرشو نمیکردم که..

دستشو فشردم و گفتم\_هیسس از گذشته با اتفاقات بدش نگو حتی شده یک ثانیه پیش

حرفی نزد و با هم وارد اتاق شدیم..به نوبت دوش گرفتیم و رفتیم واسه خواب

خاطره به سه نکشیده خوابش برد اما من خیره به چهرش که حالا سمت من بود،بودم

چهره ی معصومی داشت..شدیدا معصوم..مطمئنم هرگز از ابراز علاقه به این دختر پشیمون نمیشم..شاید اختلاف سنی ما واسه ازدواج

یکم زیاد باشه اما به نظر من عشقی که شکل بگیره هیچی واسش مهم نیست مثل یه عاشق که جز عشقش نه چیز یو میبینه نه میشنوه

پشت دستمو آروم روی گونش کشیدم و فوراً عقب کشیدم..پشتمو بهش کردم و با بسته شدن پلکم،به خوابی که حالا واسم شیرین بود فرو

رفتم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

صبح با صدای خدمتکاری چشم باز کردم..

چشم بسته رو بهش گفتم\_ولم کن بزار بخوابم

مطمئن بودم ساعت 8 هست..با اینکه دیشب تا نصفه شب جشن بود بازم کله ی سحر بلند میشن?

باز صدایش بلند شد که فهمیدم داره انگلیسی صحبت میکنه..به ناچار از جام برخاستم اما اون همچنان داشت تند تند حرف میزد

با عصبانیت دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم\_چی میگی تو?

و پریدم داخل حمام..سریع بدنمو آب تنی کردم و اوادم بیرون

با اینکه دیشب بدنمو دیده بودن اما بازم خجالت میکشیدم از بدحجابی اما مجبور بودم..

بنابراین شلوار لی شیری رنگی به همراه لباس کتون آستین سه ربع فیروزه ای تن کردم و موهامو بالای سرم بستم و رفتم پایین

همه پشت میز بودن..به همه صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز

توی سکوت صبحانه در حال صرف شدن بود که سکوت رو شکستم

من\_شهاب میشه امروز واسم خط بگیري تا من به خانوادم زنگ بزنم?

شادان\_خب عزیزم از تلفن اینجا استفاده کن

من مرسی چند باری با مامان بزرگم صحبت کردم.. شاید خط باشه بهتره آخه یکم هزینه بال امیره

شهاب همونطور که قهوه اش رو هم میزد با احم بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_ تلفن اینجا هست.. مشکلی با هزینه ندارن به هرکسی خواستی میتونی زنگ بزنی..

از اینکه ضایع شده بودم خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر

همون لحظه ورونیکا هم اومد و به همه صبح بخیر گفت.. با اینکه درک کرده بود من بدم میاد و کنار کشیدم بازم نسبت بهش حساسیتی دارم و ازش چندان دل خوشی ندارم

به شهاب لبخندی زد و شروع کرد به خوردن.. شهاب همون موقع نوش جانی گفت و از جاش بلند شد

تا عصر اتفاق خاصی نیوفتاد.. با شادی کلی توی باغ قدم زدیم و عکس گرفتیم و اون هم واسم از عشق جدیدش گفت.. توی دانشگاه عاشق استادش شده.. بهش گفتم اون در سطح نیست اونم جوابمو داد:

"خاطره عزیزم من به پول نیاز ندارم! من میخوام خوشبخت بشم! شاید از این راه بتونم سعیدو کامل فراموش کنم اما بگم که عشق فقط به پول نیست"

حرفش درست بود.. اگر برادرشم میخواست از روی سطح مالی عشقشو انتخاب کنه به وضوح مشخص بود که اون شخص من نبودم

با یاد این حرف شادی جرقه ای توی ذهنم زده شد.. به سرعت از پله ها پایین اومدم و خواستم برم توی حیاط پیش شادی که با دیدن ورونیکا که کنار شهاب نشسته بود ایستادم ببینم چی میگن

?veronika\_shahab,could you please close my earring's tach

(شهاب میشه لطفا گیره ی گوشوارمو ببندی?)

منوجه نشدم چی میگه اما با اشاره به گوشوارش فهمیدم چه خبره

شهاب با احم چشم از صفحه ی تلوزیون گرفت و برگشت سمت ورونیکا.. دست برد سمت گوشش و داشت با دقت گیره رو میبست که ورونیکا با لبخند بهش خیره شده بود و چشم ازش برنمیداشت و شهاب هم اخمش غلیظ تر شد

خونم به جوش اومده بود اما کاری نکردم.. شهاب سریع کارشو انجام داد و عقب کشید و دوباره مشغول تماشای تلوزیون شد

راه افتادم سمت حیاط که هر دوشون منو دیدن.. پشت چشمی واسه ورونیکا نازک کردم و وارد حیاط شدم

شادی رو دیدم که داشت سلفی عکس میگرفت.. رفتم سمتش و گفتم\_ از بس عکس گرفتی دیگه چمن و گل های اینجا هم یاد گرفتن با عکسای تو ژست میگیرن

خندید و گفت\_ کوفت.. دلشونم بخواد

من\_ شادی میخواستم چیزی رو بهت بگم

روی چمن ها نشستیم.. شادی منتظر بهم چشم دوخته بود که گفتم\_ بهار که دیگه رفت سر خونه زندگیش.. سعید چند باری ازش خواسته

بود فرار کنن اما بهار زندگیشو به فرار ترجیح داد..خواستم بگم حالا که سعید شکسته شده و تو هم دوستش داری نظرت چیه حالا اونو به سمت خودت بکشی و شاید خوشبخت هم شدید..هم واسه خودت خوبه هم اون

با پوزخند گفت\_الان؟الان که دل و ایمونش مال یکی دیگست؟خاطره من مردی رو نمیخوام که تمام فکر و زکرش پیش یکی دیگه باشه!سعید حماقت کرد..من دیگه نمیتونم دیر شده من علی رو میخوام..قراره به همین زودیا بیاد خاستگاریم

پریدم میون حرفش و گفتم\_تازه چند ماهی میشه که دانشگاه رو شروع کردی چطور توی این سرعت شناختیش و بهش اعتماد کردی؟

شادی\_ماه اول زیاد طرفم میومد و منم بی میل نبودم که دیگه قرار و مدارمون شروع شد و کم کم منو هم با خانوادش آشنا کرد

من\_چند سالشه؟اصلا دبیر چیه؟

شادی\_32 سالشه..میدونم سنش بالاست اما برام مهم نیست..استاد روانشناسی مون هم هست

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

یکم گذشت و رفتیم داخل..شادی با یاد سعید دوباره کمی پریشون شده بود اما به نظر منم انتخابش درست بود..درکش میکنم کسیو که دوست داره نمیتونه ول کنه با اینکه عاشق یکی دیگست اما میگن که دوست داشتن شاید قوی تر از عشق باشه!پس من همینجا اعتراف میکنم که من با تمام وجود شهابو دوست دارم و عاشقشم!!

با اجازه از شهاب رفتم سمت تلفن تا به بهار زنگ بزنم..حتما برگردم میکشتم که چرا زنگ بهش نزدم پس بهتره که تا برنگشتم باهاش تماس بگیرم هر چند مشخص نیست که کی برمیگردم

شهاب رفت بیرون تا سری به بیمارستان معروف اینجا بزنه.همون بیمارستانی که توی ایران رئیسش اومد و به شهاب درخواست کار داد

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره بهار رو گرفتم

بعد از چند تا بوق صداش توی گوشی پیچید

\_بله بفر مایید؟

اوخی چه بچم بزرگ شده

با هیجان گفتم\_سلااااام

با صدای من سریع صداشو جدی کرد و گفت\_hi..you?

خندیدم و گفتم\_زهر مار بی مزه

بهار\_what?

من\_باشه پس حتما اشتباه با خارج تماس گرفتم..خدانگهدار

یه دفعه جیغ بلندی کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم



خندیدم که گفت\_خاطره تورو خدا باهاتس یه سلفی بگیر تا من باورم بشه

من\_وا این همه جیغ کشیدی هنوز باورت نمیشه؟

بهار\_احساس میکنم دارم خواب میبینم..وای آقا عکس بگیر باهاتس..اصلا من زبانم یکم خوبه گوشه گوشه رو بهش بده باهاتس حرف بزنی

من\_نیستش..شب که اومد یواشکی ازش عکس میگیرم میفرستم واست

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم اما با چی؟

بهار\_وای با گوشه شادی دیگه

من\_باشه باشه

بهار\_وااای دختر باورم نمیشه..منم میخوام بیام

من\_کاش بودی

بهار\_اوف خدا..چخبر از شهاب؟باهات خوبه؟

با لبخند گفتم\_بهار اگر بدونی چی شد! اذیتم کرد بعدش دیدم که از شدت پشیمونی داشت گریه میکرد

بهار\_ن—ه؟!؟!!

من\_بخدا

بهار\_دختر باهاتس چکار کردی؟من با خودم میگفتم این حتی نمیدونه گریه یعنی چی!

من\_گمشو چکار شوهرم داری؟

بهار\_اوققق جمعش کن بابا

اومدم جوابشو بدم که با صدای داد شادی،سریع رو به بهار گفتم\_بهارک من برم شادی جیغش بلند شد زشته بشینم با تلفن حرف بزنی

بهار\_باشه باشه..بای

من\_خداافظ..دوباره بهت زنگ میزنم

و گوشه قطع کردم..بلند شدم و رفتم سمت سالن که شادی بود

من\_چته؟

شادی\_خاطی عزیزممممم؟

اونقدر لحنش بامزه بود و کلمه ی عزیزم رو بامزه گفت که با خنده رو بهش گفتم\_جون\_م؟

شادی\_بیا خان داداش کارت داره

با تعجب گفتم\_شهاب؟

سرشو به معنی آره تکون داد..یعنی چکارم داره؟

رفتم سمتش و گوشو ازش گرفتم

من\_سلام

شهاب\_سلام خوبی؟

من\_مرسی..بیمارستان چطور پیش رفت؟

شهاب\_هیچی گفتم تا وقتی انجام اونجا کار میکنم

نالیدم\_شهااااااااااا

آروم زمزمه کرد\_جان شهاب

قلمم ضریبان گرفتم..شاید چون هنوز به این لحن صحبتش عادت نداشتم..آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم\_هیچی

آروم خندید و گفت\_آماده باش شب ساعت 9 که اومدم میبرمت جایی

من\_کجا؟

شهاب\_سوپرایزه..دیدم همش توی خونه ای گفتم امشب از دلت در بیارم

من\_باشه

شهاب\_پس آماده باش..فعلا

و گوشو قطع کرد..بلند شدم که برم پیش شادی،شادان اومد سر راهم و گفت\_خاطره جان حوصلت تو خونه سر نمیره؟میخوای شب برنامه بچینم بریم بیرون

لبخندی زد و گفتم\_مرسی عزیزم..شهاب همین الان زنگم زد و گفت که شب میخواد ببرتم بیرون

سرشو تکون داد و گفت\_باشه..توی کمده لباس چند دستی دادم واست گذاشتن خواستی بردار

من\_مرسی لطف کردی..ببخشید این چند روز هم بخاطر من توی دردرس افتادین

دستی به شونم کشید و گفت\_این چه حرفیه..بعد از سالها هم دیدن شادی و شهاب و هم دیدن زن داداشم خیلی بهم روحیه داد..من باید ازتون تشکر کنم



لبخندی بر چهرش پاشیدم..

\* \* \*

رفتم توی اتاق.. اول دوش چند دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون.. همونطور با حوله، روی تخت نشستم و شروع کردم به دست هام لاک مشکی زدن.. به پاهام هم زدم

بلند شدم و همونطور که منتظر بودم لاک هام خشک بشن، رفتم سمت کمد لباسی تا لباس مناسبی پیدا کنم.. ترجیح میدم ساده باشم بنابراین شلوار کتون کرم رنگی تا زیر زانو هام پوشیدم به همراه تاپ تنگ مشکی رنگی..

واسه کفش هم صندل مشکی رنگی که پاهام نمایان بود پوشیدم و نشستم پشت میز آرایشی.. اول موهامو خشک کردم و بعد با بابلیس بیگودیش کردم و همه رو به طرفم ریختم.. جلوی موهامو هم کج ریختم روی موهای بالای سرم.. اینطوری مدلش بهتر بود تا روی صورتم باشه

کرم مرطوب کننده ای به دست و صورتم زدم و واسه آرایش، سایه ی مشکی بالای پلکم زدم به همراه ریمل و رژلب کرم آجری رنگی هم زدم

عالی بود.. نگاه ساعت کردم.. ساعت 8 و نیم بود.. عطری به خودم زدم و رفتم پایین.. گوشه ی بدون خطمو توی کیف دستی کوچیکی گذاشتم به همراه رژلبم و رفتم پایین

تا وارد سالن شدم چشم های همشون چرخید سمتم

شادان با لبخند گفت\_ خیلی زیبا شدی

زیرلب تشکری کردم..

ویلیام\_ you are perfect

با لبخند روبهش گفتم\_ thank you

شادی\_ شهاب هنوز نیومده?

من\_ نه ساعت نه میاد

شادی\_ پس بیا بشین تا بیاد

رفتم نشستم که ورونیکا با حسادت گفت\_ where will you go?

(کجا میرید?)

شونه ای بالا انداختم و واسه حسادتشم که شده گفتم\_ I don't know..shahab sayed it is surprise

(نمیدونم.. شهاب گفت سوپرایزه)

و چشم از ش گرفتم..برای صحبت به اونم شده من باید روی حرف زدنم دقت کنم

سوفیا(خدمتکار)اومد و قهوه تعارف کرد اما به من چایی داد..تشکری کردم و برداشتم..داشتم چایی مو مزه مزه میکردم که گوشی شادی زنگ خورد

جواب داد و سریع گفت\_باشه

قطع کرد و رو بهم گفت\_شهاب دم در منتظرته..

از جام بلند شدم..با همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون

شهاب سوار ماشین خارجی بود..میشد فهمید که شادان بهش داده

رفتم سمت در کناری،بازش کردم و سوار شدم

رو کردم به شهاب و گفتم\_سلام

شهاب\_سلام

و باهانش روبوسی کردم

شهاب\_بریم?

من\_بریم

به صندلی تکیه دادم و گفتم\_کجا میریم?

دنده رو عوض کرد و گفت\_رفتم میفهمی

حرفی نزدم تا موقع رسیدن..با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم..باورم نمیشد! از هیجان بدون توجه به شهاب از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و گفت\_خوشت اومد?

من\_وای شهاب..چقد اینجا در برابر جنگل های شمال قشنگ تره

شهاب\_او هوم..و چون تو خوشت اومده مطمئن باش زیبا تره همیشه

با لبخند رو بهش گفتم\_خوشگله چون سلیقه ی تو هست

لبخندی زد..دستمونو توی دست هم قفل کردیم و حرکت کردیم داخل جنگل

خنکی محیطش روح رو به آرامش میرسوند..توی تاریکی برگ های سبز تیره ی درخت ها واقعا محیط تاریک رو زیبا کرده بودن..بوی گل و گیاه ها بینمو مدام نوازش میداد..صدای جیرجیرک ها و جیک جیک گنجشک ها به گوش میرسید..نور کمی ماه که به فضا کمی روشنی بخشیده بود،باعث ایجاد فضای نسبتا رمانتیک شده بود

همونطور که درحال تماشای مناظر اطراف بودم،گفتم\_همیشه از جنگل هراس داشتم جوری که باید با کلی آدم میرفتم تا از ترس سکنه نکنم و از هراسم کاسته بشه اما..

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک اون جا رو به درون ریه هام فرستادم و هوای کهنه شده رو خارج کردم

ادامه دادم\_ اما از وقتی که تو رو شناختم دیگه ترسی ازش ندارم..دلایشو نمیدونم اما از اون موقع که رفتیم واسه مسعود دوستت بلیط بخری و دعوا کردی،به جنگل پناه بردم و متوجه شدم که چقدر همزاده با روح و حال منه

حرفی نزد..فقط پشت دستمو به نرمی نوازش کرد

من\_شهاب بار اول که منو دیدی چه حسی نسبت بهم داشتی؟

شهاب\_بیا بریم لب رودخونه بشینیم تا بهت بگم

راه افتادیم سمت رودخونه..وقتی رسیدیم،شهاب کمی عقب تر روی چمن ها نشست و من هم کنارش نشستم..دستشو دور شونم انداخت و گفت\_خب بار اول که دیدمت چه حسی داشتم!؟!:

بار اول که دیدمت واسم به چشم دوست شادی به حساب میومدی شایدم بخاطر سنت بود اما بعد که گذشت به چشم دخترهای دیگه میدیدمت..اما از وقتی جریان اون سینای سگ اومد وسط،حسم کم کم بهت تغییر کرد..توی زندگیم خیلی بهم سخت گذشت..مادرم همیشه مریض بود و من هیچوقت طعم محبت اونو نچشیدم..وقتی که شادی بدنیا اومد فوت کرد..از درون خورد شدم اما دم نزدم..سعی کردم با تنهایی کنار بیام..رفتم دنبال کارای خلاف و سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا اینکه پیش بابا باشم چون همیشه بابا رو مسبب این زندگی کوفتی میدونستم

نفس عمیقی کشیدم و ادامه داد\_شاید نصف هدفم از دوست دختر واسه این بود که یه نفرو پیدا کنم تا خصوصیات پاک مادرم داشته باشه و من بتونم در کنارش خوش باشم اما برخلاف همه انتظاراتم دخترا یا واسه پولم بودن یا سرگرمی یا هم کسایی مثل مینا که عاشقم میشدن اونقدر نجسب بودن که نمیشد..صورت مظلومت،دل نازکت..همه این ها باعث شد بیام سمتت..تو رو که میدیدم همه چی یادم میرفت..میخواستم یه مفر باشه که وجودش بهم آرامش بده اما چنین چیزی هیچوقت نصیبم نشد..با دیدن و حضور تو خون تو رگام آرام جریان پیدا میکردن اما..خاطره بهم قول بده اگر مشکلی پیش اومد تا آخرش کنارم باشی

توی دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن..حرف هاش زیباترین کلمات واسه من عاشق بودن

اما با اون حرف آخریش ترسی به دلم راه افتاد

من\_چه مشکلی؟

منو به خودش فشرد و گفت\_شاید سر و کله ی مینا،یا کسای دیگه دوباره باز شد تو زندگیمون..یا من هنوز عادت نکردم به محبت کردن میخوام اگر یه روزی دلتو شکستم به دل نگیری..من واسه این راه تازه اول راهم

سر شونه شو بوسیدم و گفتم\_قول میدم..تو فقط همیشه عاشقم بمون من تا جهنم باهات میام

لبخندی زد و برگشت طرفم..شاید چند دقیقه بود که به چشم های هم خیره بودیم

من به چشم های دریایی اون که الان آرام آرام بود و توی دریای چشم هاش غرق بودم و اون هم خیره به چشم های منی که حتی

مردمک چشم هام هم بخاطر اونه که ميبينه

اونقدر غرور شهاب زياد و دلچسب بود که دوست داشتم تا همیشه مرد مغرور من باشه..حتی عاشق گیر دادناش هم بودم..

کم کم نگاهش رنگ ديگه ای گرفت..نگاه منم همینطور..هر دو میدونستیم چی میخوایم!عشق رو و من دلتنگ عشق شهاب بودم

قلبم به شدت نا آرومی میکرد که با از بین رفتن فاصله ی بینمون قلبم آروم گرفت..انگار هجوم گرمای عشق شهاب این قلب بی تاب رو آروم کرد

\* \* \*

با شهاب روی چمن ها دراز کشیده بودیم و به آسمان تیره خیره شده بودیم..خیلی زیبا بود..مخصوصا ستاره های فراوان توی آسمان که چشمک وار به ما خیره شده بودند..این جنگل حس خوشی رو به وجودم تزریق میکرد..این خنکی هوا،صدای جیرجیرک ها،آواز پرنده ها،رایحه گل ها،و از همه زیباتر تاریکی و زیبایی آسمان تیره

من کی برمیدردیم ایران؟

شهاب چند روز ديگه!کارای بیمارستانم عقب افتاده و چند نفری وقت عمل گرفتن و مخصوصا میخوان من عملشون کنم

من خوبه..دلم واسه مامان بزرگم تنگ شده

با شیطننت گفت کدومش؟

با خنده مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم بی مزه!دلتم بخواد سه تا مامان بزرگ دارم

سرشو خاروند و بلند شد و روی زمین نشست که باعث شد من هم این کارو کنم

نفس عمیقی کشیدم..بلند شد و رفت سمت رودخونه و آبی به دست و صورتش زد و برگشت..سیگاری روشن کرد و شروع کرد به کشیدن و من هم بدون هیچ حرفی،خیره به آسمان و در حال گوش دادن نوای زیبای پرندگان بودم

بالاخره سیگار شهاب به اتمام رسید..... سیگار رو پرت کرد گوشه ای و رو بهم گفت میخوام یه چیزی رو بهت بگم

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد\_خاطره ازت میخوام اگر حاضری تا آخر عمرم قدم به قدم توی خوشبختی هام،بدبختی هام،خوشی هام،غم هام،تنهایی هام،باهام باشی و شریک تمام لحظاتم باشی و همرازم و گوش دهنده ی دردام باشی همینجا بهم بگی!نمیخوام این راه به ننگی ختم شه

ازت میخوام تصمیم ادامه ی راهتو الان و همینجا بهم بگی

اگر که نه هیچ و اگر که آره اینو دستت کن

سرمو پایین بردم و به جعبه ی مخمل قرمزی که حالا داخلش حلقه ی ظریفی جای داشت نگاه کردم

باورم نمیشد!شهاب داشت از من خاستگاری میکرد؟

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و زمزمه کردم باورم نمیشه

دقیقا هم باورم نمیشد! هیچوقت فکرشو نمیکردم روزی برسه که راه زندگی منم مشخص شه! هیچوقت توی ذهنم نمیگنجید که شهاب در این لحظه از من خاستگاری کنه

هنوزم حرف اون فالگیرو یادم نمیره! به چیزمو از دست میدم و چیز با ارزشی رو بدست میارم

مادرمو از دست دادم و شهابو به دست آوردم.. هر چند چیزی رو از دست دادم که اگر به خودم نمیومدم تا خط آخر این داستان زندگی سیاه و خالی بود.. خدارو شکر میکنم که عشق شهاب باعث شد من سرپا بایستم

وقتی به خودم اومدم متوجه گرمی قطرات اشک روی گونم شدم

شهاب هنوز هم منتظر بهم چشم دوخته بود

دستم چپمو مشت کردم و با گریه گفتم بار اول که دیدمت غرورت خیلی عذابم میداد اما منو جذب کرد.. از همون روز اول قلب من بخاطر زیبایی تو لرزید.. حس کردم شاید از حس زودگذر بچگیم باشه اما رفته رفته اونقدر توی قلبم شفاف شدی که حالا مطمئنم هیچی توی دنیا نمیتونه ذره ای از عشق تو رو توی دلم کم کنه

شهاب بازم میگم جهنمی که با تو داخلش باشم از بهشت هم واسم رنگارنگ تره.. من میخوام با تو بمیرم.. میخوام با تو زندگی کنم

و دستمو جلو بردم.. با عشقی که توی چشم هاش موج میزد با همون غرور خاصش بدون لبخند، حلقه رو دستم کرد و به پشت دستم به آرومی ب\*و\*س\*ه ای زد

دستمو بالا آوردم و به نگین حلقه ب\*و\*س\*ه ای زدم.. نگینش توی اون هاله ی نور ماه میدرخشید

به شهاب چشم دوختم.. خیلی خوشحال بودم جوری که بیانش واسم سخت ترین کار دنیا بود

پریدم بغلش و محکم به خودم فشردمش

\* \* \*

(2 ماه بعد)

2 ماه گذشت و بالاخره رسید به روزی که اولین برگ دفتر زندگی جدیدم داره پر میشه

رسید روزی که قراره با شهاب دنیای جدیدی رو شروع کنیم

رسید روز ازدواج ما.. روز وارد شدن اسم من، خاطره ارجمند دختر آریا ارجمند و خورشید قاسمی، کسای که شعله ی عشقشون بی شباهت به مذاب آتش فشان نبود و اسم شهاب منصوری پسر احمدرضا منصور و نسترن منشی که غرور این مرد و پدرش زبان زد عالمه، در شناسنامه های یکدیگر!! آره خوشحالم خیلی هم خوشحالم!!

آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه به فکرم که رشته پاره کنم  
نه بر آنم که از تو بگیریم  
همه ذرات جسم خاکی من  
از تو، ای شعر گرم، در سوزند  
آسمان های صاف مانند  
که لبالب ز باده روزند  
با هزاران جوانه می خواند  
بوته نسترن سرود تو را  
هر نسیمی که می وزد در باغ  
می رساند به او درود تو را  
من تو را در تو جستجو کردم  
نه در آن خواب های رویایی  
در دو دست تو سخت کاویدم  
پر شدم، پر شدم، ز زیبایی  
پر شدم از ترانه های سیاه  
پر شدم از ترانه های سپید  
از هزاران شراره های نیاز  
از هزاران جرقه های امید  
حیف از آن روزها که من با خشم  
به تو چون دشمنی نظر کردم  
پوچ پنداشتم فریب تو را  
ز تو ماندم، تو را هدر کردم  
غافل از آن که تو بجائی و من  
همچو آبی روان که در گذرم  
گمشده در غبار شوم زوال  
ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام  
از تو چشمم پر از نگاه شود  
و اگر مرگ من بنگردد در من  
روی آئینه ام سیاه شود  
عاشقم، عاشق ستاره صبح  
عاشق ابرهای سرگردان  
عاشق روزهای بارانی  
عاشق هر چه نام توست بر آن  
می مکم با وجود تشنه خویش  
خون سوزان لحظه های تو را  
آنچنان از تو کام می گیرم  
تا بخشش آورم خدای تو را !

با صدای بهار رشته افکارم از هم گسست..کار آرایشتم تموم شده بود.خواستم خودمو توی آینه نگاه کنم که همه مخالفت کردن و گفتن اول لباستو بپوش

رفتم داخل اتاق پرو و بهار هم اومد..با کمک هم لباسمو پوشیدم

همونجا خودمو توی آینه برانداز کردم..از این همه خوشی دلم میخواست دیوانه وار فریاد بزنم

اول از موهام بگم!!

موهامو رنگ کرده بودم..رنگ عسلی زیتونی..خیلی خیلی بهم میومد

موهامو بیگودی کرده بود و باز گذاشته بود و جلوی موهامو هم فرق زده بود و یه تل با گل های ریز سفید هم دور سرم گذاشته بودن

و حالا آرایشتم!!

همونطور که خواسته بودم ساده بود..خط چشم نازک با ریمل واسم زده بود و بارژ گونه آجری رنگی و رژ قرمز رنگ

و لباسم!!

هرچی اصرار کردم به شهاب دل کن نبود و میگفت عروسی فقط یکبار توی زندگی اتفاق میوفته

آستین لباسم بندی بود..لباسم از بالا تا روی باسنم تنگ بود که از قسمت باسن به پایین گشاد تر میشد و اونقدر پایینش بلند بود و دنباله

داشت که راه رفتن باهاش سخت بود

و قسمت پشت کمرم هم از جنس گیپور بود با طرح گل های سفید

جنس لباس از ساتن و گیپور بود و دامنه ی لباس یعنی قسمت پایین لباس هم از جنس گیپور بود..

تور سفیدی هم با طرح گل های سفید روی سرم گذاشته بودن که بلندی تور تا کمرم میرسید

باورم نمیشد که روزی من رو به روی آینه توی این لباس باشم

واقعا زیبا شده بودم..خیلی از خودم راضی بودم..احسنت به شهاب با این سلیقه ی زیباش توی لباس

با بهار خارج شدیم از اتاق پرو

شادی رفتن لباس بسازین از بس...

با دیدنم حرفش نیمه تموم موند..انگار یادش رفت میخواست چی بگه چون لب هاش همونطور تکون میخوردند اما صدایی ازشون خارج نمیشد

چشم هاش پر از اشک بود..یک دفعه همونطور که گریه میکرد شروع کرد به بلند کل کشیدن..بهار هم با بغض کل کشید و آرایشگرم با همکاری شادی و بهار رو همراهی کردن

هیجان خیلی داشتم مخصوصا از ذوق زدگی اون ها من هم ذوق مرگ شدم

شادی اومد طرفم و با گریه گفت\_الهی من فدات شم..چقدر تو خوشگل شدی..باورم نمیشه بالاخره داداشیم زن گرفت..خوشبخت بشین ایشالا

بغلش کردم

من\_مرسی عزیزم..ان شا الله ان شا الله

بهار هم اومد بغلم کرد و با شیطننت گفت\_وای اگر من زودتر از تو شهابو تور کرده بودم الان این لباس تنم بود

نیشگونی از بازوش گرفتم که گفت\_آی آی باشه بابا..چه به خودشم مینازه

با خنده بغلش کردم که اون هم تیریک گفت

کمی گذشت که صدای بوق شهاب به گوش رسید

هول شدم و همچنین استرس گرفتم..سریع بلند شدم سرجام و از استرس دست هامو مشت کردم

بهار با شنلی اومد طرفم و گفت\_بیا اینو بپوش برو بیرون

اومدم بپوشم که شادی غر زد\_وا بهار..بزار داداشم بیاد داخل زنشو ببینه

خندیدم و همین خندم تابید حرف شادی بود که بهار با لودگی عقب کشید



همون موقع در باز شد و شهاب وارد شد..دوباره با وارد شدن شهاب کل کشیدن

براندازش کردم..کت و شلوار سفید رنگی با پیرهن مشکی و کراوات قرمزی پوشیده بود..الان متوجه شدم چقدر به این مرد رنگ روشن میاد..واقعا زیبا شده بود..توی دلم خدامو از داشتن شهاب شکر کردم

اومد نزدیکم و دسته گل رز های قرمز رو دستم داد

دلیل قرمز بودن کراوات شهاب و دسته گل و لاک و رژلب من این بود که منو شهاب تصمیم گرفتیم مهمونی امشبمون رو خاص کنیم..یعنی به تمام خانم ها گفتیم با لباس قرمز و آقایون هم با کت و شلوار مشکی و پیرهن قرمز بیان..قرمز انتخاب ما بود چون خواستیم رنگ عشق باشه

شادی قرمز آتشی پوشیده بود اما بهار جیگری پوشید چون میگفت بدم میاد لباسم هم رنگ بقیه باشه

شهاب همونطور بهم خیره شده بود که یه لحظه خجالت کشیدم و واسه اینکه نگاهشو از خودم دور کنم با شیطننت رو بهش گفتم\_ایندفعه زود رسیدی

بدون توجه به حرفم چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد\_یاورم نمیشه

بهار\_وای رمانتیک شد..بسه دیگه دیرمون میشه..خاطره زود شلنتو ببوش میدونم سه ساعت توی آتلیه گیر هستین

با خنده شل رو پوشیدم و صورتمو کاملا پوشوندم

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم از آرایشگاه خارج شدیم

اینو بگم که قبل از خروجمون شهاب دست کرد و به تک تکشون تراولی داد به عنوان بدرقه راه خوشبختی ما

نگاه ماشین کردم..حالا پرادوی مشکی رنگ شهاب با گل های قرمز تزئین شده بود

شهاب درو واسم باز کرد و سوار شدم..خودش هم سوار شد

قرار شد ما بریم آتلیه و بهار و شادی با علی(دوست پسر شادی)که حالا شهاب به زور کنار اومده بود با این جریان برن باغ

مراسم توی باغ بود چون قرار بود تا دیروقت جشن بگیریم

توی مسیر متوجه کلافگی شهاب شدم..دستشو که روی فرمون بود گرفتم و گفتم\_چی شده؟چرا کلافه ای؟

گشت دستمو بوسید و گفت\_هر چی دنبال مسعود گشتم تمام این مدت پیداش نکردم تا اینکه امروز زنگ زد بهم و با گریه تیریک گفت و

قطع کرد..هر چی زنگش زدم خاموش بود..صداش خیلی غمگین بود..اصلا نمیدونم کجاست و چرا یهو غیبش زده

حرفی نزدم..حرفی نداشتم تا باهاش اروم ش کنم

توی چراغ قرمز بودیم که ناگهانی به اطرافم انداختم..همه از داخل ماشین نگاهشون به ما بود

لبخند زدم که شهاب گفت\_سرتو برگردون

با این حرفش نگاهمو به جلو دوختم که بعد از سبز شدن چراغ با سرعت تازوند به سمت آتلیه

وقتی رسیدیم، با کمک شهاب وارد آتلیه شدیم

خانومی که قرار بود عکس بگیره ما رو به سمت اتاق بزرگی راهنمایی کرد و شروع کرد به آماده کردن دوربینش

من هم شنلمو در آوردم که دیدم شهاب با لذت بهم خیره شده. به روش لبخندی پاشیدم که گفت\_ میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

حرفی نزدم که ادامه داد\_ تا حالا خانومی به زیبایی تو ندیدم

با خجالت سرمو پایین انداختم که صدای خنده ی عکاس بلند شد

\_به به.. مبارک باشه.. پای هم پیرشید ان شا الله

تشکری کردم که شهاب به جای تشکر رو بهش گفت\_ دوربین آماده شد؟

\_بله..

خلاصه کلی عکس گرفتیم.. یکی از عکس ها شهاب روی کاناپه قرمز رنگی دراز کشیده بود و چشم هاشو بسته بود و من هم از روی زمین روی دوتا زانوم نشستم و ابراز احساسات زیاد.. این عکس رو با تم سفید و سیاه گرفتن که خیلی هم زیبا شده بود

عکس بعدی هر دو ایستاده بودیم و شهاب مثلا در حال بستن گیره ی گوشواره ی من بود و من با لبخند سرمو پایین انداختم بودم

عکس بعدی شهاب صورتمو بین دو دستش گرفته بود و با فاصله ی کم چشم به لب هام دوخته بود و من هم به چشم هاش خیره شده بودم

عکس بعدی یکی از دست های شهاب روی گونه ی من و یکی از دست های من هم روی گونه ی اون بود و هیچ فاصله ای هم بینمون نبود

خلاصه کلی عکس گرفتیم و میتونم به یقین بگم که عکس ها عالی بودن.. قرار شد با عکس ها کلیپ درست کنن و بیارن باغ آخه باغ زیاد دور نبود

بعد از پوشیدن شنلم با هم راهی باغ شدیم

وقتی رسیدیم همه ی بزرگ تر ها دم در بودن و با ورود ما شروع کردن به کل کشیدن.. یکی نقل میریخت روی سرمون.. یکی اسفند

دور سرمون میچرخوند که جلوی در ورودی جلوی پای هر دومون گوسفند بزرگی قربانی کردن

موقع رد شدن از خون و خود گوسفند شهاب توی یه حرکت منو بلند کرد که همه دوباره کل کشیدن

با خجالت گفتم\_ شهاب بزارم زمین زشته

شهاب\_ مگه چیه؟ لباس بلند کنی همیشه

لبخندی زد و بعد از عبور از گوسفند روی زمین گذاشتم.. لحظه به لحظه رو از موقع وارد شدن شهاب به داخل آرایشگاه رو فیلمبرداری فیلم میگرفت

یکراست وارد اتاقی شدیم که قرار بود خطبه عقد اونجا خونده شه

اتاق خیلی زیبا تزئین شده بود.. ترکیبی از رنگ های سفید و طلایی

با هم روی مبل طلایی رنگی نشستیم که همون موقع عاقد وارد شد و رو به رومون اونطرف سفره نشست

قرآنی رو جلومون گذاشتن و من و شهاب زیر لب هر دو سوره ی پیش رومون رو زمزمه کردیم

بعد از اتمام تلاوت قرآن، عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد

شادی و شادان توری رو بالای سرمون گرفته بودن و بهار هم دوتا قند دستش بود

عاقد\_بسم الله الرحمن الرحيم..ما اینجاییم تا شاهد پیوند این دوتا زوج جوون باشیم..خب..

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا میلید با میل و اراده ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصورى فرزند احمدرضا منصورى و مرحوم نسترن منشى را به فرزندى قبول کنید؟وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند اومدم بله رو بگم که جسد خانم پرید وسط و گفت\_عروسمون زیر لفظی میخواد

دوست داشتیم کله ی بهارو بکنم

همون موقع پدر آریا اومد طرفم و تکپوش طلایی رو دستم کرد و پیشانی مو بوسید..تشکری کردم و سربرگردوندم و به بهار چشم غره ای رفتم که با شیطنت ابرویى بالا انداخت

عاقد\_دوباره تکرار میکنم

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا میلید با میل و اراده ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصورى فرزند احمدرضا منصورى و مرحوم نسترن منشى را به فرزندى قبول کنید؟وکیلیم؟

بهار\_عروس رفته گل بچینه

صدای خنده ی همه بلند شد و همچنان چهره ی من توی هم فرو رفته بود

عاقد هم با لبخند دوباره تکرار کرد:

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا میلید با میل و اراده ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصورى فرزند احمدرضا منصورى و مرحوم نسترن منشى را به فرزندى قبول کنید؟وکیلیم؟

ایندفعه دیگه همه ساکت شدن و منتظر بله ی من بودن..چشم هامو بستم..میدونستم دارم راه درستی رو طی میکنم اما ای کاش مامانم اینجا بود و شاهد خوشبختی من بود..آه مامانم نیستی..نیستی بیینی موقع خوندن خطبه ی عقد وقتی که کلمه ی مرحوم رو به اسمت متصل کرد چقدر واسم دردناک بود..نمیدونی چقدر محتاجتم تا با گریه بدرقه راهم بشی و منو دست شهاب بسپاری..نیستی تا با لبخند تو راهی خونه ی بختم بشم و صبح با حرف های تو سرخ بشم

اینو بدون من هیچوقت فراموش نمیکنم..خیلی دلم واست تنگ شده..این عشقی که نسبت به شهاب توی دلم جوونه زد از دلتنگی تو بود..تو نبودى و من با دل تنگی نسبت به تو پناه بردم به سمت تنها عشق زندگیم شهاب

با فشار دست شهاب به دستم چشم هامو باز کردم و بهش چشم دوختم..داشت با نگرانی نگاهم میکرد..متوجه شدم که صورتتم خیس از اشکه و همه دارن با نگرانی نگاهم میکنن..با بغض و چشم هاش بارونی به شهاب لبخندی زدم و رومو کردم سمت عاقد..این آخر راه

منه

با بغض زمزمه کردم با اجازه ی همه ی بزرگترام و اجازه ی پدر و مادرم که میدونم از اون بالا دعاشون و سایشون همیشه همراه منه بله..

عاقده لبخند زد و همه شروع کردن به کل زدن..

و همون موقع اشک های من بود که شروع کردن به باریدن

عاقده خطبه عقد رو دوباره اما ایندفعه واسه شهاب خوند که شهاب بدون لحظه ای درنگ گفت بله

عاقده پس من شما را زن و شوهر اعلام میکنم

دوباره صدای کل کشیدنشون بلند شد..عاقده دفتری رو جلومون گذاشت و بعد از تکرار حرف های اون و امضای اون دفتر ما رسماً زن و شوهر شدیم

شهاب برگشت طرفم و منو توی آغوشش کشید..دستمو دورش حلقه کردم که با نگرانی زمزمه کرد خانوم من چرا گریه میکنه؟

من شهاب دلم واسه مامانم تنگ شده..خیلی جاش خالیه..کاش بود..بیشتر از هرکس بهش نیاز دارم..هر دختری آرزوشه پدر و مادرش شب ازدواجش باشن و من از این نعمت ها محرومم..خیلی سخته شهاب

شهاب من همیشه کنارتم..الانم بخند که جشن زهر هممون نشه

لبخندی زد و ازش جدا شدم..حلقه رو دستش کردم و اون هم حلقه رو دستم کرد..نزدیک شد و گونمو بوسید و گفت مبارکت باشه خانومی

من مبارک تو هم باشه که چه زنی گیرت اومد

شهاب بله بله

خلاصه بلند شدیمو با همه رویوسی کردیم و همه تکا تک تبریک گفتن و هدیه هاشون رو همون موقع دادن..بقیه مهمون ها هم اومدن و اون ها هم بعد از تبریک هدیه هاشون رو دادن

شهاب دست کرد یه جعبه شیرینی و 10 تا تراول پنجاه تومنی به عاقده داد و اون هم واسه خوشبختیمون دعا کرد و رفت که دوباره پدر شهاب هم بهش پول داد

همه با هم وارد سالن باغ شدیم..با کلی التماس شهابو راضی کردیم که عروسی جدا نباشه و اون هم بعد از کلی جر و بحث قبول کرد..البته ناگفته نمونه که تا دور روز باهام قهر بود و من به سختی باهاش آشتی کردم

خیلی زیبا بود..فضای سالن به رنگ قرمز و مشکی بود

توس جایگاه نشستیم که بهار اومد کنارم و گفت آخه این چه صیغه ایه همه قرمز؟ تو که میدونی خانما بدشون میاد مئه هم باشن اونوقت برای اینکه خودت بدرخشی همه رو رنگ هم کردی

به مهمون ها اشاره کرد و گفت نگاه کن انگار هندونه..مرد ها هم هسته ی هندونه

از خنده روده بر شده بودم.. این دختر خیلی شیرین زیور بود.. شهاب هم از خنده ی بلند من با اخم نگاه کرد اما من نتونستم جلوی خندمو بگیرم

من\_وای..وای بهار خیلی مسخره ای

بهار\_کوفت

همون موقع فرهاد اومد و با گفتن با اجازه ای بهارو برد

با دیدن فرهاد یادم به سعید افتاد و رو به شهاب گفتم\_شهاب سعید نیست؟

شهاب\_نه کلی عذرخواهی کرد و گفت که میخواد کارای ویزاشو کنه بره خارج

سری تکون دادم و به قول بهار به هندونه های وسط در حال ر\*\*ق\*\*ص چشم دوختم

همه شاد بودن.. این خیلی خوب بود

متوجه نشستن دست گرمی روی دستام شدم.. سرمو برگردوندم

با لبخند رو بهم گفت\_خوشحالی؟

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم\_عالیه.. هیچوقت حسی به این خوبی نداشتم

نفس عمیقی کشیدم.. خدایا تو بزرگی امیدوارم سر و کله ی مینا و اون عطر دخترونه هیچوقت نیاد توی زندگیمون.. امیدوارم این آخر داستان نباشه.. تا ابد زندگی من توی چنین حالی گذرونده شه

مامانم روحت شاد شاد

به رو به روم نگاه کردم.. هر سه مامان بزرگم داشتن میومدن طرفم

شهاب خنده ی آرومی کرد ولی چیزی نگفت

به هر سه شون نگاه کردم.. سمیرا جون مثل همیشه زیبا و شیک بود.. کت و دامن تا روزی زانوی قرمز رنگی پوشیده بود

مامان بزرگم(مادر مامانم) هم کت و دامن بلند مشکی با طرح گل قرمز پوشیده بود

مادر جون(مادر سپهر) هم دامن بلند مشکی به همراه لباس قرمز شیکی پوشیده بود و به روسری ساتن قرمز هم سرش انداخته بود

با اومدنشون من و شهاب از سرجامون بلند شدیم

سمیرا جون عاشق شهاب بود.. میگفت اخلاقش یکم شبیه آریا هست

مامان بزرگ\_خاطره زشته همه زنا و سطن تو نشستی بیا برو وسط یکم برقص

نگاه شهاب کردم که با لبخندش تایید کرد

سمیرا جون پسر خوشگلم تو بشین مادر.. کارای ر\*\*\*ق\*ص شما دو تا رو هم همونجور که خواستید گفتم انجام بدن

شهاب\_ ممنون

سمیرا جون خواهش میکنم پسرم.. دوست دارم بخاطر نبود مادر خدا بیامرزت روی من حساب کنی..

شهاب دستی روی بازوی سمیرا جون کشید و لبخندی بر چهرش پاشید که باعث شد اشک توی چشم های سمیرا چون حلقه بزنه.. برای اینکه گریشو نشون نده سریع رفت

من هم همراه مادر جون و مامان بزرگ رفتم وسط

با اومدن من بهار و بقیه کل کشیدن. فقط عمه آتوسا وسط نبود چون اواخر بارداریش بود و نمیتونست برقصه

بخاطر دامن بلندم یکم دورم خلوت شده بود و همین باعث میشد خندم بگیره

خلاصه شروع مردم به رقصیدن و هر از گاهی هم نگاهی به مجنونم مینداختم که با عشق بهم خیره شده بود

میخوام امشب بخونم واسه تو

همه دنیا مو بگیر مال تو

تویی تنها دلیل بودنم

همیشه میمونم به پای تو

من به هر چی که بگی راضیم

میدونی که خیلی احساسیم

من به چشمای تو دل بستم

از همه غیر تو من خستم

وقتی که دستاتو میگیرم

خوشحالم با تو جون میگیرم

با تو زیبا میشه آوازم

با عشقت دنیا مو میسازم

وقتی که دستاتو میگیرم

خوشحالم با تو جون میگیرم

با تو زیبا میشه آوازم

با عشقت دنیا مو میسازم

من به هر چی که بگی راضیم

میدونی که خیلی احساسیم

من به چشمای تو دل بستم

از همه غیر تو من خستم

وقتی که دستاتو میگیرم

خوشحالم با تو چون میگیرم

با زیبا میشه آوازم

با عشقت دنیا مو میسازم

خوشحالم (شهاب بخارایی)

با لبخند با تک تکشون میرقصیدم

با اتمام این آهنگ رفتم و سر جام نشستم.. اونقدر پاشنه ی کفشم بلند و نازک بود که هر آن احساس میکردم الان میخورم زمین

بعد از اینکه نشستم سر جام شهاب گفت\_ میدونستی خیلی با عشوہ میرقصی؟

اولش فکر کردم داره تعریف میکنه اما با دیدن اخمش لبخندم محو شد

حرفی نزدم که گفت\_ ولی خب نمیدونم چرا هی منو از خود بی خود میکنه

با خجالت سرمو انداختم پایین و پنجه های هر دو دستامو توی هم قفل کردم

یک ساعت از مهمونی گذشت که وقت ر \*\*ق\*ص دونفره ی من و شهاب رسید

شهاب دستمو گرفت و با هم به حیاط باغ رفتیم

میز و صندلی هم بیرون گذاشته بودن آخه قرار بود از اینجا به بعد مهمونی توی حیاط باشه هر چند کمی هوا سرد بود اما بازم می ارزید

همه نشسته بودن.. به وسط پیست رفتیم..

همون موقع تمام چراغ های باغ خاموش شد و فقط هاله ای از نور قرمز بود که روی ما بود و فضا رو کاملا رمانتیک کرده بود.. اولش

یکم خجالت میکشیدم جلوی همه اما با خودم گفتم من بخاطر شهاب از زندگیم هم میگذرم خجالت که سهله

با شروع آهنگ دست های شهاب ابراز احساسات شدن و دست های من هم ابراز احساسات

جمعیت توی سکوت فرو رفت و من هم از این سکوت توی خلسه ی شیرینی به شیرینی عسل فرو رفتم

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم

هوات به وقت تو گریه هام که میمیرم برات دوست دارم

قللم پر از عشق توهه معجزه اینه

آغوش تو آرام ترین جای زمینه  
مثل قدیما با نگات دلم میلرزه  
هنوزم این چشما به یه دنیا می ارزه  
همه چی داره دوباره تو رو یاد من میاره  
مگه میشه تو نباشی و نم بارون بیاره  
تو دلم یه حرفی مونده که چشات اونو نخونده  
ترس اینکه تو نیستی همه دنیامو سوزونده  
قلیم پر از عشق توهه معجزه اینه  
آغوش تو آرام ترین جای زمینه  
مثل قدیما با نگات دلم میلرزه  
هنوزم این چشما به یه دنیا می ارزه  
نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم  
معجزه اینه(امین رستمی)

میون آهنگ، کلیپ ما هم روی دیوار پخش شد.. آهنگش پخش نشد چون این موزیک در حال پخش بود  
همه سوت و دست زدن و دوباره ساکت شدن.. من و شهاب خیره به چشم های هم و مردم نگاهشون بین ما و کلیپ در حال گردش بود  
چشم از شهاب برنمیداشتم.. میخواستم تا اعماق چشم هاش فرو برم.. اون هم همینطور  
لحظه ای چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد\_ اینطوری بهم نگاه نکن دیوونه میشم  
خندیدم و سرمو زیر انداختم که اون هم چشم هاشو باز کرد و دوباره زمزمه کرد\_ خوشحالم که زخم شدی.. نمیخوام توی زندگیمون دروغ  
یا حتی خیانتی رخ بده.. من تمام تلاشمو میکنم  
سرمو بلند کردم و گفتم\_ الان بحث خیانت و این چیزا نیست.. به چیزی فکر نکن  
سرشو تکون داد.. همزمان با هم سرمونو چرخوندیم و به کلیپ روی دیوار نگاه کردیم که همون لحظه اون عکسی که همو بوسیده بودیم  
اومد و همه همزمان با هم گفتن\_ هووووووو  
از خجالت سرخ شدم.. وای جلوی همه ابروم رفت  
شهاب خندیدو گفت\_ لَبو خانم سرخ نشو.. همه خودشون این قسمتا رو داشتن  
مشت آرومی به سینش کوبیدم و با خنده گفتم\_ بیشعور



دستمو گرفت و پشتشو به نرمی و با لذت بوسید که وجود من سرشار از خوشی شد و عشق شهاب به تکا تک سلول های بدنم تزریق شد  
با اتمام آهنگ صدای دست و سوت و کل همه بلند شد..

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و راهی جایگاهی که الان توی حیاط آماده شدیم رفتیم  
خوشحال بودم که مثل عروسی های دیگه شعار عروسو بیوس یالا نیست که ای امان از دل غافل صدای این بهار سر بریده بلند شد  
بهار\_شهاب خاطره رو بیوس یالا

با این حرف بهار صدای بقیه هم بلند شد..داشتم آتیش میگرفتم از دست این دختر  
نگاه شهاب کردم..اخم خیلی غلیظی روی پیشونیش جای گرفته بود که یه لحظه ترسیدم از این اخم  
نگاهی بهم انداخت..روی دو زانو نشست و به پشت دستم ب\*و\*س\*ه ی کوتاهی نشوند  
اوففف خداروشکر حداقل اونقدر غیرت داره که کار خلافی جلوی مردم نکنه  
با هم رفتیم و توی جایگاه نشستیم..

\* \* \*

(از زبان شهاب)

وقتی توی جایگاه نشستیم اول اعلام ر\*\*ق\*ص بعدی رو کردن و بعد هم برای بریدن کیک

ویبره ی گوشیم توی جیبم منو از جا پروند

خاطره بلند شد و رفت تا با آهنگ برقصه همراه شادی و شادان و دوستاش

قبل از بلندشدنم،گوشیمو در آوردم تا پیامو چک کنم

با دیدن شماره ی مینا اخم هام توی هم جمع شدن

پیامو باز کردم

مینا:مبارک باشه مرد من..عشق تو نفرت و انزجامو توی وجودم پر کرده نسبت به اون کسی که الان حلقش توی دستته..مثل بختک میام

توی زندگیتون حالا ببین..شهاب..بلایی به سرت میاره که از ته دل گریه کنی و فریاد بزنی هر چند این بلا سرت اومده و تو بی خبری

اما منتظر فورانش باش

با خوندن این پیام قلبم بی هدف لرزید..یه لحظه نفسم بند اومد..یعنی چی؟من کسی نبودم که این به این حرف ها توجهی نشون بدم اما این

پیام انگار بویی داشت

نگاهی به خاطره انداختم..با لبخند در حال ر\*\*ق\*ص بود..این دختر توان مبارزه با این چیزا رو نداره!باید بعد از اینکه چند روزی از

ازدواج گذشت برم مینا رو سر جاش بشونم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و ساعدمو روی پیشانیم گذاشتم..قرار بود امشب بهترین شب من باشه اما ببین چی شد!خدا لعنتت کنه

شهاب مگه مرض داری پیامو باز میکنی؟

نمیتونستم اونجا بشینم..از جام بلند شدم و رفتم اون قسمتی از باغ که کسی نبود

سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتمش و پک محکمی بهش زدم

با عصبانیت دود رو از دهانم خارج کردم و دوباره پکی زدم

با نشستن دستی روی شونم با بی تفاوتی سرمو چرخوندم

شادان بود..داشت با نگرانی نگاهم میکرد!

دوباره سرمو برگردوندم و به درخت تکیه دادم

شادان\_مرد روز عروسیش باید انقدر کلافه باشه؟

سیگار تموم شده بود..نخ دیگه ای در آوردم و روشن کردم..بعد از اینکه پک محکمی به سیگار زدم،در حین خارج کردن دود از دهانم

زمزمه کردم\_چرا مشکلات تمومی نداره؟چرا گذشته ی کثیفم باید بشه یه لکه ی پرنرنگ روی آیندم؟

شادان\_با صبر و تلاش همه چی حل میشه؟

من\_نمیشه شادان..نمیشه..همین الان مینا گفت مثل پتک میوفته روی زندگیم.میخواد زندگی رو به کام من و خاطره زهر کنه

دستی روی شانم کشیدی..انگار اونم حرفی نداشت بزنه

شادان\_یه امشب رو بگذرون از فردا برو دنبال کارای مینا درستش کن

سری تکون دادم!!

یکم بعد زیر نگاه نگران خاطره با هم برگشتیم و من بخاطر برطرف شدن نگاه نگران خاطره،رفتم و باهاش مثلاً رقصیدم..هر چند بلد

نبودم اما با لبخند نگاه لوندی های خاطره میکردم و با بکشن های ریز دستم همراهیش میکردم که اون هم چون حالا داشت برای من

میرقصید شاد تر به نظر میرسید

بعد از اتمام ر\*\*\*ق\*ص خاطره،چشم هامو بستم و پیشانیشو با تمام وجود بوسیدم..بخاطر ر\*\*\*ق\*ص نبود!بخاطر تسکینی که واسه دل

زخم خورده و خسته ی من بود..و همین طور هم شد

با این ب\*و\*س\*ه،آرامشی از جنس خاطره بهم تزریق شد و من چقدر محتاج این آرامش بودم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

بالاخره این شب فوق العاده هم سپری شد!به یقین میتونم بگم که این شب عالی بود و من واقعا جز اینکه بگم خوشحالم،راه دیگه ای رو

پیدا نمیکنم که از خوشحالییم بگم

با همه راهی شدیم..من و شهاب جلو تر میرفتیم و بقیه هم با دست و کل و جیغ پشت سر ما راه افتاده بودن سمت ماشین ها

کنار ماشین شهاب ایستادیم..همه تکاتک اومدن و بعد از ذکر تبریک و آرزوی خوشبختی مون خداحافظی کردن و رفتن که نوبت رسید به بزرگ ترها

اول مادر جون اومد..پیشانی هر دومونو بوسید

همونطور که سرش پایین بود گفت\_خواستم یه هدیه بهت بدم دخترم..

و سپس گردنبندی رو در آورد..قبل از اینکه چیزی بگه گفتم\_اما شما هدیه تونو دادید اصلا لازم به زحمت نبود

سرشو بلند کرد و گفت\_نه خوشگلم..این فرق داره..این زنجیر رو سپهر خریده بود که بعد از اینکه مادرت عاشقش شد بهش بده اما بچم آرزو به دل موند منم خواستم اینو بدم به تو..ازش خوب مراقبت کن دخترم

بغلش کردم و گفتم\_حتما..حتما

و بعد از اینکه آرزوی خوشبختی کرد،رفت

همه خداحافظی کردن از جمله عمه آتوسا،خاله مهسا و خاله سپیده و...

مامان بزرگ و سمیرا جون اومدن پیشم

کنار گوشم سمیراجون زمزمه کرد\_مامان اگر امشب چیزی شد زنگ بزن به خونه من بیدارم

همونطور که از خجالت سرمو انداخته بودم زیر گفتم\_وای منو خجالت ندید

صدای بهار بلند شد\_اینو ببین..سرخ شد رفت

با این حرف بهار شهاب نگاهی بهم انداخت و سپس خندید..حتما فهمید چرا من خجالت کشیدم

چشم غره ای نثار بهار کردم که مامان بزرگ خندید و گفت\_حرف های پدر عروسو نمیزنم و چون میدونم شهاب بهترین مرده و هر

دوتون لایق همین میسپارمتون دست خدا

بغلش کردم

مامان بزرگ\_وقتی خورشیدم ازدواج کرد اونقدر گریه کرد موقع رفتن به خونه بخت..انگار از همون اول این دختر باید اشکش روان میبود

حرفی نزدم که سر شهابو بوسید و ازمون خداحافظی کرد و رفتن

ماهم همراه جوونا راه افتادیم بریم واسه عروس گردون

خلاصه خیلی خوش گذشت این قسمت..کل شیراز رو دور زدیم..رفتیم دروازه قرآن و کلی بزن و بکوب راه انداختیم

و بالاخره بعد از سه ساعت گشت و گذار من و شهاب به زور از دستشون فرار کردیم البته ناگفته نمونه که بعد از اینکه کلی متلک بهمون چسبوندن راهی خونه شدیم

با توقف ماشین به خودم اومدم!

من رسیدیم؟

شهاب رسیدیم

خونه ای که گرفته بودیم، توی آپارتمان بود. من به شهاب گفتم خونه ی نقلی میخوام، میخوام بفهمه عشقی که من بهش دارم از سره\*و\* س و پولش نیست. من خودشو میخوام. میخوام توی یه خونه ی کوچیک یه جو خیلی صمیمی و سرشار از عشق باشه و گرمای از هر نفس های من و شهاب باشه و از اتصال ما دوتا خونه نور بگیره مثل دو تا سیم برق که اگر از هم جدا بشن اون خونه هیچوقت روشن نمیشه

با باز شدن در ماشین به خودم اومدم. دستمو توی دست شهاب گذاشتم و پیاده شدم

یه دستم توی دست شهاب و با دست دیگم دامنم رو بالا گرفته بودم

خونه ی ما طبقه ی 9 بود. البته شهاب هم کم نداشت به آپارتمان بزرگ توی یه مجتمع خیلی بزرگ با محوطه ی خیلی زیبایی گرفت

با هم سوار آسانسور شدیم. با توقف آسانسور رفتیم سمت خونه. خونه رو دیده بودم از قبل و واقعا زیبا بود

شهاب در خونه رو باز کرد. همین که اومدم وارد شم دستمو گرفت و گفت\_کجا؟

خندیدم و گفتم\_چی کجا؟

شهاب\_به قول مامان بزرگت که داشت بهم یادآوری میکرد فهمیدم که شگون نداره اینطوری. من باید تورو با دستای خودم ببرم داخل

با حرص خندیدم. وای مامان بزرگ آبرومو بردی تو

شهاب توی یه حرکت منو از جا بلند کرد و داخل برد

یکراست رفت توی اتاق و منو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم دراز کشید

سرمو روی بالش کنارش گذاشتم و به هم خیره شدیم. همونطور که موهامو نوازش میکرد گفت\_خوشحالم که اینجایی

من\_منم همینطور

شهاب\_تا ابد با هم

من\_توی همه ی شرایط و حالات

به چهرم لبخندی پاشید. عشقی که من به شهاب دارم حتی لیلی هم به مجنون نداشت. حس من مثل یه مادر نسبت به فرزندش، به شهاب طوریه که حاضرم ببرم اما اون دیگه ثانیه ای عذاب نکشه و بی شک که قدرت این عشق دوطرفه ی ما دنیارو هم به آتش میکشه. برداشتن موانع و رفع مشکلات زندگیمون که سهله

اونشب دنیای من و شهاب یکی شد و از اون شب به بعد زندگی من برگ جدیدی از زندگی رو ورق زد...!

\* \* \*

دو هفته از عاشقانه های من و شهاب گذشت.. در حین این دو هفته من معنای واقعی زندگی رو فهمیدم مخصوصا در کنار محبت ها و عاشقانه های شهاب

امروز سه شنبه مصادف با 20 بهمن برابر با روز تولد عشق من شهاب

از صبح استرس گرفتم بد.. همش میترسم مراسم بد باشه و به شهاب خوش نگذره

شادی دیگه کلافه شده بود

شادی و اای خاطره ذهنم سرویس شد! خوبه شوهر کردی رفت وگرنه مچل میشدی میرفت

خندیدم و گفتم\_ الان تو باید بیشتر از من هیجان داشته باشیا

شادی\_ وا به من چه! شهاب که هیچوقت تولد نمیگرفت من از کجا بدونم از چی خوشش میاد از چی بد

همونطور که میرفتم سمت حمام گفتم\_ به این چیپس و پفک ها ناخونک نزن تا من بیام

دوش سریعی گرفتم و اومدم بیرون

همونطور که موهامو خشک میکردم تعداد مهمون هارو توی ذهنم تداعی کردم

شادی، سعید، عمه آتوسا، خاله مهسا، خاله سپیده، دایی نیما و دایی مازیار، مامان بزرگ، سمیرا جون هم وقت دکتر داشت نیومد اما هدیه شو داد

دایی ماهان، عمو احمد (پدر شهاب) و چند تا از همسایه های نو عروس مون مثل ما

خب چی بپوشم؟ مرد هم که هست شهاب بدش میاد باید حجاب داشته باشم تقریبا

کت و شلوار آبی پررنگی پوشیدم با لباس سفید و کراوات همرنگ کت و شلوار

موهامو هم ل\*خ\*ت کردم و دورم باز گذاشتم و تلی که کراوات شکل هم بود رو روی سرم گذاشتم

واسه آرایش، خط چشمی دور تا دور چشم کشیدم به همراه رژلب قرمز رنگی

و رفتم بیرون.. شادی هم آماده بود.. کت سفید رنگی پوشیده بود با دامن تنگ مشکی رنگی و زیرش هم جوراب شلوار مشکی پوشید

با دیدنم سوتی کشیدو گفت\_ عالی شدی.. فقط داداشم پوست سرتو میکنه با این رژت

من\_ وا بیخیال..

کم کم همه مهمان ها رسیدن! شهاب میدونست امشب واسش تولد گرفتیم و واسه همین هم بدون اینکه از لباس من سر در بیاره واسش

کت و شلوار می مثل تیپ خودم آماده کردم که صبح پوشید

با شادی از همه پذیرایی کردیم و عمه آتوسا هم که بخاطر و یارش داشت همه ی پفک ها رو میخورد

اوففف شهاب نیومد..رفتم سمت آشیزخونه تا بهش زنگ بزدم..صدای زنگ اومد.میدونستم شادی باز میکنه واسه همین بیخیال شدم و شماره شهابو گرفتم اما خاموش بود

دلشوره ی بدی به دلم چنگ زد..یه بار دیگه بازم شمارشو گرفتم اما بازم خاموش بود

چشم هامو بستم و زیر لب زمزمه کردم\_خدایا خودت رحم کن

با دستم خودمو باد زدم تا اشک هام سرازیر نشن..هی میگم استرس دارم نگو که یه چیزی شده شهاب نیستش

یکراست رفتم سمت اتاق خواب!باید اروم زنگ بزدم به بیمارستان و مطبش

در اتاقو باز کردم و وارد شدم که در کمال ناباوری دیدم شهاب جلوی آینه ایستاده

باورم نمیشد!دستم روی لبم گذاشتم و از خوشحالی خنده ای کردم.شکرت خدایا

با این حرکت من تعجب کرد

شهاب\_چرا میخندی؟

با سرعت رفتم سمتش و بغلش کردم

من\_نمیگی من سخته کردم؟زنگت زدم خاموش بودی

ب\*و\*س\*ه ای روی موهام نشوند و گفت\_بخاطر مهمونی که خانمم واسم گرفته بود گوشیمو خاموش کردم تا کسی مزاحم نشه

من\_شهاب..یه لحظه با خودم گفتم اگر تو نباشی من..

با ب\*و\*س\*ه ی ناگهانیش حرفم نا تموم موند و چقدر این ب\*و\*س\*ه دلگرم کننده بود واسه منی که قلبم از نگرانی پژمرده شده بود

بعد از اینکه ازم جدا شد با اخم گفت\_یکی واسه این بود که دیگه فکرای الکی نکنه یکی هم واسه این بود که این رژلب واموندنت خراب شه..دفعه ی دیگه نیبیم جلوی این همه مهمونی اینارو بزنی

واسه اینکه عصبانی نشه لبخندی زدم و گفتم\_باشه..شهاب دیدی لباس هامونو؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت\_آره شیطون خانم..دیدم..خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدم و رفتم رنگ رژلبمو با رنگ صورتی ماتی عوض کردم و با هم رفتیم بیرون

با ورود ما همه جیغ و داد کردن..آهنگ گذاشتیم و کلی رقصیدیم.ماشالا همه هم شیطون و پر هیجان

خلاصه گذشت که به در خواست من آهنگ ملایمی گذاشته شد و چون همه زوج بودن،اومدن وسط و چراغ هارو خاموش کردیم..البته ناگفته نمونه که علی هم اومد و شادی گفت که دوست ساده هستن

اما در کمال ناباوری،موقع ر\*\*ق\*\*ص شادی یواشکی باهانش رقصید

دست شهاب و گرفتیم و کشیدیم وسط

دستمو ابراز احساسات حلقه کردم که اون هم دستشو دور کمرم

با شروع آهنگ آروم آروم میرقصیدیم. هر دو به هم خیره شده بودیم.. هر روز که میگذشت عشق من به شهاب بیشتر میشد من کاملاً راضی بودم

خیره تو چشمش زمزمه کردم\_شهاب؟

اون هم جوابمو داد\_جان شهاب

دلم لرزید اما اگر روزی من بهش ابراز علاقه نمیکردم شهاب باهام سرد میشد انگار میخواست هر روز مطمئن تر بشه من\_عاشقتم.. با تمام وجودم عاشقتم مرد من

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.. زمزمه کرد\_خاطره جوری که من عاشق تو هم عشق تو به پای عشق من نمیرسه واقعا روی ابرا بودم

من\_نه خیرم عشق من اونقدری شدید که صبح تا عصری که نیستی من یه تیماریم

شهاب\_مال منم طوریه که صبح تا عصر فقط به تو فکر میکنم و عقل از سرم پریده

خندیدم و سرمو روی سینش فشردم

بعد از اتمام آهنگ، رفتیم و کیک رو آوردیم. کیک قلب قرمز رنگی بود

امسال میشد تولد 31 ساله ی آقای خونم

همه دورش جمع شده بودیم.. بقیه دست میزدن و با هم تولد تولد میکردن

\_تولد.. تولد.. تولدت مبارک.. بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

شهاب چشم هاشو بست و آرزو کرد.. بهش خیره شده بودم که به آرومی چشم هاشو باز کرد و شمع رو فوت کرد.. کلی واسش جیغ و دست زدیم

قسمتی از کیک رو بریدم و توی ظرف گذاشتم

شهاب تیکه ای از کیک رو به چنگال زد و جلوی دهانم گرفت

من\_شهاب زشته

شهاب\_بخور ببینم

کیک رو خوردم و واسه تلافی کارش، من هم تیکه ای رو دهنش کردم که گفت\_بهترین کیک

و همین باعث شد صدای هووووو بچها بلند بشه و من کاملاً سرخ شدم

نوبت کادو ها رسید! همه تک تک کادوهاشونو دادن

نوبت کادوی من رسید.. همه منتظر بودن ببینن من چی میخوام بهش بدم

با لبخند جعبه ای رو جلوش گرفتم.. از دستم گرفتش و باز کرد.. به گردنبنند kh&sh طلا بود.. اول نگاهی به گردنبنند و بعد به من انداخت.. توی نگاهش چیزی نبود و اسه همین فکر کردم شاید خوشش نیاد

اما در کمال ناباوری رو بهم گفت\_ گردنم بندازش

با ذوق گردنبنند رو گردنش کردم.. بلند شد و پیشانیمو بوسید و گفت\_ مرسی چشم درشت من..

همه دست و سوت زدن و من هم برای فرار از شیطنتاشون، کیک رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه

شادی اومد کمکم و با هم بعد از برش کیک ها، به همه کیک دادیم

بشقاب خودمو شهابو بردم و کنارش نشستم.. هر دو در کنار بقیه کیکمونو خوردیم

بعد از کیک دوباره بزن و بکوب داشتیم تا ساعت 1 و چون خسته شده بودیم و شهاب هم از سرکارش برگشته بود، شام که ساندویچ

کنالت بود رو پخش کردیم و بعد از اتمام شام تکاتک همه رفتن خونه هاشون

شادی هم با علی رفت و لحظه های آخر شهاب پی برد که مسئله بینشون اونقدر اهم ساده نیست، چشم غره ی وحشتناکی نثار شادی کرد که شادی از ترس قبل از رفتنش بهم گفت(خاطره تورو خدا اگر چیزی گفت راضیش کن دعوا نکنه)

و من هم بهش گفتم خیالش راحت باشه

داشتم بشقاب میوه هارو جمع میکردم و شهاب هم روی میل لم داده بود و به گردنبنند خیره شده بود

از خستگی دستی به کمر زدم و با حرص رو به شهاب گفتم\_ بجای خیره شدن به گردنبنند بیا کمکم.. ازت میگیرمشا

ابرویی بالا داد و گفت\_ اگر راست میگی بگیر

واسه اینکه لجشو در بیارم گفتم\_ خب نده میرم یه خوشگل ترشو واسه مردی میگیرم که بیاد کمکم

چشم هاشو باریک کرد و گفت\_ اون مرد کیه؟

همونطور که داشتم میرفتم سمت آشپزخونه گفتم\_ هر کی بیاد کمکم

چند لحظه صدایی ازش شنیده نشد.. امیدوارم عصبانی نشده باشه

بعد از اینکه بشقاب هارو توی ظرفشویی گذاشتم برگشتم توی سالن تا ببینم داره چکار میکنه که نبودش

رفتم توی اتاق که دیدم روی تخت دراز کشیده

من\_ شهاب؟

شهاب\_ چته؟



من بچه بازی در نیار من به شوخی کردم..خب بیا کمکم

ساعدشو روی پیشانیش گذاشت وگفت برو بیرون خواب میاد.خستم

از این همه سردی دلم شکست..در اتاقو محکم به هم کوبیدم و برگشتم توی سالن..کتمو در آوردم و انداختم روی میبل..موهامو هم با کلیس بالای سرم جمع کردم و مشغول کار شدم..اول تمام ظرف هارو شستم که دیگه از کمر افتاده بودم..بعد هم پوست میوه و آشغالای دیگه رو توی سطل آشغال ریختم..باقی مونده ی میوه و کیک ها رو هم توی یخچال گذاشتم..کف زمین پر از خوراکی بود

جارو برقی رو از توی اون یکی اتاق در آوردم و شروع کردم به جارو کردن و با دستمال و شیشه پاک کن لکه های روی میز رو هم پاک کردم

پست فطرت.تولدشه به جای اینکه بگه زنم داره از صبح مثله سگ حمالی میکنه،قهر میکنه!منو باش خودمو به در و دیوار زدم شب تولدش به مزاجش بد نیاد نگو که زهر خودم شد

از دست درد و کمر درد،مسکنی خوردم و رفتم توی اتاق..تمام لباسام خیس بود

یه دست لباس و شلوار خواب برداشتم و رفتم توی حمام و دوش ربع ساعته ای گرفتم و اومدم بیرون

شهاب تمام مدت بیدار بود و به سقف خیره شده بود

بدون حرفی،حوله ای دور موهام پیچیدم و رفتم دوباره توی سالن..فردا باید میرفتم مدارک تحصیلیمو بخاطر انتقالی که به اینجا داده بودن از آموزش و پرورش میگرفتم تا دوباره کارای کنکورمو کنم هر چند مطمئنم شهاب نمیزاره درس بخونم اما بازم دبیلیم و چیزهای دیگمو که لازم دارم

بنابراین شروع کردن به درست کردن نهار..درسته شهاب نهارشو اونجا میخورد اما واسه شام و نهار خودم لازم بود..چون تا ظهر بیرون بودم

برنج خیس کردم شروع کردم اول به پختن خورش بامیه و بعد از دوساعتی که برنج هم پخته شد،از خستگی خودمو روی میبل پرت کردم..نگاهی به ساعت انداختم..ساعت 4 بود..وای باید 7 اونجا باشم..گریم گرفته بود

سرمو به پشتی میبل تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم..قصدم خواب نبود اما ناخواسته از زور خستگی دیگه چشم هام باز نشدن

نمیدونم چقدر گذشت که با تکونی که خوردم چشم باز کردم..شهاب بود.بالای سرم ایستاده بود و میخواست منو بغل کنه و ببره توی اتاق

با دیدنم اخمی کرد و گفت\_چرا اینجا خوابیدی؟

پیش زدم و گفتم\_به تو چه..تو که خسته بودی

شهاب\_چرت نگو

از جام بلند شدم..هنوز گیج خواب بودم و تلو تلو میخوردم

همه ی چراغ ها رو خاموش کردم که تاریک تاریک شد..رفتم سمت اتاق

دستم رو دستگیره بود که دست های شهاب ابراز احساسات شد و کنار گوشم زمزمه کرد\_دست خودم نبود،نمیتونم بشنوم اسم مرد دیگه

ای سر زبونت بیاد..الانم برو راحت بگیر بخواب خودم صبح میرم آموزش پرورش مدارک تحصیلاتو میگیرم  
و گونمو بوسید..دستمو گرفت و با هم وارد اتاق شدیم..هر دو روی تخت دراز کشیدیم..پشتمو کردم سمتش و به سه نکشیده خوابم برد

\* \* \*

ساعت طرف های 11 بود که با زنگ گوشیم چشم باز کردم..شهاب بود

من\_سلام

شهاب\_سلام..ظهر بخیر

من\_چه خبرا؟خوبی؟

شهاب\_خوبم!مدارکاتو صبح گرفتم..خواستم بهت بگم که تا ربع ساعت دیگه میان دم در خونه

من\_کیا؟واسه چی؟

شهاب\_ماشین ظرفشویی واست گرفتم..میارنش خونه..بلندشو مانتو و شالتو درست بپوش که اومدن درست باشی..ببینم دیگه شبا بهونت  
چیه آخ و اوخ میکنی

خندیدم و گفتم\_باشه مرسی

شهاب\_شب میبینمت.فعلا

وگوشیو قطع کرد.بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم،مانتو و شالی پوشیدم که همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد.اومدنشون

رفتم سمت در و بازش کردم اما در کمال تعجب دیدم که پستی هست

\_سلام.وقت بخیر..واستون یه بسته اومده..اینجا رو امضا کنید

امضا کردم و گفتم که پول مسیر حساب شده بعد از گرفتن بسته درو بستم و وارد شدم.تعجب کرده بودم!یعنی کار کیه؟نکنه شهاب الکی  
گفته ماشین ظرفشویی و سوپرایزم بخواد کنه

به خودم نهیب زدم..نه بابا این چرت و پرتا چیه شهاب که اهل مسخره بازی نیست

پشت بسته رو نگاه کردم تا ببینم از طرف کیه که آدرس تیمارستان بود..تیمارستان(...)

تیمارستان؟تعجب کردم!یعنی کی میتونه باشه؟

همین که خواستم بسته رو باز کنم زنگ در دوباره به صدا در اومد..ماشین ظرفشویی رو آورده بودن..اونا در حال جایگذاریش بودن و  
من بجای شور و هیجان از سوپرایز شهاب،فکرم درگیر بسته بود

بعد از نصیث رفتن..شالمو پرت کردم روی زمین و با سرعت رفتم سمت پاکت

باز کردم.. اولش چندتایی عکس بود.. به عکس ها با دقت نگاه کردم

یکیش دست به نفر بود که در اثر تیغ، بخیه خورده بود.. انگار میخواست خودکشی کنه

عکس بعدی تخت بیمارستان بود که البته کسی روش نبود.. و با عکس های دیگه!!!

عکسی که دست اون شخص بود رو برداشتم و بهش خیره شدم.. دست به زن بود.. نکنه مینا باشه؟! بهش دقیق شدم! نه این دست خیلی سفید هست و انگار یکم از مینا تپل تره

خدایا کی میتونه باشه؟ هرچی فکر کردم از بین آشناها کی این شکلیه کسی به ذهنم نرسید اگر کسی مد نظرم بود اون شخص توی تیمارستان نبود

به بسته نگاهی انداختم.. به نامه هم بود.. بازش کردم

با دستخط خیلی بدی نوشته شده بود.. انگار توانایی نوشتن رو نداشت اما هر جور بود میخواست بنویسه

نامه رو باز کردم.. شروع کردم به خوندن:

برای خاطره.. سلام خاطره.. نمیخوام بگم کی هستم چون نمیشناسی.. اون عکس هایی که دیدی سالها شده خوراک من.. توی این سال ها با کسی صحبت نکردم اما بالاخره تصمیم گرفتم از درد و بدبختی هام به یکی بگم و از اونجایی که گفتم شاید فقط تو باشی به حرف هام گوش کنی خواستم بیای و بشنوی بدبختی هامو تا به من کمکی کرده باشی.. لطفا کسی نفهمه.. فقط خودت بیا.. فردا صبح به این آدرس تیمارستان بیا.. بگو زن عاشق میشناسن و میارنت پیش من

توی شک بودم! جریان چیه؟! زن عاشق؟ مدام این کلمه رو توی ذهنم تداعی میکردم! زن عاشق کیه؟ نکنه به وقت از دوست دخترهای شهاب باشه! نه نمیتونم تحمل کنم.. شایدم به تله باشه از طرف مینا.. باید حتما به شهاب بگم! نمیتونم ریسک کنم به قیمت جونمون

شب که اومد حتما بهش میگم! پاکت رو برداشتم و گذاشتم توی کشوی عسلی کنار تخت توی اتاق.. تا شب موقع رسیدن شهاب خودمو به در و دیوار زدم تا زمان سپری بشه با کارهای بیهوده از قبیل ور رفتن با ماشین ظرفشویی.. کلی غذا خوردن.. دوش گرفتن و الکی زیر دوش آب موندن.. آرایش کردن.. کلی لباس عوض کردن که بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل به گوش رسید.. شهاب اومد بالاخره

سراسیمه رفتم سمتش و باهاش سلام کردم

با تعجب گفت: چته؟ چیزی شده؟ کلافه به نظر میای

نخواستم از الان سر بحث رو بازکنم واسه همین پریدم بغلش و گفتم: ای عشقم مرسی.. ماشین ظرفشویی عالیه.. دستت درد نکنه

گونمو بوسید و گفت: قابل شمارو نداره.. حالا خستم اجازه بده بیام داخل

ازش جدا شدم و رفت تا لباسشو عوض کنه.. منم سریع واسش قهوه ای درست کردم تا بخوره مخصوصا تو این هوای سوزناکی که رو به سردی میرفت

لباسش رو عوض کرد و اومد نشست روی مبل.. من هم فنجون قهوه رو گذاشتم جلوش و کنارش نشستم

من\_شهاب باید چیزی رو بهت نشون بدم

شهاب\_چیو؟

من\_صبرکن الان میام

دستمو گرفت و گفت\_اینارو ول کن بیا کارت دارم

با کلافگی گفتم\_نه مسئله ی جدیه

نگاهشو از م گرفت..فنجونو برداشت و گفت\_برو بیار ببینم چیه!

بلند شدم و رفتم توی اتاق..اما قیل از اینکه بسته رو بیارم،به خودم تشر زدم که اون شوهرمه و من واسه یه بسته باید اینطوری کنم؟

رفتم سمت میز و عطری به خودم زدم و رفتم بیرون..واسه اینکه از دلش در بیارم،از پشت دستمو ابراز احساسات حلقه کردم..کنار گوشش زمزمه کردم\_گور بابای مزاحم..خب مثل اینکه گفتی کا..

با چیزی که دیدم،قلبم جوری ایست کرد که نتونستم ادامه ی حرفمو بزنم..شهاب پسم زد و برگشت سمتم و با اخم گفت\_چیت شده تو؟یهو سر میرسی؟

اما نگاه من هنوز به اون چیزی بود که به یقین با این حالم باور داشتم چیز جدی هست

زیر لب زمزمه کردم\_شهاب تو..

شهاب\_خاطره اون مال گذشتست

سرمو تکون دادم..بغض به گلوم چنگ زده بود و داشت خفم میکرد..با بغض نگاهش کردم و گفتم\_میدونستم..میدونستم گذشته ی تو..م..مثل یه لکه روی زندگیمون میمونه

زیر لب غریب\_خفه شو

همون موقع گوشیش زنگ خورد..قبل از اینکه گوششو دور کنه نگاهی بهش انداختم و دیدم..اینکه دوست دخترش باشه یا نه به کنار..اینکه شمارشو سیو کرده بود منو داغون میکرد!شهاب شماره ی منو بعد از اینکه سی صد بار بهش پیام دادم سیو کرد چون لازم میشد اما واقعا این هم لازم میشه؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام سرازیر بشن..آنا

این آنا کیه که شهاب از مینا گذشت اما از این نه؟!نکنه..نکنه

با چشم های لبالب از اشک رو بهش گفتم\_نکنه..نکنه این همون..عطر..درسته شاید همون دختری هست که عطرش..

با دادی که زد از ترس سکوت کردم و قدمی به عقب برداشتم

\_ بسه دیگه.. بسه

گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود رو برداشت و به شدت کوبیدش به دیوار.. طوری کوبید که جدا از تکه تکه شدن گوشه، دیوار هم ضربه دید

بلند شد و رفت توی اتاق.. روی زمین به زانو نشستم.. احمق حتی حاضر نمیشه واسم توضیح بده.. حتی انکار هم نمیکنه.. اونقدر غرورش واسش مهمه که حاضر نیست به من توضیح بده

دستمو حصار صورتم قرار دادم و زار زدم!

زار زدم چون با کسی از دواج کردم که گفت میخواد از درد و راز هاش به من بگه اما کو این گفتن ها؟

\* \* \*

(از زبان شهاب)

نمیدونستم چکار کنم! دستپاچه بودم! باورم نمیشد بالاخره این عروسک های گذشته ی من بشن بختک و بیوفتن روی زندگیم هه! گذشته؟

دستی به صورتم کشیدم.. چکار کنم؟ باور نمیکنه هر چیو بگم

دستمو مشت کردم و مشتتو به دیوار کوبیدم که تیر بدی کشید.. این همون دستیه که یه بار بخاطر دست درازی به خاطره ناچارش کردم و حالا به قلبش دست درازی کردم.. هنوزم جای زخم های اون دفعه هستش! شاید موندن تا من یادم بیاد کیم! من هنوزم همون آدم کثیف

نمیتونستم اینجا بمونم.. شلوار و لباس ورزشی سورمه ای رنگمو پوشیدم و بعد از برداشتن سویچ ماشینم، از اتاق خارج شدم

خاطره روی زمین به زانو نشسته بود و داشت گریه میکرد! دندون هامو روی هم ساییدم و به سرعت از خونه زدم بیرون

توی خیابون ها پرسه میزدم.. نه میدونستم کجا برم و نه میدونستم چکار کنم!

یه دفعه یادم به حامد افتاد.. یادمه هر شب بساط نوشیدنی غیر مجاز خوری راه مینداخت.. بنابراین حرکت کردم سمت پاتوقش

پاتوقش توی یکی از باغ های اطراف شهر بود.. کاسی خوبی داشت! آره بایدم داشته باشه چون فقط این الکل ها هستن که آدمو از خود و حال واقعی دور میکنن

تازو ندیدم سمت باغش.. حدود نیم ساعت بعد رسیدم.. نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت 11 و ربع بود.. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.. وارد باغ شدم.. همونطور که حدس میزدم هنوزم این بساطو داشت.. بخاطر سردی هوا داخل بودن.. درو باز کردم و وارد شدم

از همون دور حامد منو دید و سریع اومد سمتم

حامد\_ بههههه سام علیک دکی جون

دستی به موهام کشیدم و گفتم\_ میبینم هنوزم این بساطو داری

دستی به شونم کشید و گفت\_کاسبی داره داش..بیا بیا بشین ببینم چته!نکنه مثل دفعه های قبل دختر میخوای؟واو داش شهاب دافایی جدیدا میان اینجا توپ..بابت خودت

پوزخندی زد و گفت\_نمیخوام!فقط به شیشه بهم بده خالی شم

قهقهه ای سر داد و گفت\_اولش از سر و وضع آشفتت حدس زد که باید عاشق شده باشی!حالا بگو ببینم..کیه اون کیست?

چشمکی زد و گفت\_خوشگله?کجا پیداش کردی?

دستمو مشت کردم و با عصبانیت گفتم\_حامد کم چرند تحویل بده..برو یه شیشه بیار

سری تکون داد و رفت و با یه شیشه ویسکی برگشت با یه لیوان و خودش هم کنارم نشست

لیوانو پر کردم و لاجرعه سر کشیدم

حامد\_بگو ببینم چته پسر?انگار بد خورده تو پرت نه?نکنه رابطنتون چیکرابه?

با چشم های باریک شده در اثر خشم رو بهش گفتم\_حامد..زنمه..زنم..شیرفهم شد?هنوز هیچی نگذشته این دوست دخترای کثیف من ریختن رو زندگیم

با تعجب گفت\_زن گرفتی?اوه دمت گرم..همش میگفتم این شهاب هر کار کنه زن نمیگیره

لیوان دیگه پر کردم که حامد گفت\_با الکل خوردن که این چیزا حل نمیشه..برو باهات حرف بزن..دوتا دروغ بگی راضی بشه بهتر از اینه که اعتمادشو از دست بده

لیوانو سر کشیدم که ادامه داد\_بگو بخاطر کارت نتونستی خطنتو عوض کنی

دستی به صورتم کشیدم و گفتم\_شمارش سیو بود

خندید و گفت\_چی بگم والا!

لیوانو پر کردم و از جام بلند شدم..فهمید اعصابم داغونه حرفی نزد!رفتم توی حیاط..روی یکی از پله ها نشستم و چشم هامو بستم..لیوانو سر کشیدم تا ته که لیوان از دستم کشیده شد..چشم هامو باز کردم و برگشتم سمت کسی که لیوانو ازم گرفت..با دیدن دختری که کنارم بود اخم کردم

با دیدنم لبخندی زد و گفت\_حامد گفت دپی پیام آرومت کنم

پوزخندی زد و رومو ازش گرفتم..دستشو روی شونم گذاشت و گفت\_من سولماز هستم..معرفی نمیکنی خودتو?

برگشت سمتش..اول نگاهی به تیپش انداختم!دکلته ی زرد رنگی پوشیده بود با شلوار جین سفید!موهای هایلات شده ی بلوندش رو هم با کلیپس جمع کرده بود بالای سرش..ازش بدم اومد

با خشم رو بهش غریدم\_گمشو حوصلتو ندارم

خندید و گفت دلت میاد؟

اونقدر خشم شدت گرفت که از بی حواسیم، چکی خوابوندم زیر گوشش و داد زدم بهت میگم گمشو حالیت نیست؟

دست کردم و توی جیبم و تراولی در آوردم و انداختم جلوش و گفتم نمیدونم حامد دیگه چه آدمیه ولی اینو پرت کن رو سرش

و سریع از اونجا زدم بیرون.. احمقا! من چکار کنم؟ باید چکار کنم؟ فکر میکردم همه چی درست میشه اما نگو به جای ثواب کردن کباب شدم! شدم طعمه ی روزگار

دو هفته هست ازدواج کردم ببین چی شد!!!

یکراست روندم سمت خونه.. وقتی رسیدم ساعت طرف های 1 بود.. درو باز کردم و وارد شدم.. چراغ ها خاموش بودن.. سویچ رو گذاشتم روی این و رفتم توی اتاق.. سویچرتمو در آوردم و پرت کردم روی صندلی و با همون شلوار و رکابی، روی تخت دراز کشیدم.. چشم های خاطره بسته بود و روش هم به سمتم بود.. دستی به گونش کشیدم و زیر لب گفتم چرا باید اینطور شه همه چی؟ چرا هر کسیو از زندگیم پرت میکنم بیرون بیشتر میچسبه بهم؟ چرا نمیتونم خوشبختت کنم؟ دلم نمیخواد اما اگر واقعا میبینی گذشتم رو نمیتونی تحمل کنی برو.. پرنده ای که مال من نباشه صدتا قفس هم واسش بسازم میره! تو هم شاید از همون اولش سرنوشت گذاشتت توی مسیرم تا به خودم بیام

موجه شدم اشکی از چشم بستش چکید.. فهمیدم که بیداره.. با دستپاچگی دستمو عقب کشیدم و پشتمو بهش کردم.. هرکار میکنم نمیتونم توی این شرایط خودمو واسش کوچیک کنم در حالی که یقین دارم پسم میزنه

چشم هامو روی هم فشردم بلکه خوابم ببره اما کو اون آرامشی که موجب خواب میشه؟! اونقدر کلنجار رفتم با خودم که بالاخره خوابم برد

\* \* \*

(از زبان خاطره)

صبح وقتی از خواب بیدار شدم شهاب نبود! تا اونجایی که میشناسمش ساعت 8 میره سره کار اما هنوز 8 نشده و اون نیستش!

خب معلومه احمق بخاطر اینکه تورو نبینه هست.. هنوزم باورم نمیشه.. شهاب حتی نخواست توضیح بده! حتی نخواست انکار کنه!

شاید اون بسته ای هم که فرستاده شد از طرف همین آنا باشه! آره خودش

باید برم تیمارستان.. باید بفهمم این دختر کیه که داره زندگی منو خراب میکنه.. باید ازش بخوام دست از سر شوهرم برداره و همچنین زندگیم که

من اگر دارم توی این زندگی شهابو میبخشم بخاطر اینکه منم که نمیخوام بدبخت شم

به عنوان صبحانه دوتا بیسکویتی خوردم و سریع رفتم توی اتاق!

پالتوی آبی آسمانی رنگی پوشیدم به همراه شلوار سفید و شال آبی.. حالا که قراره دوست دختر شوهرمو ببینم چرا نباید خوشگل کنم؟ باید به شهاب بفهمونم که بهتر از من کسی نیست واسش

خط چشممو برداشتم و ضخیم پشت پلکم کشیدم! ریمل هم زدم به همراه رژلب ارغوانی

خوب شدم.. سریع نیم بوت سفید رنگمو هم پوشیدم و زدم از خونه بیرون. هنوز ماشینم توی اون خونه هست.. سر فرصت برم بیمارم

سوار تاکسی شدم و به آدرسی که روی بسته نوشته شده بود رفتم. نیم ساعت بعد رسیدم.. انگار خارج از محل شهر بود

بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم و با گفتن بسم الله وارد تیمارستان شدم

رفتم سمت قسمت پذیرش

من سلام

خانم سن بالایی بود..

بفرمایید

من راستش بهم اطلاع دادن پیام اینجا و بیمار اتاق شماره 107 رو ببینم.. نمیدونم کی هستن!

عینکش که روی نوک بینیش گذاشته بود رو به چشمش چسبوند و گفت\_ به شما گفته؟ اما چجوری؟ بیمار اینجا الان سه ماه هست که اومده

اینجا و وضعش وخیمه

با تعجب گفتم\_ مگه مشکلش چیه؟

موهای بیرون زده از زیر مقنعه اش رو داخل داد و گفت\_ مثل اینکه میگن ایشون سالها پیش واسشون اتفاقی می افته و میرن خارج تا از

همه چی دور شن اما مثل اینکه نمیتونن و میان خودکشی کنن، خودشونو میندازن زیر ماشین و فراموشی میگیرن.. 4 سال بود فراموشی

گرفته بودن و وقتی خوب میشن میفرستنشون تیمارستان تحت نظر توی خارج و میگن که باید بیان شیراز و الان چند ماه هست انتقالی

گرفتن و اومدن اینجا

از شدت تعجب دهنم باز مونده بود.. یعنی خوب شده و همه چی یادش اومده دیوونه شده؟ وای خدا

ممکنه شهاب ولش کرده باشه و اینطوری شده باشه؟ امکان نداره توی این وضع که نمیتونه زنگ بزنه

به خودم تشر زدم.. خل نشو خاطره چطور واسه تو نامه نوشت نمیتونه دو رقم عدد بزنه توی گوشی؟

پس بگو حتما شهاب یاد وظعیتش افتاده بود و هیچی نمیگفت و تا نصفه شب بیرون بود.. با یاد آوری حرف های دیشب شهاب دلم خون

شد! اون چقدر درد میکشه اما من چی؟ کی منو درک میکنه؟

ذهنمو از این افکار بیهوده خارج کردم و رو به اون خانم گفتم\_ میتونم ببینمشون؟

\_اگر نامه نوشته چرا که نه! اتاق 107 توی همین راهرو دست راست دومین اتاق هست

تشکری کردم و با پاهای لرزون راه افتادم سمت جایی که گفته بود! پشت در اتاق قرار گرفتم.. اگر بگم کم ترسیده بودم دروغ گفتم.. داشتم

از ترس و استرس سکنه میکردم

با دست های لرزون بالاخره پا روی ترسم گذاشتم و دستگیره درو کشیدم و در باز شد



وارد اتاق شدم..دختری پشت به من روی تخت دراز کشیده بود..لباس و شلوار آبی رنگی تن کرده بود به همراه روسری یاسی رنگی

با صدای آرومی که به زور از گلو خارج شد گفتم سلام

حرکتی نکرد..خیلی کنجکاو بودم این خاطر خواه شهاب رو ببینم

دوباره لب باز کردم من همونیم که واسم نامه فرستادید به همراه چند تا عکس..مثل اینکه میخواستی منو ببینی اگر که اینطور نباشه یعنی اشتباه اومدم و باید برم

با شدتی برگشت سمتم که از ترس قدمی به عقب برداشتم..قلبم داشت تند تند میتپید

حالا همونطور که روی تخت دراز کشیده بود نگاهش به من بود..براندازش کردم

با اینکه زیادی شکسته شده بود اما بازم زیباییش چشم گیر بود

دختر سفید رویی که همونطور که توی عکس معلوم بود کمی اندام زیبا و پری داشت..جای تعجب داشت که هنوزم اندام زیباشو داشت

چشم های آبی رنگی به همراه لب های ترک خورده ی زیبایی

واقعا زیبا بود!یه لحظه به این همه دختر زیبا دور و بر شهاب حسادت کردم

لب هاش تکون خوردن اما صدایی شنیده نشد

من همیشه بگید کی هستید؟

با صدای لرزون و صد البته آرومی گفت ت..تو..خ..اط..خاطر..ه ای؟

با اینکه خیلی ناواضح بود اما فهمیدم که میگفت من خاطره هستم!

من بله و شما؟

چشم هاش لبالب از اشک پر شد!انگار این دل از قبل هم مملو از درد بود..گوشه ی بالتشو توی چنگ گرفت و گفت م..من د..دارم می..میرم

من یعنی چی؟میشه بگید کی هستید؟دارید میمیرید؟خب که چی؟

دوباره زمزمه کرد تو..خ..خاطره ای؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم!

سرشو چرخوند سمت سقف و به سقف اتاق خیره شد و لبخندی زد..یه لحظه ترسیدم از این همه غیرنرمال بودن

با حرص گفتم تو چه نسبتی با شهاب داری؟چرا هی قصد مزاحمت توی زندگی مارو داری؟د حرف بزنی؟دست از سر شهاب بردار

سرشو چرخوند سمت..یه دفعه زد زیر گریه و میون گریش گفت ب..بخدا من ن..نمیدو..نم شها..ب کیه!

بهش دقیق شدم! حق با اون بود.. به سنش میخورد از شهاب بزرگتر باشه

من پس کی هستی؟ اگر لب باز نکنی میرم

با ترس رو بهم گفت م..مام..انت کج..است؟

مامانم؟ آره مامانم

با صدای لرزون گفتم مامان من بالای سرته!

نگاه بالای سرش کرد که پی بردم واقعا بیماری داره و نرمال نیست

سرمو انداختم زیر و گفتم منظورم به سقف نیست.. منظورم اینه که پیش اون بالا سری هست..پیش خدا

با این حرفم چشم هاش به طرز بدی تعجب وار گشاد شد که گفتم الان از حدقه میزنه بیرون

زیر لب تند تند و یک نفس زمزمه کرد پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!

دست بردار نبود..ترسیدم..رفتم سمتش و با ترس گفتم چت شد؟نفس بگیر

همونطور که یک نفس زمزمه میکرد "پیش خدا" اشک تند تند از چشمش میبارید

کم کم چونش شروع کرد به لرزیدن و پشت سرش بدنش هم شروع به لرزیدن کرد..ترسیدم و زیر گفتم چت شد خانم؟

اما هر لحظه لرزش بدنش در حال تشدید شدن بود..واقعا حالش بد شده بود

جیغ بلندی کشیدم و سریع در اتاقو باز کردم که خارج شم،همون لحظه چند تا پرستاری سراسیمه وارد اتاق شدن و هجوم بردن سمت اون زن

یکیشون همونطور که سرنگی پر میکرد با خشم رو بهم گفت با اجازه کی اومدی اینجا؟نمیدونی ورود ممنوع هست؟برو بیرون..زود باش

با پاها و دست های لرزون سریع از اتاق خارج شدم..چی شد یهو؟یعنی از دوستای مامانمه؟یا از کساییه که مامانمو اذیت کرده و مامانم خیلی دوستش داشته؟کیه این؟چرا هر دفعه باید یه مسئله ای واسم پیش بیاد؟اگر این آنا نیست پس اون آنا کیه؟نکنه آنا سالمه و شهاب دوستش داره؟!نکنه دیشب رفته بود پیش آنا..آره درسته شهاب اگر نمیخواستش توی دوران نامزدی هم باهاش نبود

نفسم بالا نیومد..سریع از اونجا خارج شدم..به هوای آزاد که رسیدم هوای زیادی رو به درون ریه هام فرستادم که بالاخره نفسم سرجاش اومد

چشم هام کم کم تر شدن و اشک هام سرازیر شدن!چه خبره اینجا؟توی زندگی من چی میگذره که من از ش بی اطلاعم؟خدایا خودت کمک کن

تا ساعت های 3 توی خیابون پرسه میزدم..توی این سرما و باد سوزناکش،لرزه به تنم افتاد و کم کم باران شروع کرد به نم باریدن

نتونستم طاقت بیارم و رفتم خونه..حتی یادم هم رفته بود گوشیم رو ببرم از عجله ای که واسه اون دختر داشتم اما هنوزم نفهمیدم

کیه؟! من باید بفهمم!! درسته من میفهمم اون کیه!! حتی اگر از آشناهای شهاب باشه باید بفهمم دلیل این حالشو

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.. خیلی سرد بود.. بکراست رفتم سمت بخاری و روی شعله ی زیاد گذاشتمش

رفتم دوش آب گرمی گرفتم و اومدم بیرون.. لباس آستین کوتاه صورتی رنگی با شلوار ورزشی بنفش رنگی پوشیدم و واسه نهار هم سوپی پختم و خوردم

ساعت حدود های 10 بود که شهاب خسته و خورد برگشت خونه..

همونطور که به این تکیه داده بودم گفتم سلام

برگشت و نگاهم کرد اما جواب نداد من هم اخمی کردم و هجوم بردم سمت آشپزخونه

خودمو با درست کردن شام سرگرم کردم.. واسه شام زرشک پلو درست کردم که واسه فردا هم بمونه.. فردا هر جور شده من باید دوباره برم تیمارستان و با اون زن صحبت کنم

میز شام رو آماده و شهابو صدا کردم.. اومد و پشت میز نشست اما نخورد.. متوجه نگاه سنگینش شدم.. نگاهمو سوق دادم سمتش که با اخم غلیظش مواجه شدم

دستشو مشت کرد و گفت\_ امروز کدوم گوری بودی? چرا هر چی زنگ زدم خونه جواب ندادی? گوشیتو هم که جواب نمیدادی!

وای حتی یادم نبود تلفنو چک کنم.. دستپاچه شده بودم.. سرتق جواب دادم جایی نبودم دلم نخواست جواب بدم

پوزخندی زد و گفت\_ به درک

و شروع کرد به خوردن.. آشغال

همونطور که نگاهم به بشقابم بود گفتم\_ فردا میخوام برم خونه مامان بزرگم! یه وقت فکر نکنی جایی باشم

مجبور بودم بگم آخه شاید بازم زنگ بزنه

شهاب\_ چه ساعتی میری?

من\_ عصر میرم واسه شام هم میمونم

چیزی نگفت.. بالاخره شام هم صرف شد.. بلندشدم بریم واسه خواب.. راستش حالا که شهاب از من کناره گیری کرده بود چی بهتر از این که بخوام عذابش بدم!?

لباس خواب سفید رنگ از جنس ساتنی تا بالای زانوم پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و رفتم سمت تخت

شهاب روی تخت نشسته بود و داشت نگاهم میکرد

با دیدنم پوزخندی زد و گفت\_ یه وقت یخ نکنی

آه شهاب نمیدونی.. وجود تو و عشق تو منو تا ابد گرم نگه میداره.. برخلاف قلبم جوابشو دادم\_ نترس تو که نمیخواهی پرستاری منو کنی

و رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و چراغ خواب سمت خودمو خاموش کردم..نمیدونم این همه شجاعت از کجا اومده بود سراغم اما هر چی بود پتو رو روم نکشیدم و رو به شهاب چشم هامو بستم اما گوش هام تیز بودن تا کوچک ترین عکس العملی از جانیش رو متوجه بشم یعنی به جورایی گوش هام نقش چشممو هم داشتن

صدای نفس عمیقش به گوش رسید و چشم هام تاریک شدن انگار چراغ خوابشو خاموش کرد

با خیال راحت از اینکه عذاب کشید حتی واسه ذره ای پتو رو روم کشیدم و زیر پتو خزیدم و خوابیدم..آخه کدوم احمق مثل من تو این فصل سال از این لباسا میپوشه؟

چشم هام داشتن گرم میشدن که با حس گرمای دست شهاب روی پهلوام لرزیدم..خودمو یکم تکون دادم که دستشو برداره

دستشو به حالت نوازش روی پهلوام کشیدم و سریع دستشو برداشتم و پتو رو روم انداخت

سرمو روی بالش فشردم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم..نمیخوام کم بیارم..نمیخوام تنها کسی که دارمو از دست بدم..خدایا خودت میدونی من هر کاری میکنم برای اینکه از هم پاشیده نشه..میخوام شهاب بفهمه که من دارم و اسش چکار میکنم و یکم بهم اهمیت بده..میخوام بفهمه که این غرورش بی فایدهست..

\* \* \*

زنگ زدم به مامان بزرگ و باهاش هماهنگ کردم..کلی غر زد که به شوهرت دروغ نگو و این چیزا و منم گفتم که شب زود میرم پیشش تا شهاب زنگ زد شک نکنه

پشت در اتاق 107 قرار گرفتم..با کلی التماس دکترش راضی شد ببینمش

تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم!روی تخت نشسته بود و به مچ دست بخیه شده ش خیره شده بود

من\_سلام

با صدام سرشو بلند کردم..چقدر آشفته تر شده بود..گود زیر چشم هاش بیشتر شده بود

من\_راستش بحث دیروز نصفه موند و اومدم تا بحث رو تموم کنیم

نه حرکتی کرد و نه حرفی زد..انگار روی صورت من رفته بود توی فکر

من\_هی خانم

بازم حرکتی نکرد..اوففف

رفتم کنارش روی تخت نشستم و دستشو گرفتم که انگار به خودش اومده باشه دستشو عقب کشید و جای بخیه رو با دستش پوشوند

من\_من که عکسشو دیدم

چشم هاشو باریک کرد و بهم نزدیک تر شد..بدون توجه به حرفم،گفت\_مامانت گفتی پیش خداست؟چرا؟

من سکتہ کرد

بدنش واسه لحظه ای لرزید و سپس توقف کرد

من لطفا بگو کی هستی؟ چه بلایی سرت اومده؟

لبخندی زد و رو بهم گفت\_واست یہ چیزی رو تعریف کنم به کسی نمیگی؟

من نه

آروم گفت\_منم پرستارم..اینا میخوان از من مراقبت کنن نمیدونن من خودم مراقبم

ضربان قلبم شدت گرفت..مج دستشو گرفتم و گفتم\_اسمت چیه؟

\_خورشید

با تعجب گفتم\_چی؟دکترت که چیز دیگه ای رو گفت!

نپرسیده بودم از دکترش میخواستم خودش واسم کامل بگه..این حرفم فقط رو دست بود

مج دستشو از دستم آزاد کرد..گوششو با دستش گرفت و گفت\_دروغ گفتن اسم من خورشیده..من همش دوست داشتم اسمم خورشید باشه

اما همشون بهم میگن پانته آ

پانته آ؟!؟!چقدر آشنا بود

من\_فامیلتو هم میگن قاسمی؟

با بغض گفت\_نه بازم بهشون میگم بگن قاسمی ولی نمیگن

حالا که داشت حرف میزد نباید فرصتو از دست بدم

من\_چی میگن پس؟

دستاشو روی گونه هاش گذاشت و گفت\_ارجمند

ارجمند؟باورم نمیشد؟اینکه هم فامیلی منه!اما کیه؟

من\_چرا دوست داری اسمت خورشید باشه؟

\_چون..چون که اون..اون خورشیدو دوست داشت اما منو نه

با تعجب گفتم\_اون خورشیدو دوست داشت؟منظورت از اون..

دستمو جلوی دهنم گذاختم..باورم نمیشد

با لکنت گفتم\_آریا؟

سرشو به شدت بلند کرد و نگاهم کرد..دوباره شروع کرد به لرزیدن..دست هاشو روی گوشش گذاشت و همونطور که گریه میکرد گفت\_نگوووو..اسمشو نیار..نگوووووو..آریای من رفت...منو نبرد..ولی خورشیدو برد...نگوووووو

داشت میلرزید..حالا فهمیدم این زن کیه!دختر عموی بابام

همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم\_باورم نمیشه..این چه بلاییه سرت اومده..

جیغ زد\_آریا و خورشید رفتن ولی منو نبودن..منم میخوام برم

حالم داشت بد میشد..یک لحظه هم نمیتونستم اونجا بمونم..چون میدونستم پرستارا الان میان سریع از اونجا زدم بیرون..باورم نمیشد!خدایا وقتی بخاطر عشقش،اون حالشو میبینم میخوام بمیرم..اون این همه سال رو چه جوری گذروند!!

ساعت 9 بود که با حال آشفته ای رسیدم خونه ی مامان بزرگ..بابای من چی داشت که همه میخواستنش؟مامانم چی داشت؟چرا زندگی همه خراب شده؟با دیدن این خونه و یاد مامانم دردم بدتر شد

وقتی وارد شدم،مامان بزرگ سریع اومد پیشم و گفت\_گور به گور شده الان وقت اومدنه؟شوهرت زنگم زد کارت داشت هرکار کردم فهمید نیستی اینجا..الان اومده..گفتم رفتی مغازه ولی طولش دادی..خودت برو دست به سرش کن..کدوم گوری بودی حالا؟

یعنی حتی نمیفهمید حالم داغونه؟یکریز سرزنش میکرد؟

جیغ زدم\_بسه..نمیفهمی حال و روزمو؟ولم کن

همون موقع شهاب هم اومد دم در پیش ما

بدون توجه بهشون رفتم داخل و روی مبل نشستم..پانته آ..خدایا اینو کجای دلم بزارم؟

روی مبل،زانومو بغل گرفتم و به نقطه ای خیره شدم..با اینکه مامان میگفت خیلی اذیتشون میکرده اما..اما نمیتونستم توی این حال ببینمش..مامانم 15سال رو به سختی گذروند درسته اما سعی میکرد کنار بیاد باهاش اما این زن چی??

مامان بزرگ کنارم نشست و شهاب هم جلوی پام روبه زانو نشست

شهاب\_خاطره چت شده؟خوبی؟

مامان بزرگ\_دختر جون به لب شدم..حرف بزن

نگاه مامان بزرگ کردم..همونطور که بهش خیره شده بودم،اشک هام هم تند تند گونه هامو به شستن گرفتن

مامان بزرگ\_بگو چته مامان؟چته درد و بلات بخوره تو سرم؟

سرم تیرکشید..دوباره تشنج؟نه

سرمو به پشتی میل تکیه دادم و چشم هامو بستم..بدنم یخ کرد..از زور درد نالیدم\_مامان..

و دیگه اختیار مغزم از دست در رفت و ...

\* \* \*

با سر درد شدیدی چشم باز کردم!صبح شده بود و اتاق روشن بود..دست به سر از جام بلند شدم و روی تخت نشستم..من..من توی اتاقم بودم!اتاق خونه ی مامانم

دستم از روی سرم برداشتم و تشک رو لمس کردم..چقدر دلتنگ این جا هستم

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق..سرم هنوزم درد میکرد اما نمیتونستم بشینم سرجام

از پله ها آروم رفتم پایین و رفتم توی سالن..مامان بزرگ داشت بافتنی میکرد..نگاهی به اطراف انداختم..شهاب نبود

\_شهاب کجاست?

مامان بزرگ سرشو بلند کرد و بادیدم گفت\_رفته سرکار..چرا بلند شدی از سرجات?

من\_خوبم..میخوام برم خونه ی مامان بزرگ سمیرا

میله ی قلاب رو تهدید وار طرفم گرفت و گفت\_ساکت شو ببینم..پنهانی معلوم نیست کجا میری و با این حال و روز برمیگردی..شوهرت گفته تا وقتی که نیومده اجازه ندم از خونه خارج شی..بگو ببینم چته?دیشب چت بود?کیو دیدی که اینطوری خورده تو برجکت?یه وقت به شوهرت خیانت نکنیااا..ببین خورشیدو چی به سرش اومد یکم یاد بگیر ورپزیده

داشتم روانی میشدم

من\_وای..پانته آ رو دیدم..خوب شد?

مامان بزرگ\_پانته آ کیه?

روی میل نشستم و گفتم\_دختر عموی بابا..خانم پانته آ ارجمند

مامان بزرگ\_اونکه خارجه

من\_بود..مامان بزرگ تورو خدا بزار برم پیش مامان بزرگ

ابروبی بالا انداخت و گفت\_نمیزارم..خودم زنگش میزنم میگم اومده ایران..حالا مگه چیه که بخاطرش اونجور شدی?

من\_اون از وقتی بابا مرده تا الان حالش بد بوده الانم تیمارستانه

زد پشت دستش و گفت\_روم سیاه..

همون موقع صدای زنگ در به گوش رسید..بلند شدم و رفتم سمت آیفون..شهاب بود..دکمه رو فشردم و برگشتم سرجام

مامان بزرگ هنوزم توی شک بود

من\_خوبی مامان بزرگ؟

مامان بزرگ\_آره مادر..دختر بدی بود خیلی اذیت مامانت میکرد..همش قصد داشت زندگیشو نو بهم بریزه ولی به لحظه دلم و اسش سوخت

با ناراحتی گفتم\_اگر میدیدی حالشو..دیوونه شده بود..وقتی بهش گفتم مامان مرده تشنج کرد و وقتی هم اسم بابا رو میاوردم میلرزید..نابود شده بود..حتی خودکشی هم کرده بود اما نجاتش دادن..دستاش پر از جای تیغ و زخم بود

مامان بزرگ اشک هایی که حالا راهشون باز شده بودن رو با پشت دستش پاک کرد

سرمو بلندکردم..شهاب ایستاده بود و داشت مارو نگاه میکردم..دلش واسش ضعف رفت..دلم واسش ذره ای شده بود

هرچی باشه شوهرمه..اگر خصومتی بینمون باشه حلش میکنم اما الان فقط میدونم به اون احتیاج دارم..بلندشدم و رفتم پیشش

شهاب\_چرا از جات بلند شدی؟

من\_خوبم

سری تکون داد و روبه مامان بزرگ گفت\_سلام

مامان بزرگ\_سلام پسرم..برو مادر لباساتو عوض کن بیا تا نهارو بکشم بخورید

شهاب سری تکون داد و رفت بالا..چه خشک

دنبالش راه افتادم..وقتی وارد اتاق شد یکم صبرکردم تا لباسشو عوض کنه و بعد وارد شدم

داشت لباس هاشو روی صندلی میزاشت..با صدای بسته شدن در اتاق توسط من روشو کرد سمت

من\_میخوام صحبت کنیم

حرفی نزد

من\_کار دیروز من اصلا چیزی نبود که بخوام پنهان کنم..فقط خواستم اول مطمئن بشم کیه بعد بگم..من دیروز رفتم دخترعمو ی بابامو

دیدم و چون توی تیمارستان بود حال من بد شد..مامانم با اینکه شوهرشو از دست داد به اندازه اون داغون نبود

انگار کمی از آشفتگی صورتش کاسته شد پس با خیال راحت رفتم نزدیک تر بهش ایستادم و گفتم\_حالا نوبت تو هست که بگی

شهاب\_چیو؟

پوزخندی زدم و گفتم\_جالب اینجاست نه یادته و نه حتی میخوای توضیح بدی..انگار موضوع زیادی چرته و اسه تو

شهاب\_حرف چرت نزن



ابرویی بالا انداختم و گفتم\_خب پس میشنوم

دستی به موهاش کشید و گفت\_درست دیدی..آنا هست اسمش..تا حالا فکرکنم دیدیش..توی بیمارستان

کمی فکر کردم..توی بیمارستان!?!درسته همون دخترخودشه

\_باهاش دوست نبودم راستش خیلی ادعاش میشد و من هم تصمیم گرفتم پوزشو به خاک بمالم که همینطورم شد..دیگه باهام تماس نگرفت تا اون شب..زنگ زدو گفت شیرازه و من چون از دست تو اعصابم خورد بود تصمیم گرفتم باهاش برم بیرون و رفتم که اتفاقی تو رو توی اون مجتمع دیدم و دست به سرش کردم..درست حدس زدی..اون عطر مال اون بود..دیگه هرچی زنگ زد جوابشو ندادم تا اینکه اون روز زنگ زد و تو دیدی

با اینکه همه چی واسم روشن بود اما،اما بازم شکه شدم

من\_چرا هنوزم شمارش سیو بود؟

شهاب\_نمیدونم..اصلا یادم رفت پاکش کنم..انقدر مشغله فکری داشتم و گندبازیای تو هم یک طرف که یادم به این چیزا نبود اما..خطو گوشیمو عوض کردم دیگه..بخدا انقدر ذهنم درگیره که نمیدونم باید چکار کنم

من\_مینا؟مینا واسه چی؟نکنه اونم

شهاب\_نخواستم بهت بگم اما حالا سربحث باز شد..پیام داد و گفت میشه زهر زندگیم و زندگی رو به کامم تلخ میکنه..خواستم پیداش کنم و حسابشو برسم اما بیخیالش شدم و گفتم شاید چرت گفته باشه

باورم نمیشد!باورم نمیشد

با ناباوری گفتم\_باورم نمیشه..یعنی..میخواد زندگیمونو خراب کنه؟

شهاب دستامو توی دستاش گرفت و گفت\_مطمئن باش چیزی نمیشه..نمیزارم به تو آسیبی برسونه

نالیدم\_وای خدا..خودت چی؟

شهاب\_مراقبم..نترس..اگر مشکلی پیش اومد با هم حلش میکنیم

سری تکون دادم..شهاب منو توی آغوشش فرو برد و موهامو نوازش کرد

من\_شهاب بهم قول بده که دیگه بهم خیانت نمیکنی..نمیخوام به دختری جز من حتی نیم نگاهی هم بندازی

به موهام ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_باشه..قول میدم..خاطره اینو بدون فقط تو زندگی منی..دارم سعی میکنم برم پیش مشاوره تا بهتر شم..هر کار میکنم که این اخلاق گندمو عوض کنم سخته..تو باید کمک کنی..من فقط به عشق تو میتونم عوض شم..منو از این عشقت محروم نکن..خاطره منو ببخش..همش از این میترسم یه روز برسه که دیگه منو نبخشی و من میمیرم

لبخندی زدم..

ازش جدا شدم و گفتم\_بیا بریم پایین نهار بخور خسته ای

و رفتم سمت در که دستمو کشید و باعث شد به عقب کشیده بشم

شهاب\_خستگی من با غذا رفع نمیشه..با تو رفع میشه

تا اومدم حرفشو هضم کنم،با گرمای عشقی عقل از سرم پرید..توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم مخصوصا بعد از این چند روز دوری،  
دلتنگیمو رفع کرد

این شیرینی داشت به تک تک سلول های بدنم تزریق میشد که با صدای هین بلندی با وحشت از شهاب جدا شدم و به مامان بزرگ که با  
دهن باز به ما خیره شده بود نگاه کردم..این کی اومد داخل؟

شهاب دستی به صورتش کشیدم و آرام خندید اما من از ترس رنگم پریده بود

مامان بزرگ چشم غره ای بهم رفت و بدون حرفی از اتاق خارج شد

من\_وای آبروم رفت..چقدر زشت شد

شهاب\_بیخیال..نمیدید بازم میدونست..مگه زن و شوهر از این کارا نمیکنن..تازه معلوم نیست خودش چند بار ..

با مشتتی که به بازوش کوبیدم از ادامه ی حرفش صرف نظر کرد و قهقهه ای سر داد

من\_خجالت بکش

گونمو کشید و گفت\_چقدر خجالت بهت میاد..باشه باشه هر چی تو بگی..بیا بریم پایین

و دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین و من با خجالت نهارمو خوردم زیر نگاه های سرشار از غیض مامان بزرگ..چقدرم این نهار زهرم  
شد به کنار

عصر شد و ما برگشتیم خونه..

شهاب\_خاطره تو خونه بمون من برم چند ساعت دیگه میام

من\_کجا؟

شهاب\_اومدن واسه بازرسی بیمارستان ببین همه چیش اوکی هست یا نه

من\_باشه..چقدر کارت طول میکشه؟

شهاب\_حول و هوش 9 خونه ام

من\_باشه برو..

سری تکون داد و رفت..شماره بهار و گرفتم

بهار\_سلام عشقمم

من\_سلام خانمی..چطوری?

بهار\_خوبم تو چطوری?

من\_مرسی منم خوبم..چخبر?

بهار\_سلامتی..دیشب فرهاد بردم رستوران،خیلی خوش گذشت

من\_خداروشکر..بهار?

فکرکنم متوجه شد چی میخوام بگم واسه همین گفتم\_آره خاطره من عاشقش شدم..خوشبختم..با اینکه هنوز مامان بابامو حلال نمیکنم اما

بازم در کنارش خوشبختم..یعنی مفهومی بگم که سعیدو فراموش کردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_اما سعید هنوز داغونه!داره میره خارج

بهار\_خوب میشه من یقیم دارم..توچی?رابطت با شهاب چطوره?

من\_هی خوبه

بهار\_ببینم کی خاله میشم?

من\_گمشو نزدیک یک ساله ازدواج کردی بچه داری نشدی من تازه یک ماهم نشده باید بچه بیارم?

بهار\_خندید و گفت\_اگه به منه که میگم شهاب بچه میخواد

من\_آخه تو از کجا میدونی خانم پیشگو?

بهار\_نمیدونم..یه چیزی گفتم دیگه

خندیدم..

یکم دیگه باهاش حرف زدم و گوشو قطع کردم..ساعت 8 بود..تا شهاب بیاد من از بی حوصلگی دق میکنم،نشستم کلی فکرکردم که

چکار کنم که با یاد آوری حرف بهار،به تردید افتادم..شهاب بچه میخواد؟!بچه..چه چیزی

خب چرا که نه به هر حال اونم سنش داره میره بالا و بچه شو دوست داره ببینه..بهترین کار سوپرایزه..شاید این بچه بتونه زندگیمونو

کمی تغییر بده..

بلندشدم و رفتم دوش سریعی گرفتم و نشستم پای میز آرایشی..چشم هامو سیاه کردم و ریمل هم زدم..رژگونه ی هلوئی هم به گونه هام

زدم و رژلب قرمز رنگی هم به لبام زدم..واقعا عالی بود

موهای خیسمو با شسوار بهش حالت دادم و دورم رها کردم..رفتم سمت کمد لباسیم

دست بردم و لباس خواب شیکی بیرون آوردم..لباس،لباس مشکی رنگی از جنس حریر بود که یقش هفتی شکل بود و قسمت کمرش ل\*خ\*ت بود و قسمت پایینه لباس،فقط نیمه ی راستش بلندیش تا روی مچ پام بود و قسمت چپ لباس دامن نداشت

رنگ مشکلی لباس با پوست سفیدم تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود..عالی شده بودم

کلی هم عطر به خودم زدم و رفتم توی سالن..شهاب دیگه باید برسه

آهنگ ملایمی گذاشتم و چراغ هارو خاموش کردم و فقط لامپ های چند تا آباژور رو روشن گذاشتم که فضای نیمه تاریکی رو ایجاد کرده بود..همه چی عالی بود..آهنگ my heart will از سلن دیون رو گذاشتم و صداش رو هم کم کردم

با صدای چرخیدن کلید توی در،سریع رفتم و قسمتی از سالن که توی دسترس دید نبود،پنهان شدم

شهاب وارد شد..سوییچشو روی این گذاشت و صدام کرد

شهاب\_خاطره؟خاطره؟

رفت توی اتاق و آشپزخونه سرکی کشید و اومد وسط سالن ایستاد.دستی به موهاش کشید و گفت\_آهنگ گذاشته رفته کجا؟

همین که رفت سمت کلید برق تا برقارو روشن کنه،نزدیکش شدم و از پشت ابراز احساسات

از حرکت ایستاد و گفت\_خاطره تویی؟

با صدای بچه گونه ای گفتم\_سلام بابایی

برگشت سمتم و با دیدنم ابرویی بالا انداخت..چشم هاشو نازک کرد و از سر تا پامو برانداز کرد

همونطور که نگاهش بهم بود گفت\_واسه کی خوشگل کردی؟

نزدیکش شدم و گفتم\_واسه تو..چرا؟چون دوست دارم..عاشقتم..تصمیم گرفتم جدا از عشق با تو بودن طعم پدر بودن رو هم بچشی

ابروهامو بالا دادم و گفتم\_نظرت چیه؟

سرشو بالا گرفت و دستاشو ابراز احساسات به حالت ماساژ کشید

آب دهنشو قورت که سیب گلوش بالا و پایین رفت.نفسشو بیرون داد و بهم خیره شد

با لبخند کجی گفت\_میخوای منو بابا کنی؟

من\_آره

منو توی آغوشش کشید و زمزمه کرد\_هر لحظه ی خوبمو به تو میدونم انقدر کنارت بهم خوشی و خوشبختی دادی که پدر شدنم از

جانب تو رو نمیتونم هضم کنم..راستش واسه منی که زیادی بدبخت بودم یکم اینا زیاده

من\_یعنی نمیخوای؟

شهاب\_ چرا نخوام! میخوام! من بچه میخوام! میخوام پدر بچه ای بشم که مادرش تویی! میخوام واسه بچه ای پدری کنم که بزرگ شده ی دست تو باشه! میخوام واسه بچه ای پدری کنم که شیر مادری مثل تو رو خورده باشه

از این حرف های شهاب اشک توی چشم حلقه زد.. منو از خودش جدا کرد.. صورتمو با دستاش گرفت و گفت\_ خاطره عاشقتم! با تمام وجودم عاشقتم دختر

با این حرفش قلبم لرزید.. میتونم به یقین بگم که شهاب برای اولین بار بود اینطوری ابراز علاقه میکرد

چشم هامو بستم و با دل زمزمه کردم\_ منم عاشقتم مرد من

با گرمی ب\* و \*س\* ه ی ناگهانی شهاب نفس توی سینم حبس شد..

من عاشق شهابم و مطمئنم هیچ حسی تو دنیا نمیتونه قدرتمند تر از عشق باشه! تا ابد برای داشتن چنین لحظاتی شاکر خدا هستم

\* \* \*

صبح با نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم و شهاب رو رو به روم دیدم!

شهاب\_ صبح به خیر خانومم

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم\_ صبح تو هم بخیر عشقم

شهاب\_ این بچه ی ما کی میرسه?

قهقه ای سر دادم و گفتم\_ آقای دکتر انقدر اذیت نکن.. بلند شو بریم صبحانه بخوریم

بلند شدم و سریع پریدم توی حمام.. بعد از من شهاب رفت توی حمام و من هم رفتم توی آشپزخونه و میز مفصلی از صبحانه آماده کردم. با صدای شهاب، سر فلاکس چای رو بستم و سرمو بلندکردم

همونطور که موهاشو با حوله خشک میکرد گفتم\_ امروز بریم بیرون یه دوری بزنیم.. دلمون پوسید

پشت میز نشستیم و گفتم\_ عالییه.. به شادی زنگ میزنم با استادش بیاد با هم بریم پارک

اخمی کرد و گفت\_ لازم نکرده

لقمه ی خامه عسلی که گرفته بودم رو جلوی شهاب گرفتم و گفتم\_ خوش میگذره اول و آخرم که باید ازدواج کنه

شهاب\_ سنش واسه ازدواج مناسب نیست

با این حرفی که زد، همزمان دستمو ناخواسته زمانی کشیدم عقب که اون دستشو آورد جلو تا لقمه رو از دستم بگیره و از این کارم متعجب شد

ابرومو بالا دادم و گفتم\_ مناسب نیست؟ واسه من مناسبه واسه اون نیست؟

شهاب\_منظورم این نبود

دستمو به علامت سکوت بالا دادم و گفتم\_باشه باشه کش نده

خوشبختانه همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد..از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم..هنوز کاملا از اونجا دور نشده بودم که صدای مثنی که شهاب روی میز کوبید به گوش رسید

اعتنایی بهش نکردم و تلفنو جواب دادم

من\_الو

سمیرا جون بود

\_سلام خوشگل مامان بزرگ خوبی؟

من\_مرسی تو خوبی مامان؟

\_خیلی خوبم..بچه ی آتوسا داره بدنیا میاد توی بیمارستانیم..خواستم بگم بیای

با خوشحالی گفتم\_واقعاً؟وای باورم نمیشه..مبارکه ان شاء الله..الان میام..کنوم بیمارستان؟

\_بیمارستان(....)منتظرم دخترکم..زود بیاید

من\_باشه..باشه

گوشیو قطع کردم و همونطور که میرفتم سمت اتاق بلند گفتم\_عمم زاییده میخوام برم بیمارستان..نمیخواه بیجا بگو تا خودم برم

و سریع پریدم توی اتاق..شلوار و پالتوی سفید رنگی پوشیدم به همراه شال نارنجی رنگی و کفش پاشنه بلند نارنجی..رژلب نارنجی رنگی هم زدم و بیرون

شهاب هم همون موقع رفت توی اتاق..فکرکنم میخواد آماده شه

گوشیمو برداشتم و زنگ زد به شیرینی فروشی سر کوچمون و گفتم که تا پنج مین دیگه ما میرسیم عجله داریم یه جعبه رولت خامه ای واستون آماده کنه

نگاه شهاب کردم که رفت سمت در..شلوار لی چروک،لباس آستین بلند مشکی و نیم بوت مردونه ی مشکی رنگی پوشیده بود..واقعا جذاب شده بود

منم پشت سرش،چراغ هارو خاموش کردم و از خونه زدیم بیرون

اول شیرینی رو گرفتیم و بعد دست گل بزرگ گلای رز و به خواست شهاب هم که اصلا از من نظری نخواست،نیم سکه خرید و رفتیم بیمارستان

همه بودن

من\_سلام..به دنیا اومد؟

سمیرا جون سلام.. آره مامان.. نیم ساعته.. یکم دیگه میریم عبادت

لبخندی زد و با بقیه هم سلام کردم از جمله مامان بزرگ که کلی پرسید با شهاب خویم یا نه گفتم عالی (سر عمر)

بالاخره وقت ملاقات رسید و همه وارد شدیم.. البته خداروشکر که اتاق بزرگ بود و گرنه باید گروهی میرفتیم داخل

تک به تک بهش تبریک گفتیم.. نوبت ما که رسید، شهاب جلو نیومد و من مجبوری خودم رفتم و گل و دستش دادم و نیم سکه رو هم به لباسش با سوزن قفلی وصل کردم

جعبه شیرینی رو باز کرد سمیرا جون و بین همه پخش کرد.. البته خودم کم نگذاشته بود.. اتاق پر از تزئین بود و کلی شیرینی هم بود روی میز اما چون گفت شیرینی دست منه حتما باید پخش کنه

پرستار در زد و بچه ی عمه رو آورد داخل.. وای که چقدر ناز بود.. بیه دختر تپل و خوشگل.. چشم هاش ذره باز بود و اسه همین میشد حدس زد که ترکیبی از سبز و عسلی هست مثل خود عمم.. شودی که مو داشت، رنگش طلایی بود مثل دایمی ماهان و سفیدیش و هیکل پرش هم رو عمه رفته بود

بچه رو گذاشتن توی بغل عمه و خداروشکر گفتن که ده دقیقه پیش به بچه شیر دادن

گوشیمو در آوردم و دسته جمعی کلی عکس گرفتیم البته ناگفته نمونه که آقا شهاب بغ کرده بودن و گوشه ای ایستاده بودن

دایمی ماهان خیلی خوشحال بود و همین باعث خوشحالی من و همه میشد

خاله مهسا\_ عمه قربونش بره.. اسمشو چی میزارید؟

دایمی ماهان\_ اسمشو میزاریم ماتریسا.. هم به اسم من میاد هم آتوسا

عمه آتوسا لبخندی زد و گفت\_ نه.. تو رو خدا بزارید من انتخاب کنم

همه منتظر بهش چشم دوختن که با ناراحتی گفت\_ داداشم که نصیبش نشد دختر منو ببینه همینطور زایمان دختر خودشو.. میخوام دخترم به یاد آریا بزرگ شه تا حداقل یکم از درد بی برادریمو کم کنه

با پشت دست، اشک چکیده شده روی گوشش رو پاک کرد و با بغضی که حالا لبخند شیرینی هر چند تلخ چاشنیش شده بود زمزمه کرد\_ اسمشو میزارم آرام

با این حرفش سمیرا جون چشم هاشو روی هم فشرد تا اشکاش سرازیر نشن.. دایمی ماهان هم ممانعتی نکرد و پیشانی دختر و همسرشو بوسید

بابا بزرگ امیر رفت جلو و دستبند ظریف طلایی رو دور دست های کوچولو و تپل آرام بست و با گریه توی آغوش کشیدش و و اسش اذان خوند و اسمشو کنار گوشش صدا کرد که آرام جیغ کشید و باعث شد همه بخندن.. دلم و اسش ضعف رفت بد.. نگاهم کشیده شد سمت شهاب.. داشت با لبخند نگاه آرام میکرد.. به یقین میتونم بگم که شهاب برای اولین بار بود که با لبخندی به چیزی خیره شده بود.. دور از چشم همه دستی روی شکم کشیدم.. کی میشه منم یه نی نی بیارم تا دلشو شاد کنم؟ هر چند الان واقعا از دستش ناراحتم چون حرفی زد که واقعا به عشق و غرورم برخورد.. این یعنی واسه خواهرش ارزش قائله و حتی پیشیزی هم به سن و غرور من اهمین نمیده؟!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم.. بابا بزرگ همونطور که توی یه دستش آرام بود، اون یکی دستشو باز کرد و گفت\_ بیا بابا

جان..واسه تو اذان نخوندم و آرزو به دلم موند..اگر اشکال نداشته باشه واسه تو هم بخونم

دلم خون شد!ناخواسته از یاد مامانم بغض بدی به گلوم چنگ زد..میخواستم کنترل کنم اما خدا شاهده که با دیدن عمه که کنار شوهرش بچشو بغل کرده بود یادم به مامانم افتاد

رفتم سمت بابا بزرگ و بین راه کنترلم از دستم خارج شد و بلند زدم زیر گریه که باعث شد مامان بزرگ و سمیرا چون هم بزنین زیر گریه و عمه و خاله آروم اشک بریزن

بابا بزرگ با اون یکی دستش منو توی آغوش کشید و با صدای پدرا نه و آمیخته با بغض و صدای گریه های ما توی گوشم اذان خوندم و لحظه ی آخر گفت\_خاطره..خاطره ی آریا..خاطره ی خورشید

\* \* \*

نیم ساعتی گذشت که خداروشکر گریه و غم ها از مون دور شدن

آرام شروع کرد به گریه کردن که عمه رو به دایی ماهان گفت\_ماهان برو پرستارو صدا بزن آرام گرسنش شده

سریع گفتم\_من میرم شما پیش عمه باشید

لبخندی زد که من هم با لبخند از اتاق خارج شدم..رفتم سمت اتاق پرستار..درو باز کردم و وارد شدم..کسی داخلش نبود

همین که اومدم برم بیرون در باز شد و شهاب وارد شد..از ترس هینی کشیدم و چند قدم عقب رفتم

با اخم رو بهش توپیدم\_زشته چرا میای اینجا?

به در چسبید و گفت\_دیدی چه خوشگل بود?

خودمو زدم به اون راه و گفتم\_کی?

بدون توجه به حرفم گفت\_تپلی ما کی میاد?میخوای تا اینجایی بریم یه چکاب?

من\_خیلی پررویی..میدونی چیه?پی بردم سن من اصلا واسه مامان شدن مناسب نیست تازه من همین امروز اذان توی گوشم خونده شد

هر کار کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند کریهی زدم

شهاب\_خاطره بسه..شادی که نمیدونه علی عاشقشه یا نه بعدم اون هنوز مته بچه هاست

با پوزخند گفتم\_آره من مطمئن بودم..خیلیم..هه..من بزرگم?برو خودتو خر کن..ببین شهاب حالا که سر بحث باز شد همه چیو روشن

میکنیم!اگر واقعا میبینی من جلوی آزادی و پیشرفتت رو میگیرم بگو سراپا آمادم واسه آزادیت طلاق بگیرم

همین که با عصبانیت دستاشو مشت کرد تا حواله صورتم کنه،در باز شد و پرستاری وارد شد و با دیدن ما گفت\_کاری داشتید?

من\_عمم میخواد به دخترش شیر بده کمک میخواست

سر تکون داد و راه افتاد.منم از ترس حرفی که زده بودم،تند تند پشت سرش راه افتادم..این چی بود من گفتم?



مرد ها از اتاق خارج شدن تا آرام شیرشو بخوره

من هم خسته شده بودم هم گرسنه بودم واسه همین من و شهاب از بیمارستان خارج شدیم

شهاب\_بریم جایی نهار بخوریم؟

من\_بریم

تازوند سمت رستورانی..در کمال تعجب دیدم جلوی رستوران معروف شیراز هفت خوان ایستاد

با تعجب گفتم\_یه نهار که این چیزا رو نداره؟چرا اومدی اینجا؟

همونطور که سوییچو از ماشین در میاورد گفت\_مگه اینجا واسه نهار نیست؟من دوست دارم اینجا بخورم نمیخواهی بیای برو یکم

اونطرف تر ساندویچ فروشی هست بشین بخور

دور از چشمش واسش شکلک در آوردم و پیاده شدیم

به یقین میتونم بگم الحق که بایدم معروف باشه!خیلی جای زیبایی بود!

رفتیم و پشت میزی نشستیم..گارسون اومد طرفمون

\_سلام..خیلی خوش اومدید..چی سفارش میدید؟

شهاب دستاشو توی هم قفل کرد و به صندلی تکیه داد سپس گفت\_دو پرس جوجه کباب به همراه سالاد..دو تا ظرف هم سوپ جو بیارید

گارسون یادداشت کرد سفارشات رو و گفت\_نوشابه چی بیارم؟

شهاب\_نه دوغ

سر تکون داد و رفت..

من\_به نظرت این چیزایی که تو گفتی توی شکم ما جا میشه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت\_منکه خیلی گرسنه شاید مال تو رو هم خوردم

من\_کله پاچه میزدی که بهتر بود

بشکنی زد و گفت\_گل گفتی..چند روزی عمل زیاد دارم نمیتونم خونه باشم!حدودا سه روز دیگه به غنچه میگم بیاد

من\_غنچه؟اون دختره ی جوون بلده من نیستم؟

شهاب\_خب اون زیاد درست میگرد..ببینم مگه تو بلدی؟

من\_نه خب

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.. غذاها رو آوردن و خوردیم. شهاب به زور میگفت باید بخوری این دفعه قسمت نشد حامله شی واسه دفعه بعد بی جون نباشی و اینکه من چقدر حرص میخوردم کنار

بعد از کلی غذا خوردن به زور از جام بلند شدم و از اونجا خارج شدیم

\*\*\*

دو روز بعد

الان ساعت 7 هست.. شهاب امشب ساعت 10 میاد.. باید برم حرف های نهایی روی به پانته آ بزنم.. به شهاب اصلا نمیگم کجا دارم میرم و حتی به اون مامان بزرگ داماد دوستم نمیگم. مامان میگفتا این عاشق دامادشه من نفهمیدم

تیپ ساده ای زدم و با دربست رفتم تیمارستان!

وقتی رسیدم با کلی التماس دکترش راضی شد برم پیشش.. میگفت با حرف های تو حالش داره بدتر میشه

وقتی وارد شدم، چون چشمش به در بود سریع متوجه حضورم شد

با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت\_ منتظرت بودم

من\_ ببینید خانم محترم باید امروز همه صحبت های ما تموم شه.. مامان و بابای من مردن.. تموم شد دیگه.. شما هم بلند شدید و زندگی کنید.. عشق شاید ارزش زیادی داشته باشه اما نه اونقدری که سالها بخوایم خودمونو تباه کنیم.. اومدم چون تمام فکر من شده شما.. عمه آتوسا بچش به دنیا اومده.. برید ملاقاتش.. به سمیرا چون گفتم دیدمتون تا شاید به خودتون بیاید.. پس بلند شدید چون یه مرگ نمیتونه همه چیزو خراب کنه.. جز مرگ مادر مگه بدترم هست؟ من مادرم مرد و من بلند شدم.. با اینکه شوهرمو خیلی دوست دارم اما منطقی میگم هرچند گفتنش سخته، اگر بین مامانم و شوهرم قرار بود یکیو انتخاب کنم انتخاب من مامانم بود

دیگه نتونستم تحمل کنم.. زدم زیر گریه و میون گریه ادامه دادم\_ مامان من عشقش شدیدتر از شما بود و 15 سال رو گذروند هر چند سخت.. کار کرد زندگی کرد اما غم و گریش جدا.. پس لطفا بلند شدید.. امیدوارم حرفام اثر کنن چون دیگه برنمیگردم

جیغ زد\_ من عاشق آریا!!!!!!م.. اون یه روز برمیگرده پیشم و منو میبیره با خودش

به بالای سرم اشاره کردم و گفتم\_ اون الان پیش مامان منه. مطمئن باش به تو فکر نمیکنن پس خودت به خودت فکر کن

دست گذاشت روی گوشاش و شروع کرد به ضجه زدن و فریاد زدن

با تمام توانم از اونجا خارج شدم و با دو به سمت در ورودی حرکت کردم. لحظه آخر اشک مانع دیدم شد و من خوردم به بیماری که داشت کنار دکترش راه میرفت و هر دو پخش زمین شدید فقط من کمی بالاتر از اون روی زمین پخش شدم

سرمو برگردوندم و به زیر پام نگاه کردم.. اول دکترو دیدم که با عصبانیت گفت\_ بعد از چند مدت بلند شده از سرجاش حالا مگه تو میزاری

برگشتم و به بیمار که بدون هیچ آه و ناله ای روی زمین افتاده بود نگاه کردم.. با دیدنش قلبم توی سینه از حرکت ایستاد.. باورم نمیشد.. حتی ذره ای هم نمیتونستم چیزی که دیدم رو باور کنم.. چشم هامو روی هم فشردم و دوباره بهش چشم دوختم.. خودش بود.. خود

خودش بود..مسعود بود

اما چرا؟چی شده که مسعود باید توی بیمارستان باشه؟این مرد اونقدر قوی بود که نباید با تنه ی من پخش زمین شه

دکترش بلندش کرد.سریع رفتم جلوشون و گفتم\_توروخدا یه لحظه

رو به مسعود با ناباوری گفتم\_مسعود

خیلی آشفته بود..خیلی

دکتر\_میشناسیدش؟

بدون توجه به حرف دکتر گفتم\_مسعود منو میشناسی؟زن شهاب..خاطره

واسه لحظه ای لرزید..به چشم هام خیره شد..غم توی چشم هام بیداد میکرد و درد و غم توی صورتش کاملا مشهود بود

با بی تفاوتی چشم ازم گرفت و راه افتاد.دکترش هم پشت سرش

یعنی چی؟منو نشناخت؟خدایا خودت به خیر بگذرون..شهاب دیوونه میشه..دیوونه

مسیر رو تا خونه پیاده طی کردم!همش با خودم کلنجار میرفتم..یعنی به شهاب بگم؟شاید مسعود نخوایسته شهاب بفهمه!خب پس چرا

نشناخت؟اونکه تا روز ازدواج ما خوب بود اما چی شد یه دفعه ای؟

اوففف خدایا همش مصیبت روی سرم آوار میشه.باید بازم برم تا بفهم چی شده اونوقت به شهاب میگم!شهاب که وضعش خوبه!میتونم

یواشکی مسعود رو تحت نظر دکتر خوب بزارم تا زودتر خوب شه

ساعت 9 رسیدم خونه..فقط دعا دعا میکردم شهاب خونه نباشه آخه چند باری بهم گوشزد کرد که پامو از خونه بدون اطلاع اون بیرون

نزارم.توی این دو روز شهاب کمی تغییر کرده بود و من راضی بودم..و اینکه خطشو عوض کرده بود منو دلگرم میکرد

وقتی رسیدم خونه خداروشکر شهاب نبود..سریع لباس هامو در آوردم و پریدم توی آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن غذا

واسه غذا خورش کرفس درست کردم..پشت میز نشستم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی(آبغوره)شدم که همون لحظه صدای

زنگ خونه به گوش رسید

از جام برخاستم و رفتم و درو باز کردم..شهاب بود

من\_سلام..خسته نباشی

گونمو بوسید و گفت\_سلام..مرسی..خوبی؟

من\_مرسی..الان شام میخوری؟

شهاب\_نه میخوام دوش بگیرم

من\_باشه

رفت توی اتاق و من هم سالاد رو آماده کردم.یکم بعد شهاب هم اومد و شام رو خوردیم

بعد از شام،تخمک و قهوه به دست،کنار شهاب نشستیم و فیلم تماشا کردیم

شهاب\_خاطره؟

من\_هوم؟

شهاب\_ساعت 12 میخوام برم جایی

من\_کجا؟

شهاب\_مهمونی

فنجون قهوه مو که بخاطر اینکه تنهایی به مزاج شهاب بد نباشه،با شیر و شکر مخلوطش کردم،روی میز گذاشتم و با ابرو هایی گره خورده گفتم\_بله؟پار تی منظورتَه؟

شهاب\_ تو هم باهام میای..باید برم

من\_اونوقت چرا؟

شهاب\_اوقفف خاطره..واسه اینکه دخترای اونجا سر من شرط بستن که هر کی تونست با من باشه،1میلیون شرط رو برده..میشه گفت نفری یک میلیون گذاشتن و کلا 7 نفرن میشه 7 میلیون..اینا رو کامران بهم گفت..بهش گفتم بهشون بگه من ازدواج کردم گفت باور نمیکنن..امشب من و تو با هم میریم تا بهشون ثابت شه

با عصبانیت گفتم\_یعنی چی؟نمیفهمم؟میخوای بگی زن داری؟خب به اونا چه؟هیچ کدوم شرطو برنده نمیشن

داد زد\_د احمق خب اگر باور نکنن واسه اینکه منو تور کنن هر روز سر راه من تلب میشن..حالیست نیست؟قول دادم هیچ دختری زندگیمونو بهم نریزه.اینم تنها راهشه که از سرم باز دارمشون..چند باری اومدن بیمارستان و من گفتم که اجازه ورود ندن اما بازم فایده نداره.بیمارستان نیان جای دیگه میان

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم\_باشه..باشه

شهاب\_پس الان برو حاضر شو..یکی دو ساعتی بیشتر نمیونیم..مانتوتو اونجا در نمیاری..یه چیز شیک و درست بپوش

من\_باشه

رفتم توی اتاق و یکر است و ارد حمام شدم..امروز این دختر فردا اون دختر..باشه آقا شهاب من با شما راه میام ببینم این جریان کی تموم میشه

توی آینه قدی که توی اتاق بود،خودمو برانداز کردم

مانتوی سفید رنگ که حالت گیپور داشت و بلندیش تا مچ پام میرسید، با جوراب شلواری ضخیم مشکی رنگی پوشیدم و زیر مانتو هم، لباس مشکی رنگی که اندازش تا کمی پایین تر از کمرم بود، پوشیدم. موهامو هم با ژل بهشون حالت دادم که همون حالت فر خودتو داشت و بازش گذاشتم. روسری طلایی رنگی هم سرکردم و پشت سرم بستمش. جلوی موهامو هم فرق وسط زدم

واسه آرایش هم خط چشم و ریمل به همراه سایه طلایی و رژلب قرمز رنگی زدم

شهاب همون لحظه از حمام بیرون اومد. داشتم صندلمو از توی کمد در میاوردم که با صدای سوتی که کشیدم سرچرخوندم و نگاهمو بهش دوختم

دستی به موهای خیسش کشید و گفت\_ انگار میخوای دهن دخترارو سرویس کنی

با اینکه خندم گرفته بود، اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم\_ چطور دخترای رنگارنگ اونجا خودشونو شبیه دلکک میکنند واسه تو. منم باید نشون بدم که دست کمی ازشون ندارم

لپمو کشید و گفت\_ صدتاشونم به یه تار موی تو نمی ارزن. به تنبیت گیر نمیدم چون باید بهشون ثابت کنی زنی که شهاب عاشقشه از هیچی توی این دنیا کم نداره

حرف هاش جوروی به دلم نشستن که طاقت نیاوردم و با ب\* و \*س\* ه ای که بهش تقدیم کردم، گرمای عشقمو بهش نشون دادم

صندل پاشنه بلند سفید رنگم جلوی بستمو پوشیدم و کیف دستی طلایی دستم گرفتم

نگاهی به شهاب انداختم! تپیشو با من ست کرده بود

شلوار سفید رنگی به همراه لباس سفید و کت طلایی رنگی و کراوات طلایی

عالی شده بود. کفش های سفیدشو هم پوشید و با هم از خونه بیرون رفتیم

یک ساعت بعد جلوی یه خونه ی دنجی ایستاد. از همین جا هم صدای بانده و موزیکش کر کننده بود

نفس عمیقی کشیدم و دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم وارد شدیم

جمعیت پر از دختر و پسر بود. دخترهایی که همونطور حدس میزدم هر کدوم با یه پسر بودن و لباس هاشون یا کوتاه بود یا رنگشون جیغ و زننده بود

از همون لحظه ای که وارد شدیم نگاه های پر تعجب همه به سمت ما سوق کشید

همون طور که میرفتیم سمت کامران به شهاب گفتم\_ اون هفت کوتوله کجا هستن؟

خندید و گفت\_ سمت چپ من رو نگاه کن..

به سمتی که شهاب گفت نگاه کردم. 7 دختر پشت میزی ایستاده بودن و داشتن با تعجب و حسادت به ما نگاه میکردم. پوزخندی روی لبم نشست. عروسکا

تیپ هاشو افشاح بود. آتیش گرفتم. این دخترا با این تیپ میخواستن شهابو تحریک کنن و اونو سمت خودشون بکشن. یه لحظه از اومدنم خداروشکر کردم

کامران و چند تا پسر دیگه به همراه دوست دختر اشون اومدن سمتون و خوش آمد گفتن

بعد از اینکه ما هم در کنار شون پشت میزی ایستادم کامران خندید و رو به شهاب گفت\_ هی پسر خانم دسته گل تو آوردی این هفت تا دختر آتیش گرفتن

شهاب خشک در کنار پوزخند رو لبش جواب داد\_ بایدم همینطور باشه

یکی از دخترها رو بهم گفت\_ عزیزم نمیخوای مانتو تو در بیاری؟

من\_ مرسی اینطوری راحتم

و لبخندی بر چهرش پاشیدم که کامران گفت\_ حنا به خاطره رو به دوستات معرفی کن یه جوری فیلم بازی کن که اتفاقی بشه و به اون هفت تا دختر هم معرفی کنی

حنا\_ اوکی

نگاه شهاب کردم که از چشمش مهر رضایتو خوندم و با خیال راحت با حنا راهی شدم

رفتیم سمت چند تا دختر و پسر و منو بهشون معرفی کرد به عنوان دوستش و همسر شهاب

بالاخره رفتیم سمت اون هفت کوتوله

حنا\_ های (hi) دخترا.. خواستم خاطره دوست گلم و زن شهابو بهتر معرفی کنم

با لبخند کشدار مصلحتی رو بهشون گفتم\_ سلام.. خیلی خوشبختم

همشون با صورت در هم رفته ای بهم دست دادن و کلمه ای حرف نزدن

با حنا راه افتادیم سمت شهاب اینا

حنا خندید و گفت\_ اگر میدیدینشون.. از حسادت داشتن میترکیدن.. بازم ایول شهاب سلیقت حرف نداره مثل همیشه

شهاب هم حرفی نزد..

کامران\_ شهاب بیا بریم محسن رو بهت نشون بدم

شهاب به من اشاره کرد و رو به حنا گفت\_ حواست بهش باشه تا من بیام.. از کنارش جم نمیخوری

حنا\_ خیالت تخت.. برو

به شهاب لبخندی زدم و به همراه کامران راهی شد

حنا\_ خب عزیزم چند سالته؟

پنجه هامو تو ی هم قفل کردم و گفتم\_ 19

متحیر گفت\_جدی؟ عزیزم به زور شوهرت دادن؟

خندیدم و گفتم\_نه من خودم عاشق شهاب بودم و با میل خودم ازدواج کردم باهانش

دستمو فشرد و گفت\_خوشبخت شید

همون لحظه با صدای پسری هر دو از جا پریدیم

نگاهی به پسر انداختم..کنار من ایستاده بود و جام الکی هم دستش بود

\_سلام خانم منصورى..آفتخار اشنایی با شهاب و داشتیم اما شما..

نگاهی سر تا پا بهم انداخت و گفت\_نه

من\_برو اونطرف مزاحم نشو

حنانه\_هی فرید مزاحم نشو باز تو مست کردی؟دفعه دیگه نمیزارم بیای اینجا

پسر که حالا متوجه اسمش شدم گفت\_خفه شو..یه دختر حالا چشممو گرفته مگه تو میزاری؟

توی یه حرکت دستمو گرفت و گفت\_بیا بریم بالا کارت دارم

اونقدر ترسیده بودم که جیغ بلندی کشیدم و به عقب هلش دادم و بخاطر مست بودنش،چون تعادلی نداشت از پشت روی زمین افتاد

با صدای جیغ من همه ی نگاه ها برگشت سمت!

حنانه\_وای فرید خدا زلیلت کنه شوهرش داره میاد الان حالتو جا میاره

با این حرف حنانه برگشتم و نگاه جایی که شهاب تا چند لحظه پیش بود،کردم..داشت با عصبانیت میومد سمتون..خون از چشم هاش

میبارید..اونقدر عصبانیتش مشهود بود که فرید از جاش بلند شد و واسه مقابله باهانش دندون تیز کرد

قبل از اینکه شهاب بهش برسه جام شیشه ایش رو کوبید به میز و جام شکست و سر تیز شکسته ی جام رو محافظی واسه خودش قرار داد

از ترس میلرزیدم

کامران داشت کنار شهاب تند راه میومد و سعی داشت با حرف هاش آرومش کنه اما نگاه شهاب سیخ فرید بود

حالا شهاب بهمون رسید..به سمت فرید یورش برد و زیر لب عربده کشید\_بی سرو پا دستتو به ناموس کی میزنی؟\_مان؟مگه تو

ناموس سرت نمیشه بی همه چی\_ز؟

و قبل از اینکه فرید بتونه از خودش محافظت کنه و کامران جلوی شهاب رو بگیره،شهاب همزمان با جیغ من مشت محکمی نثار

صورت فرید کرد و فرید دوباره پخش زمین شد

شهاب با یقه بلندش کرد و دوباره مشتى به صورتش زد که فرید فریاد بلندی کشید و جام رو آماده کرد که فرو کنه توی شکم شهاب

تنها کاری که تونستم اون لحظه برای نجات جون شهاب کنم این بود که سریع هجوم بردم سمت فرید و دستشو کشیدم که به جای فرو رفتن شیشه اوی شکم شهاب، شیشه اوی بازوش فرو رفت

شهاب فریادی از درد کشید و فریدو ول کرد..چند تا پسر اومدن فریدو بردن

اونقدر لرزش بدنم زیاد بود که هر آن منتظر حمله ی تشنج بودم

حنانه و کامران و چند نفر دیگه رفتن سمت شهاب و شهاب همونطور که دستش روی بازوش بود و صورتش از درد توی هم جمع بود داد زد\_ سمت من نیاید..خاطره..اون مریضه یکی به اون برسه

حنانه سریع اومد سمتم و خدمتکاری آب قند آورد

کامران رو به مهمان هایی که حالا همه دور ما بودند و انگار داشتند فیلم تماشا میکردن داد کشید\_ به چی نگاه میکنید؟ موزیکو پخش کنید برید سر کارتون

همه برگشتن سر جای اولیه شون و با کمک حنانه روی مبلی نشستیم و آب قند به خوردم داد که کمی حالم بهتر شد

شهاب هم اونطرف سالن روی مبل نشست و کامران و چند نفر دیگه شیشه رو از دستش در آوردن و بعد از بتادین زدن به دستش، اون رو باند پیچی کردن

حنانه\_ خوبی خاطره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_ آره خوبم

نگاهی به اون هفت کوتوله انداختم..درست مثل هفت کوتوله قد های کوتاهی داشتن که با پوشیدن کفش پاشنه بلند سعی در بلند کردن قد هاشون داشتن..داشتند میخندیدند..احساس میکردم دارن به ریش من و شهاب میخندن

با سنگینی نگاه خیره ی من چشم به من دوختن و بعد از اینکه متوجه ی نگاه عصبانی من شدن، خنده روی لبشون ماسید و رو ازم برگردوندند..ترسیدند از اینکه یه وقت من از اینکه متوجه شدم اومدن فرید کار اوناست به شهاب و کامران بگم و براشون بد شه

بلند شدم و رفتم سمت شهاب که حالا سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هاش بسته بود

من\_ شهاب خوبی؟ میخوای بریم بیمارستان؟

چشم هاشو باز کردم..با دیدنم سریع بلند شد و بدون توجه به نگرانی و سوالم گفت\_ خاطره خوبی؟ رنگت پریده؟ بیا بریم از اینجا!

با دست سالمش دستمو گرفت و رو به کامران گفت\_ کامران ما میریم.. فردا زنگت میزنم

کامران دستی تکون داد و گفت\_ برو..باشه منتظرم

و راه افتادیم و از اون محیط لعنتی خارج شدیم

من\_ شهاب بشین اونطرف من میروم

شهاب\_ جاده هست خطرناکه



من\_حواسم هست..حالت بده اونطرف بشین

بدون حرفی رفت سر جای من نشست و من هم پشت فرمون..ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

من\_شهاب بریم بیمارستان دستتو بخیه کن

شهاب\_نه خوبه..زخمش عمیق نیست

من\_شهاب..

غرید\_میگم خوبم..لطفاً

حرفی نزدم..

متوجه گرفتن دستم توسط شهاب شدم..رومو کردم طرفش که اشاره کرد رو به روم رو نگاه کنم و من هم همین کارو کردم اما گوشم بهش بود

پشت دستمو بوسید و گفت\_بیخشید خانوم قشنگ شهاب..اگر فکرشو میکردم که تو انقدر اذیت بشی نمیآوردمت

من\_من خوبم خودت اذیت شدی

شهاب\_من خوبم.وقتی تو بد باشی منم بدم

لبخندی زد و گفتم\_بخاطر محبت و خوبیت همه این هارو به جون میخرم

دوباره به پشت دستم ب\*و\*س\*ه ای زد و دستمو توی دست بزرگ و گرم مردنش گرفت و من هم توی سکوت روندم سمت خونه

وقتی رسیدیم خونه،یکراست رفتم سمت جعبه ی ابزار شهاب و باندشو عوض کردم آخه خونریزش شدید بود

با نگرانی گفتم\_ببین دستتو..بریم بخیه کن

شهاب\_نه خوبم..صبح تو بیمارستان میگم بهش رسیدگی کنن

من\_باشه

بلند شد و گفت\_من میرم بخوابم..تو هم زود بگیر بخواب دیر وقته

سری تکون دادم..وسایل هارو گذاشتم توی آشپزخونه و برگشتم توی اتاق..شهاب لباساشو عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود.من هم لباسمو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم..اونقدر خسته بودم که پلک هام سریع روی هم افتادن

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای ناله کسی از خواب پریدم..اول نگاه ساعت کردم

ساعت 4 بود..نگاهی به شهاب انداختم..توی خواب عرق روی پیشانیاش نشسته بود و ناله میکرد از درد

یه لحظه تنم لرزید از ترس..تکونش دادم و گفتم\_شهاب خوبی؟

جوابی نداد..نگاهی به دستش انداختم..اونقدر خون ازش جاری شده بود که ملافه ی روی تخت هم خونی شده بود

مطمئن بودم که دستش عفونت کرده و خراشیدگی دستش زیاده..نمیدونم چرا میگه خوبم!

چراغ اتاق رو روشن کردم و رفتم توی آشپزخونه..تب کرده بود

دستمالی تر کردم و برگشتم توی اتاق و گذاشتم روی پیشانیاش

جعبه ابراز رو باز کردم..باند دستش رو باز کردم آرام و پنبه ای برداشتم..به پنبه بتادین زدم و آرام روی زخمش رو شستم..بیدار نشد

اما با سوزش بتادین ناله هاش بیشتر شد

دم صبحی من چکار کنم؟

دوباره دستشو باند پیچی کردم!گرم گرفته بود!از اینکه نمیتونستم کاری واسش کنم

رفتم و مسکنی واسش آوردم و توی حالت خواب و نیمه هشیاری بهش دادم

تا ساعت 6 صبح بالای سرش نشستم و تبشو چک میکردم و به دستش رسیدگی میکردم

دیگه از بی خوابی چشم هام داشتن بسته میشدن که شهاب بعد خوردن تکان کوتاهی چشم باز کرد

شهاب\_چرا بیداری؟

من\_از دیشب تا حالا از درد همش ناله میکردی بالای سرت بودم تا کمی بهتر شدی

پایین تختش نشسته بودم..بلند شدم و بشقاب و لیوان روی میزشو برداشتم تا به آشپزخونه ببرم که با نوازش موهام توسط شهاب سر

چرخوندم و بهش چشم دوختم

شهاب\_شرمنده خانومم..فکر نمیکردم انقدر جدی باشه..یکم دیگه زنگ میزنم بیان ببرنم

من\_این چه حرفیه..مگه تو نمیخواستی من پرستارت باشم؟

خنده ی آرامی کرد و گفت\_آره مثل اون سرماخوردگیه

خندیدم و رفتم بیرون..میز صبحانه رو چیدم و رفتم پیش شهاب

با کمکم لباس هاشو تنش کرد و به زور چند تا لقمه خورد که زنگ خونه به صدا رو اومد

شهاب\_مرتضی هست..برو چادرتو بپوش..اومده دنبالم بریم بیمارستان به دستم خودش رسیدگی کنه

چادرمو سر و درو باز کردم

اومد داخل و با شهاب رفتن..با رفتن اونا همینطور میزو ول کردم و پریدم روی تخت و خوابیدم!

تا ساعت 12 خواب بودم..بلند شدم و ملافه ی روی تخت رو شستم با لباس های کثیف رو..نهار خورش سیب زمینی پختم..خونه رو جارو زدم و گردگیری کردم

از خستگی روی مبل نشستم..یکم فکر کردم..رنگ موهای اصلیم در اومده و بد شده..زنگ بزنگ به شهاب و برم آرایشگاه..

نهارمو خوردم و رفتم سمت تلفن و به شهاب زنگ زدم

شهاب\_بله

من\_سلام..شهاب خوب شدی؟

شهاب\_آره بخیه کردم دستمو الانم بهترم..عصر زودتر میام خونه

من\_باشه بیا..میگم شهاب خواستم بهت بگم اشکال نداره برم آرایشگاه?میخوام موهامو ریشه گیری کنم

شهاب\_خیلی خب باشه برو!برگشتی خونه بهم با تلفن خونه زنگ بزنگ مطمئن شم سالم رسیدی..پول داری؟

من\_یکم

شهاب\_الان واست اینترنتی پول واریز میکنم تو کارتت..برو خوشگل کن..

من\_فدای تو

شهاب\_خوشگل کنی و اسما

با خنده گفتم\_آقای دکتر برو به کارت برس

شهاب\_کار من تویی عسلم..باشه برو به سلامت..فعلا

و گوشیهو قطع کرد..لباس گرمی پوشیدم و راهی آرایشگاهی که همین نزدیکی ها بود شدم

من\_سلام

آرایشگر که دختر جوونی بود گفت\_سلام..بفرمایید

و با دست به صندلی ها اشاره کرد..رفتم و روی صندلی نشستم

چند تا مشتری داشت که بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبت من شد..بعد از آوردن مانتو و شالم،رفتم و روی صندلی نشستم

\_خب..

منتظر از آینه بهم چشم دوخت که بعد از کمی مکث متفکرانه گفتم\_میخوام کلا به تغییر اساسی کنم..

\_خیلی خوبه..چه مدلی باشه موهاتون؟

من به سلیقه ی خودتون

\_خیلی هم عالی..پس مطمئن باش پشیمون نمیشی

لبخندی زدم و اون هم مشغول شد..اول شروع کرد به رنگ کردن موهام که کارش یک ساعتی طول کشید

من چه رنگی هست؟

\_رنگ موهات نسکافه ای با هایلایت عسلی..فکرشو که میکنم میبینم خیلی بهت میاد

من مرسی

و دوباره مشغول شد..بعد از شستن موهام،موهامو سشوار کشید و آماده شد واسه کوتاهی

همونطور که داشت موهامو شانه میزد،به خودم نگاهی انداختم،موهای زیتونی رنگم حالا شده بود نسکافه ای..خیلی خوب شده بود و من واقعا راضی بودم

\_ببین میخوام موها تو جلوشو کج بچینم و از قسمت های کنار تا پایین رو تکه تکه با تیغ حالت بدم،نظرت چیه؟

من جلوی موهام بد نمیشه؟

\_خیلی کوتاه نمیکنم جلوشو که بتونی بالا هم بزنی..فقط یکم حالت کج بهش میدم که به فرم موها ت بیاد..اندازه ی پشتش رو هم تا یکم پایین شونه هات میزنم

من باشه

و همین کارو هم کرد..خوب شده بودم..یک تغییر اساسی..واقعا از خودم راضی بودم و احساس میکردم خیلی مدل و رنگ موهام عالی شده

\_این هم از موها ت..ابروها ت چی؟میخوای نازکش کنی؟

من نه..اگر زحمتی نباشه هاشور میخوام!مدلش نه کلفت باشه نه نازک..دم ابرو هم داشته باشه..رنگش هم قهوه ای باشه

\_اوکی..صبر کن برم دستگاها آماده کنم

بالاخره بعد از 40 دقیقه ای با وسواسیت زیاد کار ابرو هام تموم شد..حالا به وضوح میتونستم بگم که با چهره ی جدیدم عالی شدم..امیدوارم شهاب هم خوشش بیاد..هر چند که کاریش همیشه کرد

بعد از حساب کردن،که چقدرم پام در اومد، از آرایشگاه بیرون زدم و راهی خونه شدم

هوا رو به غروب بود..تا وارد خونه شدم،یکراست رفتم دوش گرفتم و بعد از رسیدن به موهام و آرایش ملایمی کردن،یه دامن کوتاه سفید رنگ با تاپ قرمز گردنی پوشیدم

واسه شام هم سوسیس با سیب زمینی سرخ کرده درست کردم

زنگ خونه به صدا رو اومدم..رفتم و درو باز کردم..شهاب تا چشمش بهم افتاد سوتی کشید و گفت\_میبینم زیادی خوشگل کردی

با لبخند گفتم\_سلام..خوبم?

و یه چرخی زد

چشم ازم گرفت و گفت\_عالی

و وارد اتاق شد..بیشعور چقدر بی احساس..من و بگو چه توقعی داشتم

با چهره ی در هم جمع شده وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم به چیدن میز..

صندلی گذاشتم زیر پام و روش ایستادم تا از کابینت های بالایی ظرف بیارم

قبل از اینکه دستم به ظرف ها برسه،از پشت دست های گرم مردونه ای ابراز احساسات شدن و بین زمین و هوا معلق شدم..جیغ خفه ای

کشیدم و گفتم\_بزارم زمین

روی صندلی نشست و منو روی پاهاش نشوند..از پشت کنار گوشم زمزمه کرد\_خواستم شخصا بهت بگم که چقدر خوشگل شدی..این

موها..ابروها..درست شدی زن شهاب

من\_واقعا خوب شدم?گفتم شاید خوشت نیاد

بر سر شانم ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_مگه میشه?حالا این شامو بیار بخوریم که از بس غذاهای اونجارو خوردم معدم ریخته به هم

بلند شدم و گفتم\_من چیز ساده ای درست کردم

شهاب\_اشکال نداره مگه چیه?بیار

غذا رو روی میز چیدم و با شهاب مشغول صرف شام شدیم

ظرف زیتون رو جلوم گذاشت و گفت\_بیا بخور

من\_نه اصلا دلم نمیکشه بخورم

شهاب\_تو که دوست داشتی?

لیوان نوشابه مو توی دست گرفتم و گفتم\_نه با سوسیس دوست ندارم بخور خودت

شونه ای بالا انداخت و یه دونه توی دهنش گذاشت..انقدر شهاب با اشتها غذا میخورد که هرکس باهاش غذا میخورد گرسنه تر از چیزی

که بود میشد

بعد از غذا با شهاب تا نیمه های شب فیلم ترسناک نگاه کردیم که من درجا هر ده دقیقه ای یک بار سکنه رو میزدم..موندم چطوری توی

خونه تنهایی دووم بیارم?!

و بعد از تماشای فیلم،توی آغوش پر مهر مرد زندگیم خوابم برد

\* \* \*

من\_آقای دکتر لطفا بزارید من ایشون رو ببینم

دفترشو روی میز کوبید و گفت\_خانم محترم نیم ساعته دارم میگم نمیشه..اجازه ی ملاقات رو نمیدیم به کسی مخصوصا ایشون که خانوادشون خیلی تاکید کردن

من\_خیلی خب حداقل بگید حالش چگونه؟

\_افتضاح..

با صدای خیلی آرومی همچنان وقتی دست هام میلرزیدن گفتم\_مگه تحت درمان نیست؟

نفس عمیقی کشید..دست هاشو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد و گفت\_تا حالا از خودتون پرسیدید چرا کسایی که سرطان دارن میمیرن؟

پایین مانتم رو توی مشت گرفتم و گفتم\_خب..بیماریشون حاده واسه همین میم..

هنوز حرف تموم نشده بود که پرید میون کلامم و گفتم\_درسته بیماریشون حاده و همین حاد بودنشون باعث میشه که امیدشونو از دست بدن..کسی که بیماره تا خودش نخواد خوب نمیشه..باید امید داشته باشه که خوب میشه و با تلاش خودش دکتر هم تلاششو میکنه و به نتیجه ی خوب میرسن..اما این آقا حتی حرف نمیزنن که بخوان تلاشی کنن تا خوب بشن!کار زیادی از ما ساخته نیست اما ما هم داریم سعیمون رو میکنیم تا خوب بشن

من\_آقای دکتر بزارید من ایشونو ببینم..شوهر من دوست صمیمی ایشون هست و مطمئنم که اون با دیدنش حالش بهتر میشه

دکتر با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت\_خانم محترم دارم میگم خانوادش گفتن کسی نیاد چون از دوست ضربه خورده

\_خب شاید یه نفر دیگه باشه..این ها با هم مثل برادرن

بلند شد و رفت سمت در..در و باز کرد و گفت\_انگار نه شما حرف من و میفهمید نه من

و به بیرون اشاره کرد..بند کیفمو از شانهِ ی چیم برداشتم و روی شانهِ راستم گذاشتم و با گام های محکم،حتی بدون انداختن نیم نگاهی بهش از اونجا خارج شدم..آخه کدوم احمقی به تو مدرک داده؟حتی یادم رفت آدرس خانوادشو بگیرم

راه رفته رو برگشتم و تقه ای به در دکتر زدم..بعد از گفتن بیا داخل،درو باز کردم و وارد شدم

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت\_فکر کردم صحبت هامون تموم شده باشه

چشم به سرامیک کف اتاق دوختم و گفتم\_خب حداقل میشه آدرس یا شماره ای از خانوادش بهم بدید؟

سرمو بلند کردم و گفتم\_لطفا

و ملتسانه بهش چشم دوختم..نفسشو بیرون داد و خودکارشو روی میز گذاشت..چشم هاشو باریک کرد و گفت\_نچ

با چهره ی در هم جمع شده،درو به هم کوبیدم و زدم از اونجا بیرون

د آخه اون نمیفهمه شهاب همش نگرانشه!

تاکسی گرفتم و برگشتم خونه

عصر شهاب زودتر اومد خونه و گفت که حاضر شم بریم بیرون

اواخر اسفند بودیم و هوا هم خیلی سرد نبود واسه همین بافت مشکی رنگی با شلوار جین و شال مشکلی پوشیدم! موهامو هم بالا جمع کردم و خط چشم مشکی رنگی کشیدم با رژلب قرمز

شهاب هم شلوار سفید رنگی پوشید با لباس آستین بلند مشکی، ساعت مچیش رو هم بست و از خونه زدیم بیرون

شهاب\_خب کجا بریم؟

من\_اومم نمیدونم..

دنده رو عوض کرد و همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت\_بریم خرید

حرفی نزدیم.. نیم ساعت جلوی یه پاساژ نگه داشت.. ماشینو پارک کرد و با هم وارد شدیم

همون اول چشمم خورد به مغازه بدلیجات فروشی! دست شهابو کشیدم و با هم وارد شدیم

دو تا گردنبند شبیه به هم خریدیم.. گردنبد نقره ای رنگی بود که پلاکش الله بود و روش با نگین های ظریفی تزئین شده بود

شهاب لبخندی زد و گردنبد رو دستش گرفت

از مغازه خارج شدیم.. قفل زنجیرو باز کردم و همین که اومدم بدم به شهاب تا گردنم کنه با دیدن چیز پیش روم اشک تو چشم هام حلقه زد

گردنبد رو به لبم نزدیک کردم و ب\*و\*س\*ه ای روش نشوندم! خدایا تو اونقدر خوبی که مطمئنم روزی میرسه که همه به خوبی و خدایی تو پی میرند

شهاب حواسش به من نبود.. توی حال خودش بود.. پلاک رو توی دستش گرفته بود و بهش خیره شده بود و هر از گاهی هم با انگشتش لمسش میکرد

با برخورد دستم به شانش، سرشو بلند کرد

با چشم های نم دار بهش لبخندی زدم و گفتم\_بده گردنت کنم

بدون حرفی نفس عمیقی کشید و گردنبد رو دستم داد

گردمش کردم و اون هم گردنم کردش

اومدم حرکت کنم که بریم دستمو گرفت و پنجه هاشو بین پنجه های دستم قفل کرد

لبخندی زدم و راه افتادیم..

شهاب\_خاطره بیا بریم توی این کتاب فروشی میخوام کتاب بخرم

من\_باشه بریم

وارد کتاب فروشی شدیم..شهاب چند تا کتاب مال اتفاقات دوران هخامنشی و کوروش کبیر خرید با یه کتاب شعر از فروغ فرخزاد.من هم دو تا کتاب رمان خریدم به نام های با من بمان و در امتداد حسرت..البته ناگفته نمونه که شهاب یه کتاب آشپزی پر ضخامت هم برام خرید

گوشه ای ایستادم تا شهاب کتاب ها رو حساب کنه.وقتی حساب کرد اومد پیشم و گفت\_بریم

همین که راه افتادیم با هم از مغازه خارج شیم،با صدا کردن شهاب توسط شخصی از حرکت توقف کردیم

\_شهاب منصوری!؟!

با هم برگشتیم سمت صدا..قلبم اومد توی دهنم!وای خدا این که دکتر مسعوده

شهاب ابرویی بالا داد و گفت\_به رضا خان

شهاب میشناستش؟

من\_کیه این شهاب؟

زیر لب جواب داد\_یکی از دوستانم

چشم به دکتر مسعوده یا همون رضا دوختم که بعد از سلام و احوال پرسی نگاهشو سوق داد سمت من..با دیدنم ابرویی بالا انداخت و

گفت\_سلام خانم محترم

سرمو انداختم پایین و گفتم\_سلام

شهاب\_خاطره خانومم

رضا\_خوشبختم خاطره خانم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..شهاب نگاهی به هر دومون انداخت و چیزی نگفت

رضا\_کارات چطور پیش میره؟شنیدم خیلی رو به راهی

شهاب\_بعد از کلی تلاش بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم

رضا دستی کشید روی بازوی شهاب و گفت\_موفق باشی

شهاب\_تو هم..خب ما دیگه بریم برو به کارت برس

رضا\_قربانت..خیلی خوشحال شدم از دیدنت همچنین شما خانم محترم



شهاب\_خداحافظ

دستمو کشید و با هم سریع زدیم بیرون از مغازه. با خارج شدنمون شهاب رو بهم با اخم گفت\_رضا رو میشناختی؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من\_نه چطور مگه؟

شهاب\_ مطمئن باشم؟

من\_آره

نگاهشو از م گرفت و راه افتادیم..یکم دیگه گشتیم و رفتیم خونه..از صورت شهاب پیدا بود که شک کرده! بایدم شک کنه..مرتیکه همچین حرف میزد انگار من دوست دخترشم

\* \* \*

کله پاچه ای که صبح غنچه آورد رو داشتم گرم میکردم ! شهاب گفت شب ساعت 10 میاد..منم تصمیم گرفتم واسه عصر و نه یکمشو بخورم

وقتی گرم شد، توی کاسه ریختم یکمیشو و روی لیمو و نمک هم ریختم و با تکه ای نون رفتم توی سالن..تلوزیون رو روشن کردم و تکه ای نون برداشتم تا بخورم..یه تیکه از شکمشو توی نون گذاشتم و همین که اومدم وارد دهانم کنمش، با رسیدن بوش به مشامم عقی زدم و لقمه رو انداختم توی سینی و دویدم سمت دستشویی..کلی عقی زدم اما چیزی بالا نیاوردم..من چم شده؟ آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی سالن..دیگه میلی به خوردنش نداشتم

برگردوندمش توی قابلمه و برگشتم سر جام..همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد

رفتم سمتش و جواب دادم

من\_الو

صدای مردی پشت تلفن پیچید

\_سلام خانم محترم

با گفتن خانم محترمش اول شک کردم که کی باشه اما با خودم گفتم اونکه شماره ما رو نداره

من\_شما؟

\_رضا هستم

با تردید گفتم\_دکتر مس..

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت\_آره..دکتر مسعود..خوبید خانم منصوری؟

من ممنون..شهاب خونه نیستش به گوشیش زنگ بزیند

با لحن آرومی گفت\_من با خودت کار دارم

قلبم به تپش افتاد

من\_و..واسه چی؟چیزی شده؟نظرتون عوض شد؟

خندید و گفت\_اونکه بله راستش چون زن دوستمی گفتم چرا که نه شما جز افراد متفرقه نیستید.میتونید ببینیدش

تا اومدم لب باز کنم و تشکر کنم گفت\_اسمتون خاطره بود درست میگم؟

جوابی ندادم که گفت\_خاطره خانم تا نیم ساعت دیگه بیاید ببینیدش وگرنه فکر نکنم دیگه وقت بشه واسه ملاقات

من\_باشه باشه حتما میام

\_خیلی هم خوب

من\_ببخشید آقا رضا یه سوال داشتم..شما شماره خونمون رو از کجا آوردید؟شهاب دیشب میگفت دوستیتون مال چندین سال پیشه\*

\_مگه میشه شماره شهاب منصورى به همین راحتیا گیر نیاد؟شماره خودشم دارم اما تنها چیزی که گیر آوردنش سخته شماره شماس

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم\_من حرکت میکنم تا نیم ساعت دیگه اونجام..روز خوش

و سریع گوشیه قطع کردم..مرتیکه ی آشغال حیف که مسعود زیر دستته وگرنه پامو نمیزاشتم اونجا..امشب که شهاب اومد بهش میگم

درباره مسعود تا یه وقت فکر بدی راجب نکنه

همون بافت مشکی دیشبی رو با شلوار دمپا گشاد مشکی و شال قرمز پوشیدم..رژلب قرمز ملیحی هم زدم به همراه خط چشمی و بعد از

پوشیدن کفش عروسکی قرمز رنگی از خونه زدم بیرون

قصدم از آرایش بخاطر اون مرد نبود..بدون قصدی دوست داشتم به خودم برسم مثل هر روز دیگه

درست در عرض نیم ساعت رسیدم تیمارستان

یکراست رفتم سمت اتاق دکتر..در زدم که بعد از گفتن بیا تو،دستگیره رو کشیدم و وارد شدم

با دیدن بلند شد و گفت\_سلام..خوش اومدید..چند لحظه صبر کنید بردنش حمام بگم آمادش کنن

و رفت سمت تلفن و زنگ زد به اتاق پرستار

همون طور که در حال صحبت بود براندازش کردم

قدش در برابر شهابی که 184 بود،کوتاه تر بود..خیلی قد بلند نبود..یه نظر میومد 175 باشه..هیکلش هم متوسط بود..پرست برنزه ای

داشت با چشم های عسلی که ترسناکش کرده بود..دماغ باریکی داشت و لب های باریک و البته تیره رنگ..بدک نبود

تلفن که تموم شد، نگاهمو ارزش گرفتم.. با دستش اشاره کرد و با هم خارج شدیم از اتاق و منو برد سمت اتاق مسعود و خودش رفت

درو باز کردم و وارد شدم

پشت پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید

من\_سلام

حرکتی نکرد.. انگار که نشنید اصلا

دوباره سلام کردم باز هم همون نتیجه

رفتم و کنارش ایستادم

من\_آقا مسعود؟ منم خاطره.. زن شهاب.. دوست صمیمیت

سرشو چرخوند سمتم.. نگاهم کرد

زیر لب گفت\_شهاب؟

سرمو به آرومی تکون دادم..

من\_یادت هست؟

پک محکمی به سیگاراش زد و گفت\_مگه میشه یادم بره اون آشغال رو؟

با تعجب گفتم\_چی؟ شهاب دوستت رو میگم! شما که با هم بد نبودید

مسعود\_برو از اینجا

من\_اما..

سیگارشو به پنجره زد و فشردش. برگشت سمتم و داد زد\_اومدی اینجا چکار؟ اومدی تا حال دارمو ببینی؟ اومدی بری حالمو به شهاب

بگی و به ریشم بخندین؟ اومدین بدبختی من و ببینید؟

من\_اما تو که خوب بودی.. شهاب نگران تو هست؟

مشتی کوبید به شیشه پنجره و گفت\_حرف مفت نزن

من\_اصلا تو چت شده؟ تو که خوب بودی؟

با نفرت بهم خیره شد و گفت\_شهاب زندگی من و ازم گرفت.. عشقمو ازم گرفت.. بهم خیانت کرد اونم هزار بار

حرف هاش واسم گنگ بودن.. عشقش؟

من\_عشق\_وقت؟

مسعود\_برو بیرون که تمام عقده هامو رو سر تو خالی میکنم

بدون توجه به حرفش گفتم\_عشق تو کیه؟شهاب با من ازدواج کرده با کسی نیست

عربده کشید\_عشقمو ازم گرفت..ازم گرفتش..منو خورد کرد

و سرشو کوبید به شیشه پنجره..جیغی کشیدم اما اون همچنان سرشو میکوبید..شیشه شکست و خون از سرش سرازیر شد

همون لحظه پرستار ها به همراه دکترش رضا وارد شدن..با گریه راه افتادم و سریع از اونجا زدم بیرون

خدایا مسعود چش شده؟احساس میکردم فشارم افتاده..نمیتونستم سر پا بایستم

رفتم سمت سوپری آبمیوه ای خریدم و راه افتادم سمت خونه..نگاه ساعت گوشیم کردم..ساعت 10 بود

قلبم از حرکت ایستاد!خدایا خودت به من رحم کن..آخه من احمق چرا پیاده راه افتادم خونه؟

با تمام قدرتم دویدم سمت خونه که در عرض پنج دقیقه رسیدم

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم..همش خدا خدا میکردم که یه وقت شهاب نرسیده باشه خونه

همونطور که کفشمو در میاوردم صدایش زدم

من\_شهاب؟

صدایی شنیده نشد..حتما نرسیده خداروشکر چون چراغ ها هم خاموش بودن

راه افتادم سمت اتاق که در کمال ناباوری دیدم شهاب روی میبل لم داده و در حال کشیدن سیگاره توی اون تاریکی

از ترس سرجام ایستادم!جوری ذهنم هنگ کرده بود که نه میتونستم حرکت کنم و نه میتونستم فکر کنم که چی بگم تا باور کنه

پوزخندی زد و گفت\_میبینم وقتی ما نیستی خوب ول میچرخه واسه خودت

حرفی نزدم..انگار لب هام به هم دوخته شده بودند

از جاش بلند شد و اومد رو به روم ایستاد..با ترس بهش خیره شده بودم

خم شد طرفمو زیر لب زمزمه کرد\_تا ساعت 10 شب کدوم گوری بودی؟پیش کدوم بی سر و پای بودی؟

من\_شهاب من..

داد زد\_خفه شو..خوب مانتوی تنگ و شال قرمز و رژ قرمز میزنی

من\_شهاب بزار واست توضیح بدم

شهاب\_میشنوم!

من\_امروز اون دوستت رضا زنگ زد..

هنوز حرف تموم نشده بود که داد زد\_از همون شب فهمیدم به چیزی بین شما دوتاست..اون نگاه ها..خانم محترم..خاطره خانم

با گریه گفتم\_شهاب داری اشتباه میکنی بزار ادامه بدم

با سلیلی که روی صورتم نشوند به معنای واقعی خفه شدم..چرا نخواست گوش بده به حرفم?

رفت سمت در و گفت\_یه روزو خواستم با زخم بشینم بعد از سالها یه غذایی بخورم نگو خانم خوشحاله از اینکه ما صبح تا شب میریم حمالی..گفتم شاید من نباشم اذیت شی اما مشخصه من هستم اذیت میشی

و از در زد بیرون..روی زمین نشستم و به حالم زار زدم..خدا لعنتت کنه خاطره

\* \* \*

ساعت 6 صبح بود و هنوز شهاب پیداش نبود..واسم جای تعجب داشت چرا یه دفعه اینطور شد! اگر گوش میداد شاید این حالش انقدر آشفته نمیشد

هر چی به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد..داشتم دیوونه میشدم

بهش پیام دادم\_شهاب باور کن اصلا من کاری نکردم..میخواستم بهت واقعتو بگم اما تو گوش ندادی..من بدون اینکه به تو بگم دوباره رفتم تیمارستان برای آخرین دیدار با پانته آ..موقع برگشتن خوردم به یه نفر که دیدم اون مسعوده..مسعود افسردگی گرفته و حالت روانی بهش دست داده که بستری شده بود..کلی رفتم و اومدم تا بالاخره بعد از اینکه با دکترش حرف زدم و اجازه نداد،اونروز دیدم دوست تو هست..زنگ زد به خونه و گفت میتونم مسعود رو ببینم..من مسعود رو دیدم..اولش فکر کردم شاید مارو یادش نیاد اما گفت مگه میشه شهاب رو یادم بره..حرف هایی میزد..میگفت شهاب عشقمو از من گرفت..بدبختم کرد..بهم ضربه زد..این چیزارو میگفت و شروع کرد به داد و بیداد کردن و من هم سریع از اونجا زدم بیرون..باور کن همش همینه..من خواستم بهت بگم..چیزی بین من و اون دکترش نیست..حتی دیگه پامو اونجا هم نمیزارم بهت قول میدم

و پیامو ارسال کردم..برگ دستمالی برداشتم و روی چشم هام گذاشتم..شهاب ترکم نکن من میمیرم

ربع ساعت گذشت و با خودم گفتم که حتما باید خونده باشتش..به گوشیش زنگ زد..هر چی بوق خورد جواب نداد..داشتم نا امید میشدم که صدای پریشانیش به گوش رسید

به سردی جواب داد\_چته تو?

میون گریه گفتم\_شهاب پیاممو خوندی?

شهاب\_خوندم

من\_شهاب باور کن همش همینا بود..تو حتی گوش ندادی به حرف هام..

بدون توجه به حال زارم با لحن خشکی زمزمه کرد\_کدوم تیمارستان؟

من\_تیمارستان(...).شهاب بیا خونه

شهاب\_ببند دهننتو..زنی که بدون اطلاع دادن به شوهرش میره هر غلطی که دلش میخواد میکنه و آخر سر میاد با گریه توضیح میده حتی به درد لای جرم نمبخوره..داری روز به روز خسته ترم میکنی..من حرفی ندارم اما هر لحظه منو بیشتر از خودت میرونی و گوشو قطع کرد..هنگ کرده بودم از حرف هاش..خدایا نه..نمیخوام شهاب ازم متنفر شه..نمیخوام ولم کنه..نمیخوام حسشو نسبت بهم از دست بده

ساعت طرف های 8 بود که زنگ زدم به گوشی بهار..شهاب گوشیشو خاموش کرده بود و من نمیدونستم چکار کنم

بعد از چند تا بوق،بهار جواب داد

\_به به سلام عروس خانم

من\_سلام..خوبی؟

بهار\_فدات..چرا صدات گرفته؟سرما خوردی؟

تنها این حرف کافی بود تا گریم دوباره شروع شه

بهار\_خاطره چرا گریه میکنی؟داری میترسونیم

میون هق هق گریم گفتم\_بهار خسته شدم!هر روز به مصیبت..شهاب ول کرده رفته..میگه ازم رونده شده..

بهار\_چی شده خاطره؟

جریان رو واسش گفتم که با تعجب گفت\_خدا مرگم بده..مسعود؟باورم نمیشه..خب نگفت اون دختر کیه؟

من\_نه..هر چی فکر میکنم میبینم شهاب با کسی نیست مخصوصا از موقعی که بهم قول داد دیگه خیانت نکنه

بهار\_خب اگر واقعا دختری توی زندگی شهاب نباشه،پس حتما اون دختر تویی!

با تعجب گفتم\_چی؟

بهار\_خب اون روز ازدواجتون خوب بود بعدش حالش بد شد..شاید تو رو دوست داره و چون با شهاب ازدواج کردی ضربه بهش وارد شده

من\_نه..اصلا اینطور نیست..رفتارش اینو نشون نمیداد

بهار\_خب تو غرق عشق شهابی و جز اون چیه میبینی که بخوای تا اعماق نگاه مسعود بری و بخونی که چی تو دلشه؟

با دست آزادم،روی چشم هام کشیدم و گفتم\_نمیدونم واقعا چکار کنم..دیگه مغزم قد نمیده

بهار\_نگران نباش.. همه چیز درست میشه

زیر لب زمزمه کردم\_ ان شاء الله

\* \* \*

(از زبان شهاب)

دستم گذاشتم روی بوق و بر نداشتم.. ماشین جلویی کنار رفت و از شیشه ی پنجره سرشو بیرون کرد و گفت\_ هوووووی

اونقدر عجله داشتم که اهمیتی بهش نادم وگرنه فکشو میاوردم پایین..

یا بالاترین سرعت ممکن بین ماشین ها روندم و بالاخره رسیدم به تیمارستانی که مسعود اونجا بود

رفتم سمت اتاق رضا.. بدون اینکه در بزوم وارد اتاق شدم.. با دیدنم بلند شد و گفت\_ سلام شهاب از این ورا

دستی به پشت گردن کشیدم و گفتم\_ اتاق مسعود کدومه?

رضا\_ زنت بهت گفت بالاخره?

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم\_ اسم زن منو به زبونت نمیاری

قدمی سمتش برداشتم.. پشت چشم نازک کردم و گفتم\_ بگو ببینم شماره خونه منو از کجا آوردی?

رفت سمت در و گفت\_ مهم نیست این چیزاش.. بیا بریم مسعودو ببین که کار دارم اونم زیاد

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم! به در اتاقی اشاره کرد و گفت\_ اینجاست.. برو داخل

و رفت.. کف دست هام عرق کرده بودن.. بعد از حرف هایی که خاطره زد نمیدونم چرا دلم بی قراری میکنه.. یعنی واقعا عاشق خاطره هست!?

دستی به صورتم کشیدم و درو باز کردم..

روی تخت نشسته بود و داشت به خودش توی آینه ی کوچکی که دستش بود نگاه میکرد

باورم نمیشد این همون مسعود باشه! کسی که اونو عزیزترین و نزدیک ترین شخص به خودم میدونستم و چه معلوم شاید هنوزم بدونم

مسعود همونطور که نگاهش به آینه بود گفت\_ امروز خاطره نیومد?

چشم هامو روی هم فشردم و جواب دادم\_ نه به جاش من اومدم

لرزید.. لرزش بدنش کاملا مشهود بود.. صدامو شناخت اما حاضر نشد سر برگردونه

صدایش زدم

\_مسعود؟

آینه از دستش افتاد..همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت\_تو..کی هستی؟

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم\_نمیدونم..اسم منو چی گذاشتی؟

سرشو به سمت پنجره چرخ داد و با صدای آرومی زمزمه کرد\_دشمن..دزد..بی وفا..سنگدل..پیست فطرت

حرف هاش مثل پتکی بودن که توی سرم میخوردن

بالاخره سر چرخوند و بهم نگاه کرد..چشم هاش به اشک نشسته بود

با عجز گفتم\_تو برادر من بودی!

آرومتر ادامه دادم\_چی شد یه دفعه؟

دست هاشو مشت کرد و گفت\_میبینی حال و روزم رو؟همش به خاطر توی عوضی هست..من دارم تاوان کارای تو رو پس میدم

داد زدم\_تاوان؟از چی حرف میزنی؟فقط بخاطر اینکه عاشق عشق من شدی من همه صفات بد و گرافتم؟

دست هاشو روی گوشش گذاشت و داد زد\_عاشقش؟تو دو رو هستی!داری اذیتش میکنی..نمیاد با منی که حاضرم دنیا رو به پاش

بریزم..تو رو میخواد..میدونی چرا؟چون تو از من سرتری

آینه رو برداشت و توی مشتش فشردش و ادامه داد\_هر روز به خودم توی این آینه نگاه میکنم تا بلکه ببینم عیبم چیه؟عیب من چیه

شهاب؟چیم از تو کمتره که تورو به من ترجیح داد؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سیگاری از جیبم بیرون آوردم و روشنش کردم

بلند شد و رفت لب پنجره ایستاد..دستااشو توی جیب شلوار بیمارستان سفید رنگش فرو برد و گفت\_توی مغازه بودم..اومدش..گوشی

میخواست..نمیدونم چرا اما خب لوندی های راه رفتنش و حتی صحبت کردنش باعث میشد همش چشمم بهش باشه

پک محکمی به سیگار زدم..از اینکه داشت از تمام حرکات زن من میگفت..

\_با خودم گفتم مثل دوست دخترام چشم دنبالشه..خلاصه به بهونه ی اینکه دوباره بیاد مغازه،یکم چرت و پرت تحویلش دادم..بهش گفتم

سیستم گوشیش تنظیم نیست و فردا بیاد واسه کارای تنظیمات و نصب برنامه و چیزهای دیگه

اونم قبول کرد و رفت..نمیدونم چرا اما فرداش به خودم رسیدم..اونم اومد و زیباییتر از دیروز بود..کارا رو براش انجام دادم و در آخر

قبل از اینکه بره کارتمو جلوش گرفتم و گفتم\_مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنی

اونم کارتمو گرفت و رفت

سیگار بعدی رو روشن کردم..خاطره ی آشغال..اینکاره بودی و نمیدونستم؟واسش لوند بازی در میاوردی سگ صفت؟

\_بهم زنگ زد..با هم دوست شدیم..چند باری با هم رفتیم بیرون..یک ماه گذشت و من داشتم بهش دل میبستم که بهم گفت به کسی که



عاشقش بودم دارم میرسم.. نمیخواهم مانعی بینمون باشه..دیگه بهم زنگ نزن

و رفت..رفت رشت..تو هم رفتی رشت..منم بخاطر اینکه میدونستم اون اونجاست اومدم اما با چیزی رو به رو شدم که زندگیمو داغون کرد..چیزی رو به چشم دیدم که خورد شدنم رو هم همراهش دیدم

برگشت طرفم و با بغض گفت\_شهاب من فهمیدم اون عاشق تو هست..داشتم روانی میشدم..از اینکه میدیدم تو هر روز با یه دختری و حتی گاهی اوقاتو شبو با دخترای جلف صبح میکنی داشتم دیوونه میشدم..نمیخواستم اونم بازیچه ی دست تو بشه..تا اینکه تو بهش ضربه زدی و اون بد شد..رفتم پیشش و دلداریش دادم..بین هر 10 تا کلمه ای که میگفت 7 تاش اسم تو بود..دیوونه شده بودم..باز برگشت پیشت و من بدتر شدم و به مرحله ی جنونیت رسیدم بودم..تو هر باز اونو زجر میدادی و اون دم نمیزد و دوباره بخاطر تو تحمل میکرد تا اینکه خیلی جدی همه چی تموم شد و اون موقع من برگشته بودم شیراز..تو هم شیراز بودی..برگشت پیشم و ما..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_به چیزی که خواستم رسیدم..یه من ابراز علاقه کرد..حتی خودشو هم تقدیم کرد و من بهش قول دادم به زودی زن من میشه..یک هفته گذشت دیوونه شده بودم..میرفتم خونش،میدیدم تم اتاقتش سیاه شده بود..لباس های تیره میپوشید..گاهی اوقات که عصبی میشد جیغ میکشید و موهاشو میکند و پوست صورتشو چنگ میزد..ازش پرسیدم چته گفت نمیتونم بدون شهاب باشم..اومد سمتت و تهدیدت کرد و من دوباره نابود شدم تا اینکه تو ازدواج کردی و اون دیوونه تر شد..اومد پیشم و گفت همه این کارا و بلاهایی که سر من آورده بخاطر انتقام از تو بوده..من و دوست نداشته و چون میدونسته من نزدیک ترین شخص به تو هستم من و خورد کرد تا تو هم عذاب بگشی و من مردم..

عربده کشید\_شهاب من مردم

دیگه ادامه نداد..سرشو به شیشه تکیه داد و بی صدا اشک ریخت..اشک ریختنش رو از لرزش شانه هاش متوجه شدم

با چیز هایی که تعریف کرد و راز بزرگی رو برای من باز کرد،قلبم تیر بدی کشید..سیگار از دستم افتاد..عقب عقب رفتم تا به دیوار برخورد کردم..همونجا روی زمین نشستم..سر مو به دیوار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم\_امکان نداره

میون گریش گفت\_چند بار خواستم خودمو خلاص کنم اما نداشتم..حالا هم که تو میگی عاشقتی..نکن اینکارو باهاش..نه با زنت نه با اون..ولش کن..ولم کن..بسه دیگه..کنیف بازی هات زندگیمو نابود کرد

برگشت سمتم و با چشم های به خون نشسته گفت\_ازت متنفرم..آه من تا ابد پشتت هست و زندگیتو نابود میکنه

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم\_اون..اون خودش سمج بود..تو از همه چی خیر داشتی

حمله کرد سمتم..یقه ی لباسمو گرفت و باعث شد از جام بلند شدم

زیر لب با خشم غرید\_باهاش بازی کردی..مته یه تیکه دستمال زیر پات لهش کردی

و مشتت خوابوند توی صورتم..حرکتی نکردم..دوباره تکرار کرد..دللم به قدری به خون نشسته بود که میخواستم با کتک و مشت هاش آروم بگیریم هر دو مون اما برخلاف چیزی که میخواستم،خشم اون فوران میکرد و تن من رنجیده تر

در باز شد و رضا وارد شد..مسعود رو ازم جدا کرد..به دیوار تکیه دادم و با پشت دستم،خونی که از بینیم جاری شده بود رو پاک کردم

مسعود داد زد\_ بهش بگید بره بیروووون

چند نفر اومدن و خواستن من و بفرستن بیرون که رو بهشون داد زد\_ دست به من نمیزنید..

و از اونجام زدم بیرون.. داشتم روانی میشدم! فکرشو نمیکردم یه روزی این اتفاق بیوفته.. داشتم روانی میشدم.. مسعود.. کسی که هنوزم واسم عزیزترینم، با دست های خودم بهش خنجر زد.. مشت محکمی به فرمون کوبیدم و فریاد زد\_ بس\_ بس\_ خدا لعنتت کن\_ ه.. آه\_ خدا لعنتت کنه

\* \* \*

(از زبان خاطره)

از بی خوابی زیر چشم هام پف کرده بود و هر چند ثانیه ای یک بار، خمیازه ای میکشیدم اما دل و دماغ خوابو نداشتم.. دل توی دلم نبود.. نمیدونستم شهاب کجاست و داره چکار میکنه! نباید زنگ میزدم به خونه باباش یا حتی شادی چون اگر اونجا نباشه میان اینجا تا بپرسن چی شده و منم مجبور میشم راستشو بگم خیلی جلوشون زشت میشم

رفتم زیر کتر رو روشن و چایی دم کردم.. به لیوان چای رو شیرین کردم و همونطور که لیوان رو بین دست هام گرفته بودم و توی خونه بی مهابا راه میرفتم، توی فکر بودم که چکار کنم!

همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش رسید.. ترسیدم.. یعنی کی میتونه باشه ساعت 10 صبح?

لیوان رو روی اپن گذاشتم و رفتم سمت در.. از چشمی در نگاه کردم.. شهاب بود

سریع درو باز کردم و با نگرانی گفتم\_ شهاب کجا بودی?

انگار نشنید چی میگم.. با کفش وارد خونه شد.. از حرکتش شکه شدم

روی مبل لم داد و سیگاری روشن کرد.. سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشم هاشو بست و پشت سر هم پک محکمی به سیگار میزد

ترسیده بودم فجیح.. رفتم کنارش نشستم و گفتم\_ شهاب تو رو خدا نگرانم نکن.. چت شده؟ من تمام واقعیتو بهت گفتم

زیر لب با خشم آروم گفت\_ خاطره دست از سرم بردار.. برو توی کمد طبقه پایین یه شیشه ویسکی بردار بیار

تعجب کردم.. این ویسکی داره و به من نمیگه?

من\_ باز میخوای بخوری؟ شهاب تو قول داد..

هنوز حرفم تمومه نشده بود که داد زد\_ خفه شو بهت میگم.. برو شیشه رو بیار.. اگر یه کلمه باهام حرف زدی بلند میشم خودمو گم و گور میکنم

خوب نقطه ضعف بلد بود.. یه سکوت کامل

بدون حرفی بلند شدم و رفتم جایی که گفته بود از بین چند تا شیشه ی ویسکی، یه دونشو برداشتم و با یه لیوان بردم پیشش.. حداقل

میدونستم که توی این شرایط مزه همراهش نمیخوره

لیوانشو پر کرد و لاجرعه همشو سر کشید و دوباره و دوباره و دوباره و...

و من همچنان اونطرف سالن روی میل نشسته بودم و با نگرانی نگاهش میکردم و آروم آروم اشک میریختم

انقدر خورد و خورد که فکر کنم دیگه مست شد

شیشه به آخراش رسیده بود..گذاشتش کنار و سیگاری روشن کرد..چشم بسته به ضبط اشاره کرد و گفت\_بزن آهنگ شماره 17

دستمو جلوی دهنم گذاختم تا صدای هق هق گریم بلند نشه.رفتم سمت ضبط و روی شماره 17 پلی کردم و آهنگ شروع کرد به خوندن

و همزمان با شروع آهنگ شهاب توی فکر عمیقی فرو رفت و من همچنان بخاطر حال آشفته ی اون اشک میریختم..

دوست دارم نگات کنم

تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری

منم اقبال بشم

دوست دارم برای تو

با همه فرق کنم

خودمو توی چشات

یه تنه غرق کنم

با تو باشم غم چیه

با تو مرگم آسونه

آخه دیوونه میشم

وقتی میگی دیوونه دیوونه دیوونه...

حال میده ناز کنی

تا نوازشت کنم

بی خودی قهر کنی

غرق خواهشت کنم

دل بدم به خنده هات

سپر بلات بشم

الهی تصدقت

الهی فدات بشم  
مگه میتونم تو رو  
با کسی عوض کنم  
لعنتی صدام بزن  
هی بگو تا هض کنم دیوونه دیوونه دیوونه...

تو حصار بغلت  
زندگی به کاممه  
همه چیت مال منه  
سندش به ناممه  
وقتی میخندی برام  
خونه آفتابی میشه  
گلدونو گل میکنن  
آسمون آبی میشه  
گلای نسترنو  
بزار پشت پنجره  
زل بزن توی چشم  
تا دلم ضعف بره دیوونه دیوونه دیوونه...

دیوونه(محسن چاوشی)

با قسمت اوج زجر آوردن آهنگ،شهاب لیوانو با شدت روی زمین کوبید که هزار تکه شد..سرشو گرفت پایین و چشم هاشو بست و شانه هاش شروع کردن به لرزیدن..موهای تنم سیخ شدن..باورم نمیشد..شهاب من داشت گریه میکرد!؟خدایا من چه غلطی کردم که شهاب مغرور من داره اشک میریزه؟

گریم شدت گرفته بود..طاقت نیاوردم و رفتم کنارش نشستم

شهاب همیشه وقتی حالش بیش از حد داغون بود به آهنگ های محسن چاوشی پناه میبرد.مثل بعد از مراسم نامزدیمون

دست گذاشتم روی شونش و میون هق هق گریم گفتم\_شهاب قریونت برم چرا گریه میکنی؟شهاب دارم میمیرم حرف بزن..اگر تقصیر منه منو کتک بزن ولی تو رو جون عزیزت اشک نریز..شهاب من با گریه های تو میمیرم

به پشتی میل تکیه داد و دستاشو حصار صورتش قرار داد و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن

داشتم هلاک میشدم..خدایا ازت آرومی شهابو فقط میخوام..مرگ منو بده اگر باعث شدم عشق زندگیم توی این حال و روز بیوفته

من\_شهاب بخدا من به تو خیانت نکردم..شهاب انقدر زندگی کنار تو شیرینه که چشم من جز تو حتی مامان بزرگمو هم نمیبینه..شهاب انقدر برام عزیزی که حاضرم پیش تو زجر بکشم ولی تو طعم خیانتو نجشی..تو واسم از خودمم عزیز تری..باور کن اگر بهت نگفتم چون میترسیدم با حال مسعود حالت خراب بشه

میون هق هق گریش نالید\_خاطره چرا من انقدر بدبختم?چرا این زندگی همش به کامم تلخه..چرا نمیتونم خوش باشم یه لحظه?چرا?چ  
\_\_\_\_\_چرا لعنتی؟

بلند شد و لگد محکمی به میز وسطی زد که میز به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد..با صدای گوش خراش شکستن میز دست هامو روی گوش هام قرار دادم و چشم هامو محکم روی هم فشردم  
شهاب به دیوار محکم مشت میزد و مدام فریاد میزد\_خسته شدم..

داشتم میمردم..فقط یه عاشق میدونه که با دیدن حال خراب عشقت چه حالی میتونی داشته باشی

دوباره آهنگ به قسمت اوج رسید و شهاب بدتر شد..دستاشو روی دیوار گذاشت و شروع کرد همزمان میون فریاد هاش،سرشو به دیوار کوبیدن

جیغ میزدم و سعی داشتم منعش کنم اما اون با غمش قدرت زیادی گرفته بود و مانعی نداشت واسه آروم کردن خودش

انقدر شهاب سرشو کوبید،که دیوار سرخ شد از خون سر شهاب

با دیدن خون ریخته شده ی شهاب،تم لرزید

شهاب روی زمین سر خورد و دستاشو روی گوش هاش قرار داد..انقدر حالم بد شده بود و فشار بهم وارد شده بود،که تشنج دوباره بهم دست داد

بعد از لرزش زیاد بدنم،چشم هام سیاهی رفتن و پخش زمین شدم و تاریکی..

\* \* \*

با سوزش دستم چشم باز کردم..نگاه اطراف کردم..توی بیمارستان بودم..پرستاری بالای سرم بود و انگار داشت سرمو عوض میکرد

اون لحظه من هنگ بودم و اصلا حالمو نمیفهمیدم..همیشه همینطور بودم،تا چند دقیقه بعد از بهوش اومدنم توی این دنیا نبودم

پرستار\_حالت خوبه?

نگاهش کردم اما جوابی ندادم

پرستار\_الان میگم خانوادت بیان..شوهرت سرش شکسته بود و بخاطر الکلی که مصرف کرده بود معدشو شست و شو دادن البته بگم جریمه هم شد و شناس آورد پلیس دستگیرش نکرد..حال تو هم خوبه خوبه فقط باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی

تمام حرف هاش شکی بودن که بهم وارد شد..اما حرف آخرش اونقدر سنگین بود که اصلا نفهمیدم منظورش چیه!به گوشام شک کردم

بالاخره لب باز کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم چی؟

پرستار چی که چی؟ منظورت کوچولوته؟ خب عزیزم تو حامله ای و الان چند روزت بیشتر نیست

باورم نمیشد.. من حامله ام؟ خدایا این واقعیت داره؟

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. تنها کاری که کردم، دستامو به سختی روی شکم گذاشتم و خواستم بچمو لمس کنم.. آره بچمو.. بچه ی من و شهاب.. ثمره ی عشق ما.. نی نی مامان.. نی نی بابا

اشک هام شروع کردن به باریدن و میون گریم لبخندی از ته دل زدم

میگن اشک و خنده تضاد جالبی رو دارن که هیچوقت همزمان با هم نمیان اما وقتی بیان اون لحظه بهترین لحظه هست

الان هم به یقین میتونم بگم که این خبر بهترین خبر زندگیم بود

همون لحظه در باز شد و همه ی خانواده وارد شدن.. نمیدونم مشکل ما چی بوده که همه اومدن اما با تبریک هاشون فهمیدم بخاطر بچه ی تو شکمه

همه خوشحال بودن اما خوشحالی من بابت این بچه از بین رفته بود.. وقتی باباش این وضع رو داره من چرا باید فکر بچه ی بابا باشم؟ خود بابا رو بیشتر میخوام.. وقتی بابا نباشه من چطور بچشو بخوام؟ اصلا توی چه حالی؟

رو به شادی گفتم شهاب کجاست؟

شادی حالش خوب نبود بهش دارو دادن الان خوابه

من میخوام ببینمش

سمیرا جون نه مامان بزار سرمت تموم بشه بعد برو

سرمو از توی دستم کشیدم که سوز خیلی بدی داد. اما با بی تفاوتی گفتم نه اون حالش خوب نیست باید ببینمش

و از سرجام بلند شد

مامان بزرگ مگه چی شده که هر دوتون حالتون اینجور شد؟ شوهر بیچاره تو رو رسوند بیمارستان حال خودشم بد بود اونو هم بستری کردن

با یاد آوری اون لحظه چشم هام پر از اشک شد

همونطور که میرفتم سمت در گفتم کسی باهام نیاد.. شماره اتاقشو بگیرد؟

شادی 32

درو باز کردم و بدون حرفی خارج شدم.. دنبال اتاق شماره 32 گشتم و بالاخره پیداش کردم.. درو باز کردم و وارد شدم

پرستاری بالای سرش بود.. با ورود من، با اخم رو بهم گفت خانم محترم بیمار دارن استراحت میکنن برید بیرون

من تو بیرون..میخوام شوهر مو ببینم..

با صلابت گفت\_ همین که گفتم بیرون

تا اومدم لب باز کنم و جوابشو بدم صدای عصبانی شهاب به گوش رسید\_با زن من درست صحبت کن..خودت گمشو بیرون

پرستار با گنگی رو به شهاب گفت\_ اما..

شهاب به در اشاره کرد و گفت\_ تو مانع استراحت میشی پس تو بیرون

پرستار اخمی کرد و از اتاق خارج شد

با دیدن سر باند پیچی شهاب دوباره حالم خراب شد..با گریه رفتم سمتش که دستاشو باز کرد و من توی آغوشش روی تخت کنارش دراز کشیدم

روی موهام ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_ من خوبم..گریه نکن

من\_شهاب تو نباشی من چکار کنم? تو رو خدا دیگه با خودت اینکارارو نکن..تو نباشی من میمیرم مخصوصا الان که جدا از من بچمون هم بهت نیاز داره..من نمیخوام بالاهاهی که سر مامانم اومد سر من هم بیاد من میخوام..

با صدای شهاب حرفمو متوقف کردم

شهاب\_ هیشششششش بگو ببینم چی گفتی? بچمون? مگه تو..تو..

دستشو گرفتم و روی شکم گذاشتم

میون گریه با خنده گفتم\_ آره..تو داری بابا میشی..بالاخره چیزی که منتظرش بودیم رسید..فقط یکم بچم لوس بود دیر خودشو نشون داد

شهاب خندید..بلند خندید که دل من و خون کرد این شاد بودنش..چقدر من محتاج شادیه این مردم

شهاب\_خاطره..خاطره من به تو چی بگم?خدایا شکر..شکر که بعد از این همه سختی بهترین چیزو نصیبم کردی

ابراز احساسات زیاد و گفتم\_اگر این بچه باعث خوشحالی تو بشه من با جون و دل میپذیرمش

شهاب\_ خوشحالی چیه?خاطره این بهترین خبر زندگی منه..عاشقتم عشق چشم درشت من..عاشقتم از اینکه به من خوشبختی

دادی..عاشقتم از اینکه توی زندگیمی..عاشقتم از اینکه هستی..از اینکه عاشقتم،عاشقتم

و دستشو به حالت نوازش روی شکم کشید و چشم هاشو بست..من هم دستمو پشت دستش گذاشتم و دست اونو نوازش کردم

دوباره زیر لب آرام زمزمه کرد\_از اینکه عاشقتم بیشتر عاشقتم

بهترین لحظه..مامان و بابا و بچه

روی تخت نشستم که شهاب هم به تبعیت از من همین کارو کرد..بعد از تشکر های عاشقونش رو بهش گفتم\_شهاب تو رو خدا راستشو

بهم بگو..چت شده بود؟هنوزم به من شک داری؟

شهاب\_اونقدر از پاکی تو مطمئنم که جای هیچ حرفی نمی‌مونه..بخاطر بلایی که سر مسعود آوردم حالم اونطوری شد..بخاطر اینکه من تمام مدت رو با مینا بودم در حالی که مینا همچنان با اون بازی میکرد و اون هم عاشق مینا بود..مینا توی نبودن من میرفت با اون و دوباره ترکش میکرد و اون هم..

نتونست ادامه بده..حالش دوباره خراب شد..دستشو گرفتم و با بغض گفتم\_اصلا تقصیر تو نیست..تو مینا رو نمیخواستی..مینا خودش توی زندگی هر دوتون بود..مسعود خوب میشه و مینا تقاص کارایی که کرده رو پس میده..تو هم اگر واقعا سلامتی من و دخترتو میخوای دیگه ناراحت نباش..با تعجب رو بهم گفت\_دختر؟مگه مشخص شد جنسیتش؟

دستی روی شکم کشیدم و گفتم\_نه اما یه حسی بهم میگه دختره

شهاب دستشو روی شکم گذاشت و گفت\_نه اینطور نیست..من پسر میخوام..یه حسی به من میگه پسره

خندیدمو گفتم\_نه من مامانتم من بیشتر حسش میکنم..اسمشو چی بزاریم؟

شهاب\_اسم پسرمو؟

من\_نه اسم دخترمو؟

شهاب\_من که دختر ندارم

خندیدمو گفتم\_سلام پسر تو برسون اما فعلا بحث سر دختر منه

ببینمو کشید و گفت\_پسر اینجاست..من دارم در مورد پسر صحبت میکنم تو دخالت نکن با اون دخترت

با صدای شادی هر دو نگاهمونو چرخوندیم سمت در

شادی\_نه عمش دوست داره دختر باشه

همون لحظه نامزد شادی گفت\_نه بچه هست و پسر

صدای خنده ی همه بلند شد و در پی اون من و شهاب خیره به هم خندیدیم

\*\*\*

7 ماه بعد

7 ماه مثل برق و باد گذشت..شکم به قدری بزرگ شده بود که نفس کشیدنم واسم سخت شده بود

توی این 7 ماه به مامان تک و تنهام سر زدم و اونقدر زار زدم که رو به موت بودم اما بازم دوری ازش واسم سخت بود

بچمو به مامانم نشون دادم..گفتم که واسم آرزوی خوشبختی کنه



خیلی واسم سخت بود اینکه اون نیست و نمیتونه، نمیتونه مادر شدن منو ببینه.. خوشبختی منو.. نمیتونه چیزی رو ببینه که هیچوقت واسه خودش پیش نیومد و کمی، حداقل کمی طعم کوچکی از خوشبختی من رو بچشه

فصل ربیع و گل و سوسن و عشق و مستی

بیرس زمن ز فراق یار خویش چه هستی

یارم جدا زمن و ؛ من هم جدا ؛ ز او

اما دلم به او، ولی جدا ز عطر و بو

دارم باز سعی میکنم بدون مامانم زندگی کنم و باز هم چقدر سخت.. سخت و سخت

به زور خودمو به تلفن رسوندم و شماره شهابو گرفتم

شهاب\_جانم

غریدم\_شهاب کجایی؟ دیر میشه ها باید بریم ببینیم جنسیت این بچه ی مامان چیه! هر چند میدونم چیه اما میخوام تو رو ضایع کنم

شهاب\_ آهان منظورت پسرمه؟ باشه راه میوفتم میریم ببینیم پسر، پسره یا دختر!

خندیدمو گفتم کم مزه بریز.. من الان آماده میشم زود بیا

شهاب\_ اگر میبینی سختته صبر پیام کمکت

من\_ نه میتونم.. تقصیر من چیه این بچه ی فسقلی انقدر گندست؟

شهاب\_ خانم محترم با بچم درست صحبت کنید لطفا

من\_ چه پررو.. اگر اینطور باشه که بابا بچشو بیشتر از زنش دوست داشته باشه بچه رو میگیرم میزنم وقتی باباش نیست

شهاب\_ مامان بچه که عمر منه فقط بچه هم جون منه.. خب برو آماده شو تپل خانم من یکم دیگه میرسم

با حالت جیغ گفتم\_ به من نگو تپل

شهاب\_ باشه تپل

و گوشیهو قطع کرد.. با خنده رفتم توی اتاق و با کلی دردرس حاضر شدم

دامن بلند سفید رنگی پوشیدم با مانتوی بلند قرمز رنگ و شال سفید.. انقدر از خودم بدم میومد.. چاق شده بودم.. اوایل انقدر حساس شده

بودم که نکنه به وقت شهاب ازم زده بشه با این قیافه اما هر بار که بهش میگفتم جواب میداد تو انقدر تپل شدی خوشمزه تر شدی که

میخوام سی تا بچه ی دیگه هم بیارم

و همین حرف هاش باعث دلگرمی من میشد و هر بار از داشتن شهاب و این زندگی شیرین خداروشکر میکنم..شهاب انقدر توی این 6 ماه لی لی به لا لام گذاشت که بیشتر از قبل وابستش شدم

با صدای چرخیدن کلید توی توی قفل در، همونجا دم در اتاق ایستادم و به در خیره شدم

درو باز کرد و وارد شد..عادت کرده بودم هر روز واسه چند لحظه ای بهش خیره شم..نمیدونم از چیه!شایدیم از عشق زیاد باشه اما هر چی باشه فقط میدونم که نیاز دارم اونقدر نگاهش کنم تا هر روز بیشتر از دیروز توی باورم بگنجه که این مرد واقعا در کنار منه

به چهرش دقیق شدم!نسبت به 7 ماه قبل سر حال تر بنظر میرسید..شاید بخاطر من و بچم و یا حتی مسعود باشه

بعد از اون روز شهاب هر روز به مسعود سر میزد و کلی طلب بخشش ازش کرد و مسعود هم گفت که شاید مقصر تمام این اتفاقات عشق باشه..یه عشق ناپاک اما شهابو بخشید

مسعود خداروشکر نسبت به قبل حالش بهتر شده و برگشته خونه اما هنوز هم با شهاب سرده

شهاب دنبال مینا نگشت و گفت بعد از بدنیا اومدن بچه مون میره و حسابشو میرسه

با صدای شهاب رشته افکارم از هم گسست و پرنده ی ذهن و خیالم رو سوق دادم به زمان حال

شهاب\_گاهی اوقات از این نگاهت میترسم

لبخندی زدم و گفتم\_نترس..بریم بابایی

اون هم با لبخند یه دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم از خونه خارج شدیم

یکم بعد رسیدیم به مطب دکتر مورد نظر

روی تخت درار کشیدم و اون هم شروع کرد به معاینه کردن..چشم های منتظر من و شهاب همزمان بین صفحه مانیتور و دکتر در حال گردش بود

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم\_دکتر جون به لب شدم..این بچه دختره یا پسر?

دکتر خندید و گفت\_صبر کن ببینم خانم عجول..اول بگو چند تااست بعد بپرس دختره یا پسر!

همزمان من و شهاب با تعجب رو بهش گفتیم\_چی?

دکتر\_عزیزم..متوجه نشدی از این شکم بزرگت و ورم زیادت?بچتون دو قلو هست..یه دختر و یه پسر

این حرف دکتر باعث شد من و شهاب اول نگاه هم کنیم و سپس هر دو همزمان بزدیم زیر خنده

دکتر با تعجب گفت\_خنده داشت?

من\_نه..نه..مرسی واقعا..از این عالی تر نمیشه

نگاه شهاب کردم..چهرش براق شده بود..خداریوشکر از اینکه دوتا بچه قراره گیرمون بیاد..یه دختر و یه پسر..یه خانواده ی شلوغ..از بهتر چی میتونه باشه?

بعد از اینکه از سالم بودن بچه هام مطمئن شدم بالاخره رضایت دادم و با شهاب از مطب زدیم بیرون

تا سوار ماشین شدیم شهاب رو بهم گفت\_خاطره؟

من\_جانم؟

با دیدن چهره ی خشکش یه لحظه ترسیدم شاید خوشحال نشده باشه از دوقلو بودن بچه هامون

بدون اینکه رنگی به چهرش بده چشم هاشو بست و زیر لب عاشقانه زمزمه کرد\_عاشقتم..میدونی عاشقی یعنی چی؟یعنی اون چیزی که من گرفتارش شدم و فکر کنم هیچوقت هم از این گرفتاری رها نشم..یعنی اینکه من اونقدر تو رو میخوام که حاضرم جلوی تمام دنیا جلوت زانو بزنم

دستمو گرفت و بر پشتش ب\*و\*س\*ه ای نشاند و گفت\_مرسی از اینکه منو به آرزوی پدر بودنم رسوندی..مرسی از اینکه داری واسم خانواده تشکیل میدی..مرسی از اینکه وجودت انقدر واسم عزیزه که هر روز صبح اولین کاری که میکنم اون بالا سری رو بخاطر داشتن تو شکر میکنم

دستم آزادمو گذاشتم روی صورتش و زمزمه کردم\_منم از تو ممنونم.بخاطر خوب بودن و مرد بودن باعش شد توی حسرت تنها بودن نمونم و درد و غصه هام کنار برن و تمام فکر و ذکر من تو بشی

چشم هاش خیس بودن..سرمو بردم نزدیک و روی چشم هاشو بوسیدم و گفتم\_تنها چیزی که منو آزار میده گریه ی تو هست..توروخدا نزار این دریای زندگی من طوفانی بشه

لبخندی زد و پشت سرش چشمکی نثارم کرد..سپس ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

اول رفتیم رستوران و من و بچه هام اونقدر گرسنه بودیم که با عرض پوزش بگم درست دو تا پرس چلوکباب خوردم به همراه یه کاسه پر سوپ جو

اواخرش شهاب میگفت منو نخوری صلوات که نطقمو کور کرد و من و بچه هام با شهاب و غذا قهر کردیم و دیگه نخوردیم

البته ناگفته نمونه که تا رسیدیم خونه من یگراست رفتم سمت یخچال و یه بسته شکلات شیرین بیرون آوردم و خوردم

شهاب\_خاطره کم بخور..میپوکی دختر

یه تکه شکلات گذاشتم توی دهنم و گفتم\_وا به من چه..این طفل معصوم های تو همش غذا میخورن نمیزارن چیزی به من برسه

شهاب\_اگر ادبیت بچه هام کردی درشون میارم میزارمشون توی شکم خودما

این حرفش انقدر باحال بود که پقی زدم زیر خنده..نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم..دلمو گرفته بودم و میخندیدم که شهاب با نگرانی مدام میگفت\_الانه که شکمت بیوکه

همونطور داشتیم میخندیدم که با لگدی که یکی از بچه هام به شکم زد خندمو قورت دادم و راست ایستادم

شهاب با وحشت گفت\_خاطره؟

با ذوق زدگی بدون نشون دادن اهمیتی به نگرانیش گفتم\_وای شهاب یکیشون لگد زد..واای باز زد..ببین ببین

شهاب که از من هم بیشتر ذوق زده شده بود سریع روی زانو نشست و دستشو روی شکم گذاشت تا حس کنه لگد رو که دوباره همون لحظه لگد زدن که چشم های شهاب برق زد

روی شکمو بوسید و گفت\_بابا فداتون بشه..زود بیایدا من طاقت ندارم

با لبخند موهاشو نوازش کردم..بهترین حس دنیا

شهاب\_خاطره بلند شو برو به دوش بگیر و حاضر شو میخوام بریم آتلیه کلی عکس بگیریم

من\_وای چه خوب..بریم

سریع رفتم دوش گرفتم و آماده شدم..شهاب هم همینطور

راهی آتلیه شدیم

کلی عکس گرفتیم..لباس من لباس صورتی رنگ بلندی بود و لباس شهاب هم،مشکی با شلوار پارچه ای مشکی و کت مشکی و کراوات صورتی

یکی از عکس ها من روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و در حال خواندن کتاب بودم

عکس بعدی ایستاده بودم و هر دستمو روی شکم گذاشته بودم و به شکم چشم دوخته بودم

عکس بعدی با شهاب بودم..روی کاناپه ای کنار شهاب نشسته بودم و سرمو روی شانهِ شهاب گذاشته بودم و چشم هامو بسته بودم اما نگاه شهاب به شکم بود،یکی از دست های شهاب روی شکم بود و دست من هم روی دست شهاب

به علاوه کلی عکس دیگه که عالی شدن..رفتیم به چرخی زدیم تا عکس ها حاضر شن..وقتی عکس ها حاضر شدن گرفتیمشون و برگشتیم خونه

عکس ها عالی بودن..همشون رو روی چوب زده بودم..یکی از عکس هامون که من ایستاده بودم و شهاب روی زانو نشسته بود و سرشو روی شکم من گذاشته بود با اون عکسی که من ایستاده بودم و دستم روی شکم بود رو بزرگ تر از بقیه کردیم و روی دیوار اتاق کنار عکس عروسیمون نصبشون کردیم

\* \* \*

امشب شام خونه ی عمه آتوسا دعوتیم..شهاب راننده فرستاد و منو رسوند خونه ی عمه و گفت که خودش شب میاد اونجا

مامان بزرگ،سمیرا جون،خاله مهسا و خاله مامانم(مامان خاله مهسا)اینا اومده بودن..

فسقلی عمه انقدر شیطون بود که با دیدنش هر لحظه دلم بیشتر میخواست که بچه هام به دنیا بیان

وقتی بهشون گفتم بچه هام دوقلو هستن همشون از خوشحالی کلی قریبون صدقم رفتن که در آخر عمه آتوسا دووم نیاورد و اسپندی دود کرد

آرام،چون 8ماهش بود و تازه شروع کرده بود به راه رفتن،با کلی دردسر به کمک مبل میومد دست میکشید روی شکم و یکم با بچه هام حرف میزد و دوباره میرفت بازی میکرد

مامان بزرگ کنارم نشسته بود و تند تند پرتقال پوست میکند و من هم با سرعت نور همشون رو میخوردم، با اینکه خجالت میکشیدم اما انگار کنترل دست خودم نبود.. خدا کنه بچه هام حداقل چغله بادوم نشن

سمیرا جون چایی دم کرد و جلومون گذاشت و خودش هم فنجونی برداشت و نشست روی میز

رو بهم گفت\_ مامان جون میخواید اسم بچه هاتونو چی بزارید؟

من\_ نمیدونم هنوز راجبش تصمیم نگرفتم.. ولی تو فکرش هستم.. حتما به شهاب میگم ببینم نظر اون چیه

لبخندی زد و گفت\_ خدا واسه هم نگهتون داره

من هم در جوابش لبخندی زدم

نگاه ساعت کردم.. ساعت 9 بود.. گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به شهاب

جواب نداد.. دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد.. با خودم گفتم شاید کار داره یا توی راهه اما مگه این دلشوره میزاشت؟ همش فکر های بد میکردم.. شهاب سابقه نداشت دیر جواب بده

با نگرانی نگاه مامان بزرگ کردم و گفتم\_ جواب نمیده.. دلم شور میزنه

مامان بزرگ\_ دختر چرا فکرای بد میکنی؟ اون قویه.. بشین اینجا الان خودش زنگ میزنه

نشستم اما همش فکرم پیش شهاب بود.. دست هام مثل بید میلرزیدن

با لرزش گوشیم از جا پریدم.. گوشیمو برداشتم.. شهاب بود

نفسی از سر آسودگی کشیدم که مامان بزرگ گفت\_ دیدی گفتم چیزی نیست

لبخندی زدم و جواب دادم

من\_ جاتم؟ شهاب کجایی؟ دلم شور زد!

صدای دختری توی گوشم پیچید

\_ خفه شو.. زهر مار و شهاب.. چرا دست از سرش بر نمیداری؟

با صدای لرزونی گفتم\_ ت.. تو مین.. نایی؟

خندید و گفت\_ پس چی؟ شهاب اینجا پیشمه.. مزاحمون نشو

چشم هام لبالب از اشک پر شدن.. نگاه نگران همه روم زوم شده بود

من\_ گوشو بده دست شهاب کارش دارم

مینا\_ شهاب اینجا دست و پا و دهنش بستست.. نمیتونه حرف بزنه.. همونطور که من سالها اسیر عشق اون بودم حالا هم اون اسیر منه اما

نه اسیر عشق من.. اسیر زجر های من

با گریه گفتم چکارش کردی آشغال؟ کاری بهش نداشته باش.. بخدا اگر بلایی سرش بیاد میکشمت

عمه اتوسا خواست گوشو ازم بگیره که مانعش شدم

مینا خندید و گفت\_ میدونی چیه احمق؟ من هر کاری کردم واسه به دست آوردن شهاب بود اما نمیدونم از کدوم جهنم دره ای تو پیدا شدی و تمام تلاش منو نابود کردی.. خوشحالم که با مسعود انتقاممو گرفتم.. عزیزم شهاب، پیشونیشو میبینم دلم خون میشه

چشم هامو روی هم فشردم.. داشت جای بخیه شهاب رو میگفت که در اثر کوبیدن سرش به دیوار زخم شده بود.. بخاطر اون شکستگی سرشو بخیه کرد و الان روی پیشانییش اندازه به بند انگشت جای بخیه مونده.. این حرفش باعث شد از اسیر شدن شهاب پیشش مطمئن شم

مینا\_ میخواستم اون حروم زاده های توی شکمتو بکشم اما میدونی به چی فکر کردم؟ به اینکه اگر اون دو تا آشغال بمیرن تو و شهاب میتونید دوباره بچه دار شید.. بعدش گفتم تو رو بکشم اما بازم به این فکر کردم که شهاب بعد ها میره با یکی دیگه و من دوباره توی آتیش عشقت میسوزم.. پس تصمیم گرفتم شهابو بکشم که نه به تو برسه و نه به من و نه به هیچ احد و ناسی.. این طوری تو هم عذاب میکشی و بچه هات هم مثل خودت یتیم بزرگ میشن.. زندگیت میشه کپی زندگی اون مادرت

حیف که نمیتونی با شهاب حرف بزنی.. از همینجا باهاس خداحافظی کن که زندگیت دیگه تموم شد

گریم شدت گرفته بود.. داشتم میمردم.. بقیه سعی داشتن گوشو ازم بگیرن اما اجازه نمیدادم.. مدام میپرسیدن چی شده و من جوابی نمیدادم

با گریه و لحن ملتسانه ای گفتم\_ مینا التماست میکنم بدبختم نکن.. نزار بچه هام یتیم شن.. بی پدر بزرگ شدم میدونم چه دردی داره.. همه کسمو ازم بگیر.. بخدا تو هم خوشبخت میشی.. تو هم یه روزی بختت باز میشه فقط زندگی ما رو خراب نکن.. التماست میکنم.. بچه های شهاب دو ماه دیگه بدنیا میان.. نزار آرزو به دل بمیره.. تو رو خدا شهابو از ما بگیر.. التماست میکنم —

بقیه هم فهمیده بودن جریان چیه و زار میزدن و همین باعث میشد حال من بدتر شه

من\_ مینا!!!! التماست میکنم.. تو رو خدا به من و بچه هام رحم کن.. به شهاب رحم کن.. توی زندگیش خیلی سختی کشیده.. بزار طعم خوشبختی رو با بچه هاش بچشه.. بزار بچه هاش بدنیا بیان بخدا میرم.. فقط اون پیش بچه هاش باشه و ببینتشون

گریه امون ادامه حرف زدن رو بهم نداد

مینا میون هق هق گریش گفت\_ تو شهابو ول کنی شهاب بازم منو نمیخواد.. هیچ کثافتی منو توی این دنیا درک نکرد.. متأسفم.. اگر قراره من بدبخت بشم باید تو هم بشی

و شروع کرد بلند بلند گریه کردن.. جیغ میزدم اما فایده ای نداشت

با صدای شلیک گلوله ای که توی گوشه پیچید گریم قطع شد.. نفسم برید.. دنیا پیش روم ایستاد.. همه چی پیش روم متوقف شد و فقط صدای اون شلیک گلوله مدام توی گوش هام میپیچیدن

نه میدیدم نه میشنیدم.. خدایا!!!! بخت منم شد شبیه مامان بزرگ و سپس مامانم؟ چرا!!!! چرا باید فقط این بدبختی ها به ارث من برسند؟

تمام صحنه های در کنار شهاب بودن مثله یه فیلم یا شایدم یه کابوس از جلوی چشم هام رد شدن

بلایی سرم اومد که حاضر شدم بجنگم واسه اینکه حتی لحظه ای ذهنم سمتش سوق داده نشه

گوشی از دستم افتاد و پشت سر اون صدای جیغ و ضجه های من بلند شد

دستامو روی گوش هام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم..جوری که حس کردم حنجرم پاره شد

از ته دل فریاد میزدم و اسم شهابو صدا میزدم..عمه و خاله سعی داشتن آروم کنن اما من بدترین بلای ممکن سرم اومد

مامان بزرگ و سمیرا جون و خاله و عمه هم بلند بلند گریه میکردن..بازم یه مرگ دیگه..بس—خدا..مامانمو ازم گرفتی به شرطی که شهابو تا ابد کنارم نگه داری

همون لحظه زیر شکم تیر بدی کشید..کیسه آب پوکیده بود..درد شکم و درد قلبم با هم آمیخته شدن و من بدترین درد های دنیا رو همزمان با هم چشیدم و به معنای تمام میتونم بگم داشتم جون میدادم که بالاخره دادم...!

یه لحظه تمام درد هام قطع شدن و چشم هام بسته شدن و به تاریکی عمیقی فرو رفتم..شاید ته این تاریکی منتظر دیدار شهاب بودم..شهابی که مثل یه شهاب وارد زندگی من شد و با فوران شدنش،عشقشو توی دلم فوران کرد و تمام زندگی من و تشکیل داد

به جرم هیچ در زندان،تن زندانی ام امشب

شبیبه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب

پر و بال مرا آتش بزن حس دگر دارم

قفس بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب

تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان

حدیقه در حدیقه شاعر قرآنی ام امشب

هوا گرگ است, جسمم آهو و شب پشت شب خاموش

خدا در سینه می بافم, کمی بحرانی ام امشب

دلم نیل است, موسی پاره دارد سینه ی من را

هزاران درد جاری می شود, ویرانی ام امشب

\* \* \*

چشم باز کردم اما دوست نداشتم چشم باز کنم..هنوز چشم باز نکرده تمام اون اتفاقات شوم توی ذهنم تکرار شدن و باعث شد با باز

کردن چشم هام اشک سریع به چشم هام هجوم بباره

بالای سرم فقط بهار بود..نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود

با کلی دردسر لب باز کردم و نالیدم..ب..بهار

سریع برگشت سمتم..با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت\_خدایا شکر..خدایا شکر

و سریع از اتاق خارج شد..پشت سرش پرستار را وارد شدن و اومدن سمتم

شروع کردن به چک کردن وضعیتم و رو به چهره ی پریشان بهار گفتن\_حالشون خوبه

و رفتن بیرون..بهار اومد کنارم نشست..دستمو توی دست هاش گرفت و با گریه گفت\_تو که ما رو کشتی احمق

با گریه رو بهش گفتم\_بهار بدبخت شدم..سیاه بخت شدم

بهار\_قربونت برم گریه نکن..دو هفته بود توی کما بودی..الان حالت خوب نشده هنوز گریه نکن

من\_دو هفته از اون اتفاق شوم میگذره?چرا من نبودم?ببین لباس مشکلی هنوز تنته

و اجازه دادم اشک هام مثل یه سیل صورتمو به شستن بگیرن

بهار پشت دستمو بوسید و با چشم های لبالب مملو از اشک گفت\_چه اتفاق شومی?بچه هاتو میگی?اونا سالم بدنیا اومدن و منتظر مامانشون هستن..ضعیف شدن و شیر تو رو میخوان اما تنها کاری که تونستیم کنیم این بود که توی این دو هفته عمت شیرشونو داد

دستامو گذاشتم روی صورتم و به حال خودم و بچه هام اشک ریختم

من\_وقتی باباشون نیست من با چه توانی میتونم اونا رو ببینم

بهار\_باباشونم الان میاد..زنکش زدم گفت سریع خودشو میرسونه اینجا

گریم متوقف شد..دستامو از روی صورتم برداشتم و با چهره ی حیرت زده رو بهش گفتم\_چی?ش..شهاب منظورتَه?اون داره میاد?

بهار\_آره

من\_مگه...

پرید میون حرفم و گفت\_نه اون صدای تیر مال شهاب نبود..شهاب توی اوج حواس پرتی مینا،اسلحه رو برداشت و تیرش زد..تیر خورد به مینا..شهاب هر چی پشت تلفن صدات زد نفهمیدی و وقتی صدای ضجه هاتو شنیده اونم حالش بد شده بود و فکر کرد که واسه تو هم اتفاقی افتاده..مینا هم افتاد گوشه زندون..جایی که لیاقتش بود..بچه هات فقط یکم زود بدنیا اومدن اما حالا حالشون خوبه و خونه عمت هستن..شهاب هم حالش خوبه..از وقتی تو رفتی توی کما همش بالای سرت بود..به زور راضی شد و از دیروز تا حالا رفته استراحت کنه..اگر حالشو میدیدی..حتی حاضر نشد بچه هاتونو ببینه..واسشون اسم نداشتیم تا تو بهوش بیای و خودتون واسشون اسم بزارید

به یقین میتونستم بگم این بهترین خبری بود که توی عمرم شنیدم..خدایا شکر..خدایا هر چی بگم شکر کم گفتم..خدایا عاشق خودت





با لبخند گفتم بزار همه از عشق ما بدونن..رو به تموم دنیا فریاد بزن

چشم هاشو بست و گفت فریاد میزنم دوست دارم

من\_خب بزن

سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد\_دوست دارم

من\_تو گفتی کل دنیا

سرشو عقب برد و گفت\_وقتی تو کل دنیای منی دیگه به کی میتونم بگم دوست دارم?

چشم هامو بستم و لبخند زدم..خوشحالم از این همه عشق و خوشبختی..

با صدای باز شدن در اتاق چشم هامو باز کردم..همه وارد شدن..حتی شادی و پدر شهاب و شادان و ویلیام..چقدر بهار از دیدن ویلیام ذوق داشت

مادر جون و مامان بزرگ و سمیرا جون بی نهایت شاداب شدن از این همه خوشبختی که نثار من و شهاب شد و ثمره های عشقمون بودن که زندگی همه رو چه زیاد و چه کن،تغییر دادن

همه تبریک گفتن و واسمون آرزوی خوشبختی کردن

همون لحظه عمه آتوسا و خاله مهسا با بچه هامون وارد شدن..دست عمه پسرمون بود که اونو داد دست شهاب و خاله مهسا هم دخترمون رو توی آغوش من گذاشت

بهشون خیره شدیم..بهترین حس دنیا رو داشتم..از اینکه بچه هامونو دیدم

همون لحظه بهار شروع کرد عکس گرفتن اما من و شهاب قصد نداشتیم چشم از بچه هامون بگیریم

دخترم ریزه میزه بود..رنگ پوستش مثل خودم سفید بود..با موهای طلایی رنگ موهای شهاب و هر دو تا عمه هاش..با چشم های درشت مثل من به رنگ آبی مثل باباش

هر دو تا بچم شبیه هم بودن فقط تنها فرقتشون موهاشون بود..موهای دخترم ل\*خ\*ت بود مثل شهاب و موهای پسرم فر بود مثل من

دخترم همون لحظه دستشو برد سمت لباسم و صدایی از خودش خارج کرد به باعث شد دلم واسش ضعف بره..انگار گرسنه بود و شیر میخواست

گونشو با لذت بوسیدم و گفتم\_مامان خوشگلم بهت شیر میدم اما باید صبر کنی

دخترم دادم دست شهاب و پسرمو توی آغوش کشیدم..پسرمو هم با لذت تمام بوسیدم و بوییدمش

من عاشق زندگی‌م

سرمو بلند کردم و چشم به چشم های خیره ی شهاب دوختم..همه داشتن نگاهمون میکردن اما واسم این چیزا مهم نبود

شهاب\_اسمشونو چی بزایم؟

چشم هامو بستم و با بغض زیر لب زمزمه کردم\_خورشید و آریا

حس کردم همه متعجب شدن..

همونطور چشم بسته در حالی که اشک هام سرازیر میشدن زمزمه کردم\_میخوام یاد عشق مامان و بابام تا ابد زنده بمونه..با اینکه خیلی دلتنگ مامانم و حتی بابامم اما خوشحالم از اینکه اونا هم به رسیدن..دلتنگ هستم اما حس خوبی نسبت به این دلتنگی دارم..یه دلتنگی شیرین..

چشم هامو بستم و توی دلم زمزمه وار گفتم\_دلتنگ که باشی دلت از آدم و عالم میگیرد اما این دلتنگی من تلخ نیست..خوشحالم که من و شهاب اینجا به هم رسیدیم و مامان و بابام هم اونجا به هم رسیدن..غروب زندگی مامان من به اتمام نرسید بلکه توی اون دنیا دوباره طلوع کرد..مامانم تا ابد محتاج دعایم

چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ی اشکم به همه نگاهی انداختم..همه داشتن آروم آروم اشک میریختن

سر چرخوندم و به شهاب خیره شدم..هر دو با عشق به هم خیره شده بودیم..رضایت از انتخاب اسم بچه هام توی چشم هاش موج میزد..کم کم همه بیرون رفتن و ما رو تنها گذاشتن و ما همچنان با عشق خیره به هم بودیم

من\_عاشقتم مرد من..دوست دارم مرد چشم دریایی من

شهاب\_من بیشتر عاشقتم خانومم..با تمام وجود دوست دارم دختر چشم درشت من

از اون لحظه به بعد خوشبختی ما هم شروع شد..

همه خوشبخت شدن..من هم خوشبخت شدم و یقین دارم تا ابد هم چنان خوشبخت باقی میمونم

بهار و فرهاد خوشبخت تر از قبل شدن و بهار خانوادشو بخشید..سعید هم حالش خوب شد و دوباره عاشق یه دختر خارجی شد..با بهار هم دیگرو ملاقات کردن و از ته دل برای هم آرزوی خوشبختی کردن و سعید راهی فرانسه شد به همراه نامزدش و بهار هم حامله شد و خوشحال بود که این بچه باعث پیوند بین خودشو شوهرش شد

مینا هم هنوز توی همون هلوف دونی هست و طلب بخشش کرد و با این همه بدی که کرد بخاطر اینکه نفرینی پشت زندگیم نباشه بخشیدمش اما باید تاوانشو پس بده توی زندان

مسعود هم حالش خوب خوب شد و سوگند خورد که دیگه هیچوقت عاشق نشه و گفت که در کنار مادرش خوشبخته..عاشق بچه های ما، خورشید و آریا شده و هر روز میاد میبینتشون و کلی واسشون چی میخوره

شادی هم با نامزدش علی بالاخره به طور رسمی نامزد کردن و من و شهاب از اینکه بخت شادی هم بالاخره باز شد خوشحالیم

مامان بزرگ هم در اون خونه رو بزای همیشه بست و رفت و با خواهرش زندگی کرد اما در اون خونه واسه همین و تجدید خاطراتم همیشه و تا ابد بازه

پدر شهاب هم چون به تنهایی عادت نداشت،رفت آمریکا پیش شادان و شادان هم بعد از سالها با جون و دل پدرشو بخشید و پذیرفتش

پایته آ هم بعد از اون اتفاق شنیدم روانی شد در حد جنون و با یه حرکت ناگهانی، شیشه توی شاهرگش فرو برد و خودشو خلاص کرد  
اما در کمال ناراحتی به وضوح میتونم بگم راحت شد

میخواست به بابای من برسه اما جای مامان و بابای من امنه.. اونا توی سرزمین عشق خدا به هم رسیدن و موانعی هم وجود نداره  
بینشون

هنوزم خداروشکر میکنم از اینکه انقدر خوشبختم و هنوز هم میگم که پای قول و قسمی که به خدا دادم تا ابد میمونم و شهاب هم چقدر  
از این بابت خوشحال شد..

بچه هام هم انقدر فضول شدن که شهاب گاهی اوقات گریش میگیره و گاهی اوقات هم ضعف میکنه.. انقدر عاشقشون شده که تحمل من  
در مواقعی کم میشه و به بچه هام حسودی میکنم و شهاب هم حسابی از دلم در میاره..

شهاب خیلی خوب شد و ذره ای از غرورش رو به پای من و بچه هاش نریخت و این واقعا عالیه

من تا ابد عاشقانه، عاشق، عشق زندگیم شهاب میمونم و واسه خوشبختیمون تا ابد تلاش میکنم و در برابر تمام مشکلات ایستادگی میکنم و  
میجنگم و باز هم فریاد میزنم من خوشبختم..

بشنو همسفر من

با هم رهسپار راه دردییم

با هم لحظه ها را گریه کردیم

ما در صدای بی صدای گریه بودیم

ما از عبور تلخ لحظه قصه ساختیم

شاید در این راه اگر با هم بمانیم

وقت رسیدن شعر خوشبختی

با هم از عشق و خوشبختی خوانیم

پایان

5/3/1395

اتمام نهایی ساعت: (1:15 دقیقه ظهر)

رمان دلتنگ (جلد دوم رمان غروب خورشید) به قلم پرنیا اسد

(سپاسگزارم از کسانی که تا اینجا، در کنار دو جلد همراه من بودند. دوستتون دارم. یاحق)